دافنه دوموریه

تقدیر چنین بود

ترجمه :
افسر بهاروند

انتشارات گلشالی : خیابان انقلاب چهارراه ولی عصر ـ پلاك ۳۷۱
انتشارات ارغوان : خیابان جمهوری کوچه ممتاز

تقدیر چنین بود

اثر : دافنه دوموریه

ترجمهٔ : افسر بهاروند

چاپ دوم ـ پائیز ۱۳۶۲

تیراژ : ۵۰۰۰ جلد

چاپ از : چاپخانه فراین

بنام خدا

مقدمه ناشر

برای نشان آنچه در ژرفای اندیشهٔ یك زن می گذرد هیچکس شایسته‌تر از خود یك زن نیست، بویژه اگر این زن قلمی روان و تجارب اجتماعی فراوان داشته باشد.

کنتس دوسوگورها ، شارلوت برونته‌ها و .... «دافنه دوموریه‌ها» از این نوع زنان هستند که خصوصیات اخلاقی اطرافیان را در قهرمانهای خیالی و یا غیرخیالی خود پیاده کرده، نسبت به طرز فکر آنان موشکافیهای دقیق کرده‌اند.

خوانندگان کم وبیش با اثرمعروف خانم «دافنه‌دوموریه» که نام «ربکا» دارد آشنائی دارند.

کتابی که اینك در دست شماست اثر معروف دیگری از اوست که درآن روحیهٔ مردم انگلیس (هرچند مردم قرون گذشته آن) به خوبی نقاشی شده‌وهرکس به روشنی می بیند که دوربودن مردمی ازخدا و عدم رعایت عدالت و انصاف اجتماعی و تمایل فراوان به نفع پرستی بی‌رعایت حقوق مستضعفین و بیچارگان در زندگی یك مردم چه مصائبی ایجاد می کند.

دافنه دوموریه دراین‌سرگذشت آشکار می‌سازد که چه آنها که برکرسیهای پارلمان انگلستان تکیه زده وچه آنها که سنگ پادشاهی را بسینه می کوفتند همه وهمه ظاهراً خود را طرفدار مردم بینوای انگلیس قلمداد کرده ، مدعی بودند که با روی کار آمدنشان، بیچارگان‌وفقرا وبطورکلی طبقهٔ‌مستضعف آن دیار را از

فقر و بیچارگی مزمن قرون نجات خواهند داد و با همین ادعای مردم فریبانه. آن بدبختان را مسلح کردند و با بی‌انصافی‌ترین شکل و شقاوت‌انگیزترین صورت بجان هم انداختند و آن مردم پاکدل که اریکه بزرگی بر پشت ضعیفشان بناشد، در راه یك تصور موهوم جان وهمه‌چیز خود را صادقانه فداکرده وبانتظار نشستند. اما.... وقتی چشم بازکردند باشگفتی دیدندکه نه تنها هیچ‌قدمی در راه بهبود زندگی آنها برداشته نشده بلکه بدبختی و ویرانی بیشتری هم دامنگیرشان گشته است.

دنیای به‌بیچاره گی وبظلمت افتاده و بدعاقبت امروز باید توجه‌کند امور مربوط ونیکبختی و سعادت جوامع بشری باید بدست کسانی سپرده‌شودکه بنورایمان (نه ریاوتزویر) منورباشند. کسانیکه علی(ع)وار زندگی کرده و ازقوانین الهی‌علی (ع)وار پیروی‌کنند. بین مردم ستمدیده جهان ، برادری و مساوات تنها وقتی برقرار می‌شودکه دستورات آسمانی برآن حکمفر ما باشد نه مقررات پوچی‌که یکمشت مردم خودخواه، دنیا طلب وسیری ناپذیر جهت چند روز بیشتر حکومت کردن و از لذائذ دنیوی بهره بردن وضع می‌کنندتا خود برگردهٔ رنجدیدگان وستمکشان سوار شده وآنها را بسود خواسته‌های خود بهرسومیرانند!

چشم بازوگوش بازواین‌غمی حیرتم از چشم بندی خدا

شرح حال نویسنده

«دافنه‌دوموریه» دومین دختر سر«جرالددوموریه» هنرپیشه و تهیه‌کننده معروف پیس‌های تأتری است. وی در ۱۲ ماهمه سال ۱۹۰۷ درلندن بدنیاآمد. تحصیلات خود را درانگلستان گذراند و برای تکمیل معلومات خود به پاریس رفت. در پاریس شروع بنوشتن داستانهای کوتاه نمود ودرسال ۱۹۱۳ اولین‌نوول اوبنام «روح دوست‌داشتنی» منتشر گردید و متعاقب آن دونوول دیگراو بطبع رسید. اعتبار واهمیت او بانوشتن بیوگرافی کامل وصحیح پدرش جرالد بنام «یك تصویر» ونوول معروفش «میکدهٔژامائیك» آشکار شد. با انتشار «ربکا» درسال ۱۹۳۸ جزو بزرگترین و معروفترین نویسندگان معاصر درآمد. او وخانواده‌اش بیش از بیست سال است‌که درمنابیلی Menabilly اقامت‌کرده‌اند واکثر آثارش را درهمانجا بوجودآورده است. دافنه دوموریه باسر فردریك بروتینگ که از امرای ارتش هوائی انگلستان است و و مدتها سمت فرماندهی‌گاردمحافظت ازکاخ سلطنتی وآجودانی «دوك‌اینبورگ» را داشته است، ازدواج‌کرد. آنها دو دختر ویك پسردارندکه دخترانشان هردو ازدواج‌کرده‌اند.

فصل اول

سپتامبر ۱۶۵۳ و اواخر تابستان است . اولین بادهای سرد پائیزی می‌وزد.وقتی‌ازخواب برمیخیزم دیگر آفتاب ازپنجره‌های‌شرقی‌اطاق نمی‌تابد وبا تأنی خاص قبل ازساعت هشت قله وتپه‌مجاور را روشن نمیکند.مه‌سفیدی خلیج را تا ظهر ازانظارپنهان میداردو روی مرداب رانیزفرامیگیرد وزمانی که ازآنجا برمیخیزد نسیم‌سردی به دنبال خود بجا میگذارد . بهمین دلیل علف‌های بلندچمن هرگزخشك نمی‌شود وتا مدتی‌بعدازنیمروز درمقابل‌آفتاب میدرخشد وبرقمیزند. قطرات درشت شبنم بی‌حرکت درشاخه‌هاآویزان‌است. جزر ومدمرداب‌را می‌نگرم بیشتر ازآن‌وقتی‌که یك‌بارآن‌را نگریستم . گوئی میخواهند برای‌آن‌روزطرحی بریزند .هنگامی‌که‌آب‌ازروی مرداب بتدریج کنار میرود،شنهای زرد درحالی‌که سخت و محکم و موجدارند ؛ پدیدار می شوند . در رؤیای احمقانه‌ام چنـین مجسم میکنم بااینکه اینجا درازکشیده‌ام همراه جزر بساحل دریا میروم و خوابهای پنهانی وکهنه‌ام‌که فکر میکردم برای‌ابد مدفون شده‌اندمانند صدفها و سنگریزه هادر روی شنها قرارگـرفته ولخت و عریان درمقابل چشمانم ظاهر میشوند . این‌رشته‌ای‌که‌مرابگذشته‌ام می‌برد عجیب و شـادی بخش است . چیز تأثر انگیزی نیست . مـه و ابر ناپدید شده‌آفتاب دراوج خودپراز حرارت وگرمی باجزر فرو نشسته‌من در

شادی شرکت میکند . دریائی که ازخلیج می‌پیچد و بسمت‌مغرب میرودچقدر آبی و خشن است یکبار دیگر ـ چنین بنظرم میآیدکه جزر همیشه درنیمروز فرو می‌نشیند ـ هنگامیکه امید دراوج خود و حال من ساکت وآرام است و آنوقت ، آنوقت نیمه‌هشیار از وجود سایه افسردگی ناگهانی درروح خود آگاه میشوم . اولین ابرهای غروب درپشت دودمن جمع میشوندوانگشتهای دراز خودرا بروی دریا می‌افکند جزر برگشته و سنگها و صدفها رفته‌اند . شنها پوشیده شده خوابهای منهم مدفون گشته اند . وقتی‌که تاریکی سایه می‌افکند. مدروی مرداب‌را فرا می‌گیرد وهمچنین خشکی رامی‌پوشاند .... آن‌وقت متی‌خواهدآمدکه شمعها را روشن‌کند وآتش بخاری راهم بزند و با حضور خود غوغائی ایجادکند و اگرمن‌اعتنائی باو نکنم و یا جواب‌سئوالش را ندهم باحرکت سرو نگاه بمن خواهد فهماندکه‌پائیز بدترین وقت‌من‌است. افسردگی پائیزمن .

حتی‌در دوران گذشته نیز هنگامی‌کـه من‌جوان بودم تهدید او دائمی بود متی مانند مرغ جوجه‌دار مهمانان غیر مترقبه رادنبال میکرد و میگفت : «میس‌اونورامروز نمی‌توانندکسی را ملاقات‌کنند » اعضای فامیل زود متوجه موضوع شده ومرابحال‌خودمیگذاشتند .اگرچه‌کلمه‌آرامش وصلح لغت‌نارسائی است‌که بتواند حالت‌یأس تیره ای‌کـه سراپای وجودم راگرفته بود تشریح نماید .آه بسیار خوب ... همه‌آنها برطرف شده‌اند بالاخره‌آن‌حالات‌عصیان روح علیه جسم مجروح و خشمناك . و دقایـق درد حقیقی‌که نمی توانستم بیاسایم .آنها جدالهای جوانی بـودندو من‌دیگر عاصی و سرکش نیستم . سالهای بعدازجوانی مرادر اسارت خودداشتند .گفتنی‌های زیادی‌درباره‌آنها هست ولی‌تسلیم و رضاپاداش خود را دربردارد .

مشکل این است‌که من‌دیگر مثل سابق نمی‌توانم مطالعه کنم. درسنین بیست و پنج وسی ،کتاب یکی از بزرگترین عوامل تسلی‌بخش‌من بود.مانند یك‌محصل واقعی درزبانهای لاتین ویونانی‌کار می‌کردم بهمین دلیل‌یادگرفتن وآموختن قسمتی ازوجود من‌بود . حالا این‌مطلب‌دیگر بی‌حاصل بنظرمیرسد. هنگامی‌که جوان‌بودم‌خطر پیری دائماً مرا تهدید میکـرد‌ـاکنون پیرهستم . روبن چنین می‌گوید :«بیچاره روبن خدا خواسته است‌که من همیشه شخص

بیچاره‌ای همراه و قرین باشم . او هم امسال خیلی پیر شده شایدازنگرانی است‌که درباره من دارد . میدانم‌که‌آنها اغلب راجع بآینده باهم بحث میکنند (او ومتی) زمانیکه فکرمی‌کنند من‌در خواب هستم . اما من صدای پچ‌پچ‌آنهارا درتالار می‌شنوم ولی‌وقتی کنار من می‌نشیند شادی‌ناچیز خودرا بیشتر از آنچه‌که هست در نظرم جلوه‌گر می سازد و قلب من برای او پرخون میشود .

زمانی‌که‌برادر من درکنارم نشسته با نظر انتقادآمیزی‌که‌همواره نسبت باشخاص مورد علاقه خوددارم باونگاه می‌کنم. چین های عمیق پای چشمهایش‌را می‌بینم و همچنین متوجه دستهایش هستم‌که چطور موقعی‌که میخواهد پیپش راروشن‌کند میلرزد .

آیامی‌توان گفت‌که اوهمیشه قلبی‌سبك و افکاری‌شهوانی داشته است؟آیا واقعا اوبودکه باباز شکاری‌که روی‌دستش بود روانه میدان جنگ‌شد؟فقط ده سال‌پیش بودکه‌اوسربازانش‌رابسوی بردوك داون برد . باتفاق بویل‌گرنویل پرچم سرخ‌سواره نظام رادر مقابل چشمان دشمنان‌باهتزازدرآورد. آیاهمان مردی‌است‌که دریك‌شب مهتابی بخاطر زن بیوفائی بارقیبش‌جنگید حال‌که اورا می‌نگرم همهٔ اینها استهزاآمیز بنظر می‌آیند . موهای درهم خاکستری رنگش‌راکه روی‌شانه‌هایش ریخته است میبینم. بلی‌جنگ‌آثار خودرا دروجود اوومن باقی‌گذارده است، جنگ‌وگرنویل‌ها.شاید اوهنوزبه‌گار ترددلبستگی دارد . مثل‌من‌که بدیچارد دل بسته‌ام ماهرگزراجع باین موضوعات باهم صحبت نمی‌کنیم .زندگی روزانه مبهم وبیرنگ است .

وقتی بگذشته‌مینگرم‌می‌بینم‌که قطعه‌عده معدودی ازدوستان‌ماهستندکه‌از آسیب‌درامان‌مانده‌اند .خیلی‌هاازبین رفته‌وعده‌ای ثروت‌خودرا ازدست‌داده‌اند وفراموش نمی‌کنم‌که من‌و روبن بااعانه دیگران زندگی‌می‌کنیم.اگریوناتان راشلی این‌خانه‌را بمانمی‌داد منزل و مأوائی نداشتیم در حالی‌که‌لانرست از دست رفته و رادفورد نیز اشغال شده است.یوناتان پیر و فرسوده بنظر می‌آید سال‌گذشته تاریك زندان بودکه او را درهم شکست و همچنین مرگ جان ماری مثل‌همیشه است. عامل بزرگتر ازجنگ داخلی لازمست‌تامتانت وآرامش وهمچنین ایمانش را بخدا درهم‌بشکند . الیس هنوز بابچه اش پیش‌آنهاست .

اما پیتر بی‌خاصیت هرگز بملاقاتش نمیرود .

من بزمانی میاندیشم که همه درسالن بزرگ جمع بودیم. الیس و پیتر میخواندند وجون وجان دستهایشانرا درمقابل آتش گرفته بودند . آنها همه جوان بودند مانند بچه‌ها. حتی گارترد باشرارتهای متعددش نتوانست محیط گرم آنروز غروب را عوض کند. آنوقت ریچارد ـ ریچارد من ـ با یکی از کنایه‌های ظالمانه ومخرب خود این طلسم را شکست در حالیکه مانند همیشه لبخند میزد، ازغروب آنروز شادی ساده‌وبی‌تکلف رخت بربست. بواسطه آن کارش ازاو متنفر بودم آن حالتی راکه‌اورابااین عمل وادار کرده بود خوب درك میکردم. اوه خدا. این گرنویل‌ها را لعنت کن . بعد از آنروز این عقیده را نسبت به‌آنها پیدا کرده بودم زیرابهر چیزی دست میزدند آسیب میرساندندو کوچکترین طنین‌صدایشان شادی‌را به‌درد مبدل میکرد . چرا او وگارترد اینطور آفریده شده‌اند ؟

چه‌شیطان نابغه‌ای درگهواره برآنها حکومت کرده. بویل باآنهاخیلی فرق داشت اوگل سرسبد آن خانواده بود باتزاکت بیش‌ازحد ومغز متفکر و رقت قلبی که نسبت به‌بچه‌های خود ودیگران داشت. پسرهایش نیزشبیه خود او بودند از زمانیکه آنها را دیده بودم شرارتی درجك وبانی وجودنداشت. اما گاردتر ... با آن چشمهای اژدهائی که در زیر موهای سرخ وطلائی میدرخشید، باآن دهان‌سخت‌وبااراده؛ حتی‌روزهای اولی که او بابرادرمن کیت عروسی کرد بنظر من باورکردنی نبودکه اومیتواند هرکسی را اغفال کند. قدرت‌جاذبه‌اش‌ویران‌کننده بود. پدرومادروبرادرم کیت دردست اومانند ژله‌ای بودند. او ازابتدا باخته بود همچنانکه روبن بعدها باخت ولی من هرگز نبرده بودم ـ حتی برای یك‌دقیقه

خوب ـ اکنون زیبائی اوگمان میکنم تاابد. آسیب دیده است او این نشانه رابگورخواهد برد خط سرخ باریکی که جای خراش‌شمشیر بود. ازگوشه چشمش تا کنار دهانش‌ادامه داشت.

شایع بودکه او هنوز در صدد پیداکردن عشاق جدیدی‌است کاری که تازگی‌ها به بدفورد آمده و در همسایگی او زندگی‌میکرد پیروزی‌اخیر او بود. من‌این موضوع‌راکاملا باور میکنم . زیراکسی که کوچکترین نکته

قابل توجهی داشته باشد از شراودرامان نخواهدبود . درحالیکه کاری‌دارای رفتاری جالب و دوست داشتنی بود من‌حتی‌در قلب خود نیز اورا می‌بخشم .

حال که همه چیزپایان یافته اواقلا بیست سال بزرگتر ازکاری بود. موضوع خوشگذرانی اوباجورج کاری‌رنگ تازه‌ای بدنیای‌بیرنگ وخاکستری آنروز میداد. چه دنیائی ! صورتهای دراز ، جامه های منددس، خرمن‌های بد و تجارت های ورشکسته . همه جا مردان فقیرتر از سابق بودند و مردم بدبخت‌تر از پیش .

جاسوسان که‌ارباب وسروربودند (خدایا چه‌مقام مسخره‌ای) درهرشهر وده رخنه‌کرده وکوچکترین اعتراض ازهرکسی منجربحبس وزندان اومیشد. روحانیون‌زمام اموررا درکف پرقدرت خودگرفته بودند. تنها اشخاصی که‌از این موقعیت نفع میبردند نوکیسه‌هائی نظیر دیك‌بولر و روبرت‌بنت و دشمن دیرینه‌ماجان‌روبارت بودندکه همه‌درصدد پرکردن‌کیسه‌خودبودند.

رفتارها خشن وادب یك‌کیفیت فراموش شده‌بود وهمه نسبت بهم‌مظنون بودند. ای دنیای شجاع نو!

انگلیسی مطیع ممکن‌است برای مدت‌کوتاهی این وضع را تحمل‌کند اما نه ما کورنیها .آنها نمیتوانندآزادی را ازما بگیرند . در ظرف یکسال یا بیشتر بمحض‌اینکه زخمها التیام‌یافت قیام دیگری خواهیم داشت‌آنوقت‌خون بیشتری ریخته خواهد شد وقلبهای بیشتری شکسته خواهدگشت .

اما بازهم رهبرخودرا بازنخواهیم یافت .

آه ریچارد ... ریچارد من چه روح شیطانی باعث شدکه باهمه مردم ستیزه‌کنی وحالا حتی خودشاه هم باتو دشمنی‌میورزد ؟ اکنون قلب من برای آخرین رسوائی تو فشرده میشود . ترا در نظر مجسم میکنم که اکنون در جلوی پنجره اطاق خود تنها وافسرده نشسته و بسرزمین مسطح ومه‌آلودهلند خیره شده وآخرین‌کلمات را بنامه دفاعیه خودکه بانی درآخرین ملاقاتش نسخه‌ای‌ازآنرا برایم‌آورد، اضافه میکنی.

اوه ـ اعتماد به‌پرنس وحتی‌به‌احدی ازنوع بشرممکن چه آنها نمیتوانند کوچکترین‌کمکی بتوبکنند .

دیگرکلمات تلخ و یأس‌آمیز فایده‌ای ندارد فقط باعث صدمات بعدی

خواهد شد (سرریچارد گرنویل) بنا باظهار مردم بعلت وفاداری احتمالیش بایدمانندراهزنی‌مفتضح‌شودوهمان‌وفاداری‌اوجرم‌محسوب‌میشود. اگرچه بایستی اینطورباشدبگذار ازخداخواسته‌شودکه‌شاه را باچنین‌هیئت‌وزرای‌وفادارش‌خیر بدهد وهیچکدام ازآنها به‌اوواقوامش‌آسیب نرسانند آنطوری‌که بسرریچارد گرنویل رساندند. بگذاراوباپاداش، «یك سربازکهنسال شاه» برود. جز این پاداشی برای او نیست و اگر مجلسی وجود داشته باشد راجع به‌آن فکر خواهند کرد .

سرانجامی نفرت‌آمیز ، مفتخر وتلخ . چه این پایان ماجراست و من وتوهردو این را میدانیم.

چاره‌ای‌نیست‌ـ‌خودرابرای ابدرسواکرده‌ای‌ودوست ودشمن‌ازتومتنفرند وبیم دارند .

ژنرال شاه‌درغرب‌تنها مردی‌که من دوست دارم .... بعدازرفتن‌سلیها بپارلمان بودکه جك وبانی بعد ازبازدید ازهلند وفرانسه برای مدت‌کوتاهی بوطن مراجعت‌کرده بودندآنها برای دیدن خانواده راشلی در منابلی بآنجا رفته وسپس برای‌ادای‌احترام‌بمن به‌تیوارددریت‌آمده بودند. ما راجع به‌ریچارد صحبت‌کردیم وجك فوراً گفت: «عموی من‌بطور فاحش عوض شده شمامشکل‌او را بشناسید ساعتها در سکوت می‌نشیند و از اطاق خود باران ابدی را نگاه میکند. ای‌خدا چقدر درهلند باران‌میاید؟ اشتیاقی‌باجتماع ندارد. شمابخاطر دارید که اوچگونه باما وسایرجوانان شوخی میکرد وکنایه میزد . حال‌هرگز سخن نمیگوید مگرمواقعیکه بخواهد ایرادی بگیرد مثل اشخاص پیروکج‌ـ خلق‌کسانی‌راکه‌بملاقاتش‌میآیندازخود میراند». بانی گفت: « شاه دیگرهرگزاو را بخدمت نخواهد پذیرفت واوخودش هم میداند اختلافات اوبا دربار باعث این موضوع شده این دیوانگی بودکه‌آتش دشمنی دیرینهٔ اورا با هاید دامن بزنند». آنوقت جك‌که عمیق‌ترو حساس‌تر ازاوبود بمحض دیدن‌چشمهای من گفت: «عموهمیشه بدترین‌دشمن خودش‌بود. اونورنیز میداند. اوسخت‌تنهاست وحقیقت مطلب‌این‌است‌که سالهائی‌که در پیش‌است نیز نامعلوم میباشد». ماهمگی برای لحظه‌ای‌ساکت‌بودیم‌ـ قلب من بخاطرریچارد سخت‌فشرده میشدـ آن‌دو جوان نیز این را درك‌کرده بودند .

ـ آنوقت بانی با لحن ملایمی گفت : « عموی من هرگز راجع بدیك صحبت نمیکند گمان میکنم هرگز نخواهیم دانست که چه بدبختی تابود کننده‌ای به‌او روی آورد» . حس کردم که بدنم یخ کرد ووحشت دیرینه سراپای وجودم را فرا گرفت سرم را برگرداندم که آنها متوجه چشمانم نشوند .

«نه» باهستگی گفتم: «نه هرگز نخواهیم دانست». بانی باانگشت خود بروی میز میزد وجك بی‌اراده باصفحات کتاب بازی میکرد ومن به آبهای خلیج وقایقهای کوچك ماهیگیری خیره شده بودم که بادبانهایشان در مقابل آفتاب مغرب مانند کهربا میدرخشیدند. بانی مثل اینکه باخودش حرف میزند ادامه داد: «اگر او بدست دشمنان افتاده بود چرا حقیقت راکتمان کردند و همین مطلب همیشه باعث تعجب من است زیرا پسر ریچارد گرنویل حقیقتاً جایزه بزرگی برای آنها دربرداشت». جواب نداد ـ متوجه جك بودم که باناراحتی بخود میجنبد ، شاید ازدواج اورا تا این حد حساس کرده بود. چند ماه بود که او داماد شده بود یاشاید او قبلا نیزاز بانی حساس‌تر بود ومن میدانستم که اواز غم من آگاه است . گفت :«یادآوری گذشته بیحاصل است و ما اونور را خسته میکنیم». پس ازاینکه دست مرا بعنوان خداحافظی بوسیدند وقول دادند که قبل از اینکه بفرانسه مراجعت کنند بملاقاتم بیایند، دیدم که سواراسب شده وازآن نقطه بتاخت دورشدند . جوان وآزاد بدون اینکه گذشت زمان اثری برروی آنها بگذارد آینده مال آنها بود. روزی شاه بمملکت خود باز خواهد گشت وجك وبانی که شجاعانه برای او جنگیده بودند پاداش خواهند یافت، جنگ داخلی فراموش خواهد شدوهمچنین نسلی که قبل ازآنها بود ـ چه آنهائی که درحوادث شرکت داشتند وچه آنهائیکه بی‌اثر بودند .

روی صندلی خود درازکشیده وبه‌سایه‌هائی که هرلحظه عمیق‌تر میشدند نظر دوخته بودم. روبن آمد ودرکنارم نشست واز حالم پرسید واظهار تأسف کرد از اینکه موفق بدیدار برادران گرنویل نشده است واز غوغائیکه در دادگاه تیوارد دریت برپاشده بود صحبت کرد ومن بایك حس عجیب ترحم نسبت باو که چطور اکنون وقایع جزئی روزانه تنها کار و سرگرمی او شده است، تظاهر بشنیدن کردم .

فکر میکردم چطور زمانی اووهمراهانش بعلت شجاعتی که در دفاع

بیحاصل از قلعه پندینس نشان دادند شهرت جاویدان بدست آوردند . در تابستان تأثیرانگیز سال ۴۶ چقدرمابوجودآنها افتخارمیکردیم واکنون‌دارد اینجا راجع به‌دزدیده‌شدن پنج مرغ خانگی یك بیوه زن وراجی میکند. شاید من دیگرآن شخص ایرادی سابق نبودم ولی عاطفه واحساسات مرابکلی‌ضایع کرده بودند همانوقت بودکه این فکر بمغزم خطورکردکه بانوشتن وقایع‌آن چند سال خودرا از بار سنگینی‌آزادکنم .

چگونه‌جنگ زندگی‌های مارا تغییرداد؟ چطورهمه‌ما گرفتارش بودیم وباآن خورد شدیم وزندگی ما مأیوسانه با یکدیگر مخلوط شد . گارترد و روبن‌من وریچارد وهمه‌خانواده راشلی درآن خانه‌پرازاسرار محصورشدیم و بالاخره شکست خوردیم . روبن حتی حالا هم روزهای یکشنبه برای ناهار به‌منابلی میرودولی من‌نه.وضع‌مزاجیم بهترین بهانه‌ای‌است‌که از رفتن‌به‌آنجا خودداری‌کنم با علم به‌وقایعی‌که درآن رخ داده نمیتوانم بآنجابرگردم .

منابلی‌جائیکه تراژدی ما بازی شده است از اینجا ازفاصله سه میل بقدرکافی برای من واضح وروشن است . آن خانه همچنان عریان و متروك ایستاده همان طوریکه آخرین بار درسال ۴۸ دیدمش .... یوناتان نه پول ونه دل‌آن‌را داردکه‌آنجا را تعمیرکرده وبحال سابق خودبرگرداند اوومادری با نوه‌هایشان در یك ضلع‌بنا ساکن هستند . از خدا میخواهم‌که‌آنها همیشه ازآخرین‌تراژدی‌آنجا بی‌اطلاع باشند. دونفر این رازرا بگورخواهند برد: من وریچارد. او در هلند صدها میل دورتر و من در تیواردریت در حالیکه آن‌پشت بند مخوف برروی هردوما سایهٔ افکنده است.

وقتی روبن بمنابلی میرود منهم در خیال خود او را همراهی میکنم.از توی پارك گذشته وبدیوارهای بلندی‌که‌خانه را محاصره‌کرده‌اند میرسم. در حیاط بازاست وقسمت جلوی ضلع‌غربی بنابمن خیره شده است وآخرین‌اشعه خورشید به اطاق من میتابد چون پنجره‌اش باز است اما پنجره‌های اطراف بسته است وپیچك‌ها اطراف آنها را فراگرفته وسنگ صاف پشت دیوار با گلسنگ منبت‌کاری شده‌است.

آفتاب محومیشود و قسمت جلوی ضلع غربی را بار دیگر سایه فرا میگیرد. خانواده راشلی میخورند ومیخوابند و بانورشمع به‌رختخواب خود

میروندوخواب می‌بینند.

اما من در تیواردیت سه‌میل دورتر ازآنها بصدای وحشتزده پدری که مرابه‌اسم میخواند از خواب بیدارمیشوم. بصدای ضربه‌های دست او که‌بدیوار اطاقم وارد میسازد. آنجا ـ درقلب شبقیر گون در مقابل من واضح‌وترسناك‌و گناهکار ـ روح پسر ریچارد است در رختخواب‌می‌نشینم‌وعرق وحشت سراپایم را فرا میگیرد و متی باوفا ناراحتی مراحس میکند و میآید وشمع را روشن میکند وبرایم آشامیدنی‌گرمی‌دم میکند وپشت دردناك مرا مالش میدهد وشال برروی شانه‌ام میاندازد. روبن در اطاق پهلوئی من در خواب راحتی فرو رفته است سعی‌میکنم لحظه‌ای‌مطالعه‌کنم اما افکارم سخت مشوش است واجازه استراحت‌بمن نمیدهد. متی برایم‌کاغذ و قلم میآورد ومن‌شروع بنوشتن میکنم مطالب گفتنی زیاد است اما مجال‌کافی برای این‌کار نیست.

چه‌من راجع‌بآینده خودرا گول‌نمیزنم یك‌حس‌باطنی‌کاملا غیر ازآنچه که از قیافه روبن استنباط میشود مرا آگاه میکندکه این آخرین پائیز من است. زمانیکه دفاع ریچارد من مورد بحث دنیا قرار میگیرد و برای همیشه داخل پرونده‌های دیگر قرن‌هفدهم بایگانی میگردد من مطالبی راکه‌ریچارد هرگز بخودش نگفت باوگوشزد خواهم‌کرد ونشان خواهم دادکه با وجـود اشتباهات وقصور تلخش ممکن بودکه زنی او را با تمام قلب و فکر و جسمش دوست بداردومن آن زن هستم.

من آنوقت‌نیمه شب‌در نورشمع‌مشغول نوشتن میشوم‌درحالیکه زنگ‌کلیسای تیواردیت‌گذشت ساعتهای زودگذر را اعلام میکند. تنها صدای ناله‌باد درزیر پنجره‌ام وصدای غرش دریا است که‌می‌شنوم. هنگامیکه جزر میآید و شنهای ساحل را شسته و دوباره بمرداب برمیگردد .

فصل دوم

اولین باری که من گارترد را دیدم زمانی بود که برادر بزرگم کیت او را بعنوان عروس بمنزل ما در لانرست آورد. او بیست و دوسال داشت و من کوچکترین بچه فامیل بودم غیر از پرسی که ده ساله بود. ما خانواده‌ای بی‌قید وبانشاط وصمیمی وآزاد بودیم. پدرم جان هاریس به اموردنیوی بی‌توجه بود تنها بخاطر اسبها وسگها وکارهای مربوط به ملك کوچکش لانرست بود که زندگی میکرد. لانرست ملك بزرگی نبود اما در بلندترین نقطه محصور بین درختهای تنومند و مشرف بدره‌لو واقع شده بود ویکی از منازل آرام وپرمحبتی بود که گوئی درطول سالیان دراز مشغول چرت‌زدن بود. ماعلاقه زیادی بآن داشتیم حتی هنوزکه قریب سی‌سال از آن مدت میگذرد کافیست که چشمهایم را ببندم وراجع بخانه قدیمی خودمان‌فکر کنم. آنوقت عطریونجه‌ها بمشام‌میرسد درحالیکه در اثر تابش خورشیدگرم شده‌اندوچرخهای بزرگ‌را می‌بینم که آبرا بطرف آسیاب لمبتون میراند وهمچنین بوی غلات طلائی وگرد آلود را حس میکنم. آسمان همواره از کبوتران سفید پربود. آنهابالای‌سرماچرخ زده ومیپریدند. بقدری‌اهلی‌بودند که‌دانه‌های گندم‌راازدست مامیربودند. خرامان وبنبفوکنان وباددرگلو وسر بلند محیط آرامی برای ما بوجود میآوردند. نجوای ملایم آنها در بین

خودشان درعرض بعد ازظهرهای‌تابستان آرامش بیشتری برای من درسالهای بعدایجاد میکرد در حالیکه دیگران‌درگردش وسواری میگفتند ومی‌خندیدند ومن دیگر قادر نبودم که باآنها همراهی کنم.

اما آن فصل‌جداگانه‌ایست.... راجع‌به‌اولین برخورد خود باگارترد صحبت میکردم . عروسی در ستو محل سکونت آنها برگزار شد ومن و پرسی بواسطه یك‌کسالت بچه‌گانه یاچیز دیگردرعروسی حضور نداشتیم این مطلب از همان اول یك حس تنفر احمقانه در من نسبت باو ایجادکرد .من در منزل‌خیلی لوس شده بودم زیراخواهرها وبرادران وهمچنین پدر ومادرم چون‌کوچکترین فرد فامیل بودم بیش از حد مرا موردنوازش قرارمیدادند. این مطلب سخت در مغز من نفوذکرده بودکه عروس برادرم حتماً نخواسته است‌که بواسطه حضور بچه‌ها درعروسی خود را ناراحت‌کند و شاید ترسیده است‌که ماناقل میکروب باشیم. درست بخاطر دارم‌که من در رختخواب‌خود نشسته بودم و صورتم در اثرتب میسوخت و برادرم مراسرزنش میکرد. گفتم: «وقتی سیسلیا عروسی‌کردمن وپرسی هر دو دنبال لباس عروس راگرفته‌بودیم (سیسلیا بزرگترین خواهران‌من‌بود)همگی ما به مددکوم رفتیم و خانواده پولکن فن استقبال گرمی از ماکردند در صورتیکه من و پرسی‌از پرخوری خود را مریض‌کرده بودیم».

تنها چیزی‌که مادرم‌میتوانست درجواب مابگوید این بود :«این‌مرتبه غیر ازدفعه سابق است ستوبا مددکوم وگرنویل‌ها با پولکس‌فن‌ها خیلی فرق دارند » این دلایل‌برایم قانع‌کننده نبود.همچنین مادرم گفت:« اگربیماری ما بگارترد سرایت‌کند هرگز خود را نخواهد بخشید». همه‌چیزگارترد بود دیگر بکسی توجه نداشتند.

درخانه برای تنظیم اطاق عروس و داماد غوغا و اغتشاش عجیبی بود برای اینکه‌گارترد تصور نکندکه لانرست محقر وکهنه است . تابلوهای جدید همچنین فرشهاوپرده‌های‌تازه‌ای‌خریداری میشدخدمتکارها مشغول جارو وگرد گیری وهمه اهل خانه در فعالیت وجنبش بودند.اگر اینهمه فعالیت برای خاطر برادر عزیز وسربزیر من بودکوچکترین ناراحتی نداشتم اما همه اینها برای‌گارترد بود.منهم‌مانند سایربچه‌ها بسخن چینیهای‌خدمتکاران

گوش میدادم.

(برای اینکه وارث سر کریستوفر در رادفورد بشود با ارباب جوان ما ازدواج میکند) جمله‌ای بود که داخل همهمه‌ایکه درآشپزخانه‌بودبگوشم رسید .

این جمله را بـا جمله‌ایکه از پیشخدمت پـدرم شنیده بودم سنجیدم (مثل اینکه ازدواج یك فرد گرنویل با پسری از خانواده متوسط هاریس در لانرست زیاد متناسب نیست) این کلمات افکارم را مشوش کرده باعث‌عصبانیتم شد کلمه متوسط انعکاسی از نگاههای برادرم که در نظر من زیبا بود بنظر آمد و چرا ازدواج بـا یك‌نفر هاریس برای گرنویل معامله پرسودی نبود؟ اینکه برادرم کیت وارث عمویم در رادفورد بود حقیقت داشت ملك وسیعی‌در نزدیکی پلیموت بود. اما من تاکنون هرگز راجع باین حقیقت فکر نکرده بودم برای اولین بار درك کردم واثری عمیق در من گذاشت که ازدواج آن افسانـه عشقی پریان‌که من تصور میکردم باشد نیست بلکه یك بنای معظم و معامله‌ای بین فامیلهای معتبر است که ثروتهای آنها را بهم مربوط میکند. وقتی که سیسلیا باجان پولکس‌فن که او را از بچگی میشناخت عروسی کـرد این چنین درمن اثر نگذاشت اما اکنون که پدرم مسافرتهای پی‌درپی به‌ستومیکند ومجالس مشاوره طولانی با و کلای خود تشکیل میدهد همیشه حالت عصبانی وناراحتی دارد. ازدواج کیت بصورت یکی از مشکلات مملکتی در آمده است مثل اینکه اگر کلمه‌ای‌پس وپیش شود مملکت دچار هرج‌ومرج خواهد گشت،

بار دیگر که گوش ایستاده بودم سخنان وکیل پدرم بگوشم خورد که میگفت (سر برنارد گرنویل‌نیست که راجع بقرارداد عروسی بحث میکند بلکه همه کارهادردست دختراوست).

لحظه‌ای راجع باین موضوع فکر کردم وبعد این مطلب رابا ماری‌در میان گذاشتم. باحالت هیجان‌آمیزی پرسیدم: «آیا معمول‌اینست که‌عروس‌راجع بجهیزیه خود بحث کند؟» ماری‌برای یك‌دقیقه جواب نداد. اگرچه بیست‌سال بیشتر نداشت‌ولی زندگی او را مجرب کرده بود باوجود این دیدم مثل‌اینکه این موضوع‌دراو نیز اثر کرده است .

پس از لحظه‌ای گفت :«شاید لزوم دارد که او راجع بقرارداد صحبت

کند». گفتم : « نمیدانم کیت این موضوع را میداند ؟ گمان نمیکنم این رویه را بپسندد».

آنوقت ماری تأکید کرد که جلوی دهانم را بگیرم و گفت که در آتیه نزدیکی زن پتیاره وعجیبی خواهم شد که هیچکس نپسندد.

من نمیبایستی مأیوس شوم. اگرچه ظاهراً احترازمیکردم از اینکه موضوع قرارداد عروسی را ببرادرانم خاطرنشان سازم ولی باز بسراغ روبن دوست داشتنی خودم (حتی درآنروزها) رفتم و خواستم که اطلاعات بیشتری راجع بگرنویلها از او کسب کنم. تازه از شکار برگشته ودرحیاط طویله ایستاده بود. صورت زیبا وعزیز او برافروخته وبانشاط وبازهم روی دستش بود بخاطر دارم که همیشه از چشمهای عمیق وکینه توز ومنقارخون آلود آن مرغ میترسیدم وعقب میرفتم به احدی جز روبن اجازه نمیداد که باو دست بزند سرو صدای مردانیکه مشغول شستن اسبها در حیاط طویله بودند و اطراف چاه ایستاده و سگها را آب میدادند بگوش میرسید.

ـ (خوشوقتم ازاینکه کیت میخواهد عروسی کند نه تو) درحالیکه این کلمات از دهان من خارج میشد مرغ از زیر پلکهای کلفت خود مرا خیره خیره مینگریست. روبن لبخندی زد وبا دست دیگرش موهای مرا نوازش داد در حالیکه مرغ ازروی خشم حرکتی بخود داد.

روبن گفت: «اگر پسرارشد بودم حال در این عروسی من داماد بودم». نگاهی دزدکی بصورتش انداخته دیدم که لبخند از لبانش محو شده و یکنوع تأثر جانشین آن گشته است.

گفتم: «چرا؟ مگراوترا بیشتر دوست میدارد؟»

آنوقت بسمت دیگر برگشت ومرغی را که دردست داشت بمهترش داد ودرحالیکه لبخند میزد مرا روی دودستش بلند کرد.

ـ« (بیا کمی گیلاس بچین و اهمیتی بعروسی برادرم نده».

درحالیکه مرا روی دوش خود بطرف باغ میبرد گفتم: «ولی گرنویلها چرا ماباید اینقدر بآنها افتخاربکنیم؟»

روبن گفت «بویل گرنویل بهترین مرد دنیا است. کیت، جو و من در آکسفورد با او همدرس بودیم وخواهرش بسیار زیباست». بیش ازاین نتوانستم

از او حرف بکشم اما وقتی این سئوال را با جو نکته‌بین در میان گذاشتم از جهالت من اظهار تعجب کرده گفت: «توده‌سال تمام ازعمرت میگذرد بدون اینکه بدانی فقط دوخانواده بزرگ یعنی گرنویلها و آراندل ها هستندکه مردم روی آنها حساب میکنند طبیعی است که فامیل ما بخود میبالدکه برادرعزیزما کیت مفتخر باین ازدواج فرخنده با گارترد جذاب شده است » آنوقت سر خود را به کتابی که دردست داشت فروبرد ومذاکره ما پایان یافت.

هفته بعد همه برای شرکت درعروسی به‌ستورفته بودند ومن میبایستی تا مراجعت آنها روحم را تسلی دهم .

همانطوریکه قبلا حدس زده‌بودم مادرم اظهار خستگی بی‌نهایت‌میکردو مانند سایرین از مجالس جشن وسرور متوالی فرسوده شده بود اما خواهر سوم من بریجت هنوز مجذوب شکوه و جلال ستو ومهمان‌نوازیهای خانواده گرنویل بود وکوچکترین اظهار ناراحتی نمیکرد.

میگفت : «منزل ما درمقابل ستومثل پانسیون پیشخدمتهااست در مقابل زمینهای وسیع آنها. انسان‌لانرست را میتواند توی جیبش بگذارد. دو نفر پیشخدمت سرشام‌پشت صندلی من‌ایستاده بودند در تمام مدت موزیك‌در گالری مترنم بود» . بالاخره با بی‌صبری گفتم :«اما گارترد ـ راجع باو چه عقیده داری؟» یك‌دقیقه صبر کن همه را خواهم گفت. بیش از دویست نفرمدعوبودند من وماری باهم در اطاقی که بزرگتر از سایر اطاقها بود میخوابیدیم و زنی مراقبت ما را بعهده داشت وموهای مارا درست میکرد و هرروز رختخوابها تعویض ومعطر میشدند».

با لحنی جسارت‌آمیز دوباره پرسیدم : «دیگرچه؟ » یواشکی گفت پدرکمی‌خودرا باخته‌بود گاهگاه‌اورا میدیدم که سعی میکند با اشخاص‌مسن‌تر صحبت کند اما مثل اینکه او راخفه‌کرده بودند نمیتوانست نفس بکشد . همه آقایان ملبس به‌بهترین‌لباسها بودند. لباس‌اوپیش آنها خیلی محقر بنظرمیآمد سربرنارد خیلی‌مرد خوش قیافه‌ایست یکدست‌لباس مخمل‌آبی با حاشیه‌نقره‌ای بتن‌کرده بود درحالیکه پدرمن لباسهای سبزش راکه نسبتاً بهتر است پوشیده بود. سربرنارد خیلی بهتر از او بنظر میآمد مخصوصاً وقتیکه کنارهم ایستاده بودنداین فرق محسوس‌تر بود.

موضوع پدرم مهم نیست میخواهم راجع ربگاترد صحبت کنی. خواهرم بریجیت از اینکه‌اطلاعات بیشتری داشت لبخندی حاکی‌از رضایت زده گفت: « من بویل را بیشتر دوست دارم و همه همین عقیده را دارند او همیشه بین مهمانان بود که مبادا کسی چیزی کم داشته باشد. خانم گرنویل کمی خشك بنظر میآید امابویل روح ادب ونزاکت واعمالش توام بالطف بود». لحظه‌ای مکث کرد « آنها همه موهای خرمائی دارند اگر ماکسی را باآن رنگ می‌دیدیم میدانستیم مسلماً یك فردگرنویل‌است» بعدبا اخم اضافه کرد: «من توجهی‌بآن یکی که اسمش ریچارد بود نداشتم» .

ـ نه‌اوخیلی زیباتراز بویل بوداما بهمه بایك‌نظر تمسخر وتحقیر نگاه میکرد. وقتیکه‌پایش را روی‌دامن پیراهنم گذاشت کوچکترین معذرتی‌نخواست بلکه‌میخواست بگوید که تقصیرمنست که دنباله پیراهنم را روی خاکها میکشم. در ستو شنیدم که او سرباز است .

گفتم(اماهنوز گارترد مانده واورا برایم‌تشریح نکرده‌ای)وآنوقت‌برای اینکه‌بریجیت مرا بیشتر ناراحت کند خمیازه کشید وبلند شد (اوه من خسته هستم وبیشتر ازاین نمیتوانم‌حرف بزنم. تا فرداصبح صبر کن . اما ماری و سیسلیا ومن هرسه همعقیده هستیم که‌باین زودی رفتار وحرکاتمان شبیه‌گارترد خواهد شد تازن دیگر) بالاخره من بایدخودم باچشم‌خودم ببینم‌وقضاوت‌کنم. همهٔ ما در سالن‌جمع شده ومنتظرورودآنها بودیم‌آنهـا اول ازستو برادفورد برای دیدن عمویم رفته‌بودند . سگهابمحض شنیدن صدای‌اسبها بحیاط بیرونی دویدند . گروه‌انبوهی بودیم برای‌اینکه پولکس‌فن‌ها هم باما بودند وسیسلیـا بچه‌خود جون را دربغل داشت که اولین بچه تعمیدی من بود ازاین موضوع خیلی‌خوشحال بودیم همه میگفتیم ومیخندیدیم زیراهمه اعضاء یك فامیل بوده وهمدیگررا خوب می‌فهمیدیم. کیت ازروی زین پائین پرید خیلی‌خوشحال و خوشرو بنظر میرسید ومن گارترد را دیدم . او چیزی درگوش کیت گفت که کیت خندید وسرخ شد دستش را جلو برد که اورا درپیاده شدن کمك کند .

من بیك نظرفهمیدم که آنچه که‌او گفت مربوط بزندگی خودش بود کیت دیگرمال ما نبود بلکه‌باوتعلق داشت .

من کمی عقبتررفتم زیراميل نداشتم که‌باو معرفی‌شوم ولی ناگهان اورا

درکنار خود یافتم که دست سردش را زیرچانهٔ من گذاشته گفت (پس تو آنور هستی) ازلحن صدایش اینطور معلوم بود که نسبت بمنم کوچك هستم یا قیافهٔ مریض وسرخورده‌ای دارم اودرحالی‌که لبخندی حاکی‌ازاعتماد برلبانش نقش بسته‌بود ازجلوی همه عبورکرد وبراهروی بزرگ وارد شد و پیشاپیش مادرم بطرف عمارت میرفت درحالی‌که سایراعضای‌فامیل مانند پروانه مجذوبی‌اورا دنبال می‌کردند پرسی‌که پسربچه شیطانی بود فوراً جلورفت واوچندتا بادام دردهانش گذاشت گمان می‌کنم اینهارا قبلا تهیه‌کرده بودکه‌بعنوان رشوه بما بچه‌ها بدهد همانطوری‌که کسی‌جلوی سگ غریبه‌ای لقمه بیاندازد .

بعد بالحن تمسخرآمیزی گفت (اونورهم حتماً یکی‌میخواهد) گویابایك نوع حس باطنی دریافته‌بودکه ازاینکه بامن مانند بچه‌ای رفتارشود بیزارم . من‌نتوانستم چشم‌ازصورت اوبردارم قیافهٔ اوچیزدیگری را بخاطرم‌آورد،من بچهٔ کوچکی در رادفورد منزل عمویم بودم روزی عمویم مرا توی گلخانهٔ باغچه می‌گرداند آنجا یك شاخهٔ گل ثعلب تنها سبز شده بود برنك عاج با رگه‌های‌کوچك‌ارغوانی‌که درگلبرگهایش‌دیده میشدعطرش سراسرمنزل‌را پر کرده‌بود عطرشیرین نامطبوعی‌داشت زیباترین‌گلی بودکه دیده بودم دستم‌را پیش بردم‌که گلبرگهای مخملیش را لمس‌کنم ولی‌عمویم بسرعت دست مراعقب زده‌گفت (بچه‌جان دست نزن ساقه‌های‌آن زهرآلود است) با وحشت‌خودم را عقب‌کشیدم میتوانستم ده‌هاهزارکرکهائی‌را که‌با وزش باد بحرکت درمیآمدند مانند هزاران شمشیرروی‌آن‌گل به‌بینم .گارترد مثل‌آن‌گل ثعلب‌بود ـ وقتی که‌آجیل بمن‌تعارف می‌کرد برگشتم وسرم‌را تکان دادم پدرم‌که درتمام‌عمرش بامن‌آنطورحرف نزده‌بود باخشونت‌گفت(اونور ادب ونزاکتت‌کجاست)؟

گارترد خندید وشانه‌هایش‌رابالا انداخت تمام حاضرین بانظرسرزنش بمن نگاه‌کردند حتی روبن هم ابروهایش را درهم کشید مادرم دستورداد‌که من‌فوراً به‌اطاق خودم بروم . باین‌نحو گارترد بلانرست‌آمد .

ازدواج آنها سه سال دوام داشت منظورم این نیست‌که راجع به‌آن قلمفرسائی کنم وقایع زیادی اتفاق افتاد تا اینکه زندگی بعدی گارترد را روشن‌تر ساخت در خلال جنگها ما بقصاص تیرگی روابط سالهای اول با هم مبارزه می‌کردیم چیزیکه مسلم‌است اینست‌که همواره بین ما جدال بود . او

جوان وجسور ومغرور ومن یك‌بچه عبوس که پشت درها وپرده‌های توری باو خیره میشدم وهردوما از یك خصومت دوطرفه آگاه بودیم آنها بیشتر در راد- فورد وستو بسرمیبردند تالانرست. اما وقتی بخانه ما آمد میتوانم سوگند بخورم که آفتی باخود همراه‌آورد من‌هنوز بچه‌بودم ونمیتوانستم این موضوع را بثبوت برسانم ولی یك‌بچه مانند حیوان یك حس باطنی داردکه هرگز دروغ نمی‌گوید .

آنها بچه‌دار نشده بودند واین‌اولین ضربت بود ومن میدانستم‌که این موضوع باعث ناراحتی پدر ومادرم شده است چه‌من بارها می‌شنیدم‌که آنها راجع باین موضوع صحبت میکنند خواهرم سیسلیا مرتباً برای وضع حمل بآنجا میآمد اما شایعه‌ای راجع بگارترد نبود اومثل ماسوار میشد وبگردش میرفت هرگز دراطاقش نمی‌نشست وازخستگی شکایت نمیکرد آنطوریکه ما از سیسلیا انتظار داشتیم. روزی مادرم ناچار شدبگوید (گارترد وقتی من تازه عروسی‌کرده بودم از ترس سقط جنین نه سواری میکردم و نه بشکار میرفتم) گارترد درحالیکه ناخنهایش را با یك قیچی ظریف مروارید نشان درست میکرد روبمادرم‌کرد وگفت (اثری ازحمل‌درمن نیست‌که بترسم وبهتر است شما برای این‌موضوع پسرتانرا سرزنش‌کنید)

صدای اوآرام ولی‌نفرت‌آلود بود مادرم لحظه‌ای باوخیره شد سپس‌با حالی اندوهگین وپریشان اطاق راترك‌کرد .

اولین‌بار بود که سم گارترد دراو اثرمیکرد. من‌از صحبت‌آنها چیزی نفهمیدم ولی‌درك کردم‌که اونسبت ببرادرم خوشبین نیست. چه بلافاصله کیت وارد شدودرحالیکه‌بطرف گارترد میرفت گفت (تومرا پیش مادرم متهم‌کرده‌ای) هردوبمن نگاه‌کردند ومن دریافتم‌که باید هرچه زودتر ازاطاق بیرون بروم من‌بباغچه‌رفتم‌برای‌کبوترها دانه‌ریختم اما صلح وصفا از منزل‌مارخت‌بربسته بود ازآن لحظه رنجش ونفرت‌بین‌آندو وهمچنین سایرین حکفرمائی میکرد طبیعت‌کیت‌گوئی عوضی‌شده‌یك‌نوع حس بدبینی ومردم‌آزاری در اوتولید شده بود ونسبت به پدرم‌که تاآن تاریخ خیلی علاقمند بود ، سرد وبیمهر گشته و با ایرادهائی‌که راجع‌بامور جاری از لانرست میگرفت وآنجارا با رادفورد مقایسه میکرد نسبت به‌پدرم پرخاش میکرد وبعلت همین اختلاف خودرا در

مقابل گارترد حقیر وناچیز تصور میکرد وهمین تواضع بیش از حد اوبودکه اورا درمقابل دیدگان ناشکیبای من پست وناچیز کرد .

سال بعد او ازلوی غربی بپارلمان رفت بهمین دلیل آنها غالبا در لندن بودند وآنها رازیاد نمیتوانستم به‌بینم وهنگامی هم‌که بلانرست میآمدند بازهمان وضع همیشگی ادامه داشت یکمرتبه نزاع سختی بین کیت و روبن درگرفت .

یك‌شب هنگامیکه پدرومادرم درمنزل نبودند اواسط تابستان وشب‌گرم و خفه‌ای بود ومنکه دراطاق خودم مشغول بازی بودم باپیراهن خواب بیرون خزیدم. کسی ازاهل منزل درآن حوالی نبود خوب‌بخاطر دارم‌که مانندروح کوچکی ازجلوی پنجره‌ها عبورمیکردم پنجره اطاق مهمانخانه‌کمی بازبود. صدای کیت را شنیدم‌که بلندتر از همیشه بود مثل‌اینکه بحث میکردند یك حس شیطانی مرا وادارکردکه گوش بدهم.

صدای کیت بگوشم خوردکه میگفت (همیشه همینطور است. هرکجاکه بروم تومرا جلوی مردم سبك میکنی وحال‌امشب جلوی همین برادرم بتو میگویم‌که دیگر بیشترازاین نمیتوانم تحمل‌کنم) صدای خنده گارترد راشنیدم وسایه اوراکه درشعله لرزان شمع بسقف افتاده بود دیدم تاچندلحظه صداها یواش بود بعد صدای کیت تاحدیکه من بشنوم بلند شدکه میگفت: (تو تصور میکنی من‌از هیچ‌چیز خبرندارم خیال میکنی من تادرجه‌ای پست شده‌ام‌که ترا درکنارخود نگاهدارم و اجازه داشته باشم‌گاهگاهی بدن‌ترا لمس‌کنم و **آنوقت برای دیگران چشمهایم را به‌بندم . تو خیال میکنی نگاههائی** که آنشب موقعیکه من ناگهان ازلندن رسیدم در ستوباآنتونی دنیس ردوبدل میکردی برای من‌قابل‌تحمل است؟ مردیکه دارای بچه‌های بزرك است وزنش درگورسرد خفته‌آیا تو تااین حد نسبت بمن بیرحمی؟) بازهمان لحن ملتمسانه ترسناکی‌که من ازآن متنفر بودم دراو پیدا شد بار دیگرصدای خنده گارترد بگوشم رسید.

کیت میگفت(امشب دیدم‌که ازپشت میز ببرادرم لبخند میزدی)احساس ناراحتی بلکه ترس درخودکردم اماکنجکاوانه تحریك شده‌بودم قلبم بشدت میزد وقتیکه صدای پائی درپشت‌سر خودشنیدم سرم رابرگردانده برادرم

روبن رادیدم که درتاریکی کنار من ایستاده بود .

یواشکی گفت (برو کنار زودتر برو) من بطرف پنجره نیمه باز اشاره کردم گفتم (کیت و گارترد هستند چون گارترد بتوابخند زده اوعصبانی است) روبن نفس را حبس کرده بود برگشت که برود ولی ناگهان صدای ترسناك و بلندکیت بگوش رسیدآن مردبالغ مانند بچه‌ای گریه میکرد. (اگر باردیگر چنین اتفاقی بیفتد تراخواهم کشت بخدا سوگند میخورم خواهم کشت) آنوقت روبن بسرعت مانند ببری بطرف سنگی خم شده آنرا برداشت وبطرف پنجره پرتاب کرد .شیشه‌ها درچارچوبه بلرزه درآمدند .

روبن فریاد زد (ترسو . لعنت برتو. بیا ومرا بجای اوبکش) بطرف بالانگاه کردم وکیت رابا قیافه‌ای رنجدیده و رنك پریده دیدم گارترد در حالیکه موهایش رابروی شانه‌اش پریشان کرده بود پشت سراو ایستاده بود تصویری بودکه تاابد درمغزم جایگزین خواهد شد تصویر آندوکه در وسط پنجره ایستاده‌اند وروبن غیرازبرادریکه من‌همیشه میشناختم ودوستش‌میداشتم نفس‌زنان باحالت تحقیرآمیزوانتقامجو درپائین پنجره. احساس شرم نسبت باووکیت وخودم کردم اما وجودم مملوازکینه و تنفر نسبت بگارترد بودکه این‌طوفان را بپاکرده بود بدون‌اینکه خودش کوچکترین‌آسیبی از آن ببیند من برگشته و بزحمت بطرف اطاقم دویدم درحالیکه انگشتانم را درگوشم فروکرده بودم برختخوابم خزیدم بدون‌اینکه کوچکترین حرفی بکسی در این باره بزنم لحاف رابسرم کشیدم درحالیکه میترسیدم ازاین‌که فردا جسد هرسه روی علفها پیدا خواهد شد اما ازآنچه بین آنها گذشت هرگز مطلع نشدم.صبح‌شد. همه‌مثل روزهای پیش بودند جزروبن‌که بلافاصله بعدازصبحانه سوارشد ورفت وتا مراجعت کیت و گارترد برادفورد برنگشت (تقریبا بعد از پنجروز) .

ازاینکه‌آیاکسی ازافراد فامیل‌ازاین جریان باخبرشده‌چیزی نفهمیدم ازسئوال کردنش هم‌بیم داشتم وچون گارترد بین‌ما زندگی میکرد ماآن‌عادت دیرین راکه دررنج وغم یکدیگر شریك بودیم ازدست داده بیشتر مؤدب و رازدار شده بودم. سال بعددر۲۳آبله مانند تازیانه‌ای تمام کرنوال راجارو کردکه‌ترخانواده‌ای جان بدربرد دریسکرد مردم در خانه‌هایشانرا بستند و

دکاندارها درهای دکانشانرا پائین کشیده و ازترس میکـرب دست ازخرید و فروش کشیده بودند .

پدرم درژوئن آنسال مبتلاشد ودرعرض چندروزدر گذشت تازه این ضربت ما التیام می‌یافت که عمویم ازرادفورد پیغام دادکه کیت هم باین مرض مبتلا شده وامیدی به بهبودش نیست . پدروپسر درعرض چند هفته مردند و جوکه محصل بود سرپرست خانواده شد این دومرك جانگداز بقدر کافی مارا سرگرم کرده بودکه دیگر راجع بگارترد فکر نکنیم اوبـا مشاهده اولین آثار بیماری بستو رفته وازسرنوشتی نظیر سرنوشت آنها گریخته بود اما وقتی وصیتنامه پدرم و کیت خوانده شد فهمیدم لانرست ورادفورد بـه جو ومـراتع وسیع لمتون و میل مادام العمر بگارترد واگذار شده است اوبا برادرش بویل بـرای خواندن وصیت نامه‌ها بآنجا آمد. حتی سیسلیا ملایمترین خواهران من بعدازرفتن اوازنظر تنگی وعدم اعتماد اوسخت دچارتعجب شده بودکه چطورهنگام تقسیم مواظب اندازه گیری زمینهای لمتون بود .

بویل که ازدواج کرده ودر کیلگارت همسایه نزدیك مابود سعی می کرد که این رنجش را ازبین بردارد اگرچه من هنوزبچه بودم درست اینموضوع را بخاطردارم . بیجهت نبودکه اومورد علاقه همه بـود . نمیدانم کـه راجع بخواهرش چه عقیده‌ای داشت یاشاید زیبائی خواهـرش اورا نیز مانند سایر مردان حیران کرده بود .

وقتی کارها خاتمه یافت وآنها رفتند نفسی براحتی کشیدیم که اختلاف مهمی پیش نیامدکه باعث خصومت دوخانواده گـردد مـادرم ازاینکه لانرست ببرادرم جو واگذار شده بود فکرش ناراحت بود ولی چیزی نمیگفت .

روبن درتمام مدتیکه آنها منزل ما بودند بخانه نیامد وتنها من بودم که علت آنراحدس میزدم. یکروز قبل ازاینکه گارترد برودیك حس درونی مرا وادار کردکه درمقابل اطاق اوکه نیمه باز بودکمی درنك کرده مراقب حرکات او باشم .

او مدعی بودکه محتویات آن اطاق باو وکیت تعلق دارد بهمین دلیل خدمتکاران از روز قبل مشغول جمع آوری اسباب درآنجا بودند پرده‌هـا را بازمیکردند وقطعاتی راکه مورد علاقه گارترد بودپائین میبردند درآن آخرین

لحظه تنها بودو جعبه اسنادیرا که در گوشه‌ای بود بیرون کشیده بود او هنوز مرا ندیده بود که مراقبش هستم بالاخره صورت زیبای او را بدون ماسك دیدم چشمهایش باریك شده لبهایش جلو آمده بود. کشوئی را با چنان قوتی می‌پیچاند تا اینکه بالاخره لولای آن در دستش خورد شد مقداری جواهر درداخل کشو بود با وجوداینکه زیاد پرقیمت بنظر نمیرسیدند باز آنها را فراموش نکرده بود. ناگهان صورت مرا در آئینه دید وقتی چشمانش بمن افتاد گفتم (اگر شما دیوار-های عریان راهم برای ما بگذارید کاملا ممنون خواهیم شد) اگر پدر و برادرم زنده بودند مرا بخاطر این گستاخی تنبیه میکردند.

آهسته گفت (تو از روز اول جاسوسی کردی) چون من مرد نبودم لبخندی نزد. گفتم (من باچشمی بینا ازمادر متولد شده‌ام) اوجواهرات را در کیسه‌ای که اززیر بکمرش آویزان بود گذاشت.

(حال راحت باش وشکر کن ترا ترك میکنم وهرگز مایل نیستم باردیگر همدیگر را به بینیم) گفتم (امیدوارم که نه بینم) ناگهان خندید و گفت (افسوس که برادرت ذره‌ای ازروح ترا نداشت).

پرسیدم (کدام برادر) یك لحظه مکث کرد از آنچه که من میدانستم اطمینان نداشت آنوقت درحالیکه میخندید گونه مرا باانگشتان باریك ودرازش نوازش داده گفت (همه آنها) سپس پشتش رابمن کرده خدمتکارانش را ازاطاق مجاور صدا کرد.

آهسته پائین رفتم مغزم مملو ازسئوالات گوناگون بود وقتیکه بسالن رسیدم برادرم جو را دیدم که باانگشت بنقشه بزرگی که بدیوار آویزان بود میزند باوحرف نزدم واز آنجا گذشته بباغچه رفتم او هنگام ظهر لانرست را ترك کرد خودش درتخت روان بود وقطار بزرگی از اسبها برای حمل اثاثیه او بهمتواوراهمراهی میکردند از پشت درختی مراقب آنها بودم که درمیان گردوخاك ازنظر ناپدید میشدند.

باخود گفتم (این آخرین معامله‌ای بود که ما باگرنویلها کردیم وهمه-چیز پایان یافت.

اما تقدیر طور دیگر خواسته بود.

فصل سوم

جشن هیجدهمین سال تولدم بود، یکروز روشن دسامبر در حالیکه دسته کشتی‌های جنگی امپراطوری را درروی دریای خیره‌کننده ازراد فوردتماشا میکردم روح من مانند پرنده‌ای درآسمانها اوج میگرفت . علاقه من از آن لحاظ جلب نشده بود که این مسافرت با عدم موافقت توأم بوده و روشل رادر فرانسه نتوانسته بودندتسخیر کنند اینهامطالبی بودکه اشخاصی مسنترمیبایستی راجع بآن بحث کنند .

همهٔ مردم درساحل جمع‌شده بودند و میخندیدندو شادی میکردندو گروه جوانان جشن بزرگی برپا کرده بودند چه‌منظره زیبائی بود درحدود هشتاد کشتی یا بیشتر جزیره درك و ماونت دورهم جمع‌شده بادبانهای سفید آنها درمقابل بادیکه ازمغرب‌میوزید بادکرده وبیرقهای رنگی آنها بالای دکلهای طلائی دراهتزاز بود . هر کشتی‌که بمقابل قلعه مونت‌باتن میرسید با شلیك تیرهای تفنگ استقبال‌میشد و او بابرافراشتن بیرقهایش احترام‌متقابل رابجا میآورد سپس لنگرش راکشیده ودرمقابل مدخل (کت‌واتر) قرارمیگرفت.

اشخاصیکه روی صخره‌ها بودند فریاد میکشیدند و دست تکان میدادند ازداخل کشتیهانیزصدای همهمه شادی‌بگوش میرسید وقتیکه طبلها نواخته‌شده و شیپورها بصدا درمیآمد دراطراف کشتی ازدحام سربازها بچشم میخوردکه

درکنارموج شکنهای بلند ایستاده و طنابهای قطور را بدست گرفته‌اند زره و شمشیرهای آنها که بعلامت سلام بطرف مردم تکان میدادند در مقابل آفتاب میدرخشید. درقسمت عقب کشتی افسران ایستاده بودند لباسهای آنهاکه برنك ارغوانی وآبی وسبز بود دربین مردم جلب توجه میکرد.

هر کشتی بر بالای دکلش بیرق سواره نظام افسر مسئول را حمل میکرد وچون مردم رنك وعلامت یك رهبر دونی یایك کرنی رامیشناختند فریادهای شادی آنها باردیگر فضاراپرمیکرد. وهمهمه شادی سرنشینان کشتی که خوشحالی میکردند منعکس شده وبگوش ما میرسد عقاب دوسر نشانه گادولفین‌ها بود وگوزنی که درحال فرار بود ازآن تروانیونها شش چلچله متعلق بدسته آروندل وشاید بهتر از همه مال طایفه چمبرنون ازدون بود که یك قوی نشسته را نشان میداد در حالیکه نعلی طلائی درمنقارش گرفته است.

کشتیهای کوچك نیز راه خود را درمیان خواهرهای بزرگتر خود باز کرده وبا عرشه‌های باریك خود دربین آنها مشخص بودند ومن بیشتر آنها را موقعیکه دربندر لوویافوی لنگرانداخته بودند دیده بودم کشتی راهنما کشتی بزرگ سه دکلی بود که متعلق بفرمانده ناوگـان دوك آف بوکینگهام بود وقتیکه از قلعه مونت باتن مورداستقبال قرار گرفت بـوسیله شلیك شش تیر احترام متقابل را بجا آورد وما توانستیم پرچم دوك راکه بر بالای دکل در اهتزاز بود به‌بینم. اولنگر انداخته وبا وزش باد پیش میرفت وناوگان‌دیگر هم آنرا دنبال میکردند صدای کشش قریب سدسیم وطناب درفاصله صخره‌های پائین رادفوردکه ماایستاده بودیم ومدخل رودخانه تامار فضا راپر کرده‌بود.

بتدریج دماغه‌های آنها چرخیده متوجـه کاوسند و ساحل کوژن شده قسمتهای‌راست آنهادریك ردیف قرار گرفت آفتاب‌درپنجره‌های آنهامیدرخشید وبرروی‌اژدهای‌چمبره زده که درروی بدنه کشتی کنده کاری شده بودمیتابید.

هنوزصدای شیپورها از آنقسمت منعکس و طبلها نواخته میشد ناگهان سکوت برقرارشد وکف‌زدنها متوقف گشت‌وبرروی‌کشتی که‌دوك‌آف‌بوکینگهام فرمانده‌آن‌بود شخصی‌فرمانی را باصدای بلند ورسا قرائت نمود سربازانیکه درکنارموج شکن صف بسته‌بودند دیگردیده‌نمیشدندآنها همه دریك خط‌مانند یك فردبدون جنبش وحرکت‌ایستاده‌بودندفرمان دیگری با صدای طبل صادر

شد دریك حرکت چنین بنظر آمد که قایقها با نفرات مجهزشده و برروی آب آمدند با شمشیرهائیکه بحالت حمله از غلاف کشیده بود. اشخاصیکه درطرف مقابل بودند مانندآدمکهای ماشینی بدون حرکت برجای خودشان قرار گرفتند مانور شاید سه دقیقه بعد ازصدور فرمان اولی شروع شد صحت و دقت عمل و انضباط کاملیکه درجریان امر حکمفرما بود فریادهای شادی تحسین را از جمعیتی که دراطراف ما بود بلندکرد ومن حس کردم که اشکهای احمقانه‌ای برروی گونه‌هایم سرازیرشده است .

شخصی از طرف پائین چنین گفت(بنظر من تنهایك نفر در غرب‌هست که میتواند اشخاص عوام بی‌قانون‌را به صورت یك سربازیکه لیاقت محافظت شخص اعلیحضرت‌را داشته باشد در بیاورد نشانهای خانوادگی گرنویل را می‌بینیدکه در زیر پرچم‌بوکینگهام‌حمل میشود) وقتیکه او حرف میزدمن پرچم ارغوانی را دیدم که بر بالای‌دگل‌بزرگ کشیده شده وهنگامیکه بوزش باد بحرکت در آمد نشانها در مقابل خورشید درخشیدند.

قایقها از اطراف کشتیها دور شدند. افسران باتجهیزات کامل نشسته بودند ناگهان بار دیگر جنب جوش‌در بین مردم بوجودآمد باورود قایقهای متعددیکه از پلیموت‌برای ادای احترام بپادگان آمده بود سرتاسر خلیج پر از قایقهای کوچك شد و مردمیکه بالای صخره‌ها بودند بطرف مونت با تن سرازیر شدند در حالیکه فریادمیکشیدند و شادی‌میکردند و همدیگر راعقب میزدند و هرکس سعی میکرد که اول کسی باشد که‌ناظر پیاده شدن نیرو باشد طلسم شکسته بود ومابرادفوردمراجعت کردیم.

در اینموقع برادرم با لبخند گفت (یك‌پایان خوبی‌برای‌روز تولدتو ما همه درضیافتیکه بافتخار دوك‌آف‌بوکینگهام درقلعه برپاست بایدشرکت کنیم) او بر بالای پله‌ای ایستاده بود تا ما را که‌از قلعه نظامی مونت باتن برمیگشتم استقبال کند.

جووارث املاك عمویم که چند سال پیش در راد فورد در گذشته بود شده و بیشتر وقتش بین رادفورد وپلیموت صرف میشد او در واقع شخص مهمی‌شده بود مخصوصاً در دون علاوه براینکه معاون‌شهرداری بود با دختر متمولی هم بنام‌الیزابت‌چمبرنون ازدواج کرده بود خواهرم بریجت هم‌مانند

سیسلیا بایك نفرازاهالی‌دون عروسی کرده‌بود ومن و مادی تنهادختری‌بودیم که ازدواج نکرده بودیم.

روبن گفت(امشب ده هزار نفردرکوچه‌های‌پلیموت گردش‌خواهندکرد) «و من قول میدهم که اگر دخترها رابین آنها گم کنیم برای خودشان شوهرپیداخواهندکرد» جوجواب‌داد «بهترین وسیله برای چیدن زبان‌اونور. چه آنهابزودی‌چشمان آبی‌و زلفهای مجعد او را فراموش خواهند کردوقتیکه بخواهد از آنها انتقادکند» بآنها گفتم«مرا تنها بگذارید من بخوبی‌میتوانیم از خودم مراقبت کنم»

چه من هنوزبچه عزیز کرده‌ولوس فامیل‌بودم بچه‌سالم‌پرزوروسرزبان دار تـا آنجائیکه بیاد دارم زیبای خانواده بودم هرچند که زیبائی مـن کلاسیك‌نبود و من هنوز میبایستی روی انگشتان پایم بایستم‌تابه‌شانه روبن برسم من آن شب را بخاطر دارم که چطور در مقابل قلعه نظامی پیاده شده قایق گرفتیم تا ما را از کت‌واتر بقلعه برساند.

تمام اهالی پلیموت‌روی‌آب‌یاروی گنگره‌ها بودند در حالیکه‌آنطرفتر در قسمت غربی چراغهای ملایم کشتهائیکه لنگر انداخته بودند سوسو میزد وپنجره‌های قسمت راست آنها میدرخشید پرتو نورهای عقب کشتی انعکاس تیره‌ای بروی دریا داشت وقتی پیاده شدیم اهل شهر را دیدم که در مدخل قلعه بهم فشرده‌شده‌اند وسربازان همه‌جا بچشم میخوردندمی‌خندیدند وصحبت میکردند و دوروبردخترانی‌که خود را با حلقه گل وروبان که نشانه جشن وشادی بود آراسته‌بودندمیگشتند بشگه های مشروب و چرخهای دستی‌پراز چای و کیك و پنیردر همه‌جابچشم میخورد من فکر میکردم که دخترانیکه در گوشه و کنار بارفقای سرباز خود مشغول لاس زدن بودنداز شب‌خودشان بیشتر از مـا استفاده میکنند کـه باید در داخـل قلـعه بـا نـزاکت تمام رفتار کنیم.

در یك لحظه ما خارج از قیل‌وقال نشاط‌انگیزشهر بودیم.

اکنون مادرسالن ضیافت بودیم هواگرفته و سنگین و مملو ازعطرهای غلیظ وبوی اغذیه پرادویه بود صداهای توخالی وعجیب درزیرطاق‌گنـ ـانند شنیده میشد.مرتباً صدای واضح‌گارد مسلح بگوش‌میرسید (راه برای‌دوك‌آف

بوکینگهام) وبلافاصله مردم کناررفته‌راه را برای عبور اوبازمیکردند دوك‌در بین مهمانان گردش میکرد و مانند شخص اعلیحضرت ملتزمین اطراف او را گرفته بودند صحنه رنگین‌ومهیجی بود و منیکه بزندگی آرام لانرست‌عادت کرده بودم ازدیدن این بساط قلبم بشدت میزد وگونه‌هایم سرخ‌شده بود ودر عالم‌اوهام‌جوانی‌خود چنین تصورمیکردم که‌این‌جشنهای با شکوه شایدهدیه‌ای برای جشن هیجدهمین سال تولد من‌بود بماری‌گفتم:(چقدر دوستداشتنی‌است آیا ازاینکه آمده‌ایم خوشحال نیستی) او که با دیگران مشغول صحبت بود ببازوی من زده گفت: (یواشترحرف بزن توجه مردم را جلب میکنی) و مرا که درکناردیوار ایستاده بودم‌بیشتربآن سمت راند باچشمان حریصی‌که همه چیز را میخواستم ببلعم و بدیگران لبخند میزدم بدون تـوجه باینکه ممکن است درنظر دیگران جسورو بی‌باك جلوه‌کنم اورا عقب زدم ناگهان جمعیت ازهم بازشدوراه‌را برای‌عبور ملتزمین دوك بازکرددرحالیکه دوك بیشترازنیم متر با ما فاصله نداشت.

ماری رفته بود ومن‌تنها سدراه او بودم درست بخاطر دارم که‌لحظه‌ای با جال ترس‌ایستادم وبعد درحالیکه متانت خود را از دست داده بودم تعظیم غرائی کردم درست مثل اینکه بخود اعلیحضرت چارلـزادای احترام میکنم عده‌ای بالای سرم می‌خندیدند وقتی چشمانم را بلندکردم برادرم جورا دیدم در قیافه‌اش ترکیبی از تفنن و ترس دیـده میشد از میان اشخاصیکه دوك را احاطه‌کرده بودند پیش آمده و مرا دربـرخاستن‌کمك نمود بقدری خم شده بودم‌که بزور روی پاشنه خود ایستاده نمیتوانستم برخیزم. صدای اوراشنیدم که میگفت «خواهر خود او نوررا بحضور عالی معرفی مینمایم » سپس افزود « در واقع امروز روز هیجدهمین سال تولد اوست و اولین روزیست که‌قدم در اجتماع میگذارد» دوك بسختی تعظیمی‌کرده دست مرا بلند نمود بلبانش برد وآرزوی سعادت وخوشی برایم نمود. با لطف تمام گفت « هاریس عزیز اولین روزشرکت اودراجتماع است ولی با زیبائی‌که دارد مسلماً آخرین بار نخواهد بود» اودر میان موجی ازمخمل وعطر ازآنجاگذشت و برادرم که در کناراوراه‌میرفت‌بااخم تمام‌بمن‌نگاه‌کرد وقتیکه داشتم‌آهسته سوگندیادمیکردم شاید هم‌آهسته نبود سوگندی‌که ازروبن یادگرفته بودم صدای‌کسی راازپشت

سرشنیدم که‌میگفت اگرمیخواهید بالای کنگره بیائید تا من نشان دهم که‌چطور باید قسم‌بخورید» بعقب برگشتم درحالیکه ازخشم‌سرخ‌شده بودم از فاصله‌شش پا قیافه افسری را دیدم که با خنده تمسخرآمیزی مرا مینگرد با انیفورم‌آبی و کمربند نقره چشمانش طلائی قهوه وموی اوخرمائی پررنگ بودگوشواره کوچك طلائیش‌مرا بیاددزدان ترك انداخت .

با حال خشمگین گفتم «منظورتان اینست که بمن طرزتعظیم کردن را یاد بدهید یا سوگند خـوردن را ؟»

جواب داد «چرا . هردو. اگر بخواهید» نمایش شما دراول تأثر آور و درقسمت دوم‌فقط تفنی بود.»

گستاخی اونطق مراکورکرد مشکل‌میتوانستم‌آنچه راکه شنیده‌ام‌باور کنم دراطرافم پی ماری یا الیزابت زن آرام و راحت جوگشتم ولی‌آنها بـا سیل جمعیت ازمن دورشده و من فقط با اشخاص ناشناسی احاطه شده بودم . مناسبترین‌کارها این بودکه با متانت عقب بروم.

روی پاشنه‌های خود چرخیده و راه را بین جمع بازکردم تـا بمدخل بزرگ‌برسم، باردیگرصدای مسخره آمیز اورا پشت سرخود شنیدم باصدای واضح ورسا این جمله را اداکردم «راه رابرای‌میس‌اونورهاریس‌ازلانرست‌باز کنید» درحالیکه مردم باحالت تعجب‌بمن نگاه میکردند خودرا عقب‌کشیدند و راه برای عبورمن بازشد.

با گونه‌های برافروخته براه افتادم و نمیدانستم چکار میکردم آن طوریکه‌امیدواربودم خودرا درمدخل بزرگ نیافتم‌بلکه درهوای آزادبرروی کنگره‌های مقابل تنگه پلیموت بودم درحالیکه آنطرفتر درروی میدان‌سنگ فرش اهالی شهرمیرقصیدند و می‌خواندند. همراه منفورمن هنوزبا من بوددر حالیکه دستش بشمشیرش بود ایستاده مرا با همان لبخند تمسخرآمیز نظاره میکرد. گفت«پس تو همان دختر کوچولوئی هستی که خواهرم ازاو متنفربود» پرسیدم «چه منظور شیطانی دارید؟» درجوابم گفت «اگرمن جای اوبودم ترا بخـاطرشیطنت‌هایت با سیلی تنبیه میکردم» لحن صحبت و نگاه اوطوری بود که خاطره عجیبی‌درمن‌گذاشت . گفتم «شماکی هستید؟» گفت «سرریچارد- گرنویل سرهنك ارتش امپراطوری‌که تا چندی قبل درصدد بدست‌آوردن‌مقام

قهرمانی درمیدان جنك بود.»

چند لحظه با خودش بآرامی صحبت کرد درحالیکه با کمربند خـو بـازی مینمود گفتم «حیف کـه رفتارشما با شجاعتتان تطبیق نمی‌کند» گفت «آن رفتار شما نیز بانگاهتان یکی نیست»

و این اشاره‌ای بود بقدمن که نقطه ضعف من بود چه من ازسیزده‌سالگی تا کنون حتی یك اینچ هم بلند نشده بودم بار دیگر خشم مرا برانگیخت و من باردیگرسوگندهائیرا که ازروبن وجو شنیده وبخاطر داشتم یادکردم‌ولی من با این وسیله نیز نتوانستم سرریچاردگرنویل را از روببرم اومنتظرشد تا سوگند من بپایان رسید وبعد سرش را تکان داد و گفت « در زبان انگلیسی خشونتی است‌که دراینگونه موارد بدردنمیخورد زبان اسپانیولی بیشتر لطیف وقانع‌کننده است‌گوش‌کن» بعد شروع کرد باسپانیولی بسوگندهائی‌که لحن خوش آیند آنها جو وروبن را هم اگرمی‌شنیدند واداربـه تحسین میکرد. ضمن اینکه‌گوش میدادم باردیگر در قیافه‌اش دقیق شدم تا شباهتی را که با گارترد داشت بیشتر درك‌کنم ولی‌اکنون دیگرآن شباهت زایل شده واومانند برادرش بویل‌بود اما خود نماتر ومتکبرتر بزودی دریافتم‌که اوجزعقیده‌خود برای احدی‌کوچکترین ارزشی قائل نیست .

ناگهان‌کلام‌خود راقطع کرده گفت«شمابایدبپذیرید که‌شکست خورده‌اید» لبخند او دیگرتمسخرآمیزنبود بلکه حاکی ازصفا ویگانگی بود. مرامغلوب نموده بود حس‌کردم‌که دیگرخشم ونفرت ازوجود من‌رخت بربسته‌است.

گفت «بیائید وناوگان را تماشاکنید کشتی‌که لنگرانداخته است چیز زیبائی است».

ما بالای‌کنگره‌ها رفته به تنگه خیره شدیم شب صاف و مهتابی بود و کشتیها بیحرکت برروی آب ایستاده بودند و درزیر پرتو ماه کاملا مشخص بنظرمیرسیدند سرنشینان‌آنها آوازمیخواندند وصدایشان از روی‌آب‌واضحتر از همهمه شادی اشخاصی که درکوچه‌ها مشغول عیش بودند بـگوش میرسید پرسیدم «شکست‌شما درلاروشل خیلی بزرگ بود؟» جواب داد نه بیشترازآن چه‌که من ازیك مسافرت‌اکتشافی بی نتیجه انتظارداشتم «درحالیکه شانه های خود را بالامینداخت اضافه‌کرد» کشتی‌های عقبی همه پراز زخمیهائی است‌که

هرگز معالجه نخواهند شد انسانیت حکم میکند که آنها را بدریا بیندازیم. با حال شك وتردید باو نگاه کردم که آیا جزء شوخیهای مخصوص بخوداوست؟ سپس چنین ادامه داد «تنها نفراتیکه از دیگران مشخص بودند متعلق بقسمتی بودند که من افتخارفرماندهیش راداشتم چه هیچ افسری مانند من مقیدبرعایت انضباط نیست تعجب‌آورنبود که حمله ما مواجه‌با عدم موفقیت شد »این‌اعتماد بنفس همان اندازه برایم تعجب آور بود که بی ادبی وگستاخی اولش‌پرسیدم « آیا با مافوق خودتان‌هم اینطورصحبت میکنید؟

اگرمنظورشما مافوق درامورنظامی است که چنین‌کسی وجود ندارد اما مافوق ازلحاظ درجه چرا بلی بدون شك بهمین دلیل با وجود اینکه هنوز بیش ازبیست و نه سال ندارم تقریباً منفورترین افسران ارتش امپراطوری هستم «با لبخندی بروی من نگاه کرد وباردیگرکلمه‌ای برای حرف زدن‌پیدا نکردم یاد بریجت افتادم که چطور درعروسی کیت‌ریچارد پیراهن اورالگد کرده بود وتعجب میکردم که آیاکسی دردنیا پیدا میشود که اورا دوست‌داشته باشد.

پرسیدم « دوك آف بوکینگهام چطور ؟ آیا با اوهم اینطور صحبت میکنید؟ » جواب داد «ما دوستان قدیمی هستیم هرچه باو بگویم عمل میکند وکوچکترین ناراحتی برایم ایجاد نمی‌نماید بآن اشخاص مستی‌که در پائین هستند نگاه کن . اوه . خدایا اگر آنها تحت فرمان من بودند همه این حرامزاده‌ها رابدار میزدم او بطرفیکه گروهی از سربازان با رفقای زن خود دور بشکه آبجو جمع شده بودند اشاره کرد گفتم . « اینبار عذر آنها را بپذیریدچه مدت مدیدی در دریا بوده‌اند » گفت « آنها ممکن است هرچه بشکه‌آبجو دریابیموت هست خشك کنند و از زنها هتك ناموس بنمایند اینطور می‌بینم اما بهتراست مثل یك انسان اینکاررا بکنند نه حیوان اول‌نیم تنه‌های‌کثیف خودشان را تمیز کنند. «سپس با حال نفرت ازکنگره‌برگشت. حال بیا به‌بینیم‌آیا تو میتوانی درمقابل من بهترازدوك تعظیم‌کنی ؟ پیراهنت را اینطوردر دستت بگیر. زانوی راستت‌را خم‌کن وآنوقت‌کفل خودت را روی پای چپ بگذار. اینطوره‌منهم اطاعت‌کردم درحالیکه ازشدت خنده‌شانه هایم تکان میخورد که چقدرمسخره است‌که سرهنك ارتش امپراطوری بالای

باروی قلعه پلیموت بمن طرزمعاشرت یاد میدهد باخشونت گفت «مطمئنم که موضوع‌خنده‌داری نیست» «رفتار وحرکت خشن دریکزن حاکی ازعدم‌تربیت اوست حالا. عالی‌است. یکمرتبه‌دیگر... کامل اگـرتمرین بکنی میتوانـی انجام دهی تویك بازکوچك بیکاره‌هستی‌که هرگز برادرانت ترا نزده‌اند با یك سردی ترس‌آوری پیراهن مرا راست کرد و بندهای سرشانه‌ام را مـرتب نمود وزیرلبش‌گفت «من بازن بی‌نظم وشلخته نمیتوانم غذا بخورم» گفتم«من تصمیمی ندارم‌که با شما سریك میزشام بخورم»،

جواب داد «ومن ضمانت‌میکنم‌که کس‌دیگری چنین‌تقاضائی‌ازتونخواهد کردبیا وبازوی‌مرابگیرمن گرسنه‌هستم اگرتونیستی» مرا بداخل قلعه برد با کمال تعجب‌دیدم‌که تمام مهمانها دورمیز بزرگی در اطاق ناهارخوری جمع شده‌اند پیشخدمتها غذا میآوردند وقتی وارد شدیم‌کاملا جلب توجه میکردم و باردیگر متانت خود راازدست دادم این‌اولین مرتبه ورود من دراجتماع‌بود.

بازوی او راکشیده خواهش کردم «بیائید برگردیم به‌بینید جا برای ما نیست وصندلیها همه پرشده است» برگردیم؟ هرگز. من‌گرسنه هستم.

اوراه خودرا ازبین پیشخدمتها بازکرد تقریبا مرابرروی پاهایم بلند کرده بود صدهاچشم را میدیدم که بماخیره شده ودریك لحظه کـوتاه ماری خواهرم را دیدم‌که پهلوی روبن وسط سالن نشسته‌بود ومن‌حالت ترس‌وتعجب را درنگاه اودریافتم‌کـه چطورکلمه اونوررا باعجله درگوش برادرم گفت . کاری جزجلورفتن نمی‌توانستم بکنم پیراهنم زیر پایم‌گیرمی‌کرد وبی‌اراده وسیله ریچارد گرنویل بطرف میزی‌کـه در بالای سالن مخصـوص دوك آف بوکینگهـام و کنتس مونت اوکام و اعیـان و اشـراف دون و کـرنوال بود برده می‌شدم .

«مرابطرف‌آن میزبالائی‌میبرید ؟» باقوت تمام بازوی‌اوراکشیدم «چه مانعی دارد» باکمال تعجب بمن نگاه کرد «لعنت برمن که جز آنجا جای دیگری غذابخورم «راه‌برای سرریچاردگرنویل» بااین‌صدا خدمتکاران‌خود رابسمت دیوارعقب‌کشیدند وسرها بسمت مابرگشت من دوك اف بوکینگهام را دیدم که صحبت خود را باکنتس قطع کرد صندلی‌ها بسمت جلوکشیده ومردم فشرده‌ترمی‌شدند مابالاخره سرمیز بفاصله‌کمی‌از دوك قرارگرفتم درحالی‌که

کنتس مونت اوکام با چشمان خیره مرا نگاه می‌کرد ریچارد گرنویل با لبخندی بسمت جلو خم شده گفت: «کنتس شاید شما با اونورهاریس آشنا باشید؟ خواهر شوهر خواهرم که شب هیجدهمین سال تولد اوست» کنتس خم شد ولی چنین بنظر رسید که حرکتی نکرده است. ریچارد گرنویل بمن گفت «تومیتوانی باو بی‌اعتنائی کنی چه مانند سنگ کر است اما محض رضای خدا لبخند بزن و آن نگاه بیروح را ازچشمانت دور کن.»

ازخدا مرگ می‌خواستم ولی میسر نبود در عوض کباب قو را که توی بشقابم پر بود تناول می‌کردم. دوك آف بوکینگهام درحالی که گیلاس دردست داشت رو بمن کرده گفت «امیدوارم که سالهای متمادی چنین روزهائی داشته باشید» باهستگی تشکر کرده موهایم را جلوی صورتم ریختم تابرافروختگی گونه‌هایم معلوم نشود.

ریچارد گرنویل درگوشم گفت «فقط یك فورمالیته است این را بخودت نگیر». دوك یك دوجین مترس دارد وعاشق ملکه فرانسه است «اوغذایش را بانشاط کامل صرف می‌کرد وباهرقاشق غذا ازاطرافیان خود بدگوئی مینمود وچون زحمت بواش‌حرف زدن رابخود نمیداد بجرأت می‌توانستم قسم بخورم که همه حرفهایش شنیده می‌شد ازآنچه که‌خوردم ونوشیدم چیزی درك نکردم بلکه فقط مانند یك ماهی گیج وسرگردان در طول مدت شام نشستم بالاخره این مراسم تمام شد ومن وسیله همراه‌خودم روی پاهایم کشیده شدم. شرابی که مانندآب خورده‌بودم پاهایم‌را مانند ژله سست کرده بود ومن‌ناچار بودم که موقع راه رفتن باوتکیه کنم وقایعی‌را که روزبعد اتفاق افتاد درست بخاطر دارم موزیك وآوازهمه‌جابگوش میرسید وعده‌ای‌ازرقاصان سیسیلی بارو بانهای خود شکل رطیلی‌را درست کرده بودند ولی‌چرخهای گیج کننده آخری آنهاحال مرا بهم زد خاطره شرم‌آوری ازآنروزدارم که چطور بجایگاه خود درداخل قلعه برده شدم. اطاقی که بااحتیاط کامل تاریك شده بود. جائی که طبیعت خراج خود را از من گرفت ودیگر خبری از قوی کباب شده نبود. وقتی چشمانم را بازکردم خود را روی نیمکتی یافتم درحالی که ریچارد گرنویل دستهای مراگرفته وپیشانیم‌را بادستمالش میمالید.

اوبالحنی‌جدی گفت «شمابایدیاد بگیرید که چطور بعد ازشرابخواری

تعادل خود را حفظ کنید» احساس ناراحتی وشرم درخود می کردم واشك در چشمانم حلقه زده بود «آه . نه» صدای او که تاکنون کوتاه وخشن بود اکنون بطورعجیب ملایم شده بود «تو نباید گریه کنی مخصوصا در روز تولدت» اودر حالی که پیشانی مرا میمالید اضافه کرد .

بالکنت گفتم «من ه ـ هرگز ـ قبلا کباب قو نخورده بودم» درحالی که چشمانم را می بستم گفت «آن اندازه که شراب درتو اثر کرده کباب قومؤثر نبود . آرام دراز بکش بتدریج حالت خوب خواهد شد»

درحقیقت هنوز سرم گیج میرفت ومن همان اندازه که مرهون دستهای مادرم بوده ام شکرگزار دستهای توانای او نیز بودم بنظرمن عاقلانه نمی آمد که درآن اطاق تاریك ناشناس دراز بکشم وریچارد گرنویل چون پرستاری از من مراقبت کند .

گفتم «ابتدا از شما متنفر بودم ولی حالا بیشتر دوستتان دارم .» گفت «خیلی مشکل بود که من قبل ازجلب موافقتت ترا وادار باستفراغ کنم» من خندیدم وبعد دوباره شروع بناله کردم چه هنوز اثر کباب قو بکلی از بین نرفته بود .

گفت «سرت را بشانه من تکیه بده . اینطور . کوچولوی بیچاره چه پایانی برای روزهیجدهمین سال تولدت» ومن حس کردم که یواشکی میخندد ولی هنوزحرکات دستها وصدایش بطورعجیب ملایم بود ومن ازاینکه درجوار اوبودم غرق لذت بودم .

گفتم «بعد ازهمه حرفها شما مثل برادرتان بویل نیستید»

اوجواب داد . (نه بویل مرد موقرونجیبی است ومن رذل وپست هستم و همیشه گوسفند سیاه فامیل بوده ام).

پرسیدم «گارترد چه ؟»

«حساب گارترد علیحده است تومیبایستی متوجه شده باشی. وقتی که بچه کوچکی بودی واو بابرادرت عروسی کرد»

گفتم : «من قلبا ازاونفرت داشتم»

«زیاد ترا ملامت نمی کنم»

«حال که او باردیگرعروسی کرده راضی است ؟»

«گارترد هرگز راضی نخواهد شد اوطماع بدنیا آمده . نه‌تنها برای پول بلکه برای مردهاهم . اوقبل‌ازاینکه برادرتو بمیرد به‌آنتونی‌دنیس چشم داشت» گفتم : «ونه تنها آنتونی‌دنیس»

«تونسبت بخودت گوشت خیلی‌حساس است»

درحالی‌که موهایم‌را مرتب می‌کردم نشستم واو پیراهنم‌رادرست مینمود «شما خیلی‌نسبت بمن لطف دارید . بعدها امشب را فراموش نخواهم‌کرد»

منهم همینطور .

«حال بهتر است‌که مرا پیش برادرانم ببرید»

«شاید ببرم»

من‌ازتوی‌اطاق تاریك براهروی روشن دویدم.

باحالت شك‌آلودی ازاو پرسیدم «ما تمام اینمدت را کجابودیم»

خندید وسرش را تکان داده‌گفت : «فقط خدای خوب میداند»

امامن مطمئنم‌که اینجا محلی است که مونت اودکام موهایش را شانه میزند نگاهی بمن‌کرده درحالی‌که میخندید یك‌لحظه موهای مرا با دستانش لمس کرد « و یك مطلب را نیز باید بتو بگویم که‌من‌تاکنون پیش زنی که استفراغ می‌کند ننشسته‌بودم » .

با وقارتمام‌گفتم «ونه من این‌چنین رسوا درجلوی مردی»

آنوقت ناگهان خم شده ومرا مانند بچه‌ای روی دستش بلندکرد .

«ونه برای من هرگزچنین اتفاقی افتاده که دراطاق خلوت وتاریکی با شخص زیبائی مثل تو اونور باشم وبا او معاشقه نکنم » مرا لحظه‌ای بقلبش فشرد وباردیگر بزمین گذاشت .

«وحال اگراجازه میدهی ترابخانه‌ات خواهم برد»

تصور می‌کنم این گزارش حقیقی ودقیقی‌ازاولین ملاقات من با ریچارد گرنویل باشد .

فصل چهارم

بعد ازاین جریان بعلت رفتارخارج ازنزاکت ورسوائی که بار آورده بودم در عرض یك هفته مراپیش مادرم بلانرست فرستادند باردیگر در منزل بایستی‌از هرطرف مرا نصیحت کنند وبرای بیستمین بارگوشزدکنندکه چطور دختری بسن من باید خودرا محافظت کند .

مثل‌اینکه در مقابل همه گناهکار بودم.

در مقابل برادرم جوازآن تعظیم‌احمقانه‌ای که درمقابل دوك کردم شرم داشتم وبعد هم‌که این‌موضوع پیش‌آمد . او پیشدستی‌کرده وزنش الیزابت را بعلت‌آنکه سرآن میزی‌که دعوت نداشته شام خورده است مورد سرزنش‌قرار داده‌بود من تمام‌آنروز غروب را از ماندن پیش‌خـواهرم ماری سر باز زده بودم وبعد اشخاص مختلفی مرا بربالای قلعه باافسری دیده بودند وبالاخره بعد ازنیمه شب از اطاقهای خلوت قلعه با وضع پریشان وآشفته بیرون آمده بودم .

مادرم می‌گفت این‌موضوع بـرای ابد مرا درانظار مردم محکـوم خواهد کرد وشاید اگر پدرم حیات داشت مرا دو سه سال بصومعه میفرستاد تااین واقعه فراموش شود افـوس می‌خورد که چنین چیزی عملی نشد وچون هردو خواهران من سیـلیا و بریجت کـه در انتظار نوزاد جدیـدی بودند

نمی‌توانستند از من نگهداری کنند ناچار میبایستی در منزل خودمان باشم .

بعد از رادفورد این‌موضوع برایم خیلی ناهموار بود چه روبن‌همانجا مانده وبرادر کوچکم پرسی هم درآکسفورد بود بهمین‌جهت بعلت‌آن رسوائی میبایستی در منزل تنهاباشم .

درست بخاطر دارم که چند هفته بعد از مراجعتم از رادفورد بود که صبح زود یکروز بهاری بعنوان قهر پای درخت سیب آن مخفیگاه محبوب دوران‌کودکیم رفته بودم‌که ناگهان سواری را دیدم‌که از بالای تپه سرازیر شد بـرای یك لحظه پشت درختان ازنظر ناپدیدگشت سپس صدای پای اسب نزدیکترشد ومن یقین‌حاصل‌کردم‌که او بلانرست می‌آید . بگمان‌اینکه روبن است ازدرخت پائین پریده بطرف اصطبل رفتم اما وقتی وارد شدم مهترها را دیدم‌که یك اسب غریبه را بطرف آخور میبرند اسب زیبا وخاکستری رنگی بود هیکل بلند مردی‌که بسمت‌خانه میرفت نظرم‌را جلب‌کرد .

باردیگرمی‌خواستم حیله قدیمی‌را بکارزده پشت درراهروگوش بایستم ولی‌ناگهان مادرم رابالای‌پله‌هادیدم . بالحن محکمی‌گفت . «اونورخواهش می‌کنم باطاق خودت برو وتا بازگشت این مهمان همانجا بمان».

اولین نیروی محرکه‌ام این بودکه جویای اسم مهمان باشم‌امادرست رفتارآنروزرا بخاطردارم در حالی که ازکنجکاوی در جوش وخروش بودم راه پله‌ها را گرفته بالا رفتم . ناگهان آنجا زنگ را زده و متی را احضار کردم خدمتکاری‌که من وخواهرانم را چندین سال بزرگ‌کرده وحالاهمدم مخصوص خودم بودگوش او مانند گوش من‌حساس ودماغش هم همان اندازه دقیق وصورت‌گرد وساده‌اش از شیطنت برق میزد . قبل از اینکه من سئوالی بکنم تقاضای مرا حدس زده‌گفت . « در راهرو بایستم تا وقتی‌او بیرون آمد اسمش را بدانم. یك مرد بلند قد وتنومندی بود وخیلی‌خوب» باخوف وهراس ناگهانی گفتم «رهبان‌بودمن نیست ؟» از ترس اینکه مبادا مادرم باردیگر مصمم بفرستادن من پیش راهبه‌ها باشد . جواب داد «چرا. خدا عمرت بدهد نه‌یك آقای جوانی است‌که لباس آبی باکمربند نقره به‌تن دارد» آبی ونقره رنگهای‌گرنویل بااضطراب پرسیدم «متی‌آیاموهایش قرمزبود ؟» جواب داد «بطوری‌که میتوانی‌دستهایت را درآن گرم‌کنی» .

این موضوع آنروزرا ازتیرگی بیرون می‌آورد . متی‌را پائین فرستاده خودم بابیصبری دراطاقم بالا وپائین میرفتم . مذاکره خیلی کوتاه بود چه بلافاصله صدای بازشدن درراهرو بگوشم خورد ولحن ملایم وبرنده او را که کاملا بگوشم آشنا بود شنیدم و همچنین صدای پای اوکه از راهرو گذشته و داخل حیاط گردید شنیده شد پنجره اطاقم مشرف بباغچه بود بهمین دلیل نمی‌توانستم اورا به‌بینم بنابراین مدت بازگشت متی در نظرم یك قرن جلوه کرد تااینکه او باچشمانی‌که برق موفقیت ازآنهاساطع بود طاهر شد وکاغذ لوله شده‌ای اززیر پیش بندش بیرون‌کشید یك سکه نقره نیزباآن بود .

گفت «این یادداشت را بتوداده وسکه رابرای من»

من کاغذ را مانند مقصری دزدکی بازکرده وخواندم .

«خواهرعزیز اگرچه گارترد . هاریس را بادنیس مبادله‌کرد هنوزمن خودرا برادرتو میدانم واین‌حق رابخود میدهم که ترا این طور خطاب‌کنم مادرخوب توگوئی‌طوردیگرفکرمیکند وبمن می‌گویدکه «توشایستگی‌نداری» وبدون‌اینکه بمن‌جواب قطعی بدهد از من‌خداحافظی میکند . من‌عادت ندارم که مسافت دممایل‌یابیشتررا بدون منظور بپیمایم بنابر این تو خدمتکارت را میفرستی تا مرابنقطه‌ای ازاملاك شما راهنمائی‌کند تا آنجا ما دور از انظار بتوانیم باهم مذاکره‌کنیم چه من بجرأت قسم میخورم‌که لیاقت وشایستگی‌تو بمراتب بیشتر از برادر ونوکر تو ریچارد گرنویل است «اول تصمیم گرفتم جواب ندهم چه اوتااین‌حد اطمینان به موافقت من داشت اما کنجکاوی ویك قلب ملتهب نخوت وغرورم را سرکوب‌کرد . متی‌را فرستادم تا اورا بباغچه راهنمائی‌کند وتأکید کردم که مستقیما بآنطرف نرود تا جلب توجه ساکنین خانه را نکند .

بعد ازاینکه‌اورفت متوجه صدای پای مادرم شدم واطمینان‌حاصل‌کردم که این‌صدا از طبقه بالا بگوش میرسد بالاخره وارد شد و مرا در اطاقم در حالی‌که روبروی پنجره نشسته وکتاب دعائی روی زانوانم بود یافت » خیلی خوشوقتم ازاینکه تو تا این‌اندازه خداپرست شده‌ای اونور «من‌جواب نداده وچشمم را بصفحه‌کتاب دوختم»

« سرریچاردگرنویلی‌که تو بآن وضع بااو در پلیموت ملاقات کردی

الان این منزل را ترك گفت» سپس چنین ادامه داد .

«گویا برای مدت کوتاهی از ارتش بیرون آمده و قصد اقامت در همسایگی ما گیلیگارث را دارد بعنوان نماینده قوی در پارلمان و این یك تصمیم ناگهانی است که او اتخاذ کرده است .

من هنوز پاسخ ندادم .

مادرم گفت : «تعریفی ازاو نشنیده‌ام همیشه باعث سرشکستگی فامیل و برادرش بویل بوده بواسطه قرضهای زیادی که همواره می‌کند او مشکل می‌تواند همسایه خوبی برای ما بشود .

بالحن گرمی گفتم : «او . بالاخره یك سرباز شجاعی است .»

«راجع بآن چیزی نمیدانم ولی هرگز مایل نیستم وقتی برادرانت اینجا نیستند تقاضای ملاقات ازتو بکند» بااین جمله او مرا تنها گذاشت وشنیدم که باطاق خود رفته درراببست . درظرف یك دقیقه من کفشهایم را دردست گرفته وروی انگشتانم بطرف باغ روان شدم . آنوقت مثل باد بسمت باغچه دویدم ودر عرض چند دقیقه در پای درخت سیب بودم .»

صدای حرکت کسی زیردرخت بگوشم خورد که شکوفه‌های محل اختفای مراعقب زد ریچارد گرنویل را دیدم که روی شاخه‌های پائین ایستاده است من شاخه باریکی ازدرخت شکسته بطرف او پرتاب کردم سرش را تکان داده باطراف خودنگاه کرد شاخه دیگری بسویش انداختم این یکی باضربه محکمی بدماغش خورد . «اوه . لعنتی» وقتی بالارا نگاه کرد مرا دید که ازبالای درخت سیب باو میخندم فوراً خودرا بالای درخت پیش من رسانید وبا دستی که بکمرمن حلقه زده بود مرا به تنه درخت میخکوب نمود شاخه درخت صدای ناهنجاری کرد . گفتم «فوراً پائین بیا شاخه تاب تحمل هردو مارا ندارد .»

(اگر توساکت باشی درخت میتواند بخوبی مارا نگاه دارد)

یك حرکت اشتباه آمیز باعث میشد که ماازده متر پائین تر دیده شویم اما منظور از ساکت ایستادن این بودکه من روی سینه او بمانم در حالی که او دستهایش را بکمرمن حلقه زده وصورتش نیز بیش از شش اینچ از صورت من فاصله نداشت .

بالحن اعتراض آمیزی گفتم : «باچنین وضعی ما قادر بمذاکره نخواهیم

شد» گفت «چرا نه ؟ خیلی براحتی‌میتوانم صحبت‌کنم» ناگهان پاهایش‌را با تمام قد روی شاخه درخت درازکرد تاراحت‌تر باشد ومرا بیشتر بطرف خود کشید وگفت : «حال توچه میخواهی بگوئی؟» گوئی‌من طالب این ملاقات شده‌بودم نه‌او .

من‌تمام جریان راکه چگونه بعداز مراجعت از پلیموت بلانرست مورد سرزنش مادر و برادرانم واقع شدم واکنون نیز مانند یك نفرزندانی با من رفتار می‌شود برایش نقل‌کرده واضافه نمودم‌که «دیگرلزومی ندارد شمااینجا بیائید چه مادرم هرگز راضی باین امر نخواهد شد گویا شما آدم بدنامی هستید »

گفت «چطور ؟ » «مادرم گفت شما دائما مقروض هستید» جواب داد «گرنویلها هرگزامکان ندارد که مقروض نباشند واین بزرگترین نقص‌فامیل ماست حتی بویل هم‌گاهی باید از یهودی قرض‌کند»

«شمامزاحم بویل وسایرافراد فامیلتان هستید»

«برعکس‌آنها هستندکه اسباب‌مزاحمت مرا فراهم میکنند من بندرت میتوانم یك پنی‌ازآنها دربیاورم . مادرت دیگرچه گفت ؟»

«اوگفت‌که این‌حاکی ازعدم ظرافت است‌که در غیاب برادرانم طالب ملاقات با من باشید»

«او اشتباه میکند این دلیل مکروحیله قابل ملاحظه‌ایست‌که درنتیجه سالها تجربه بدست‌آمده‌است»

«وراجع بشجاعت شما در میدان‌جنگ اوچیزی نمیداند»

« متهم مشکل میتوانم تصور کنم‌که او میداند مانند سایر مادرها.فقط قهرمانی وشجاعت من در سایراموراست‌که اورا درحال‌حاضرقانع میکند»

گفتم «منظور شمارا درك نمیکنم»

«پس‌قوه دراکه شما خیلی‌کمتر ازآنست‌که من تصور میکردم»

درحالیکه روی درخت سیب جابجا میشد یقه پیراهن مرا تکان داد و گفت «یك‌گوش پاك‌کن در سینه شمااست»

بااضطراب خودرا عقب‌کشیدم واین تغییرحالت ناگهانی‌اوازآن عوالم رمانیك‌بحالت معمولی مرا ازحال طبیعی‌خارج‌کرد .

باخشونت گفتم «گمان میکنم مادرم راست میگوید بنظرمن نفع حاصله ازاین آشنائی بسیار ناچیز واندك باشد بهمین دلیل بهتراست بهمین‌جا خاتمه یابد .» خیلی مشکل بود باآن وضعی که روی شاخه قرار داشتم وقار ومتانت خودرا حفظ کنم ولی برخاسته وضع خودرا بحالت نشستن درآوردم وشانه‌های لباسم را بالا کشیدم .

گفت «تامن نگذارم تو نمی‌توانی پائین بروی»

درواقع من وسیله پاهای اودرآنجا میخکوب شده‌بودم .

زیرزبانی گفت «موقع مناسبی است که بتو اسپانیولی یاد بدهم گفتم «اشتیاقی بیادگرفتن آن ندارم» آنوقت خندید ودرحالیکه صورت مرا در دستش گرفته‌بود ناگهان مرا بوسید . بوسه‌ای که برای من تازگی داشت ودر عین حال لذت‌بخش بود ومن تاچند دقیقه قادر بهیچ عمل یا تکلمی نبودم سرم را برگردانده شروع ببازی باغنچه‌ها کردم .

گفت «حال اگر بخواهی میتوانی بروی» تمایلی باینکار نداشتم ولی نخوت وغرور بیش‌ازحد مانع از ابراز آن شد . از درخت پائین پرید ومرا نیزدرکنار خود قرارداد .

گفت «اینطور هم ساده نیست که انسان روی درخت سیب قهرمان باشد شاید بمادرت خواهی گفت» باردیگرهمان تبسم تمسخرآمیزی که اولین‌بار در پلیموت دیده بودم برلبانش نقش بست درحالی‌که ازاین تغییرناگهانی رنج میبردم گفتم «من‌چیزی بمادرم اظهارنخواهم‌کرد . یك‌لحظه در سکوت مرا نظاره‌کرده گفت» اگر بباغبانت دستور بدهی که شاخه‌های بالا را تمیز کند دفعه دیگر بهترخواهیم توانست صحبت‌کنیم .

گفتم «اطمینان ندارم که‌آرزوی ملاقات دومی‌را داشته‌باشم .»

«آه . اما تو میخواهی همچنانکه من مایلم . علاوه براین اسب من احتیاج بورزش دارد» او برگشت وبطرف دروازه جائی‌که اسبش را گذاشته بود روانه شد ومن نیزدر میان علفهای بلند وسکوت ممتد اورا دنبال کردم افسار اسب‌را دردست‌گرفته بروی زین پرید .

گفت «فاصله بین لانرست وکیلیگارت ده میل است اگر من هفته‌ای دوبار اینکاررا انجام دهم‌آخر تابستان حال اسبم کاملا خوب خواهد شد .

روز پنجشنبه بازخواهم آمد دستوراتی را که باید بباغبانت بدهی فراموش نکن، آنوقت دستکش خودرا بسویم تکان داده وروان شد .

آنجا ایستاده بدنبال او خیره شدم باخود میگفتم که او نیز، مانند گارترد منفور است وهرگـز اورا نخواهم دید . باوجود تصمیم قاطعی که گرفته بودم روز پنجشنبه پای درخت سیب بودم ...

بدنبال آن . عشقبازی‌های عجیب وبعقیده من شیرینی پیش آمد .

اکنون که آنزمان را بیاد می‌آورم بعداز یك ربع قرن دنباله‌های آن با روشنائی عظیمتری مغزم را پرمیکند وبصورت یك غیرواقعیت تاریك و مبهمی در یك رؤیای اغفال کننده درمی‌آید .

هفته‌ای یکبار وگاهی دوبـار از کیلیگارت بلانرست می‌آمـد و روی شاخه‌های لرزان درخت سیب باینطرف و آنطرف میرفتیم آنطوری که او دلش میخواست بمن عشق می‌آموخت ومن پاسخ میدادم .

اوفقط بیست وهشت سال ومن هیجده سال داشتم آن بعدازظهرهای مارس وآوریل که زنبورها بالای سر ما وز وز میکردند وپرندگان چه چه میزدند وعلفهای باغچه روزبروز بلندتر میشدند گوئی آغاز وپایانی برای آنها وجود نداشت اینکه راجع بچه موضوعی سخن می گفتم وقتی همدیگررا نمی بوسیدیم. فراموش کرده‌ام اوبیشتر راجع بخودش حرف میزد چه افکاراو همیشه متمرکز در شخص خودش بود ومن همیشه تصویری ازیك پسرموقرمز سرشار ازقدرتی که همواره بزرگترهای خودرابرخ مردم می‌کشید وازروی صخره‌های کورن به آتلانتیك مواج خیره میشد در مغزم هست .

بعقیده من ما اینجا در کرنوال جنوب شرقی بعلت لطافت هوا حالت نشاط انگیزتری داریم چه در روزهای بارانی وچه آفتابی وهمچنین خاك ملایمی که انسان را وادار میکند که احساس یك آرامش رضایت بخشی بکند .

درصورتیکه سرزمینهای گرنویل بعلت کمبود درختان وپرچینها همواره مورد تعرض باد ازچهارسمت است وباد نیز گوئی مملو وانباشته ازقطرات ریز امواج دریاست وفکر بایك تصورآنی توسعه پیدا می کند در حالی که آتشین وپراز خشم است . حیات خودش مخاطره‌آمیز وبیرحم است .

دردریا تراژدی کمتری داریم اما آنجا درساحل که پراست از اسکلتهای

رنگ ورورفته کشتیهائی که مأیوس ازلنگرگاه درهم خورد شده‌اند ودراطراف اجساد متلاشی‌ودفن‌نشده مغروقین بنظرمیرسددرحالی که سگهای آبی‌دراطراف آنها بازی می‌کنند وبازها دربالای سرشان پرواز می‌نمایند .

آن‌چند میل مربع سرزمینی که ما درآنجا متولد شده وتربیت یافته‌ایم بیش‌ازآنچه مامیدانیم‌دروجود ماموثراست ومن‌می‌فهمم که‌چه شیاطین ناراحتی درخون ریچارد گرنویل درجنب و جوش هستند .

این‌افکار بعدها بمغزم راه یافت اما آنوقت هنگامی که جوان بودم هرگزچنین‌عقیده‌ای نداشتم وقتی که راجع بخدمت سربازی ویا ستووجنگهائی که با فرانسوی‌ها ویا فامیل خودش کرده بود برایم می‌گفت از سخنانش لذت میبردم .

وهمه شوخیهای تلخش وقتی که مرامیبوسید ویا تنگ درآغوش میکشید فراموش‌میشد عجیب‌است‌که مخفیگاه ماکشف نشد . شاید باآن رویه‌بی‌احتیاط وولخرجی که داشت خدمتکاران را باسکه‌های طلا تطمیع میکرد ویقیناًمادرم درجهالت وبی‌خبری محض بسرمیبرد یکروزصبح خیلی‌زود ماه آوریل بود که برادرانم باتفاق ادوارد چمبرنون برادرکوچك الیزابت ازرادفوردآمدند از دیدن جو و روبن خیلی‌خوشحال شدم اما هرگزحاضر بروبرو شدن بایکنفر غریبه نبودم بخصوص‌که دندانهای جلوآمده او برایم قابل گذشت نبود و همچنین‌ازاینکه مبادا مخفیگاه ماکشف شود بیم داشتم. بعدازناهارجو وروبن باتفاق ادوارد ومادرم باطاق کتابخانه‌که متعلق بپدرم بود برای استراحت رفتند ومن‌تنهاماندم تاازالیزابت پذیرائی‌کنم اوراجع به‌بی‌ادبی‌من‌درپلیموت اشاره نکرد ومن‌ازاین‌قسمت شکرگذار بودم واما راجع ببرادرش ادوارد که ادعا می‌کرد فقط یك سال ازمن بزرگتر است وسال قبل آکسفورد را ترك کرده مداحی زیادی‌کرد . من‌گوش می‌کردم درحالی‌که بیشتر حواسم پیش ریچارد بودکه روزقبل راجع بفروش‌خود سخن می‌گفت‌که چطورتصمیم‌دارد املاك موروثی خودش را که از مادرش باو رسیده در تیواردریت وکیلیگارت بفروشد وبعد باتفاق هم باسپانیا رفته ودرآنجامانند شاهزادگان زندگی‌کنیم.

طرفهای عصر باطاق مادرم احضارشدم جو و روبن هم‌آنجابودند ولی ادوارد پیش‌خواهرش رفته‌بود . هرسه روحیه خوبی‌داشتند . مادرم مرا پیش

خود کشیده مشتاقانه بوسید وفوراً گفت که خوشحالی بزرگی درانتظار منست و ادوارد چمبرنون پیشنهاد ازدواج بامن را کرده‌است او و برادرانم قبول کرده‌اند ومراسم اولیه برگذارشده وجو ازجانب من‌رضایت داده وفقط باید تاریخ رسمی آن تعیین شود .

یکدقیقه باحالت مبهوت بهمه آنها خیره شدم.سپس کلمات اعتراض‌آمیز بسوی آنها جاری شدکه من بااوازدواج نخواهم‌کرد نه تنهااو بلکه مردی را که خودم نپسندم بهمسری نخواهم پذیرفت قبل‌ازاینکه اینکار صورت بگیرد خودکشی‌خواهم‌کرد مادرم بامن بحث‌های‌بیحاصلی کرد همچنین‌جوتمریفهای بیهودهٔ ازخصایل وتربیت خانوادگی‌او برایم نمود واشاره بآن چند ماه پیش نمودکه عجیب‌است‌که چمبرنون‌بااطلاع ازآن باین زودی ازمن‌تقاضای‌ازدواج کرده‌است سپس‌افزود : «اونورتو بسن رشد رسیده‌ای گمان می‌کنم‌که ازدواج تنها وسیله‌ای برای تسلی تو باشد ودراینمورد مادر ومن بهترین‌قضات‌هستیم» سرم را تکان داده ناخنهارا درگوشت دستم فرومیبردم.

گفتم «می‌گویم‌که من بااوازدواج نخواهم کرد»

روبن وارد بحث نبود ودرگوشه‌ای نشسته‌بود ولی‌حالابلند شد ودرکنار من ایستاده وگفت :

«جومن گفتم‌که‌اگراونورتمایل نداشته‌باشد اینکار بیفایده‌است باووقت بدهیدکه خودش را آماده‌کند وبهتراست راجع بآن بیاندیشد»

جوگفت «ادوارد چمبرنون هم بهترفکرخواهدکرد»

مادرم‌گفت «بهتر بود حالاکه‌اواینجاست اینکارتمام می‌شد»

من بقیافه‌های مردد وغمزده آنها نگاه کردم چه‌آنها همه مرا دوست داشتند . وازاین لجاجت من رنج میبردند بآنهاگفتم :

«اما ـ نه من زودترازآن خواهم مرد» وبا حالت تغیر آنجا را ترك گفته باطاق خود رفتم ودر را بستم . ودر مخیله‌ام اینطور مجسم‌کردم‌که برادران ومادرم مانندآن پدرومادر تبه‌کار درداستان پریان ومن‌آن شاهزاده بدبخت هستم‌که وادارش می‌کنند با یك غول بیابانی عروسی کند . اگرچه میدانستم‌که ادوارد بی‌آزار جرأت دست درازی بمن را ندارد .

منتظرشدم تاهمه‌آنهابرختخواب رفتندآنوقت لباسهایم‌را عوض‌کرده و

بالاپوشی بخودم پیچیده ازمنزل خارج شدم نقشه‌ای که طرح کرده بودم جز این نبود که شبانه به کیلیگارت پیش ریچارد بروم .

رعـد و برق تمام شده شب کامـلا صافی بود . بـا قلب ملتهب بسمت رودخانه‌ای که درحدود یك میل ازلانرست فاصله داشت روان شدم .

جاده ناهموار وراههای فرعی بسیاری آنرا قطع می‌کرد . از این کار احمقانه‌ام ترس برمن مستولی شد چه بدون اطلاع از ستاره شناسی جهت‌یابی کار مشکلی بود . عادت براه‌روی نداشتم وتخت کفشهایم نیز بسیارنازك بود. شب بی‌پایان وراه بی‌انتها بنظرمیرسید وازصداها وزمزمه‌های خارج شهروهم سراپایم را فرا گرفته‌بود درصورتی که بخودم تلقین می‌کردم نمیترسم .

هنگام سپیده‌دم در ساحل رودخانه ومحصور بین‌جنگلها خسته و سراپا گل‌آلود بودم . ازتپهٔ دیگری بالارفتم بالاخره‌اولین‌اثردریا وانحنای‌جزیره «لو» درقسمت مشرق بچشم خورد .

آنوقت درك کردم که یك حس درونی مرا بطرف ساحل کشانده وبسوی شمال که از آن بیمناك بودم نرفته‌ام .

دودی که ازمیان درختان بالا میرفت وپارس کردن سگهـا نشان میداد که من بخاك بیگانه‌ای قدم گذاشته‌ام وآرزو داشتم که وسیله نگهبانان دستگیر نشوم . نزدیك ساعت شش مرد زارعی‌را درکنار جاده دیدم که با تعجب بمن خیره شده ومرا زن جادوگری تصور کرده‌بود . چه دیدم که علامت صلیب بر سینه خود رسم کرده وبعد از اینکه من رد شدم تف‌کرد . امـا راهی‌را کـه به کیلیگارت منتهی میشد بمن‌نشان داد . حال دیگر آفتاب کاملا بالا آمده و کشتیهای ماهیگیری درخلیج صف‌کشیده‌بودند دودکش‌های‌بلندخانه کیلیگارت را دیدم باردیگرازاینکه باچه وضعی با ریچارد مواجه خواهم شد وهم‌وترس عجیبی درمن‌ایجاد شد .

اگر تنهابود اهمیت نداشت ولی‌اگر بویل وزنش گریس وسایر اعضای فامیل گرنویل که من نمی‌شناسم بودند چطورمیشد .

مانند دزدی پا بخانه گذاشته دم پنجره‌ایستادم . نمیدانستم چکارکنم هوای خنك صبحگاه صورتم را نوازش میداد . خدمتکاران مضطرب بودند . سروصدا ازآشپزخانه شنیده میشد وبوی چربی‌گوشت بمشام میرسیدپنجره‌های

روبآفتاب باز بود وصدای‌خنده وصحبت مردها بگوش میرسید .

ازصمیم قلب‌آرزو می‌کردم که‌کاش دراطاق خود در لافرست بودم اما راه بازگشت نبود . زنگ را کشیدم صدای انعکاس آن درخانه بگوشم رسید وقتیکه نوکری براهروآمد خودم راعقب‌کشیدم . لباس‌مستخدمین گرنویل را بتن داشت وخیلی‌قیافه جدی ونفرت انگیزی داشت .

پرسید : «چه میخواهید ؟» «می‌خواهم سرریچارد رابه بینم» .

سرریچارد وسایر آقایان سرصبحانه هستند حالا بروید ایشان‌نمیتوانند بخودشان زحمت ملاقات با شمارا بدهند .»

دراطاق ناهارخوری بازشد وصدای بلندتری ازخنده وصحبت‌آنهاشنیده شد درحالی‌که صدای ریچارد بلندتر ازسایرین بود .

باحال یأس‌آمیز درحالی‌که اشك درچشمانم حلقه زده‌بود اصرارکردم «من باید سرریچارد را ببینم» درحالی‌که خدمتکار درصـدد بود مرا از دم در دورکند ریچارد خودش وارد راهروشد .

او میخندید وچیزی باشخاصی‌که در سالن بودند می‌گفت . هنوز غذا میخورد و دستمال سفره‌ای دردست داشت گفتم «ریچارد ـ ریچارد من هستم اونور» با تعجب‌جلوآمدواینطور شروع‌کرد . «وچه شیطانی»آنوقت نوکرها را بباد فحش‌گرفت‌که ازآنجا دورشوند وآنها نیز آناً ناپدید شدند مراباطاق کوچکی مجاور سالن راهنمائی‌کرد .

گفت «چیه ؟ چطورشده ؟» ومن کـه خسته وکوفته بودم خود را روی شانه اوانداخته‌گریه را سر دادم .

«بواشترکوچولوی من راحت‌باش» مرا تنگتردرآغوش‌گرفت وموهایم را نوازش‌کرد . تااینکه‌آرامش خودرا باز یافته و جریانرا برایش تعـریف کردم . بالکنت‌گفتم :

«آنها میخواهند من با چمبرنون عروسی‌کنم» این اظهارنگرانی من چقدراحمقانه بنظرمی‌آمد . «ومن بآنها گفتم‌که اینکاررا نخواهم‌کرد وتمام شب را راه آمده‌ام تا این مطلب را بتو بگویم» حس کردم‌که از شدت خنده تکان میخورد همانطوری‌که اولین شب چند هفته قبل‌که من در اثر کباب قو مریض شده‌بودم میخندید پرسید «همین ؟ وتوده میل یابیشترراه آمده‌که این

مطلب را برای من تعریف کنی ؟ اوه اونور عشق کوچك من . عزیزم » بروی اونگاه کردم وازاینکه این موضوع جدی را اینطور بشوخی گرفته است غرق تعجب بودم .

گفتم «حال من باید چکار بکنم»

جواب داد « چرا . بآنها بگو گورشان را گم بکنند اگر تو جرأت نداری من بجای تو خواهم گفت . بیابرویم سرصبحانه» از فرط وحشت در میان دستهای اوتقلا میکردم که اگر آن مرد ذارع مرا جادوگرونوکرریچارد گدا تصورکرده بود چطور میشد . فقط خدا میداند کـه دوستان او چه بمن می گفتند اوتوجهی باعتراض من نکرده مرا بداخل سالنی که آقایان مشغول صبحانه بودند برد وآنجامن باآن لباس وبالاپوش کثیف وکفشهای پاره باعده‌ای ازآشنایان ازجمله یوناتان راشلی وچند نفردیگر که نمی‌شناختم روبرو شدم .

ریچاردگفت : «اونورهاریس ازلانرست بحضورتان معرفی میشود فکر می کنم شما آقایان بااوآشنا باشیدآنهاهمه برخاسته درمقابل من تعظیم کردند درحالی که تعجب وآشفتگی از چهره‌شان خوانده میشد .

ریچارد اینطورادامه داد : «ازخانه‌شان فرارکرده‌آنها میخواهند اوبا ادوارد چمبرنون ازدواج کند آیا شما توم این ازدواج را صحیح میدانید ؟»

توم ترفری جواب داد «یقینا» درحـالی که دشتپاچه شده‌بود وخم شد تا گوش سگش را نوازش بکند و باینوسیله اضطراب خود را مخفی نماید .

ریچارد گفت «میل دارید کمی‌گوشت خوك برای شمابیاورم» وبلافاصله بشقابی پرازگوشت پرچربی‌خوك در مقابلم گذاشت . ومنکه از فرط خستگی وبیخوابی نزدیك بود از حال بروم چیزی جز یك اطاق خلوت واستراحت آرزو نداشتم .

سپس یوناتان راشلی یکـی‌از اعضای فامیل ما که مسن‌تر از ریچارد و دیگران‌بود بآرامی گفت «گمان می کنم میس‌اونورترجیح میدهند کهاستراحت کنند ریچارد من یکی از خدمتکارهای زن را احضار خواهـم کرد تا اورا راهنمائی کند» .

ریچارد درحالی که دهانش پر ازگوشت خوك بود گفت : «اینجا خانه شخص مجردی است حتی یکنفرزن هم پیدا نمیشود» .

رونالد موهان خرناسی کشیده ودستمال جلوی صورت خود گرفت ومن ریچارد را دیدم که نگاهی رنجش‌آمیز بروی او افکند گفتم «خیلی حماقت کردم که باینجا آمدم وشمارا پیش‌همه دوستان رسوا کردم»

«من خیلی وقت‌است که مفتضح شده‌ام» لیوان دیگری ازمشروب‌پر کرد (خوب شد که تو بعدازصبحانه‌آمدی) .

پرسیدم «چرا» خندید وسندی ازجیب‌خود بیرون کشید .

«من کیلیگارت وهرچه که درتیوارددریت داشتم فروخته‌ام راشلی قیمت خوبی برای آنها داده است اگر توزودتر میآمدی ممکن بود از معامله منصرف شود ..

گفتم «آیا بااین پول میتوانی قرضهایت را بپردازی ؟»

خنده استهزاآمیزی کرده گفت «بمنزله قطره در اقیانوس است» ولی تا یکهفته کافی‌است که مابتوانیم ازجای دیگرقرض کنیم» گفتم «چرا ما؟»

«خوب باهم‌خواهیم بود توخیال میکنی من اجازه خواهم دادکه این وصلت مسخره صورت بگیرد»

دهانش‌را پاك کرده بشقابهارا کنارزدگوئی بهیچ چیز در دنیا اهمیتی قائل نیست . بازوانش‌را بسوی من بازکرد من نیز بطرف اورفتم گفتم «عشق عزیزمن» ناگهان خودرا عاقلترومسن‌ترحس کردم «شماغالباً بمن گفته‌اید که باید بایکنفروارث متمول ازدواج کنید وگرنه نمیتوانید زندگی کنید»

«اگرتو با مرددیگری عروسی کنی من‌اشتیاقی بزندگی‌نخواهم داشت» طولی نکشیدکه مرا کاملا مطمئن کرد

گفتم «اما ریچارد اگربجای ادواردبا توعروسی کنم ممکن‌است‌برادرم رضایت ندهد»

«اگراو مخالفت بکند با اوخواهم جنگید»

گفتم «ما بی‌پول خواهیم شد»

گفت «نه . اگر من راهش را پیداکنم . من قوم وخویشهای متعددی دارم که تاکنون ازآنهاچیزی نگرفته‌ام خانم‌ابوت وعمه پیرم کاترین که بیش ازهزار پوند دارد واحتیاجی بآن ندارد»

گفتم «اما ما تمام عمراینطورنمی‌توانیم زندگی کنیم»

گفت : «روش زندگی من جز این نبوده‌است»

مراسم عروسی واعمالی که باید بجا آورد وشهود واسناد ومدارك رادر پیش چشمم مجسم‌کردم .

گفتم «ریچارد من کوچکترین دختر خانواده هستم وشما باید بدانید که سهم من خیلی ناچیز خواهد بود»

بااین جمله او خنده بلندی کرده مرا روی دست بلند کرد واز اطاق بیرون برد .

گفت «فقط شخص تو است که من نقشه‌هائی درباره‌اش دارم لعنت بر سهم تو» .

فصل پنجم

او عاشق وحشی و پرهیجان وعجول دریك لحظه بدون علت ونظمی تصمیم گرفت وتمام مخالفتها مانند جنگلی در مقابل آتش از میان رفت .

مادرم در مقابل حمله ناگهانی بدون یار ویاور بود وبرادرانم قدرت مخالفت نداشتند و چمبرنون رنجیده‌خاطر به رادفورد رفت چو ازمن دست شسته بآنها ملحق شد اکنون زن او بعلت اینکه برادرش را رد کرده‌ام دیگر مرا نخواهد پذیرفت ومن رفته‌رفته درك میکردم که موضوع رابطه افتضاح آمیز من درتمام دون منتشرشده است .

شوهر بریجیت ازهولبتون وجون پولکسفن از مدرکوم آمدند مثل اینکه درغرب اینطور شایع شده‌بود که من با ریچارد فرار کرده وحال ناگزیراز عروسی بااوهستم .

ونظایراین شایعات که او در پلیموت دریك اطاق مرا رسوا کرده وبعد با زور بکلیگارت برده و آنجا سه ماه مانندمترس اوزندگی کرده‌ام درهمه‌جا پخش شده بود و من و ریچارد با قلبی سرشار از نشاط در مقابل همه اینها میخندیدیم .

او درصدد بود اسبی گرفته مرا بلندن ببرد ودر پناه دوك بوکینگهام قرار دهد و او که مرد سخی‌طبعی بود جهیزیه‌ای هم برایم بدهد . این نقشه

احمقانه در شرف انجام بود که بویل برادرش بلانرست آمد و با لطف و ادب همیشگی خود اصرار کرد که من باید بستورفته ودر منزل گرنویل عروسی کنم.

بویل تمام قانونها وفرامین را زیرورو کرده بود تا راه‌حلی برای کار ما پیدا کند واین عمل بویل شایستگی ونظمی بتمام امور داد که تاکنون فاقد آن بود در ظرف چند روز که او عهده‌دار کارها شد من و مادرم بسلامتی در ستو بودیم جائیکه هشت سال پیش کیت بعنوان داماد بآنجا قدم گذاشته بود آنزمان عشق چنان سراپای وجودم را فراگرفته بود که کوچکترین توجهی بکسی نداشتم در اطاقهای بزرگ ستو با اعتماد بنفس میگشتم و بسر برنسارد کهنسالی که بهمه فامیلش تعظیم میکرد تبسم مینمودم و بیم اینرا نداشتم که نسبت بمن تکبر بفروشد مثل زمانیکه دراطاقهای گردآلود لانرست بودم.

ازاینکه چکار کردم وچه اشخاصی‌را دیدم چیزی بیاد ندارم جزاینکه همه جا گرنویلها با موهای خرمائی بچشم میخوردند همانطوری که زمانی بریجت برایم تعریف کرده بود اما اینرا بخاطردارم که درباغچه‌های بزرگ بالا و پائین میرفتم در حالیکه سر برنارد از اختلافی که بین اعلیحضرت و پارلمان ایجاد شده بآهستگی برایم سخن میگفت و همچنین بیاد دارم که ساعتها دراطاق خانم گریس زن بویل می‌ایستادم و خیاط پیراهن عروسیم را بتنم سنجاق میکرد . جمع میکرد و تو میگذاشت وباز هم سنجاق میزد او و مادرم مرا نصیحت میکردند. ریچارد زیاد بامن‌نبود . من بزنها تعلق‌داشتم. در اینروزهای آخر بتدریج ما همدیگررا بیشترمیدیدیم . این‌روزهای آخر ـ چه دنیای غیبگوئی .. از میان خاطرات مه‌آلودم چیزی دیده نمیشود جز آنروز بعد ازظهرماه می وآفتابی که از پشت ابر بیرون آمده بازپنهان میشد باد سردی میوزید حال مهمانهارا می‌توانم به‌بینم که در روی چمنها اجتماع کرده‌اند و چطور ما تصمیم گرفتیم قوش بازی کنیم چه ورزش آنروز صبح شب‌نشینی بدنبال داشت بازها در قفسها بالهایشان را آرایش میدادند و بازی می‌کردند مربی‌آنها بمااجازه داد که نزدیکشان برویم .

درحالی که قوش‌بازها پرنده‌ها را برای مسابقه‌آماده میکردند مهترها اسبهارا آوردند وسگهاهم که در این بازی شرکت داشتند روی پاهای خود جفتك میزدند .

ریچارد مرا روی اسب کوچك بلوطی‌رنگی که میبایستی بعدازاین بمن تعلق داشته باشد سوار کرد وبرگشت دستوری بقوش‌باز خودش بدهدکه من عدهٔ از سوارها را دیدم که دم دروازه خود را برای ورود تازه‌واردی آماده می‌کنند .

ریچارد بقوش‌باز گفت . «چه خبر است ؟» واو درحالی‌که دستش را جلوی چشمانش گرفته بود تا آفتاب بآن نتابد خندید وگفت (خانم دنیس‌از دربار اورلی هستید حالا شما قوش قرمزخودرا می‌توانید بامال‌ایشان بمسابقه بگذارید.)

ریچارد نگاهی بمن کرد ولبخند زد وگفت «بعد از همـه این حرفها اینطور پیش‌آمده وگارترد خواسته‌است ما را ملاقات‌کنده‌آنها درجاده بسمت ما میآمدند و من نمیدانستم که او چطـور بنظرم خواهد آمد . دشمن زمان طفولیتم ،کسی‌که من باردیگر باین‌صورت باید بااو مربوط شوم . نه‌حرفی زد ونه تبریکی‌گفت اما کنجکاوی ذاتیش بالاخره براو غلبه‌کرده بود .

ریچارد باهمان لحن طعنه‌آمیز همیشگی‌گفت «سلام خواهر . که شما آمده‌اید درعروسی من برقصید .»

جواب داد (شاید) هنوزتصمیم نگرفته‌ام دوتا ازبچه‌ها درمنزل مریض هستند «اسبش‌را بسوی من راند وباآن لبخند ملایم‌که همیشه بیاد دارم‌گفت» حالت چطوراست اونور ؟ جواب دادم «کاملاخوبم»

«هرگزفکرنمیکردم تو بالاخره گرنویل بشوی»

«منهم هرگز نمیتوانستم تصورکنم»

«تقدیر واقعا کارهای عجیبی میکند ... تو هنوز شوهر مرا ندیدهٔ »؟ بسوی شخص بیگانه‌ای‌که درکنار او بود خم شدم مردی درشت‌هیکل ورك‌گو وخیلی مسنترازاوبود . پس‌این‌همان‌انتونی‌دنیس است‌که قبل از مرگ‌کیت اینهمه‌باعث عصبانیت‌او شده‌بود . شاید هیکل سنگین‌او باعث شده‌بودکه‌گارترد زا بخودش جلب کند .

بطرف ریچارد برگشت وگفت . «کجا میرویم ؟ »

جواب داد «در بیابان باز بسوی ساحل»

واو به‌بازی‌که روی‌دست ریچارد بود اشاره‌کرد وگفت «قوش‌قرمزی»

درحالی که یك ابرو را بالا برده بود اینطورادامه داد پر و بال حسابی ندارد فکرمیکنی امروز بتواندکاری برای توصورت دهد ؟.

اوتاکنون زغن وهوبره گرفته است اگر امروز بتوانیم پروازش دهیم باید شکارش مرغ ماهیخوار باشد «گارترد لبخند زد وبا تمسخر گفت» قوش قرمزی در شکارحواصیل . خواهیددیدکه‌شکاراوبیش‌از یك زاغ‌نخواهدبود .

«آیاحاضری با قوش تو مسابقه‌بدهد ؟» «وباز من‌اورا منکوب‌خواهد خواهدکرد» «هر کسی‌عقیده‌ای دارد»

آنهامانند دوه‌بارز همدیگر را می‌پائیدند بیادم آمدکه چطور ریچارد می‌گفت‌آنها ازگهواره با همدیگرجنگیده‌اند .

اولین‌آثارترس درمن پیداشدکه مبادا خوشی‌آنروز منجر بیك‌بدبختی شود تا یکدقیقه مردد بودم که تمارض کرده عقبتر بمانم . من برای تفریح سوار شده بودم نه‌خونریزی . وقوش‌بازی هرگزسرگرمی محبوب من‌نبود. گارترد گویا متوجه دو دلی من شده‌بود چه خندید وگفت « عروست جرأت خودرا ازدست داده این مسافت برایش‌خیلی‌زیاد خواهدبود»

ریچارد سرش را پائین‌انداخت وگفت «چطور؟ توحتما میآئی اینطور نیست ؟» من بعجله گفتم «چرا . بلی . من‌خواهم دیدکه چطور حواصیل را خواهی‌کشت .»

مابیرون شهررسیده بودیم وباد صورت مارا نوازش میداد صدای‌اتلانتیك بگوش میخوردکه چطور امواج بلندش غرش‌کنان خود را بساحل میزدند . ابتدا وزش باد ناچیز بود چه هیچ پرنده‌ای بزرگتراز یلوه‌بچنگ ما نیامد وبرای اینهابازهای‌کوچکتری راپرواز درمیآوردند اینها شکاررابا‌پنجه‌های خود میقاپیدند و مانند غوش‌های بزرگ آنهـا را درست نمی‌کشتند بازهای گارترد و ریچارد هنوز سرشان پوشیده‌بود . چه ماهنوز بسرزمین‌حواصیلها نرسیده بودیم . اسب کوچك من با ناراحتی پنجه بزمین میکوبید چه ما تا این‌لحظه تاخت نکرده بودیم‌آهسته راه میرفتیم درکنار بیشه‌ای سه زاغ بلند شدند وبازها بطرف‌آنها خیز برداشتند . زاغچه‌ها خود را بهرطرف میزدند بالاخره بعداز بیست دقیقه یك زاغ شکار شدگارترد با تمسخر گفت «بیا .

واقعا خیلی ناچیز است شکار بهتری نمیتوانیم پیدا کنیم ؟ بیهوده بازها را خسته می‌کنیم».

ریچارد دستش‌را جلوی چشمانش گرفت تا ازتابش‌خورشید جلوگیری کند وبسمت مغرب نگاه کرد .

«اراضی وسیعی از نیزارها درجلو داریم که سخت وناهموارهستند ودر انتهای آنهامردابی‌است که مرغابیهاروزهای طولانی برای تغذیه بآنجامیآیند» ریچارد بمن‌گفته بودکه درتمام فصول سال مرغهای دریائی مانند حواصیل . ماهیخوار وغیره بآنجا میآیند . در تمام چشم‌انداز ما جز چکاوك کوچکی پرنده دیگری بچشم نمیخورد ومردابی‌که ممکن بود حواصیلهادرآنجاباشند تازه دومیل باما فاصله داشت .

ریچارد ناگهان گفت «من‌اسبم را بااسب تو وغوشم‌را با بازت بمسابقه خواهم‌گذاشت» هنوزصحبتش تمام نشده‌بودکه روپوش بازرا برداشته ومهمیز براسبش زد . درعرض‌ده دقیقه‌گارترد نیز بدنبال اوتاخته‌بود. وبازخاکستری رنگش در مقابل‌آفتاب اوج می‌گرفت او و ریچارد ازنیزارها گذشته وبطرف مرداب می‌تاختند با دوباز مثل دونقطه سیاه بالای سرآنها. اسب من‌ازصدای سم اسبهای دیگر بهیجان‌آمده شیهه می‌کشید وسعی می‌کرد افساررا از دست من خارج‌کند ومانند دیوانه‌ای اسبهائی‌راکه درجلوبودند تعقیب‌کند ، پارس سگهاوفریاد بازها برسرعت او می‌افزود .

آخرین سواری من ... تابش‌خورشید درچشمانم ووزش بادکه‌گونه‌هایم را نوازش میداد . حرکت اسب وصدای رعدآسای سمهایش وهمچنین صدای دریا ... همه اینها فراموش نشدنی است . فراموش نشدنی و تا ابد در روحم جای عمیقی دارد .

می‌توانستم ریچارد و گارتـرد را به‌بینم که پهلو به‌پهلوی هـم اسب میرانندوکلمات توهین‌آمیز بین‌آنها رد و بدل می‌شود وبازهای نروماده در آسمان معلق میزنندومیروند وقتی‌که ناگهان‌از مرداب مقابل ماچندحواصیل بلند شد فریاد ریچارد بگوشم خورد ویك جواب ازطرف‌گارترد دریك‌لحظه گویا بازها شکارخودرا دیده بودند چه هردوی‌آنها بالای سراو چرخ زدند واوج گرفتند وبالاتررفتند تااینکه نقطه سیاهی بیش نبودند حواصیل باهوش

هم در یك دایره کوچك بلند میشد و برمی‌گشت و بدن عجیب وسبك او خوب دیده می‌شد . باز اولی بسویش حمله برد نمیدانم مال ریچارد بود یا بگارترد تعلق داشت دریك فاصله بسیار کم حواصیل را از دست داد وبار دیگر اوج گرفت تا نیروی خودرا بازیابد وباز دوم نیز بهمان ترتیب شکار را ازدست داد سعی کردم که دهنه اسبم را بگیرم ولی نتوانستم وحال ریچارد و گارترد بسمت مشرق بر گشته بودندآنها درتعقیب حواصیل بودند وماهرسه سینه‌بسینه تاخت می‌کردیم وراه مابسمت سنگلاخی که دروسط نیزار بود ادامه داشت . ریچارد بیخ گوش من درحالی که باشلاقش بآنسمت اشاره می‌کردگفت «متوجه شکاف باش» امااو مثل باد ازکنارم رد شد ومن نتوانستم اورا صداکنم .

حالا حواصیل درست بالای سرمن بود وبازها بطرفش حملـه میبردند بالاخره صدای گارترد شنیده شدکه گفت «بالاخره باز من‌اورا گرفت» وهردو بازها را دیدم که با شکارخود درفاصله بیست یارد از ما پائین‌آمدند خواستم راه خودرا کج کنم ولی‌هنوز اسبم قدرت را در دست داشت وقتی گارترد از کنارم رد می‌شد گفتم « شکاف کدام سمت است ؟» اما او جواب نداد باز ما به سمت سنگلاخها می‌تاختیم آفتاب درست بچشم میتـابید . بعد حـواصیل و بدنبال‌آن باز خون‌آلود ازآسمان نیمه تاریك که ناگهان بشکافی که درست جلوی من‌دهان بازکرده‌بود سرنگون شدیم صدای ریچارد راکه فریاد میزد شنیدم وبدنبال آن هزاران صدا درگوشم طنین انداخت .

وباین نحومن اونورهاریس ازلانرست فلج شدم . وتمام نیروی پایم‌را ازآنروز تاکنون‌که مشغول نوشتن‌این سطور هستم ازدست دادم وحالا تقریبا بعداز بیست وپنج سال بعقب برمی‌گردم .

تمام این‌مدت را روی صندلی‌نشسته هرگزراه نرفته وزمینی‌را زیرپای خود حس نکرده‌ام .

واگر کسی تصور می‌کندکه یك شخص‌ناقص قهرمان بی‌اثری برای یك داستان می‌شود موقع‌آنست که کتاب را به‌بندد واز مطالعه صرفنظر کند .

چه شما هرگز نخواهید دیدکه من با مردی‌که عاشقش بودم عروسی کنم و مادر بچه‌های او باشم بلکه شما درك خواهید کرد که عشق مـا هرگز دگرگون نشده با وجود تغییرات عجیبی‌که سالهای بعد درزندگی ما رخ داد

روزبروز عمیقتر ولطیفتر ازآن موقعی شدکه اگر ما عروسی می‌کردیم وباز استنباط خواهید کرد که با وجود تمام عجز وناتوانیم رهبری درامی را که نهفته ماندبعهده داشتم عدم توانائی من درراه رفتن احساسات مرا تیزترکرده بود وقوه ادراکم‌را سریعتروموقعیت هم مرا باجبار وادار به شهادت وقضاوت کرد . نمایش ادامه دارد و آنچه کـه تاکنون خوانده‌اید مقـدمه‌ای بیش نبوده است .

فصل ششم

منظورم این نیست که ناراحتی‌های فکری وجسمی خودم را که سالهای بعد برایم پیش آمد بخصوص در ماههای اولیه که گمان می‌کردم زندگی برایم پایان یافته‌است بیان کنم . چه خواننده را خسته خواهد کرد ومن نیزمایل نیستم که ازعمق وجودم تلخی‌هائی‌را که بهتراست بدست فراموشی‌سپرده شود بیرون بکشم .

کافیست که بگویم آنها ابتدا از مغزمن نگرانی‌داشتند ومن هفته‌ها در یك حالت تاریکی بسر بردم بعد بتدریج ابهام برطرف شد ومن‌توانستم وضع جسمانی‌خودم را بخوبی درك کنم . ریچارد را خواستم . شنیدم که او بعد از انتظار بیهوده‌ای که شاید خبری ازوضع من بدست‌آورد ویا اطباء امیدبهبودی من را به‌او بدهند بدنبال برادرش رفته و بقسمت خودش ملحق شده است . بهترین راهش همین بود چه محال بود که اوبتواند از فعالیت بازایستد .

کشتاری که در پرتسموت از طرف دوست او بوکینگهام رخ داده بود وحشت مردم را دوچندان کرده‌بود بعد ازآن حمله بی‌نتیجه‌ای که به‌لاروشل شده بود او باردیگر بفرانسه رفت .

زمانی که برگشت من در منزل خودمان درلانرست بودم وقدرت کافی

داشتم که برای آینده خود تصمیم بگیرم . و آن این بود که دیگر ریچارد را نبینم .

ابتدا برایش کاغذی نوشتم که او ترتیب اثری بآن نداده ازلندن باعجله بدیدنم آمد . سعی می کرد که بزور خودرا بهاطاق من برساند . امابرادرانم سد راه او شدند .

وقتی دکترها بهاو گفتند که حضور او باعث ناراحتیهای بیشتری برای من خواهد شد اواین را پایان ارتباط ما محسوب نمود . بدون اینکه کلمه‌ای برزبان بیاورد برگشت من نامه دیگری ازاو دریافت کردم . وحشی . تلخ . سرزنش آمیز ـ آنوقت سکوت در نوامبر همان سال او باخانم هواردازفیتز فورد عروسی کرد یك بیوه ثروتمندی که سه بار ازدواج کرده و چهار سال بزرگتر از او بود .

اخبار بطور غیرمستقیم بمن میرسید . یك کلمه ازروی بی‌احتیاطی از دهان متی خارج شد وبعد خواست آنرا بپوشاند من حقیقت را ازمادرم پرسیدم اونیز می‌خواست ازمن پنهان کند ازترس اینکه مبادا بیماری من عود کند گمان میکنم اینکه حقیقت را با آرامی استقبال کردم حدس اورا باطل کرد برای او وسایرین خیلی مشکل بود که میدیدند من حالا خودم را موجودی دیگر تصور می‌کنم . اونور سابق یقینا مانند همان حواصیلی که درآن بعدازظهرماه می بازاورا چرخانده ودرگودال انداخت مرده بود .

امکان داشت که اوتاابد درقلب عاشق خود زنده بماند . بدون شك واقعا چه توهم دوست داشتنی ؛ اما ریچاردی که من می‌شناختم ودوستش داشتم از گوشت واستخوان ساخته شده بود اومیبایستی تحمل کند همچنانکه من میکنم. بخاطردارم که همانطوری که دررختخواب خوابیده بودم ازتصوراینکه بالأخره اوآن وارثی را که میخواست پیدا کرده است لبخندی زدم .

من فقط امیدوار بودم که تجربیات او ریچارد را خوشحال خواهد کرد وثروتش دراوایجاد اطمینان واعتماد خواهد نمود .

درعین حال من میبایستی خودرا بطرز دیگری از زندگی عادت دهم باینکه روزبروز من قدرت حرکت را ازدست خواهم داد قدرت فکر باید ناتوانی جسم را جبران کند .

درهمین زمان پرسی‌ازآکسفورد برگشت وکتب تحصیلی‌خودش را نیز آورد باکمك‌اومن برنامه یادگرفتن زبان یونانی ولاتینی‌را برای‌خود طرح کردم‌اومعلم مهربانی برایم بود ولی‌من نمی‌توانستم مدت زیادی‌اورا ازسگها و اسبهایش دور نگاهدارم همینقدر او در خواندن مـرا راهنمائی کرد ومن بتدریج پیشرفت زیادی کردم .

قوم و خویشها بیشتر بمن محبت میکردند خواهرانم وبچه‌هایشان که ابتدا از دیدن من ناراحت شده وچشمهایشان پراز اشك میشد بعدها وقتی‌که من‌حرف میزدم ومیخندیدم‌آنها دیگراحساس ناراحتی نمیکردند .

بتدریج من‌ـعزیز کرده ولوس‌قبلی متفکر وراهنمای‌آنها شدم ومسائل آنها برای حل به‌پیش من آورده می‌شد . من‌حال از سالها صحبت میکنم نه ماهها. چه همه‌اینها در یکروز اتفاق‌نیافتاد . متی پیشخدمت من‌ازهمان دقیقه اول غلام وزرخرید خستگی‌ناپذیرمن شد او بودکه پی بخستگی من‌ازچشمانم میبرد وکسانی‌را که بملاقاتم میآمدند از اطاقم دور میکرد او بودکه متوجه خواسته‌های من میشد غذا و نظافت من نیز بعهده او بود بعد از اندك زمانی خودم توانستم این‌کارهارا بکنم وبعدازسه سال بودکه پشت من قدرت کافی داشت‌که بتوانم حرکت‌کنم ودررختخوابم بنشینم هنگام پائیزوزمستان‌بواسطه رطوبتی‌که همه‌جارا فرامیگرفت در پاهایم‌احساس ناراحتی می‌کردم وگاهی استخوانهایم درد شدیدی میگرفت آنوقت ، دیگر رفتار خود را نمی‌توانستم کنترل کنم .

نسبت بخودم احساس ترحم میکردم که چطور این ناراحتیها بتدریج خونم‌را مسموم میکند وافکارم را پریشان مینماید .

آنوقت متی بود که مانند قراولی دم در می‌ایستاد و اشخاص مزاحم را از آنجا دور میکرد . بیچاره متی وقتیکه آن حالت تاریك ومبهم بمن دست میداد اغلب او را فحش میدادم ولـی او با کمال خونسردی همه اینهـا را تحمل می‌کرد .

روبن خوب وعزیزهمنشین ثابت ودائمی من بود . اولین‌دفعه اوتصمیم گرفت‌که این صندلی‌را برای من بسازند تامن باآن بتوانم ازیك‌اطاق‌باطاق دیگر بروم‌ماهها برای‌طرح‌آن زحمت‌کشیدووقتی‌تمام شدمرا بروی‌آن گذاشتند

وبدون کمك دیگران چرخها بحرکت درآمد شادی و نشاط او گمان می‌کنم بیشتراز من بود . این‌صندلی تغییرزیادی درزندگی روزانه من داد .

درآن تابستـان حتی من توانستم بباغچه هم بروم وخودم را جلـوی منزل درفاصله‌کمی جلووعقب ببرم واستقلالی برای‌خود حس بکنم .

درسال۳۲ ما عروسی‌دیگری‌درفامیل داشتیم خواهرم ماری‌که ما مدتها ازروشهای ملایم ومتین وعابدانه او درعذاب بودیم پیشنهاد ازدواج یوناتان‌ـ راشلی را پذیرفت راشلی سال پیش زن اولش را درنتیجه وضع حمل از دست داده وباعائله بزرگی تنهامانده‌بود .

ازهرلحاظ وصلت مناسبی بود. یوناتان‌آنوقت چهل وماری سی‌ودوسال داشت . او در لانرست عروسی‌کرد وسه بچه راشلی الیس ، الیزابت و جون همراه پدرشان بعروسی آمدند البته من بعدها آنهارا بهتر شناختم . چون بچه‌های خجالتی وترسوئی بودند محبت مرا جلب‌کردند .

بویل گـرنویل دوست نزدیك و مشترك یوناتان وما نیز بعروسی‌آنهـا آمد . وقتیکه عروسی تمام شد و ماری بخانه خود درفوی رفت من توانستم موقعیتی یافته و با او بتنهائی صحبت کنم . چند دقیقه راجع به‌بچه‌های او و زندگیش درستو صحبت‌کردم وآنوقت بدون ترس و واهمه با کمال اعتماد و اطمینان از او حال ریچارد را پرسیدم یك لحظه جواب نداد وقتی باو نگاه کردم دیدم‌که دچار رنج عجیبی شده‌است .

بالاخره‌گفت : «نمیخواستم راجع بآن موضوع صحبت‌کنم ولی‌حال‌که تو پرسیدی‌ـ بعداز ازدواج خیلی بدآورد»

یك حالت رضایت شیطنت‌آمیزی درقلب خود حس‌کردم‌که نمی‌خواستم آنرا برطرف‌کنم پرسیدم «چطور ؟ آیاصاحب پسری نشده است ؟» چـه من شنیده بودم که یکسال قبل پسری آورده‌اند شانزده می تاریـخ دقیق درست روزی‌که من فلج شدم آنوقت هنگامی که این موضوع را شنیدم یك زندگی جدید برای کسی‌که ازدست رفته است درنظر مجسم‌کردم . ومانند بچه لوسی که هرگز منطق سرش نمی‌شود درست بخاطر دارم کـه تمام شب سرم را در بالشم فرو برده‌گریستم وراجع به‌پسری‌که از بدشانسی و بازی تقدیر ممکن بود مال من بشود فکر کردم .

آن یکروز بود . اگـر درست بخاطر بیاورم وقتیکه متی دم در اطاق من نگهبانی میکرد ومن پشت سرهم تصاویرمختلفی اززن ریچارد درمغزخود رسم میکردم که چطورروی بالش تکیه داده وپسری درآغوش دارد و ریچارد درکنار اوایستاده ولبخند میزند . این توهم مرا بیش‌ازحد رنج میداد. حال برگردیم به‌بویل . جواب داد «بلی راست‌است اوصاحب پسر و دختری شده است اما اینکه ریچاردآنهارا می‌بیند یا نه نمیتوانـم چیزی بگویم . حقیقت این‌است که او با زنش مجادله‌کرده وبااو بطرز وحشیانه‌ای رفتار نموده‌است حتی بادستهای خشن بسوی اوحمله‌کرده‌است وحال اوتقاضای طلاق‌ازدادگاه کرده است .

پیشتر او ایرل سافوك فامیـل زنش‌را متهم‌کرده بود و او نیز دعوائی علیه ریچارد اقامه‌کرده از پیش برد ولی ریچارد از پرداخت‌جریمه‌خودداری کرد . در واقع نمیتوانست بپردازد چه اوحتی یك پنی هم نداشت و اکنون نیز ممکن‌است هرلحظه بعلت قروضی‌که دارد بزندان بیفتد»

اوه خدا . درست برخلاف‌آنچه‌که مابرای زندگی‌خود با هم طـرح کرده بودیم«آیامن‌در اشتباه‌بودم‌ویااین‌نمونه‌ای‌ازآنچه که‌میبایستی‌بشودبود.

بویل اینطورادامه داد «اوهمیشه طبیعت تندی داشت مثل یك پسربچه» اونور تواورا خوب نمیشناسی افسوس‌که سه ماه‌کوتاه عشق‌بازی‌کافی نیست‌که انسان راجع بمردی قضاوت‌کند»

من نتوانستم جواب بدهم چه حق بجانب او بود اما بار دیگـر فکرم متوجه روزهای بهاری وغنچه‌های درخت سیبی‌که در باغچه بود شدکه برای ابد ازدست داده‌بودم هیچ دختری عاشقی حساستر وفهمیده‌تر ازاو نمیتوانست داشته باشد .

پرسیدم «چطور ریچارد تندبود؟بی‌قید شاید وحشی ولی چیزی‌بدتراز این نبود زنش می‌بایستی‌اورا تحریك ومتغیرکرده باشد .»

بویل‌جواب داد «راجع بآن چیزی نمیدانم امامیتوانم بگویم که‌اوزنی شریروبدخواه ودارای رفتاری مشکوك است . شاید تونمیدانی‌اودوست‌نزدیك گارترد بود موقعیکه اوبدرباراورلی‌رفته‌بود این‌وصلت صورت‌گرفت.ریچارد که شایدکسی‌بهترازخودت نداند. نمیتوانست درآن موقع حالت عادی داشته

باشد «چیزی نگفتم ولی درپس‌رفتارملایم بویل سرزنش خفیفی‌نهفته بود.»

گفت «حقیقت این است‌که ریچاردبرای خاطر پول باماری هوارد ازدواج کرد امابعد ازعروسی‌متوجه شدکه اونه بکیسه و نه بدارائی او تسلط دارد بلکه تمام دارائیش دست وکیل اوست‌که اونیز بنفع ماری‌کارمیکند».

«پس‌اووضعش ذره بهترازسابق نشده‌است .؟ »

«بلکه بدترچه ستارچمبر اورا بعلت قروضش ازبابت اتهامی‌که‌باوزده رهانخواهدکرد ومنهم مدعی‌های زیادی دارم‌که بهیچوجه نمی توانم بـه او کمك‌کنم .»

تصویرتأثرانگیزی بودکه اورسم‌کرد اگرچه درخیال‌حسود خودم‌این بهترازآن صحنه پرازنشاط فامیلی‌بودکه درمغزم طرح‌کرده بودم ولـی خبر بدبختی‌اوبرای من‌تسکینی‌نبود اینکه ریچارد بازنش‌بعلت اینکه نمی‌تواند از دارائیش استفـاده کند بـد رفتاری میکند حقیقت زشتی بـود کـه با آن مواجه می‌شدم .

اوبدون عشق باتلخی ومحرومیت بااو ازدواج‌کرده و ماری هم‌کـه به مکنونات قلبی‌اوپی‌برده درصدد برآمده است‌که اورا مأیوس‌کند. پایه‌ای از اعتماد دوجانبه لازمست تااتحاد دوجانبه برروی‌آن بناشود .آنچه راکه‌گفته بود درك‌کردم ولی‌کلمه‌ای مبنی‌برترحم ویاتفاهم برزبان نیاوردم حس‌غروریا ترحم نسبت‌بخودم نبودکه مرا ازاینکاربازداشت اما اطمینان‌باینکه این‌رویه عاقلانه‌تراست مرا وادارباتخاذ این تصمیم‌کرد چه اوباید خودش‌زندگیش را اداره‌کند ومن درآینده هیچ سهمی‌درآن نخواهم داشت.

بعدها شنیدم‌که اوماهها درزندان ماند ودرپائیزسال‌بعد انگلستان رابه مقصد سوئد ترك‌کرده‌بخدمت پادشاه‌آن‌کشوردرآمد. ؟

اینکه چقدردرعرض‌آن سالهاراجع بـاوفکرکردم واشتیاق دیدارش را داشتم ارتباطی‌باین داستان ندارد .

درنتیجه شب زنده داری‌های متوالی‌که بواسطه دردشدید بدنم خواب‌به چشمم نمی‌رفت ضعیف‌ترشده بودم ولی‌روزها بخودم تلقین‌می‌کردم‌که شکایت نکنم وخودرا بادرسهایم سرگرم می‌کردم . داشتم محصل‌خوبی‌درزبان یونانی می‌شدم ، ـ وعلاقه بزندگی‌برادران وخواهرانم روزهای فصول رایکی بعداز

دیگری بارضایت کامل می گذارند .

شخص خوش بینی می گوید . زمان همه زخمهارا التیام می بخشد اما من فکرمی کنم آن زمان نیست بلکه اراده روح است. وممکن است روح درتاریکیها مبدل به شیطانی بشود .

پنج ، ده، پانزده سال. قسمت اعظمی ازعمریك زن وبلکه مرداست. و مادراینمدت ازمخلوقاتی بیدار وکنجکاو ومشتعل ازتعجب وانتظار و شك بـه اشخاصی صاحب عقیده وقدرت تبدیل می شویم واکنون عادات. تشکیل یافته و رفتاوواخلاقمان دریك قالب معینی طرح ریزی شده است زمانیکه مـن قدرت حرکت را ازدست دادم دختری سرکش وبی نظم بودم اما درسال ۴۲ وقتیکه جنگ، جنگی که زندگی مارا تغییرداد شروع شد من زن سی ودو ساله ای بودم «عمه او نورخوب» برای خواهرزاده وبرادرزاده های متعددم ویك شخص نسبتاً مهمی برای فامیل.

شخصیکه برای ابدبصندلی بسته شده ویا ناچارباید در رختخواب بماند درصورت تمایل می تواند شخص ظالمی باشد ولی من هرگز چنین تصمیمی نداشتم بعدازمرگ مادرم تنهافردی بودم که می بایستی تصمیم بگیرم ودرهرامری ازمن مشورت می شد وبعدها اینموضوع شخصیت من بصورت افسانـه آمیزی درآمد . گویا ناتوانی جسمانی عقلا بیشتری بمن داده بوده من تمام کرنشها وتعظیمهارا باتمسخرمی پذیرفتم ولی درعین حال مواظب بودم که بتصورات مشتاقانه دیگران لطمه ای واردنشود. گمان می کنم چون آنها هنوزمراهمان جوان سرکش تصور می کردند ووقتی مجادله ای در فامیل پیش میآمد حتماً من دخالت مـی کردم ظاهراً عیبجوولی درباطن همان شخص خیالی غیرقابل علاج بودم اگر خبری بودکه می بایستی داده شود یاملاقاتی صورت بگیرد یامطلبی سری بمیان بیاید اطاق من درلانرست میعادگاه ومحل راندوو اعتراف بود بچه های شوهر ماری ملاقات کنندگان دائمی من بودند ومن بتدریج مشاور آنها در هرکاری حتی موضوعات عشقی شان هم شدم یوناتان شوهرخواهرم یك مرد عادل وخوبی بود امارفتاری تند داشت ومعتقدبودکه ازدواجهائیکه برروی عشق بنامی شود پایه واساسی ندارد .

بدون شك حق با اوبود . در بعضی موارد هـم اینکه ازدواج بصورت

معامله‌ای بین‌اولیای طرفین دربیاید نامطبوع بود و بهمین دلیل وقتیکه آلیس بزرگترین دختراو روزبروزبرای خاطرپتر کورتینی‌لاغرترورنگ پریده تر می‌شد پدرمادرها ماهها باهم درجدال و گفتگو بودند که آیا آنها عروسی بکنند یانه من هردو آنها را بلافاصله آورده گفتم که حالا که فرصت دارند باید خوش‌باشند .

بالاخره آنها عروسی کردند اگرچه منجر بجدائی‌شد والبته جنگ سبب این امر بود اقلا آنها دراوایل روزهای خوشی گذراندند بچه تعمیدی من‌جون هم یکی‌دیگرازقربانیان من بود شاید بخاطر داشته باشید او دختر خواهرم سیسلیا وده سال کوچکتر ازمن بود وقتیکه جان راشلی پسر شوهرماری از آکسفوردبرای ملاقات ماآمد اوراکنارتخت من دید ومن‌حدس زدم که باد از چه سمتی‌میوزد، میخواستم آنهارا پای درخت سیب‌بفرستم ولی‌یك حس درونی مرا ازاینکاربازداشت . ولی‌درعوض جنگل گل‌آبی رابرایشان پیشنهادکردم. درعرض یك هفته نامزد شدند وقبل ازاینکه رنگ گل‌های‌آبی بپرد عروسی کردند حتی‌یوناتان راشلی‌هم نتوانست بقرارداد عروسی ایرادی بگیرد اما عفریت جنگ بدون اینکه ماخبرداشته باشیم سالها بودکه برماسایه افکنده بود ویوناتان هم مانند سایر اربابهای ده نشین و برادران‌من مسائل‌ناراحت کننده‌تری درپیش داشت.

درکرنوال هم مردم بدسته‌های مختلفی تقسیم شده عده‌ای عقیده داشتند که شاه هرقانونی راکه بخواهد میتواند ازمجلس بگذراند ولی دسته دیگر معتقد بودندکه پارلمان‌حق دارد باهرچیزیکه بوئی ازاستبداد بدهد مخالفت کند غالباً دوستان وبرادرانم راجع باینموضوع‌ها بحث میکردند جو موقعیت خوبی‌داشت واستحکامات ساحلی‌رانظارت میکرد. باگذشت ماهها حوصله‌ها تنگترودوستی‌ها سردترشده یك روح عدم اعتماد برهمه حکمفرمائی می‌نمود غالباً درهمه جا گفتگوازجنگ داخلی‌بود اربابهای ده نشین شروع به بررسی اسلحه‌ها ونفرات واسبهای خودنمودند تا درموقع لزوم بتوانند منشأ اثری باشند. زنهانیز بیکارنبودند خیلی‌ها مانند سیسایا که درمدرکوم ملافه‌ها را به صورت باندهای نازك درمیآورد وانبارها را ازترس محاصره پرازآذوقه می‌کردند. بنظرمن مجادله وبحث‌بین‌مردم محکمتراز زمانی‌بودکه جنگ‌شروع

شد دوستانیکه هفته قبل باماشام خورده بودند ناگهان مورد سوء ظن واقع شده واتهامات فراموش شده‌شان باردیگر مورد بحث قرار گرفت فقط بعلت مخالفت باوضع فعلی تمام این جریانات قلباً مرا ناراحت میکرد واین دامن زدن به اختلافات همسایگانی که سالیان دراز باهم درصلح ودوستی بسر برده بودند بنظر میآمد که یك سیاست شیطانی باشد ازاینکه می‌شنیدم برادر عزیز من روبن که نسبت به سگها واسبهایش آنقدر رقت قلب داشت. دیك بولیر را بعلت پشیمانی از پارلمان متهم میکند وشرط می‌بندد که اورشوه میگیرد ونوکرهایش راجاسوس کرده است ناراحت می‌شدم درحالیکه بیش ازشش ماه قبل نبود که بادیك بگردش رفته بودند. ازطرف دیگر رابیانت یکی دیگر از همسایگان ماشایعات بدی راجع بشوهرخواهرم یوناتان راشلی داده بود اینکه پدروبرادر راشلی که چند سال قبل هنگام شیوع آبله بفاصله کمی ناگهان مردند درنتیجه آبله نبودهٔ بلکه مسموم شده بودند. این داستانها نشان میداد که درعرض چند ماه چطورهمسایه ها بصورت گرگهائی درآمده بودیم که باهم گلاویز شوند.

اولین شکافی که بین پارلمان وشاه ایجاد شد درسال ۴۲ بود که برادران من جو وروبن وبیشتر دوستانمان ازجمله یوناتان راشلی ودامادش پیتر کورتنی ترلانیها وآراندلها والبته بویل گرنویل طرفداری خودرا ازشاه اعلام کردند واین پایان یك زندگی بی‌سروصدای فامیلی بود روبن به یورك رفت تا درآنجا بارتش امپراطوری ملحق شود وپیتر کورتنی‌را هم باخودش بردآنها بلافاصله فرماندهی دسته‌ای رابعهده گرفتند پیتر بعلت ابرازلیاقت درمیدان جنگ بدرجه شوالیه‌ای مفتخرشد.

برادرم جو وشوهرخواهرم یوناتان برای جمع آوری پول وقشون و اسلحه بنفع پادشاه بهمه‌جا میرفتند وچون کرنوال مملکت فقیری بود مالیات های سنگین‌مارا ازپادر آورد امابیشترخانواده‌ها که باپول کمتری امرارمعاش میکردند ظروف نقره خودرا میدادند که ذوب کرده وازنقره آنها استفاده کنند البته عمل ناپسندی بود بطوریکه من خودم ازانجام آن نفرت داشتم. ولی بعدها ناچارشدیم که مرتکب اینکارها بشویم شوهرخواهرم یوناتان مأمورجمع آوری ظروف آن ناحیه بود. ابتدا بوضع جنگ ونتایج حاصله ازآن بد گمان بودم وتنها باتفاق متی ونوکرها درلانرست زندگی میکردم وخودرا کنجکاوانه جدا

ومستقل ازدیگران فکرمیکردم .

موفقیت‌های سال اول اثری درمن نکردآنطوریکه سایراعضای فامیل‌را تحت تأثیرقرارداده بود.

امانمی‌توانستم اطمینان حاصل کنم که آنها بکدام طرف تمایل دارندآیا پارلمان بسادگی آنها راخواهد پذیرفت چه آنها نفرات و قدرت زیاد وپول فراوان دراختیارداشتند تمام تجارتروتمند لندن سخت طرفدارآنهابودند ومن مردد بودم ازاینکه قشون آنها خیلی بهترازقشون دسته دیگراست .

خدا میداندکه رهبران ما ازشجاعت وجرئت چیزی‌کم نداشتند امادر مقابل تجربه نداشتند وهمچنین تجهیزات آنها خیلی‌ناچیز بود و انضباط اصلا دربین درجات وجودنداشت . بافرارسیدن پائیزجنگ نیز نزدیکترمیشدوقوای طرفین دردوسمت رودخانه تامارصف‌آرائی‌میکردند.

کریسمس‌بدی داشتیم روزسوم ژانویه شنیدم که آنچه نباید پیش‌بیایدرخ داد وقشون دشمن ازتامارگذشته وبکرنوال‌آمده است سرصبحانه بودم که‌این اخبار رسیدکسی‌جزپیترکورتنی‌نبودکه بتاخت خودش راباآنجا رسانده بودکه بگوید قشون دشمن‌اکنون‌روبسمت لیسکرد میرود و هنگ او تحت فرماندهی سردالف هرپنون برای مقابله باآنهاآماده میشود و هوپنون اکنون شورای جنگی تشکیل داده است‌که بیش‌ازچند مایل ازاینجافاصله ندارد.

گفت «بهرجهت جنگ اینجاهارا نخواهدگرفت فقط بین‌لیسکرد و لاسوتیل جریان خواهد داشت واگر ماحالا جلوی‌آنها راگرفته از کونوال بیرون‌کنیم تقریباً می‌شودگفت‌که جنگ رابرده‌ایم» اوبرافروخته وزیباوتهیج شده بنظرمیآمد وزلفهای مجعد سیاهش‌بالای پیشانیش ریخته بود «گفت» من وقت ندارم بمنابلی‌بروم اگربرای من درجنگ اتفاقی‌رخ دادبالیس‌بگوئیدکه اورا ازصمیم قلب دوست دارم .»

مانند برقی‌ازپیش مادورشد ومن ومتی بادونوکر و سه پسربچه تنها ماندیم نه اسلحه‌ای داشتیم ونه خودراآماده‌کرده بودیم‌کاری ازماساخته نبود جراینکه‌گوسفندان وگله را از چراگاه بجای امن‌تری‌آورده درها راکلون کنیم . همگی دورآتش دراطاق من‌جمع شده بودیم یکی دوبار که پنجره را بازکردیم صدای‌توپ ازفاصله دورفضای سرد ژانویه راشکافته بگوش‌ما خورد.

درحدود ساعت سه بعداز ظهر یکی ازپسربچه‌های دهاتی دوان دوان خودرا بخانه رسانده دق‌الباب در ورودی رامحکم بصدا درآورد .

باهیجان گفت «دشمن منهدم شده تمام نفرات آنها مانند سگهای شلاق خورده درطول جاده‌لیسکردپخش‌شده‌اند جنگ بزرگی امروز در برداگ رخ داده است .»

ولگردهای بیشتری که درحصارپناهنده شده بودند همین اخبارراتکرار کردندکه طرفداران شاه پیروزی بزرگی‌بدست‌آورده‌اند دیوانه وار جنگیده وهزار نفراسیرگرفته‌اند .

ازترس‌اینکه مبادا این‌شایعه دروغ باشد دستوردادم تاروشن‌شدن‌اوضاع درهای خانه راهمچنان محکم بکنند اماقبل ازفرارسیدن شب اطمینان حاصل کردم که خبرپیروزی‌صحت‌داشته‌چه‌روبن‌سواره بمنزل‌آمد تامژده‌پیروزی‌رابما بدهد درحالیکه گردآلود بود ودستش‌باباند خون‌آلودی‌بسته شده‌بودبرادران تیرلاونی ورانالدموهان نیز همراه او بودندآنها ازاینکه پیروزی بـزرگی نصیبشان شده بود میخندیدند وشادی میکردند چه دودسته ازنیروهای‌طرفدار پارلمان باکمال بی‌نظمی‌به سالتاش‌فرارکرده وآنطوریکه جك تیرلاونی می‌گفت هرگزخودرا اینطرف تامارنخواهند دیددرحالیکه روی شانه روبن‌میزد میگفت (واین رفیق باقوشیکه روی دستش‌بود بمیدان‌آمد وبازرابسوی تفنگ‌داران روتن پروازداد وآن پرنده بقدری‌آنها رابهیجان‌آورده وترسانده بود که بی‌اراده شروع به تیراندازی‌کردند. روبن تبسمی‌کرد وگفت «آن‌شرطی بودکه باپیتربسته بودم که اگرمی‌باختم مهمیزهایم راباوداده پدرتعمیدی بچه دوم اومیشدم) آنهاازشدت‌خنده سراپایشان حرکت میکردوکوچکترین‌توجهی بلباسهای خون‌آلود وبدنهای خسته وکوفته خودنداشتند همگی باهم نشسته و جامهای بزرگی‌ازآبجو راسرکشیدند عرق را ازپیشانی‌خود پاك‌کرده راجع بهرحرکتی‌که درجنگ منجربه پیروزی‌آنها شده بود بحث میکردندمانندقمار بازهائی‌که بعدازجنگ خروس‌باهم مباحثه میکنند.

بویل‌گرنویل قهرمان روزشده بودوبرای ماتشریح میکردند که چطور دشمن رابافشاروعجله ازتپه‌ای به‌تپه دیگرراندهاست بطوریکه مجال یك‌لحظه توقف را نداشته‌اند .

روبن گفت «او نورشما حتماً اورا دیده‌اید. اودرحالیکه دعای مقدس را میخواند پیشاپیش نوکرها وافراد خودش که ملبس به انیفورم گرنویل بودنددر حرکت بود وبیرق سواره نظام که سرش کله شیرهست وسیله نوکراوتونی پین حمل‌میشد گوئی روزتعطیلی بزرگی است یکفرد گرنویل . یك گرنویل خدا برخودم میبالم که‌یك‌فرد کورنی‌هستم» .

جك تیرلانی گفت «این‌خاصیت درخون‌آنهاست بویل اینجاکه‌تمام عمر ارباب بوده هنگامیکه اسلحه بدست میگیرد تبدیل‌بیك پلنگ میشود گرنویلها همه باطناً یك جورهستند» .

رونالدموهان اضافه کردکه «من از خدا میخواهم‌که ریچارد گرنویل هم در ایـرلند از کشتار وحشیانـه دست بـرداشته اینجا بـه برادر خود ملحق شود . »

وقتیکه آنها گذشته‌را بیادآورده متوجه‌حضور من‌درآنجاشدند یك‌لحظه سکوت مبهمی برقرارشد. سپس‌روبن‌برخاسته اظهار کردکـه باید به لیسکرد بروند. درسال ۴۳ جنك این‌چنین برای مدت‌کوتاهی‌روی خودرا بمانشان‌داده دورشد وبسیاری ازماکه حتی‌بوی جنك هم بمشاممان‌نرسیده بود از وقایعی‌که راجع بجنگ شنیده بودیم با آب وتاب زیـاد صحبت میکردیم در حالیکه کسانیکه درجنك‌شرکت داشتند مثل روبن‌برخود میبالیدند که درتابستان‌آینده انقلابیون راخواهند دیدکه درپارلمان سلاح خودراتسلیم میکنند .

افسوس‌که خوش‌بینی اواحمقانه وغیرعاقلانه بودپیروزی‌هائیراکه‌آن ـ سال در سراسر غرب تابریستول بوسیله‌کرنیهای خودمان‌که برخود مباهات میکردند بدست‌آوردیم تابستان همان‌سال ازدست دادیم.

سیدنی گودولفین، جك تیرونیون، نیك سلینك ، نیك کندال وقتی‌بعقب برمیگردم همه اینهایکی بعدازدیگری درجلوی چشمم مجسم میشوندهنگامی‌ـ که لیست‌آنهاراازلیسکردآوردند احساس‌ناراحتی زیادی درقلب خودکردم . همه‌آنها اشخاصی‌نجیب وصاحب برنسیپ بودندکه مانظیرآنها راکمترمیتوانیم پیداکنیم وفقدانشان برای ارتش‌ما بی‌اثرنبود. بدترین‌تراژدی سال وقتی‌پیش آمدکه گفتند بویل‌گرنویل درلندوان‌کشته شده است متی‌اشك ریـزان خود را باطاق من‌رساند وگفت «سربویل راکشته‌اند» بویل بـاادب ولطف و جذابیت

خود ازسایردهبران کرنی مشخص بود گوئی برادرخودم بود ازفرط حیرت و تعجب نتوانستم گریه کنم متی گفت «میگویند که آنها اورا بوسیله تبرزین کشته‌اند درحالیکه اوپیروزی بزرگی بدست آورده دشمن رامتفرق کرده بود نوکر اوتونی پین آقای جك جوان راروی اسب پدرش سوار کرده وافراد گرنویل نیز بدنبال اوحرکت کرده وازفرط خشم وتأثر ازکشته شدن ارباب خود دیوانه وار بـا دشمن جنگیده‌اند . »

بلی خوب می‌توانستم مجسم کنم . بویل آنا کشته شده وسراو بوسیله یك انقلابی لعنتی دونیمه میشود پسراوجك که فقط ۱۴ سال دارد سوار براسب سفید اوکه خوب برایم آشناست میشود درحالیکه اشك درچشمانش حلقه زده شمشیری راکه برای اوبزرگ وسنگین است بدست گرفته و افرادیکه ملبس بـا نیفورم آبی و نقرهٔ هستند اورا تا دامنـه تپه دنبال میکنند قلبشان آکنده از کینه دشمن است .

اوه خدا گرنویلها ... کیفیت بخصوصی در نژادشان هست یك روح سرکش وبیباك از استخوان‌های آنها پرورش یـافته ودرخونشان جریان پیدا میکند وهمین امرسبب میشود که آنها پیشوا ورهبرما کرنیها بشوند.

باین وضع ماسلطنت طلبان ظاهرا فاتح اما باقلبی خونین ناظر پایان آن سال بودیم . وسال ۱۶۴۴ که برای کـرنیها سال مساعدی بود بـا تسلط اعلیحضرت برغرب آغازشد قـوای نیرومند و بیشمار پارلمان باقدرت عظیمی هنوزدست نخورده درجای دیگر باقیمانده بود.

دربهارآنسال سربازی خوش‌طالع برای دریافت پاداش خدمات خود از ایرلند بلندن آمد وبطرفداران پارلمان اینطور وانمود کرد که منظور از باز ـ گشتنش ملحق شدن بقوای آنهاست وآنها نیز ازاینکه یك چنین شخص شجاعی رادرقشون خود داشته باشند اظهارخوشوقتی کردند وپیشنهاد ششصدپاوندحقوق باونمودند واو را ازنقشه مبارزه بهاره خود مطلع کردند . او تعظیمی کرد و لبخند زد .

یك علامت خطرناکی. وبلافاصله باکـالـکه شش اسبه درحالیکه دسته های سربازان دردوطرف اودرحرکت بودند وبیرقی‌را پیشاپیش اوحمل می‌ـ کردند واین پـرچم عبارت بود ازنقشه انگلستان وولز که برروی زمینه ارغوانی

ان کلمات (انگلستان خون‌آلود) باحروف طلائی نوشته شده بود .

وقتی این کالسکه مجلل باخدم وحشم به تبشات هیث رسید رهبر آنها پیاده شده نفراتش را احضار نمود بآرامی گفت که باید همه آنها بـآکسفورد حرکت کرده وبرله شاه بجنگند نه برعلیه او افراد بـدون اظهار عدم رضایت قبول کردند وقافله بسوی آکسفورحرکت کرد. درحالیکه باخود مقداری پول واسلحه وبشقاب‌های نقره که درپارلمان بارث رسیده بود به انضمام مسوده مشاوره‌های سری کـه در لندن بـدست آورده بـودند می بردند اسم این سرباز خوش اقبال که پارلمان را بـاآن وضع فضیحت آمیز اغفال کرده بود ریچارد ـ گرنویل بود .

فصل هفتم

اواخر آوریل سال ۴۴ بود که یکروز روبن از رادفورد بدیدنم آمد و مرا وادار کرد که لانرست را ترك کرده برای مدتی پیش خواهرم بمنابلی بروم روبن آنوقت فرمانده یکدسته پیاده بود و بدرجه سرهنگی ارتقاء یافته تحت فرماندهی سرجان دیگبی درمحاصره پلیموت شرکت کرده بود شهریکه هنوز هم بین سایر شهرهای غربی بنفع پارلمان ایستادگی میکرد .

روبن گفت که «من وجو هردو معتقدیم که تاپایان جنك تو در لانرست تنها نمانی برای هیچ زنی شایسته نیست که مثل تو بی‌پناه و تنها اینجا بماند سربازان فراری واشخاص ولگردهمه دراطراف براهزنی مشغولند ماندن تودر اینجا تنها باچندنفر پیرمرد ومتی آسایش فکری مارا مختل میکند.

من اعتراض کرده گفتم که «باانتقال بشقابها بضرابخانه درتیرورواینجا چیزی نیست که بدزدند اماازلحاظ اینکه بشخص من آسیبی برسد. یکزن افلیج کمترمیتواند رضایت آنها رافراهم کند»

روبن گفت درهرصورت باابودن تودراینجابرای من وجووپرسی امکان ندارد که بتوانیم انجام وظیفه کنیم .

یك نصف روزاصرار کرد تابالاخره باکمال بی‌میلی ونارضایتی موافقت کردم که بمنابلی بروم ازپانزده سال باینطرف که من فلج شدم هرگز لانرست

راترك نكرده بودم رفتن بمنزل شخص دیگر اگرچه آن شخص خواهر من باشد وجودم راپرازبیم ووحشت میکرد منابلی پرازاقوام راشلی بودکه آنهانیز جنك رابهانه کرده به آنجا پناهنده شده بودند میل نداشتم که منهم برعده آنها اضافه شوم .

ازتماس وصحبت بااشخاص بیگانه بیش ازحد تصور نفرت داشتم اینجامن برنامه معین ومستقلی برای خودم ترتیب داده بودم . روبن گفت «البته تودر منابلی نمیتوانی مانند اینجازندگی کنی فقط آنجا بیشتر راحت خواهی بود ومتی ازتو مواظبت خواهدکرد وجایگاه جداگانه‌ای خواهی داشت واگرمایل نباشی با دیگران تماس پیدا کنی غذا را هم به‌اطاق خودت خواهندآورد بعقیده من بهتر ازاین چیزی نیست که توآنجا درهوای آزادکنار دریا برای خودت زندگی مستقلی داشته باشی» من موافق نبودم اما وقتی اضطراب ونگرانی او را دیدم دیگرحرفی نزدم .

درعرض یك هفته اثاثیه من جمع آوری شده ودر منزل بسته شد ومن روی تخت روانی بمنابلی برده شدم .

چقدر ناراحت‌کننده وعجیب بودکه من باردیگردراین راه طی طریق کنم واز میان لاست ویتل بگذرم ومردم را به‌بینم کـه در بازارها راه میروند زندگی‌طبیعی وروزانه جامعه‌ای که من مدتهای مدیدی ازآن دور بوده‌ام ودر دنیای خودم درلانرست زندگی می‌کردم . وقتی‌ازپشت‌پرده تخت روان باین بساط نگاه کردم احساس ناراحتی و خشم عجیبی در خود نمودم گوئی مرا ناگهان بسرزمین بیگانه‌ای آورده‌اند جائی‌که زبان وعادات آنها برایم غیر مانوس است وقتی‌ازتپه بلند بالا آمده وباردیگرخلیج عظیم آبی‌رنگ تیواردیث را مقابل‌خود دیدم هیجان من شدت یافت وباخود فکرکردم که شاید بتدریج تغییرمکان ومنظره برایم قابل‌تحمل باشد جان راشلی در جاده به‌استقبال من آمد کلاهش را حرکت می‌داد ولبخندی بر صورت باریك و بی‌رنگ او نقش بسته بود اوجوان ۲۳ ساله‌ای بود ناراحتی بزرگی که درزندگیش‌داشت این بودکه بواسطه عدم سلامتی نمی‌توانست وارد قشون شود ومیبایستی در منزل مانده ودرانتظار اجرای اوامر پدرش باشد این‌ضعف ناشی‌از تب نوبه شدیدی بودکه دربچگی به‌آن مبتلا شده‌بود باوجود این پسردوست داشتنی‌وخوبی بود

و با وجود اینکه ترس از پدر و پرچانگیهای زیاده ازحد دختر تعمیدی من جون او را بکلی شخص غیر فعالی کرده بود ولی همیشه در خـود احساس مسئولیت می‌نمود .

پسرعموی اوفرانك پنروز نیز همراهش بودکه از طرف شوهرخواهرم بعنوان منشی ومباشراملاکش استخدام شده بود .

جان وقتی بکنارتخت روان رسید بالبخندگفت «اونور همه چیز برای توحاضراست» اکنون بیش‌ازبیست نفردر منزل ماهستند وبیشترآنها درحیاط منتظرورود تو می‌باشند وامشب شامی بافتخارتوداده خواهد شد».

«بسیارخوب پس‌شما بهتراست باین مرد دستوردهیدکه دوباره بالاستوبیل برگردیم»

ولی جان باشنیدن این‌جمله اعتراف‌کردکه جون اورا وادارکرده‌بود که مرا ناراحت کند همه در ضلـع شرقی بنا هستند و کسی مزاحـم مـن نخواهد شد .

گفت «نامادری من محل اقامت شمارا دراطاقی‌که بالای دروازه است تعیین‌کرده چه او معتقد است که شما فضا وروشنائی بیشتری را دوست دارید واطاقی‌که‌آنجاست بدو سمت پنجره دارد یکی بطرف حیاط بیرونی ودیگری روبحیاط اندرونی بااین‌وضع شما ناظرتمام جریانهاخواهید بود»

گفتم «بنظرم بیش‌ازبیست نفردرآنجا ساکن باشند» جان خندیدوگفت اگرنوکرهارا هم حساب‌کنیم قریب پنجاه نفر روبهمرفته خواهیم شدآنهاهمه پهلوی هم در اطاق بالای شیروانی میخوابند»

باردیگرهیجانم فرونشست وقتی‌که ازجاده بطرف منزل منحرف شدیم وخانه سنگی معظمی‌را درانتهای‌آن دیدم که با دیوارهای بلند وساختمانهای کوچك دیگرمحصور شده‌بود ازاین عمل احمقانه‌ای‌که انجام داده‌بودم خودم را سرزنش کردم بطرف چپ رفته وارد حیاط بیرونی شدیم که اطـراف آن بناهای نانواخانه ولبنیات وغیره ساخته شده بود از معبری که سقف کوتاهی داشت واز زیر اطاقی‌که روی دروازه بنا شده ومحل سکونت آینده من بود گذشته وارد حیاط اندرون شدیم دورتا دور آن ساختمان بود یك برج ساعت یاناقوس در انتهای شمالی آن ومدخل قسمت جنوبی بنا بچشم می‌خورد . در

مدخل بناماری والیس کورتنی دختر بزرگ شوهراو وجون فرزند تعمیدی من که هردو بچه‌هایشان را در بغل داشتند ایستاده منتظرورود من بودند .

ماری گفت «بمنابلی خوش‌آمدید اونور عزیز» درصورت اوخطوطی که حاکی‌از عصبانیت بود دیده می‌شد ومن از آنها نفرت داشتم الیس که بعد از ازدواج با پیترهرسال یك بچه آورده بود گفت «اونور خانه پراز بچه است البته شمااهمیت نخواهید داد وما درنظر داریم که طناب جداگانه‌ای بزنگ اطاق شما وصل کنیم تا اگرصدای بچه‌ها زیاد گوش‌خراش بود با کشیدن‌آن اخطارکنید که همه سکوت اختیارکنند.»

گفتم «پس من تقریبا مثل اژدهائی خواهم بود که هرچه دلم خواست بکنم همانطوری‌که روبن قبلا بشما گفته‌بود»

از راهروی تاریك و درازی عبورکرده به‌پلکانی رسیدیم راه اطاق من بود بالاخره من درجایگاه خودم قرار گرفتم وواقعاً احساس راحتی ونشاط درخود نمودم اطاق من در قسمت غربی بنا بود با وجود سقف‌کوتاهش بقدر کافی‌روشن بود و دور تا دور اطاق پنجره بود پنجره غربی براهرو وحیاط بیرونی‌مشرف‌بود وپنجره شرقی‌روبحیاط‌اندرونی‌درسمت راست اطاق‌کوچکی برای متی تخصیص داده بودند وهمه وسائل راحتی من‌فراهم‌شده‌بودماری‌گفت «کسی‌مزاحم شمانخواهد شد اطاق پشت رخت‌کن متعلق به‌پسرعموهای راشلی خانواده ساول‌است‌آنهااشخاص منزوی ومتدلی‌میباشند وترا ناراحت نخواهند کرد . اطاق سمت چپ‌غیرمسکون است .

آنهامرا تنها گذاشتند من باکمك متی‌لباسهایم راکنده‌برختخواب رفتم ازمسافرت طولانی‌خسته شده وازاینکه مرا تنها گذاشتنداحساس‌راحتی‌کردم. چند روزاول صرف این شدکه به‌محیط جدید خوگرفته جابجاشوم مثل سگ شکاری‌که بمکان جدیدی منتقل شود .

اطاق من خیلی دلواز بود وهرگزراضی به‌ترك آن نبودم حتی‌آهنگ ساعت‌بزرگ بناهم برایم لذت‌بخش بود . یکمرتبه‌بخودم تلقین‌کردم‌که باید سکوت و آرامش لازمست فراموش شود ورفته‌رفته‌بآیندوروند این‌خانه‌بزرگ وسروصدای‌حیاط بیرونی‌وصدای پائی‌که غالباً اززیراطاق من بگوش میرسید عادت کنم .

در فاصله‌های مختلف جوانهای خانه بملاقاتم میآمدند و با من صحبت می‌کردند و سایر ساکنین خانه را که عبارت از خانواده‌های سپارك و ساول عموزاده‌های راشلی باشند و هنوز موفق بدیدنشان نشده بودم در نظر مجسم می‌کردم که گویا بین آنها مشاجره دائمی وجود داشته باشد .

ووقتی راشلی شوهرخواهرم منزل نبود برقراری صلح بین آنها بعهده جان بود وماری هم‌ازصبح تاغروب مشغول کار منزل وتنظیم امورآشپزخانه و غیره‌برای تغذیه‌اهل منزل بود . نوه‌های راشلی هم بودندکه میبایستی‌ازآنها نگهداری شود .

الیس سه دختر کوچك وجون یك پسر ودودختر داشت باضافه بچه‌ای‌که در پائیز انتظارتولدش را داشتند بنابراین منابلی بمنزله مستعمره‌ای بودکه فامیلهای مختلفی در هرضلع آن زندگی می‌کردند .

روز پنجم بحدکافی بمحیط تازه‌خود خوگرفته وبراعصاب خود مسلط شده‌بودم .

بحدی‌که بتوانم‌اطاق خودرا ترك‌کنم درحالی‌که بچه‌ها مرا احاطه کرده‌اند روی صندلی‌گردشی در اطراف بکنم . باغهای وسیعی دراطراف بنا وجود داشت‌که ازطرف مشرق درزمین سر بالائی گسترده شده وسپس درآن قسمت تپه بجنگلهای انبوه وجاده فاوی‌که سه میل تاآنجا فاصله داشت منتهی می‌شد ودیوارهای بلندی اطراف‌آنهاکشیده شده‌بود درسمت‌جنوب‌آن مراتع و خانه‌های زارعین و باغچه زیبای دیگری قرار داشت‌که همچنان محصور بین دیوارها بود و بالای آن راهروی باریکی بود که بیك اطاق تابستانی منتهی می‌شدکه ظاهرا مانند برجی بنظرمیرسید پنجره‌های بلند وسربی آن مشرف بدریا وخلیج گریبین بود .

الیس گفت «اینجا اطاق خصوصی پدرم است دراین مکان بمراسلات و حسابهای‌خود رسیدگی‌کرده ضمناً ازپنجره‌کشتیهائی‌راکه‌بطرف فاوی میروند زیرنظرمی‌گیرد» دستگیره‌اطاق را بحرکت درآورد ولی‌قفل بود.

وقتی برگشت بایدکلیدش را بگیریم چه‌اینجا بهترین‌جا برای اونور است مخصوصا هنگامی که باد ملایمی در بالای راهره میوزد اما جان جواب نداد چه اوهم مانند من فکرمی‌کردکه شاید پدرش یك‌چنین مصاحبی را

نپذیرد . گشتی دایره‌وار دوزمینها زده وازخانه مستخدمین وشکارگاه گذشته ازسمت عقب وارد حیاط بیرونی شدیم. اطاق بالای دروازه را نگاه کردم که با گلدان‌های بزرگ پر گلی که در پشت پنجره‌ها قرارداشت دیگر کاملا برای من مانوس بود و برای اولین‌بار پنجره‌های میله‌داراطاق مجاورجایگاه خودم را دیدم که پشت‌بند بزرگ آن ازبیرون معلوم بود .

گفتم «چرا آن آپارتمان هرگزمورد استفاده قرارنمی‌گیرد ؟ جان یکی دودقیقه قبل‌ازاینکه جواب مرا بدهد سکوت کرد وسپس گفت «پدرم‌اغلب آنجا میرود بعلت وجود اسباب وچیزهای قیمتی که درآنجاهست ناچاراست همیشه درآنرا قفل کند .

الیس درحالی که نظری بجان می‌انداخت با تردید گفت «آنجااطاق عموی من بود میدانی که اوناگهان مرد وقتی که مابچه بودیم. این‌جملات را بایك حالت آمیخته با ترس وتردید ادا کردند ومن دنباله مطلب را نگرفتم ناگهان بیاد مرگ ناگهانی برادر بزرگتر یوناتان که بفاصله کمی از مرگ پدرش گویا درنتیجه آبله فوت کرد وراب بنث شایعه مسموم شدن اورادرپارلمان پخش کرد افتادم » اززیرراهروی مسقف عبورکردیم ومن‌خودرابرای معرفی به‌عموزاده‌های راشلی آماده می‌کردم همه‌آنها در سالن دراز و تاریکی جمع شده‌بودند پنجره اطاق روبحیاط وازسمت مشرق بباغچه باز می‌شد ودر هردو طرف سالن بخاری بنظرمیرسیدکه دور یکی خانواده ساول واطراف دیگری سپارکها نشسته ومانند جانوری که درقفس باشد بیکدیگرخیره شده‌بودند .

خواهرم ماری با یکی دیگر از دخترهای شوهرش الیزابت که با پسر عمویش درکوم ازدواج کرده‌بود نشسته وتعادل را حفظ کرده بود .

جان صندلی مرا بطرف سالن راند و بطرز مناسبی بدو دسته متخاصم معرفی کرد دونفرساول درمقابل سه سپارك قرار گرفته‌بودندآنها واقعایك‌جفت منفور ویك‌دنده‌ای بودند .

نیك ساول پیر که درنتیجه رماتیسم دولا شده ومثل خود من چلاق بود درحالی که زنش تمپرنس دریك خانواده روحانی تربیت یافته وهرگز بدون کتاب دعا نبود وبمحض‌دیدن من شروع بخواندن دعاکرد خدا میداندکه تا آن ساعت ملاقات هیچ‌کس چنین تاثیری درمن نگذاشته‌بود وقتی دعایش‌تمام

شد ازمن پرسید که آیا میدانم که همه ماها غیرازخودش ملعون ابدی هستیم . برخورد تعجب‌آوری بود . امامن باکمال خوشروئی گفتم «که من از مدتها پیش‌اینموضوع را حدس زده‌بودم» درنتیجه او می‌خواست بایك نجوای سریع درحالی‌که به‌بخاری مقابلش چشمك آمیخته به‌کینه ودشمنی میزد بگویدکه‌او ضد مسیح بدنیا آمده است .

بعقب سرخود برگشته شانه‌های گ د ویل سپارك را دیدم که سرگرم بازی گریبیج (یکنوع بازی ورق) با خواهرش بود .

تمپرنس ساول آهسته گفت «پروردگار شمارا اینجا فرستاده که ناظرما باشید» درحالی که او بشدت از رفتار پسر عموهایش تنقید میکرد شوهرش نیك ساول گزارش کاملی از مرض‌خود برایم میدادکه چطور روزاول از نوك انگشت چپ او شروع شد واکنون قادرنیست که حتی‌دست خودراحرکت دهد.

با حالت نیمه مبهوت بجان اشاره کردم که صندلی‌را بطرف سپارکها که دوخواهر ویك برادر بودند ببرد ویل‌که پیرمردی بدشانس بنظر میرسید با حرکات زنانه حدس زدم که هیکل خوبی زیرلباسهایش ندارد ومانند دختر عمویش تمپرنس‌زبان‌دوپهلوئی داشت وفورا شروع بمسخره‌کردن رفتارساولها کردگوئی سالیان دراز بامن دوست بود . دبورا باحرکات مردانه‌ای که برادرش فاقدآن بود وسبیلهای پرپشت راجع به‌کفشهایش صحبت می‌کرد . خواهر کوچکتر گیلیان با وجود چهل سالگی‌اززیبائی بهره کافی داشت و خود را با سرخاب و روبان آراسته بود خنده بلند و زیرش گوش مرا مثل شمشیری می‌آزرد .

دبورا باصدای بمی‌گفت «این‌جنگ لعنتی‌همه مارا یکجا جمع کرده است» این‌اظهار او بنظر یك دلسوزی پوچ وبی‌معنی می‌آمد چه هیچ‌کدام از آنها باهم میانه خوبی نداشتند ودرحالیکه گیلیان ازنگاهها و پیراهن من تعریف می‌کرد از گوشه چشم ویل را دیدم که دارد سربازی گریبیج تقلب می‌کند .

هوای راهروتمیزتر وبهتر ازداخل سالن بود . بعداز بازدیدازاطاقهای الیس وجان والیزابت وتماشای بازیگوشی بچه‌ها خوش‌حال بودم که باردیگر دراطاق خلوت خود بودم . مثی نهار مرا آورد وشروع بغیبت از مستخدمین

منزل نمود (این از خصوصیات او بود) که چه‌ها پشت سر ارباب خودشان می‌گویند یوناتان شوهرخواهرم مورد احترام بود ولی بعلت ترسی که ازاو داشتند زیاد محبوب نبود وقتی منزل نبود همه احساس راحتی می‌کردند تا آخرین دینارحساب منزل را خودش رسیدگی میکرد واگر نوکر یا کلفتی غذا یا خواربار دیگری را تلف میکرد آنا اخراج میشد خواهرم ماری را بیشتردوست داشتند .

باوجود اینکه میگفتند اوخیلی مستبد است جوانهارا همه‌دوست‌داشتند بخصوص الیس که بواسطه قیافه جذاب ورفتارخویش‌حتی محبوب خود شیطان هم بود اما راجع بشوهرزیبای اوحرفها میزدند که چه‌چشم تیزی برای یك پای زیبا دارد ودلش میخواهدکه اگرفرصتی باشد با دخترهای آشپزخانه هم دست بگردن شود اینها کاملا برایم قابل باوربود چه من خودم بارها برای رهائی‌ازدست او بالش بسویش پرتاب کرده‌بودم .

آقای جان‌وخانم جون راهم همه دوست دارندراجع‌به آپارتمان مجاور خودمان ازاو سؤال کردم «می‌گویند آنجا اسبابهای زیادی وخرت و خورت گذاشته‌انداماکلیدش دست‌آقای راشلی است»

حس کنجکاوی من‌تحریك شده بودگفتم تا شکافی دراطراف در برایم پیدا کند . از سوراخ‌کلید خیره شد ولی‌چیزی ندید قیچی را بدستش دادم درحالی‌که هردومانند بچه‌ها بخنده افتاده‌بودیم او بیش‌ازچند دقیقه‌ای تلاش کرد تا توانست سوراخ‌کوچکی روی در ایجادکند . چشمش‌را در مقابل روزنه قرارداده بعد از یکی‌دودقیقه با نومیدی برخاست «چیزی نیست یك اطاق ساده‌ای است بایك تختخواب وچند تابلو» ازاینکه درعالم خیال گنجی را مجسم‌کرده بودم واینك‌چیزی نبود متاثر شدم .

دستوردادم‌که تابلوئی‌روی سوراخ‌آویزان‌کند سپس سرناهارم برگشتم اماچند ساعت بعد هنگام غروب وقتی جو به‌اطاقم‌آمد ناگهان آهسته اینطور شروع بسخن‌کرد . «چند وقت پیش وقتی‌که جان دچارنوبه بود من در این اطاق میخوابیدم وتوجهی به‌اطاقهای اطراف نداشتم» درحالی‌که شرابم را میخوردم‌گفتم «چرا ؟» صدای پائی‌دراطاق مجاور بگوشم‌خورد بشکاف بالای در نگاه‌کردم ولی‌چیزی معلوم نبود . گفتم«چه نوع صدای پائی؟»

با تعجب سرش را تکان داد و گفت «صدای پای آهسته مثل کسی که با کفش راحتی راه برود تاصدای پایش شنیده نشود»،

«چند وقت قبل اتفاق افتاد ؟»

«زمستان بود ولی من بکسی نگفتم» گفتم «شاید نوکری بوده و کاری داشته است» «نه هیچ کدام از نوکرها کلید ندارند غیراز پدر شوهرم اوهم در منزل نبود» یکدقیقه تامل کرده چشمکی زد و گفت (شاید روحی بوده است) .

گفتم «چرا روح باید در منابلی بگردد هنوز پنجاه سال از بنای این منزل نمی گذرد» «اشخاصی در اینجا مرده اند پدر بزرگ پیرجان وهمچنین عمویش جان»

با چشمهای روشن مرا نگاه می کرد ومن با آشنائی که به اخلاق او داشتم مطمئن شدم که خواهم توانست اطلاعات بیشتری از او کسب کنم. گفتم «پس توهم موضوع سم را شنیده ای»

با سرش تصدیق کرد «اما باور نمیکنم مرد بدجنس وشروری نیست بلکه بسیار مهربان وخوش قلب است حتما روحی بوده روح برادر بزرگتر او که عموجان میخواندندش»

پرسیدم «چرا او میبایستی آهسته در آن اطاق راه برود»

یکدقیقه پاسخ نداد سپس آهسته در گوشم گفت «هرگز راجع بآن سخنی نمی گویند جان ازمن قول گرفته است که بکسی نگویم او دیوانه بود دیوانه ای مایوس وآنها اورا دراین اطاق محبوس کرده بودند .»

مطلبی بود که هرگز راجع به آن چیزی نشنیده بودم خبر وحشتناکی بود.»

گفتم «آیا یقین داری ؟»

«اوه بلی . در وصیتنامه آقای راشلی بزرگ کاملا تصریح شده جان بمن گفت آقای راشلی بزرگ قبل ازمرگش از پدر شوهرمن قول گرفته که از برادر بزرگترش مواظبت کند وغذا ومشروب اورا فراهم نموده در منزل پناهش بدهد ومیگویند که این اطاق را برای او آماده کرده بودند وبطرز مخصوصی بنا شده کاملا نمیدانم چطور . بعداز مدتی اوناگهان در نتیجه آبله مرد . جان وآلیس و الیزابت اورا بخاطر ندارند چه خیلی کوچك بودند»

گفتم « چه داستان ناگواری شراب بیشتری بمن بده بگذار آنرا

فراموش کنم، لحظه‌ای بعد اورفت و متی آمد تا پرده‌ها را بکشد .

آنشب انتظار کسی‌را نداشتم که بملاقاتم بیاید وقتی تاریکی همه‌جا را فراگرفت و جغدها شروع بسروصدا در شکارگاه نمودند دیدم افکارم بسوی عموجان دیوانه برمیگردد که سالیان دراز از بدو بنای‌این منزل درآن‌اطاق محبوس بوده مانند یك زندانی روانی همچنانکه من‌ازلحاظ جسم‌هستم اما هنگام صبح‌اخباری شنیدم که باعث شد موضوع صدای پای شب رافراموش کنم.

فصل هشتم

چون روز خوبی بود باردیگر روی صندلی بگردش دراطراف منزل پرداخته حوالی ظهر بخانه برگشتم ودیدم که چاپاری درغیاب من بمنابلی آمده وکاغذهائی از پلیموت وسایرجاها برای افراد منزل آورده است وحال همه آنها در سالن جمع شده وراجع به آخرین اخبارجنگ بحث می کنند .

الیس توی درگاه پنجره بلندی که مشرف بباغچه بود نشسته کاغذ پیتررا میخواند «سرجان دیگبی زخمی شده ومحاصره وسیله فرمانده جدیدی اداره می‌شود پیتر بیچاره ـ این مطلب نشانه خاتمه گردشها ومهمانیهای شب است و باید جدا جنگ بکنند» در حالی که سرشرا تکان میداد صفحه را برگرداند چان که باردیگرمامور صندلی من بود پرسید «فرمانده آنها کیست ؟» الیس جواب داد «سرریچارد گونویل».

ماری دراطاق نبود اوتنها فردی در منابلی بود که از عشقی که مدتها قبل پایان یافته بدست فراموشی سپرده شده بود باخبر بود . قادر بودم که بدون اظهار بهت وحیرت اسم اورا بشنوم حقیقت عجیبی بود آنوقت پی بردم که ما زمانی ازوجود ناراحتی شدید باخبرمیشوم که دیگران را برای خاطر خودمان ناشی وغیراستاد بدانیم . من میدانستم که روبن باعث شده است که ریچارد جهت جمع آوری قشون بنفع شاه بغرب بیاید وفرمانده محاصره

پلیموت شدن برای او بمنزله ترفیع بود زیرا او بواسطه اغفال پارلمان و پیوستن بدسته طرفداران شاه بیش از پیش مورد توجه شده بود وشنیدم که بی اختیار این جمله برزبانم جاری شد «پیتر راجع بفرمانده جدید خود چه عقیده‌ای دارد؟» الیس کاغذ خودرا تا کرده گفت «ازلحاظ یك سرباز اورا می‌پسندد ولی گمان نمیکنم ازلحاظ یك مرد نسبت باوزیاد خوش‌بین باشد».

جان گفت (شنیده‌ام او مالك یك دانگ چیز دردنیا نیست واگر یکبار ازکسی برنجد نه فراموش میکند ونه می‌بخشد».

الیس گفت «گمان میکنم وقتی در ایرلند بود خیلی ظلم کرده وبعضیها می‌گویندکه مردم بیشتر ازاینها ازاوانتظار جور وستم داشتند بنظرم اوکاملا با برادرش متفاوت‌است» خیلی عجیب بودکه باکمال آرامش وخونسردی صحبتهائی را که دراطراف عاشقی که زمانی مرا درقلبش جا داده‌بود بشنوم.

درهمین موقع ویل سپارك نامه‌ای بدست پیش ما آمد واظهار کردکه «ریچارد گرنویل اکنون فرمانده پلیموت شده‌است اخبار بوسیله یکی از خویشاوندانم که در تاویستاك زندگی میکند بمن رسیده اوهمراه پرنس‌موریس است گویا پرنس اعتمادکامل به توانائی وقدرت اودارد اماپناه برخدا ـ چه آدم پست ورذلی است آهسته احساس سوزش درگونه‌هایم کردم . عشق و وفاداری دیرین ازاعماق قلبم برخاسته نمایان شد .

جان گفت «وداشتیم راجع به‌او صحبت میکردیم»

ویل سپارك افزود «راجع بعمل اولش موقع آمدن بغرب گمان می‌کنم شنیده‌اید» باز مثل همیشه داشت گرم بدگوئی از مردم میشد . «از یکی از منسوبین‌خود شنیده‌ام که گرنویل مستقیما به‌فیتزفورد ملك زنش‌رفت محافظین منزل را بیرون‌کرده ومحتویات آنرا بتصرف خود درآورد ومباشر را زندانی وپولهائی را که مستاجرین میبایستی بزنش بدهند بنفع خودش اخذکرده است . الیس گفت «گمان میکنم زنش را طلاق داده‌است» ویل جواب داد «پس‌اوطلاق داده‌است واکنون صاحب‌یك پنی هم‌نیست‌اینست ریچارد گرنویل»

به‌آرامی گفتم «نمیدانم بچه‌های اوچطور شده‌اند»

ویل اظهار کردکه «من میتوانم بشما جواب بدهم دختر با مادرش در لندن است نمیدانم او دوستانی در پارلمان دارد یا نه ؟ اما پسر درفیتزفورد

که گرنویل آنجا را غصب کرده است بامربی خود بسرمیبرد هرطوری حساب بکنیم او پهلوی پدرش است میگویند بیچاره پسر خیلی از پدرش میترسد و نمیشود سرزنشش کرد »

گفتم «البته نباید سرزنش کرد چه‌ازاول بوسیله مادرش باوتلقین شده که ازپدرش‌متنفر باشد »

ویل گفت «هرزنی جای‌آنزن بیچاره باشد مشکل بتواند شوهرش را بهترازآن رنگ‌آمیزی کند » حرف اومنطقی بودمثل سایر کسانیکه ازریچارد بدگوئی میکردند. بجان گفتم که صندلی مرا باطاقم ببرد اما روزیکه آنطور خوب‌شروع شده بود وقتی که‌اطاقم را بقصد گردش‌ترك کردم باین وضع ناپسند تغییریافت . باقی روزرا روی‌تختم درازکشیده بهمتی گفتم که حاضر بملاقات باکسی نیستم .

اونوری که پانزده سال مرده ومدفون شده بود وخوابیده اکنون بایاد آوری اسمی که بخوبی بدست فراموشی سپرده شده بود بار دیگر درجنب و جوش وتقلاست ریچادیکه درآلمان وریچاردیکه درایرلند بامن فاصله‌زیادی داشتند تابتواند بافکار روزانه من خطورکنند . وقتی راجع باومی‌اندیشیدم ویا اورا درعالم‌خواب‌میدیدم همواره‌بصورت گذشته بود فرسنگهااز من فاصله داشت . بحثها وانتقادهای دائمی مردم را ناچاربودم گوش کنم همچنانکه‌ویل اسپارك امروزصبح‌اورا بیادتنقیدگرفته‌بود.قبل‌ازاینکه‌بالا بیایم او گفت«میدانید که‌رواندهدها (اعضای حزب پارلمان درجنگهای داخلی‌قرن هفدهم) او را سکالام گرنویل خوانده وبرای سراوجایزه تعین کرده‌اندالبته این اسم‌خوب مناسب اواست حتی سربازانش پشت سراورا باین نام میخوانند » گفتم«معنی این کلمه چیست ؟»

« اوه من فکر کردم شما محصل‌آلمانی هستید خانم هاریس اینطوریکه من درلاتین ویونانی خوانده‌ام یعنی (یك حیوان شرور) من حق داشتم که با چنان حالت افسرده وغمگین روی تخت درازبکشم باخاطره مرد جوانی که‌از پشت شاخه‌های درخت سیب بمن‌لبخند میزند وصدای وزوز زنبورهائیکه روی شکوفه‌ها جمع شده‌اند .

پانزده‌سال .. بایستی اکنون‌چهل‌وچهارسال داشته باشد ده سال ازمن

بزرگتر است قبل از اینکه متی شمعها را خاموش کند گفتم آینه را بیاورد با تردید بمن نگاه کرد و دماغ درازش را چین انداخته و گفت «آینه را برای چه میخواهی»

گفتم (گمشو بتو ربطی ندارد) چنددقیقه باهم مشاجره کردیم او و من ولی بیفایده بود بالاخره آینه را آورد ومن خودرا در آن دیدم از نقطه نظر یك شخص بیگانه ورانداز کردم چشمها ودماغ ودهانم مثل سابق بود اما صورتم پیرتر از زمانی بود که من دختر بچه جوانی بودم فکر کردم شاید درنتیجه خوابیدن متوالی روی تخت باشدهمچنین خطوطی زیرچشمانم دیده میشدکه نتیجه دردهائی بودکه گاهگاهی درپایم ایجاد میشد ومرا رنج میداد . رنگم کمی پریده‌تر از سابق بود ولی موهایم فرقی نکرده بود واین باعث افتخار متی بودکه ساعتهای متوالی آنها رابرس میزد تابراقترنودآینه را بدست‌متی داده آهی کشیدم پرسید «ازاین عملت چه‌نتیجه گرفتی؟» «ده سال دیگرمن‌زن پیری خواهم بود»

دماغش را بالاکشید شروع بتاکردن لباسهایم‌که روی صندلی بودنمود در حالی‌که لب پائین را تو برده بودگفت «مطلبی بتوخواهم‌گفت» «چیه ؟»

حال توازلحاظ یکزن خیلی زیباترازززمانی هستی‌که دختربچه‌خجالتی وخودآرائی بودی نه‌تنها من بلکه همه‌همین عقیده رادارند»

این اظهار او جرائت بیشتری بمن داد وآناً در عالم رؤیا عشاق خود را مجسم‌کردم‌که بانگ انگشتهای خود ازپله‌ها بالاآمده ودرمقابل من‌تعظیم میکنند . خیال وتصورقشنگی «اما این لعنتی‌ها کجا بودند ؟

«آره تومثل مرغ پیری میمانی‌که بدترین جوجه‌اش رادوست داشتنی ترین آنها فکرمیکند برو بخواب»

مدتی درازکشیده راجع بریچارد مخصوصاً پسرش فکر کردم‌که اکنون باید پسرچهارده ساله‌ای باشد ویل سپارك گفت‌که اوازپدرش بیم دارد شاید اگرمن وریچارد عروسی میکردیم واوپسرمابودمثل بچه‌ای بااو بازی‌میکردیم اورا روی زانوی خود میگرفتیم ودور باغچه میگرداندیم واو بادستهای گلی بسوی من میدوید موهایش توی صورتش ریخته می‌خندیدآیا اوهم مثل‌ریچارد موخرمائی میشد ؟آیا ماهرسه سواره تاخت میکردیم ؟ وریچارد طرزنشستن

روی زین زین را باویاد میداد ؟ تصور بیجا و مهملی مملوازعاطفه واحساس مثل گلهای آبی که هنگام صبح پرازشبنم باشد .

نیمه خواب وکیج رؤیا بودم که حرکتی دراطاق مجاور بگوشم خورد وبتصوراینکه شاید متی دراطاق رخت کن است سرم رااز روی بالش بلندکردم اما صدا ازجانب دیگر بود نفسم راحبس کرده بانتظار نشستم بلی باردیگرآن صداراشنیدم صدای قدمهای دزدکی که جلووعقب میرفت فوراً داستانیکه جون از عموراشلی دیوانه که سالها درآن اطاق محبوس بوده برایم نقل کرده بود بخاطرم خطور کرد آیا واقعا روحی بود که آهسته در تاریکی شب بآنجا آمده بود.

شب تاریکی بود چه شب هفتم ماه بود وکوچکترین نوری ازهیچ سمتی باطاق من نمی‌تابید ساعت راهرویك بعدازنیمه شب را اعلام میکرد صدای پا قطع شد وبار دیگر شروع شد وهمان دفعه اول متوجه جریان سردی ازاطاق مجاورشده بودم . پنجرهای اطاقم غیراز پنجره‌ایکه مشرف بحیاط اندرون بود بسته بود آنهم فقط چند اینچ باز بود علاوه برآن این جریان از آن سمت نمی‌آمد .

آنوقت بیادم آمدکه درآن اطاق متروك چند سانتیمتر اززمین بلندتر است چه‌متی قبل‌ازاینکه سوراخی بوسیله‌قیچی روی درایجادکندآنرا دیده‌بود حال اززیراین دربودکه هوابداخل میآمدومن هرگزقبلا احساس چنین‌وزشی را نکرده‌بودم‌صدای‌قدمهای دزدکی وآرام‌همچنان‌ادامه‌داشت ومن‌ازیادآوری داستانهائیکه برادرانم در بچگی راجع بارواح برایم نقل‌کرده بودند غرق عرق شده بودم که چطور روحیکه روی‌زمین دلبستگی دارد ازمحلهائیکه‌نفرت دارد دیدن میکندوباخود یك هوای سردو مرطوب ازنواحی تاریك‌میآورد.

یکی ازسگها درحیاط طویله شروع بپارس‌کردن نمودواین صدای‌آشنا مرا باردیگربعالم خودم‌آوردآیا شخص زنده است‌که باعث این جریان‌هوای سردازنیر درمیشود؟ وعلت‌آن نیز بازشدن‌پنجره میله داری که‌روبحیاط بیرونی است میباشد تصور روح عموراشلی پیر ممکن بود مرا درجای خود میخکوب کند ولی‌اینکه ممکن‌است‌شخص جانداری درآن‌اطاق راه برودحس‌کنجکاوی مرابرانگیخت .

آهسته دستم را بسوی سنگ چخماقی که متی برای روشن کردن شمع بکارمیبرد دراز کردم صندلی‌را نیز که دردسترسم‌بود نزدیکتر کشیده‌و بازحمت خود را درآن جادادم .

صدا ناگهان قطع‌شدآنوقت فکر کردم‌که حدس‌من صائب است‌چه‌هرگز روح از شنیدن صدای صندلی مکث نمی‌کند پنج دقیقه تامل کردم گویا شخص مزاحم خالش‌جاآمد چه صدای ضعیف کشیده شدن کشوئی بگوشم خورد آرام صندلی خودرا بآنسمت اطاق راندم خنده تلخی کردم هرکه میخواهد باشد هرگز خبر ندارد که شخص‌افلیجی میتواندحرکت کندپشت‌دررسیده بار دیگر منتظرشدم عکسی که متی روی در زده بود درست مقابل چشمم بود شمع را خاموش کرده از اقبال خود مطمئن بودم که موقع برگشتن بعداز اینکه حس کنجکاویم ارضاء شد راه را پیدا خواهم‌کردتابلورا ازروی سوراخ‌بلندکردم وچشمم را درمقابل‌آن قرار دادم اطاق نیمه تاریك وشمعی در روی میزخالی میسوخت نمیدانم طرف راست یـا چپ بود چه‌شکاف بقدرکافی بزرگ نبود همینقدرمیزدرست دراعتداد چشم من قرارداشت مردیکه پشت بمن داشت‌کنار میز نشسته بود . چکمه وهمیزپا وشنل لباس شکاری برد و شش‌افکنده بود قلمی دردست داشت وروی صفحه‌کاغذ باریکی چیزی مینوشت وآنرا بالیست دیگری که روی میزبود تطبیق مینمودآن هیکل ازگوشت وخون تشکیل شده و روح نبود ومانند یك نقرمنشی مشغول نویسندگی بود . آن صفحه کاغذ را بآخر رساند وتاکرد وبسوی‌گنجه‌اینکه درکنار دیوار بود رفت وکشوی‌آنرا باهمان صدائیکه قبلا شنیده بودم‌بیرون‌کشید اطاق تاریك بود واوکلاه بزرگی بسرداشت و پشت بمن ایستاده بود بهمین دلیل نتوانستم درست او را بشناسم فقط رنگ شنل شکاری اوراکه ارغوانی بنظرمیرسید تشخیص دادم آنوقت‌از دیدگاه من دورشد شمع را برداشت و بگوشه دیگرا طاق رفت صدای دیگری نشنیدم هنوزبهت‌زده چشم‌بدرداشتم ناگهان متوجه شدم‌که دیگر جریان‌هوای سرد اززیردرقطع شده است . من صدای بسته شدن پنجره رانشنیده بودم از روی صندلی خم شده دستم را زیر در گرفتم ولی بازهم‌جریان هوا احساس نمیشد او بطریقیکه برایم نامعلوم بود از آنجا خارج شده بود ابتدا عکس را سر جای خـود گـذاشتم سپس ناشیانه بطـرف رختخواب خودبه گشتم

وسر راه بمیزی برخوردم درنتیجه متی که خواب سبکی داشت بیدار شد .

باعصبانیت روبمن کرده و گفت . آیا عقلت راازدست داده ؟ وتوی این تاریکی دوراطاق میگردی ؟ سپس مرا مانند بچه‌ای بلندکرده ودررختخوابم گذاشت .

گفتم «خواب بدی دیدم. آیاکسی درحیاط راممیرود ؟» پرده رابکنار زده وگفت «احدی آنجانیست حتی گربه‌هاهم خوابند»

گفتم «ممکن است مراکیج تصورکنی ولی شمع را برد اروبراهروبرو ودستگیره اطاق مجاور را امتحان کن»

« البته که این دلیل گیجی شمااست نتیجه نگاه‌کردن بآینه درشب جمعه همین است» یك دقیقه دیگر برگشت « درمانند همیشه قفل‌است وگردوخاکی که اطراف آنرا گرفته نشان میدهدکه یکماه است بازنشده است »گفتم «منهم اینطور تصورمیکنم» بمن خیره شده سرش را تکان داد وگفت (خوبست کمی داوری مسکن قلب برایت دم‌کنم) .

«نه احتیاجی نیست»

« تنها علاج پایان دادن بخوابهای بدهمین است » پتورا روی‌من کشید و چند دقیقه ایستاد بعد باطاق خودش رفت . اما افکار مشوش تاچند ساعت مجال خواب بمن نداد . سعی کردم که ساختمان بنادا در نظر بیاورم وراجع بچیزیکه روزپیش هنگامیکه جان صندلی مرا بطرف اطاقیکه روی دروازه بناشده میراند نظرم راجلب کرده بوداندیشیدم . چهار بعدازنیمه شب بودکه جواب آنرا پیداکردم .

ساختمان منابلی‌که درچهارسمت حیاط ساخته شده بود بسیار محکم‌و همه جا صاف وبدون هیچگونه برآمدگی بود فقط در قسمت شمالغربی پشت اطاق متروک برآمده بودوپشت بندی بچشم میخورد که ازسقف تاکف حیاط ادامه داشت خدا میداندکه چرا جان راشلی پیروقتی خانه‌ای درسال ۱۶۰۰ بنا میکردگوشه شمالغربی را باپشت‌بند ساخته است وآیا رابطه‌ای بـااطاق پشتی داردکه مخصوص‌پسردیوانه اوبود ؟

بعضی دیوانه‌ها بی‌آزار و عده‌ای آسیب میرسانند ولی حتی بدترین نوع‌آنها را نیز دریکساعت معین بهوای آزاد میاورند وورزش میدهند .

درتاریکی خودبخود خنده‌ام گرفت چه‌بعدازسه‌ساعت متوالی فکرحدس زده بودم که‌آن شخص چطور بدون بازکردن در قفل شده‌که درراهرو است بداخل اطاق راه یافته بود بدون شك همانطوریکه عمو راشلی بیچاره نزدیك نیم قرن رفت وآمد میکرده اوهم از راه مخفی‌که داخل پشت‌بند است بداخل اطاق‌آمده ورفته است .

اما چرا آمده وکارش چه‌بوده است هنوز برایم روشن نشده است.

فصل نهم

صبح روز بعد هوا بارانی بود ونتوانستم طبق معمول برای هواخوری بیرون بروم اما حوالی ظهر خورشید متلون اززیر ابرها نظری بما کرد. شنلم را بخودم پیچیده بمتی گفتم که قصد بیرون رفتن دارم .

جان راشلی سواره بمزارع اطراف بهمراهی نوکرش لنگدان سرکشی میکرد چون امروزمراقب وفادار همیشگی من نبودجون بجای او همراه من آمد بهمین دلیل خیلی آسان بود که ازاو بخواهم که مرااز زیرراهروی سقف داربحیاط بیرونی ببرداینطور وانمود کردم که میخواهم منظره اطاق خود را ازبیرون بهتر تماشاکنم ودرواقع ساختمان پشت بند راتماشا میکردم که بنظرم درتمام عمق ساختمان درگوشه شمالغربی ادامه داشت وآن اطاق متروك درست پشت آن قرارداشت پهنای آن کمی بیش از چهارپا بود واگردرپشت آن پلکانی وجود داشت درب خروجش ازتوی حیاط نبود از جون خواستم که مرا بسمت بنا ببرد ظاهراً برای لمس کردن گلسنگی که درعرض چهل سال آنجا تشکیل شده بود خودم راقانع کردم باینکه قسمت بیرونی پشت بندکاملا محکم وسفت است اگرحدس من صحیح باشد پس میبایستی راه پله‌ای داخل پشت بند باشد که درزیرپی ساختمان واقع شده وهمچنین راهروئی است که محل خروجش کاملا در زیرزمین میباشد بیچاره عموجان ... موضوع جالب این بود که عکس اودر

کنارسایراعضاء فامیل بدیوارسالن نبود اگرتااین حد باعث ناراحتی پدرش شده بودکه نمیبایستی دراظهار ظاهرشود وهمچنین میبایستی علت مهم‌دیگری برای این ترس وواهمه دربین باشد .

حیاط بیرونی راترك کرده بعداز گردش درشکارگاه از جاده‌ایکه در کنارخانه مستخدمین‌قرارداشت بطرف منزل آمدیم‌دریکی‌از منازل بازبود وخانم لنگدان زن پیشخدمت در مدخل‌آن ایستاده بود زن خوب وخانه داری بنظر میرسید وقتی مراشناخت اصرار میکردکه قبل از رسیدن بمنزل لیوانی شیر بخورم هنگامیکه اوبیرون رفت‌نظری باطراف اطاق انداختم وجون درحالی که میخندید اشاره‌بدسته کلیدبکه کنار اوبه‌میخی‌آویزان بودکرد.

آهسته گفت « لنگدان پیر مثل زندانبانیست طبق قانون هرگز کلیدها را ازخود دورنمی‌کند وبکمرش می‌بندد»جان می‌گویدکه لنگه تمام کلیدهائی راکه متعلق بپدرشوهرم است دارد .

آیا اومدتی است‌که دراین خانه است؟

جون گفت «اوه بلی وقتی منزل را بنا می‌کردند . او جوان بود که اینجا آمد و کسانی را که بمنابلی آمده‌اند همه را می‌شناسد» پیش‌خود فکر کردم‌که حتماً اگردرساختمان این پشت‌بند رمزی باشد اوازآن اطلاع دارد جون هم مثل من کنجکاوانه اتیکت کلیدها را امتحان می‌کرد بالاخره باین اسم رسید «خانه تابستانی» وبایك تبسم شرورانه‌آنرا ازدسته کلید جداکرده جلوی من گرفت وگفت «کـه شما می‌خواستید داخل آن اطاق را به‌بینید ؟ اینطورنیست؟ دراین‌لحظه‌خانم‌لنگدان بالیوان شیر برگشت مثل بچه‌گناهکاری از ترس‌کشف موضوع با عجله کلید را درداخل پیراهنش پنهان‌کرد . باعجله شیرراخورده‌چنددقیقه‌ای‌صحبت‌کردیم جون با نگاهی‌معصوم سقف را وراندازمی‌کرد . سپس از آن زن خوب خداحافظی کرده از دروازه وارد باغچه‌هـا شدیم . «حال‌که اینکاررا کردی چه‌کسی‌آنرا پس‌خواهد داد ؟»

جون‌آرام‌آرام می‌خندید «می‌دهم بجان واو بایستی‌داستانی‌اختراع‌کند ولنگدان پیررا قانع نماید وحال‌که ما کلید را داریم اونور حیف است‌که از آن استفاده نکنیم.»

بعدازقلب خودم اوتنها همدم وشریك من محسوب می‌شد وبچه تمیدی

حقیقی من نیز بود . گفتم «قول نمی‌دهم . مرا بطرف راهرو ببر و آنوقت خواهم دید که باد ازکدام سمت میوزد» از باغچه‌ها گذشته وبه‌الیس که از پنجره اطاق خود بیرون را تماشا می‌کرد دست تکان دادیم همچنین تمپرنس ساول را دیدم که مثل جادوگری ازلای در مارا نگاه می‌کند و بی‌میل نیست که بما ملحق شود .

باو گفتم که خوبست که من روی صندلی هستم اگرراه می‌رفتم همه‌جا مرطوب وخیس بود وابرها دوباره‌ازگریپین به‌اینطرف می‌آیند مثل‌خرگوشی بداخل خزید ودیدم‌که ازسالن عبورکرد درحالی‌که چون خنده خودراپنهان می‌کرد مرا ازداخل دروازه بسمت راهرو برد فقط درچنین مکانی‌که قریب ده پا ازسطح دریا قرار می‌گرفتم زمین سر بالائی جلوی تمام مناظررا می‌گرفت اگرچه منابلی‌روی تپه‌ای بنا شده‌بود ولی‌گوئی داخل نعلبکی‌قرار داشت وقتی‌چون مرا بطرف اطاق تابستانی‌که در منتهاالیه راهرو قرارداشت برد این نظریه را باو گفتم .

او گفت «بلی‌جان برایم تشریح کرده است‌که منزل طوری بنا شده‌که کوچکترین اثری ازآن ازدریا دیده نشودآقای راشلی پیر از دزدان دریائی خیلی می‌ترسید. اگرحقیقت‌گفته شود اوخودش هم دست‌کمی‌ازدزدان دریائی نداشت درروزگاران قدیم وقتی‌که اوحیات داشت عدلهای ابریشم و شمشهای نقره بودکه در محلی داخل منزل پنهان می‌شدکه وسیله کشتی‌های او از فرانسوی‌ها دزدیده می‌شد ودر پریدموت خالی می‌شد» در هرحال پیش خود فکرکردم‌که راهروئی‌که جزخودش احدی ازآن خبرنداشت شایدخدمتکارش نیز ازوجودآن مطلع باشد دارای‌اهمیت زیادی است .

بدراطاق تابستانی رسیدیم چون‌آهسته‌پشت سرخودرا نگاه‌کردکه مبادا کسی بیایدکلیدش را درآورد ودر جاکلیدی چرخاند وگفت «بایدبشمابگویم که چیزمهمی درآنجا نیست من یکی‌دوبار همراه پدر شوهرم اینجا آمده‌ام قفسه‌های پرازکتاب وکاغذ ویك منظره زیبائی از دریا» صندلی مرا بداخل برد باطراف خود نگاه‌کردم با یك طرزتفکر بچه‌گانه‌ای انتظار داشتم که آثاری از دزدان دریائی درآنجا به‌بینم‌اما همه‌چیزمنظم بود دیوارهای اطاق آن جز پنجره‌ها مملوازکتاب بود وتمام خلیج گریپین ازآنجا دیده می‌شد و

درقسمت مشرق راه سراشیبی فاوی بچشم می‌خورد هر شخص پیاده ویا سوار که از مشرق بسوی منابلی می‌آمد کاملا وسیله یکنفر دیده‌بان که پشت پنجره آنجا ایستاده‌باشد دیده می‌شد همچنین کشتی‌هائی که درساحل پهلومی گرفتند. درهرحال آقای راشلی پیرحیله زیادی دربنای اینجا بکارزده‌بود . کف اطاق جززیرمیزتحریر شوهرخواهرم مفروش بودکاغذها واسباب روی میز بطرز مخصوص بخودش مرتب ومنظم بود چون مراروی صندلی‌خودم آزاد گذاشت که کتابها را بررسی‌کنم درحالی که خودش در راهرو کشیك می‌کشید چیزهای جالبی نبودکتابهای قضائی خشك وگردآلود وکتابهای حسابداری ودفترثبت دعوی‌ها مثل اموراملاك که بدون شك مربوط بزمانی بودکه یوناتان شهردار داچی درکرنوال بود درطبقه پائین نزدیك میزتحریر کتابهائی باسم «خانه شخصی من» ویکی دیگر«منابلی» ودرکنارآنها مدارك ازدواجها ووصیتنامه‌ها قرارداشت .

جلد وصیتنامه‌ها را بی‌اراده دست گرفتم ازروی شانه‌خود بعقب نگاه کردم وجون را دیدم که آهنگی‌را زمزمه‌کرده برای بچه‌هایش گل می‌چیند . کتابرا باز کرده ورق زدم بصفحه‌ای رسیدم که با این کلمات شروع می‌شد «پدرم جان راشلی در سال۱۵۵۴ متولد ودر۶ می۱۶۲۴ فوت کرده است» و ادعانامه‌ای که وسیله چارلز بنت علیه جان‌راشلی مذکوردرسال۱۶۱۶ بمستارچمبر داده شده‌بود شاید تصادفاً درکنارآن صفحه قرارداشت .

چارلزبنت پدر رابرت بنت همسایه مادر لو بود که موضوع مسموم شدن را شایع کرد ادعانامه اگرمن وقت کافی داشتم موضوع خواندنی بود . چارلزبنت جان راشلی‌را متهم کرده بودکه زندگی نامناسبی پیش گرفته وبا زنهای مختلفی درحدود بیش از چهل و پنج نفر بسر میبرد وکفرمی‌گوید و غیره ... همسرش که زنی پارسا وپرهیزکار بود ازغصه او مرده‌است» وقتی به‌آخر ادعانامه نگاه‌کردم دیدم که جان راشلی تبرئه شده است . چه اسلحه خوبیست‌جهت شوهرخواهر از خود راضیم که به‌سجایای اخلاقی فامیلی خود مباهات می‌کند صفحه را برگرداندم بوصیتنامه‌ای که می‌خواستم رسیدم . پس جان راشلی نسبت بفامیل‌خود بد نکرده است۵۰ پاوند به‌نیك ساول وهمین مقدارنیز به‌سپارکها داده‌است برای اقوامی‌که درفاوی دارد۲۰پاوند بخشیده

است باخودم گفتم واقعا بی‌انصافی‌است که درامور‌ی که اصلا ربطی بمن ندارد تااین‌اندازه کنجکاوی کنم ولی باز ادامه دادم تمام زمینهای کرنوال وخانه فاوی وخانه‌ای که در منابلی‌دارد باضافه بقیه املاکش‌متعلق به‌پسر دوم‌وقیم او یوناتان است سپس متمم وصیتنامه ودر پایان‌آن . سالیانه ۳۰ پاوند ازعایدات فاوی صرف نگهداری پسر بزرگترم جان بعد ازفوت یوناتان که متعهد شده در حیات خود جا وخوراك وپوشاك اورا تأمین نماید داده خواهد شد بایك حرکت سریع وگناهکارانه‌کتابچه را بسته ودرقفسه گذاشتم پس شکی بعلیل بودن عموجان بیچاره نیست ... صندلیم را برگرداندم ناگهان چرخ سمت راست‌آن بچیزی زیر حصیر کلفت میز گیر کرد خم شدم تا مانع را ازسرراه بردارم وقتی حصیررا کنارزدم . دیدم‌که سد راه من حلقه‌آهنی است روی‌یك تخته سنگ مسطحی‌که برای اشخاصی‌که روی آن راه بروند نامحسوس ولی برای چرخ صندلی من ناهموار بود تاآنجائی‌کـه ممکن بود خم شده حلقه آهنی‌را بدودست گرفتم وبا زحمت زیاد باندازه سه اینچ از زمین بلندکردم . یکسری پلکان درتاریکی بچشمم خورد قبل ازاینکه سنگینی زیاده ازحدآز باعث سقوط من شود با ورود بچه تمیدیم جون‌آنرا سرجای خود گذاشتم

«خوب انورآنطوری‌که دلت می‌خواست همه چیزرا دیدی ؟»

«گمان می‌کنم بلی». درعرض چند دقیقه دررابست وکلید را چرخاند وبطرف خانه براه افتادیم . ازهردری سخن می‌گفت ولی من توجهی نداشتم چه ششدانگ حواسم متوجه‌کشف اخیرم بود .

مسلم بود که راهروئی در زیر اطاق تابستانی تعبیه شده است انداختن حصیر روی‌آن وقراردادن میزدرآن گوشه اطاق همه‌ازروی تفکرصورت گرفته است . حلقه آهنی زنگ نزده وتخته سنگ نیزروان بود چه من ناتوانی که روی صندلی نشسته بودم بآسانی توانستم‌آنرا بلندکنم همه اینها می‌رساند که این مخفی‌گاه محلی متروك وفراموش شده‌ای نبود بلکه مورد استفاده است بعقب برگشته وساحل وخلیج پریده‌وت را ازنظر گذراندم راه‌باریك سراشیبی وپوشیده ازدرختان‌کهنسال بود پیش‌خود فکر کردم‌که اگر کشتی بفاصله کمی ازاینجا لنگر بیندازد بآسانی میتواند قایقی باعده‌ای بساحل بفرستد و آنها جاده‌ایرا که بخانه تابستانی منتهی میشود بالا میآیند و نگهبانی‌که دراطاق

تابستانی است بآسانی میتواند بارهائیرا که آنها بردوش خود حمل میکنند بگیرد . آیا برای همین منظور بود که جان راشلی این برج رابنا کرده ؟ وآیا عدلهای ابریشم وشمشهای نقره ازچهل سال قبل درآن زیرزمین انبارشده است. احتمال داشت این نظریه صحیح باشد . اما آیا پله‌های زیر تخته سنگ باپشت بندیکه من بآن ظنین بودم ارتباط داشت یانه تشخیص مشکل بود چیزیکه مسلم بود این بود منابلی مدخلی مخفی ازاطاق مجاورمن دارد وشخصی شب گذشته بآنجا آمده است چه من باچشم خودم دیده بودم .

«او نورچرا ساکتی؟» جون بااین جمله رشته افکارم راپاره کرد «راجع بچه فکرمیکنی؟»

گفتم «تازه باین نکته پی برده‌ام که ترك زندگی یکنواخت و بیسر و صدای لانرست وآمدن بمنابلی که هرروزچیز تازه‌ای اتفاق میافتد کاملا ازروی بی‌فکری انجام شده است»

جون جواب داد . «خیلی دلم میخواهد منهم مثل توفکر کنم . برای من روزها وهفته‌ها همه یکنواخت است دعواهای دائمی سپارکها وساولها . بچه‌های کج خلق غرغردائمی جان ازاینکه نمیتواند باپیتروسایرین نبرد کند مرا بکلی خسته کرده است .»

نزدیك باغچه‌ها رسیده بودیم که یوناتان کوچك پسراوکه سه سال بیشتر نداشت جلو دوید وگفت « عمو پیترویك آقای دیگر باعده‌ای سرباز آمده‌اند و ما داریم اسبها راتیمارمی کنیم »

« بتو چه گفتم که روزی نمی گذرد که اتفاق هیجان انگیز تازه‌ای رخ ندهد»

از جون خواستم که مرا ازراه خلوتی باطاقم ببرد چه حال همه درسالن جمع شده بودند.

درحالیکه یوناتان کوچك جلوی ما میدوید از در وارد شدیم . ناگهان صدای خنده وصحبت ازداخل سالن بگوش رسید عده‌ای ازسربازان رادیدیم که توی حیاط سرچاه مشغول آب دادن باسبهای خود هستند سروصدای زیادی بودیکی ازسربازان رادیدم که بطرف پنجره اطاق بالای شیروانی که یکی از دختران کمك آشپز آنجا ایستاده بود دستش راتکان میدهد مرد چهارشانه و

قوی هیکلی بود بایك اشاره برفقایش فهماند که اورا دنبال کنند سپس ازراهرو حیاط اندرون ردشده وبطرف طویله‌ها براه افتادند .

درست موقعی بود که من متوجه سپرآنها که برنگ ارغوانی ودارای سه نشان طلابودشدم .

برای یکدقیقه گوئی قلبم از حرکت ایستاد . ناگهان دچار اضطراب شدیدی شدم بجون گفتم « یکی‌ازخدمتکاران را صداکن من باید هرچه‌زودتر باطاق خودم بروم » ولی دیر شده بود تـا یوناتان کوچك را پی‌خدمتکار فرستادیم‌پیتردست دردست الیس بهمراهی چندافسردیگر دروسط درظاهرشدند اوفریاد زد « اونورچرا میخواهی بروی ؟ واقعا باعث خوشوقتی است که پی بعادات شما ببرم . میترسیدم باز دراطاق خودت مخفی شده متی نیز مانند اژدهائی دم دربایستدآقایان خانم‌او نورهاریس راکه کوچکترین‌تمایلی‌بآشنائی باشما ندارد حضورتان معرفی میکنم .

درآن لحظه میخواستم پیتررا بعلت این بی‌عقلی و بی‌احتیاطی بکشم ولی اویکی ازآن مخلوقات بانشاط وشوخ خدا بودکه هیچکارش ازروی‌عمد و قصد نبود . در یك لحظه رفقایش در مقابل من تعظیم کرده خود را معرفی مینمودندوپیترهنوز باروش مخصوص بخودش مشغول خنده وصحبت بودالیس که قوه‌درك وفهمش بیشتراز اوبود واغلب مانع شوخیهای زیاده ازحداومیشد ایندفعه دست دردست اوکرده وخوشترازآن بنظر میرسیدکه باین موضوعات توجه داشته باشد . سالن پراز جمعیت بود . ساول‌ها. سپارکها وراشلیها و همه باصدای بلند مشغول صحبت بودند . درانتهـای سالن مقابل‌پنجره ماری را دیدم‌که با شخصی‌که قدبلند وشانه پهن‌اوبطور وحشتناك ودردآوری برایم آشنابود مشغول صحبت است . از طرز صحبت و نگاهش معلوم بود که هنوز نمیداند من ازگردش روزانه‌ام برگشته‌ام یانه چه‌همه‌اش متوجه باغچه‌ها بود آنوقت مرادید وابروانش بـاطرزمخصوص بهم برآمد ودوباره شروع‌بصحبت نمود . متانت و ملایمت او مرا نیز وادار کرد که‌آرامش خود را بازیابم و بموضوعی‌که پانزده سال قبل رخ داده‌است توجه نکنم پیتربیخبر ازهمه جـا صندلی مرا بطرف پنجره میبرد از گوشه چشم ماری را دیدم که ترس براو مستولی شده است بجرات سوگند میخورم‌که اگر منهم جای او بودم حالتی

غیراز آن نمی‌توانستم داشته باشم . با عجله از مصاحب خود بعنوان اینکه پیشخدمتی راجهت آوردن آشامیدنی تازه‌میخواهد احضارکند عذرخواست واز سالن‌بیرون دوید بدون اینکه متوجه‌سمتی باشدکه من میروم. ریچاردبرگشت ومرا دید وقتی نگاهش بانگاه من تلاقی‌کرد قلبم ازجاکنده شده دیگرتعلق بمن نداشت پیترگفت . «قربان خوشوقتم که یکی‌ازمنسوبین محبوب وعزیز خود خانم اونورهاریس ازلانرست را بحضورتان معرفی‌کنم»

ریچاردگفت «قوم وخویش منهم هستند» وخم شددست مرابوسید پیتربا باحالت بهت‌زده‌ای گفت « اوه راستی اینطور است قربان» «گمان می‌کنم‌همه ماکرنی‌ها ازیکطرف باهم نسبت داشته باشیم .آقا اجازه بدهیدگیلاستان را پرکنم اونورهم باما خواهد نوشید «پاسخ‌دادم» منهم مینوشم» .

گوئی درآن لحظه یك‌گیلاس شراب تنهاناجی من‌بود . هنگامیکه‌پیتر گیلاسها را پرمیکرد نظر ممتدی بریچارد افکندم بدون شك عوض شده بود رنگ صورتش پررنگترازسابق بود و چینهائی دراطراف چشمش دیده میشد . بالاخره پانزده سال بود ..

سپس بسمت من برگشته‌گیلاس را بدستم داد آنوقت متوجه چند رشته موی‌سفید بین‌موهای خرمائی رنگ روی شقیقه‌هایش شدم ولی چشمهائیکه‌مرا می‌نگریست ابدا تغیرنکرده بود .

آهسته «بسلامتی واقبال تو مینوشم» درحالیکه‌گیلاسش را خالی‌کرده جلوگرفته بودکه بار دیگرباگیلاس من پرشود متوجه ضربان شقیقه راستش شدم ودریافتم‌که این‌مواجهه همان اندازه برای اوهم تعجب‌آوروهیجان‌انگیز بوده است .گفت . «من‌نمی‌دانستم شما درمنابلی هستید .»

پیتررا دیدم‌که‌کنجکاوانه باونگاه میکندگویا اولین باربودکه‌فرمانده خود رااینطورعصبانی‌وتهیج شده میدید . دستی‌که‌گیلاس راگرفته بود آهسته میلرزید وصدایش نیزهنگام صحبت تند وخشن بود .

درحالیکه صدایم‌مانند اوبیروح بودگفتم «چندروزپیش ازلانرست‌آمدم برادرم‌گفت‌که خوب نیست من درزمان جنگ تنها باشم .»

«کار عاقلانه‌ای بود چه‌جنگ بطرف مغرب‌کشیده میشود واحتمال‌دارد که باردیگراینسوی رودخانه تامارمیدان تاخت وتازشود »

دراینموقع دختر کوچك پیتر باخوشحالی جلودوید زانوهای پدرش را دربغل گرفت پیترمعذرت خواسته اورا درآغوش گرفته فاتحانه بطرف خانواده خود براه افتاد . باین ترتیب من وریچارد درمقابل پنجره تنها ماندیم .

باغچه‌ها و حاشیه درختان سرو وچمن نرم رانگاه میکردم که ناگهان بعضی افکارپوچ ومهمل بمغزم خطور کرد . «بعدازباران صبح علفها چقدرسبز هستند » و«هوا کمی سردشده است»

جملاتی بودند که من درتمام عمر بکار نبرده بودم حتی بیك شخص بیگانه‌ای ولی درآن موقعیت میبایستی گفته شود . هرچندکه آنها بی‌اراده برزبانم جاری شده بودند جلوی آنها را نگرفتم وباردیگر درمیان سکوت باریچاردیکه مثل خود من گنگ بود بتماشای باغچه پرداختم . آنوقت بـا صدای آهسته وکوتاه وخشنی گفت « اگر سکوت کرده‌ام باید مرا ببخشی . هرگز فکر نمی‌کردم که بعدازپانزده سال ترا بدون کوچکترین تغیری لعنتی به‌بینم »

این اشاره ازحال بی‌تفاوت بگذشته صمیمی ویکرنگی که داشتیم ضربه تازه ومهیجی بود .

درحالیکه ازپشت گیلاس اورا مینگریستم گفتم «چرالعنتی» ؟ گفت«بعد ازمدتی طولانی بیك تصویر کاملا متفـاوتی خو گرفته بودم . من ترا فردی علیل ورنگ پریده وبدون روح تصورمی‌کردم که دکترها وپرستارهااطرافت را گرفته باشند « درعوض آن حال اینرا یافته‌ام .»

بانگاهی تیزوبی‌پرواکه خوب بخاطرداشتم بصورتم خیره شد .

پاسخ دادم «متاسفم که ترااینطورمایوس کردم»

«شما سوء تعبیرمی‌کنید نگفتم ناامید شدم. فقط قادر بحرف زدن نیستم باردیگر گیلاسش راخالی کرده روی میز گذاشت و گفت «یکی دودقیقه دیگر حالم خوب خواهد شدکی می‌توانیم صحبت کنیم؟»

پرسیدم «صحبت؟ اگربخواهید گمان می‌کنم همین جامی‌توانیم حرف بزنیم» «وسط یکعده احمقهای پرحرف وبچه‌های پرسروصدا درتمام عمر یك اطاق خصوصی نداشته‌ای ؟»

«چرا دارم ولی اگرماتنهاآنجا برویم شاید اسباب حرف مردم شود»

«آیا درگذشته باین سخنان عادت نکرده بودی؟»

دیگرجوابی برای اونداشتم .

باجملات مقطع گفتم«اگر بخاطرداشته باشی عادت دارم . ماپانزده‌سال نسبت بهم بیگانه بوده‌ایم .»

«فکرمی‌کنی من یك دقیقه آنرا فراموش کرده‌ام ؟»

دراینموقع حساس بانگاههای رنجدیده تمپرنس که ازدور بسوی ما دوخته و پیش میآمد رشته سخنانمان قطع شد .

گفت «گمان میکنم که شماآقای ریچاردگرنویل هستید»

ریچارد بانگاهی که‌هرکس دیگری راکه غیرازاو بود از پادر میآورد جواب داد «خانم نوکرشما»

تمپرنس گفت « خود شیطان اکنون دارد پی‌شما می‌گردد حتی‌همین الان چنگالهای اورادورگردن شما می‌بینم ودهانش برای بلعیدن شما بازاست قبل‌ازاین که دیربشود توبه‌کنید توبه»

ریچارد گفت «منظورش ازشیطان چیست؟ »

سرم راتکان داده بآسمان اشاره‌کردم ولی تمپرنس که چانه‌اش‌گرم شده‌بود ادامه داد «علامت سبعیت روی‌پیشانی شماست اشخاصیکه تحت رهبرشماهستند گرگهای‌حریصی میباشند وهمه شما درآن‌گودال بی‌انتها بسزای اعمال‌خود خواهید رسید .

ریچارد گفت «باین احمق پیربگو گورش راگم کند» گیلاس پرازشراب بخانم‌تمپرنس‌تعارف‌کردم ولی اوگوئی روغن داغی می‌بیند ابرودرهم‌کشید و ادامه داد«آنجا جزگریه وتاسف چاره‌ای نخواهید داشت»

ریچارد گفت « خدایا. حق باشما است » ازشانه‌هایش‌گرفته بدورخود چرخانید وبطرف بخاری‌که شوهرش نشسته بود برد امرکرد که «این زنرا تحت‌کنترل‌خودت بگیر«سکوت‌برقرارشد وبدنبال‌آن‌صدای مکالمات‌آشفته‌ای بگوش رسید . پیترکرتنی‌که تاگردنش سرخ شده بود درحالیکه تنگی پراز مشروب بدست داشت جلوآمد وگفت»

«قربان شراب بیشتری میل دارید ؟» ریچارد گفت « خیرممنونم بقدر کافی خوردم »

افسران جوان تابلوهائیراکه بدیوارسالن بود باتعجب وعلاقه‌بررسی میکردند و ویل‌سپارك باگروه کوچك خودکنار بخاری ایستاده بادهان باز بژنرال شاه خیره شده بود .

ریچارد بالبخندی گفت «آقاروز خوبی برای شکارمگس است » چون خنده ممتدی‌کرد ولی‌وقتی ریچارد بآن سمت نگاه‌کردآنرا قطع نمود .

ویل سپارك جلوترآمد وگفت «یکی ازمنسوبین من زیردست شما است درقسمت۲۳ پادگان.»

ریچاردگفت «ممکن است‌ولی من هرگزباآنها تماس ندارم» ومتوجه جان راشلی شد که چنددقیقه قبل‌از سواری روزانه خود برگشته وبسمت در سالن پیش می‌آمد ولکه‌های گل روی لباسش بچشم میخورد وازاین‌اجتماع غیرمترقبه دچارتعجب شده بود .

ریچاردگفت «حال شماچطوراست ؟ ممکن است یکی ازخدمتکارهارا احضارکنیدکه صندلی خانم هاریس را باطاق خودش ببرد . خیلی وقت است اینجا هستند » پیترکورتنی باعجله و آهسته‌گفت « قربان ایشان جان راشلی پسربزرگ خانواده ودرغیاب پدرشان مهماندارشماهستند »

ریچاردگفت « معذرت میخواهم » درحالیکه لبخندی بلب داشت‌بطرف اورفت « چون لباسهای شما مرتب نبود شما را باخدمتکار اشتباه‌کردم اگر افسران من بااینوضع جلوی من‌بیایند درجه شانرا میگیرم . حال پدرتان چطور است ؟چون باتغیرگفت «گمان میکنم خوبست‌آقا»

ریچاردگفت « از خبر سلامتی ایشان خوشوقتم وقتی ایشان را دیدید بگوئید وهمچنین خبربدهیدکه اکنون‌که من بغرب‌آمده‌ام زود بزودازاینجا بازدیدخواهم‌کرد.«بلی قربان»

آیاوسائل راحتی افسران ونفرات ماراکه دربیرون پارك هستندفراهم کرده‌اید وماميتوانیم گاهگاهی اینجا اردوبزنیم»

«بلی قربان یقینا»

«عالیست . وحال پیشنهاد میکنم‌که ناهار راباخانم هاریس‌که یکی از منسوبین نزدیك من هستند و ممکن است شما اطلاعی نداشته باشید دراطاق خودشان بخوریم . معمولا صندلی ایشانرا چطورحمل میکنند؟ »

جان اشاره‌ای به‌پیتر که دچارتعجب شده بود کرد وپیش‌آمد وهردونفر اطراف صندلی مراگرفتند .

ریچارد گفت « اگرساکن‌آن جداگانه حمل شود بردن صندلی‌آسانتر خواهد بود» قبل‌ازاینکه بتوانم اعتراض بکنم دستش رادورکمرم حلقه‌زده‌مرا ازروی صندلی بلندکرد.

ریچارد فرمان داد «آقایان‌پیش بروید»

این دسته عجیب درمیان بهت‌وحیرت ساکنین اطاق ومستخدمین‌بطرف پله‌ها حرکت‌کرد وسرراه نوکرها خود رابدیوارچسبانیده راه عبور مارا باز میکردندپیتروجان باصندلی پیشاپیش مامیرفتند درحالیکه تاحوالی گردنشان سرخ شده بود ومن سرم‌را روی شانه ریچارد گذاشته ازترس افتادن دستهایم رامحکم بگردن اوحلقه‌کرده بودم واین راه بی‌انتها بنظرمیآمد .

ریچاردآهسته درگوشم گفت « نزدیك بود اشتباه‌کنم و تو مرا متوجه کردی »

پرسیدم «درچه قسمت؟»

جواب داد . «توچندکیلو سنگین شده‌ای»

وباین ترتیب مابطاق من بالای دروازه رسیدیم .

فصل دهم

شام آنشب را بخوبی بخاطردارم گوئی دیروز بودمن روی تخت درحالی که ببالشهاتکیه داده بودم وریچارد پائین تخت من نشسته ومیز کوتاهی جلوی هردوما قرارداشت جدائی پانزده سال مابنظریکروز میآمد . وقتی متی بشقابها راآورد لبهایش را ازروی عدم رضایت جمع کرده بود چه اوهنوز نمیدانست که چه امری سبب جدائی ماشد و خیال میکرد ریچارد بعلت اینکه من فلج شده ام مرا ترك کرده است. ریچارد ناگهان خنده را سرداد واو را (واسطه و میانجی پیر) خطاب کرد واین لقب اودرآن روزگاران بود . و پرسیدکه از زمانیکه آخرین باراورا ملاقات کرده قلب چند نفرراشکسته است . میخواست جواب کوتاهی باوبدهد ولی بیفایده بود واوتوجهی بآن نداشت بشقابها رااز دست اوگرفته روی میز گذاشت وقتی اوهیکل چاق وموهای مجعد وقرخورده اوراکه روی پیشانیش ریخته بودمسخره کرد ازسرتاپا سرخ شد وباین ترتیب آنهابار دیگر باهم آشتی کردند . بهمتی گفت «درحدودپنج یاشش نفرازافراد مادرحیاط انتظارآشنائی باتورا دارند . برو وبآنها ثابت کن که زنهای کرنی بهتراز دونی هستند » او در را بست وبیرون رفت وبرای اولین بار درعرض پانزده سال حدس زده بودکه من احتیاج بکمك او ندارم . بلافاصله شروع بخوردن کرد بااشتهای کامل آنچه راکه برایمان آورده بودند مثل همیشه خورد

در حالیکه هنوز ضعفی که از برخورد ناگهانی او بمن دست داده بود برمن مستولی بود وبااستخوان ران جوجه بازی میکردم . قبل‌از اینکه غذایش‌را تمام‌کند مانند همیشه شروع بقدم زدن توی اطاق کرددرحالیکه یك استخوان بزرگ دریکدست ویك قطعه‌نان دردست دیگرازعملیات دفاعی که در پلیموت انجام داده بود صحبت میکرد . «اونورتومشکل میتوانی ازکارهای من‌انتقاد بکنی امااین دیگبی‌احمق نه‌ماهست پای دیوارپلیموت نشسته ونفراتش‌آزادند هرطوریکه دلشان خواست بیرون بروند وغذا ولوازم دیگرتهیه‌کنندو سنگر بندی نمایند درحالیکه اوخودش باافسران زیردست خود مشغول ورق بازی است . اگر گلوله‌ای باواصابت‌کرده یکی دوماه بستری شود تامن بجای او عهده‌دارمحاصره پلیموت بشوم شکرخدا را بجا میآورم »

پرسیدم . شما چه‌نقشه‌ای دارید؟

جواب داد . دو عمل اولیه من ساده بودند و میبایستی دراکتبر گذشته انجام میگرفت خاك ریزی جدیدی درمونت باتن‌آغازکردم وسلاحهائیرا که آنجاگذاشته‌ایم سدراه افرادپادگانی است‌که برای تهیه وسایل ناچارندآنجا رفت‌وآمدکنند ثانیا نیروی آب آنها را قطع‌کرده‌ام وآسیابهای داخل شهر دیگرقادربه‌تهیه آردداهالی نخواهند بود دوماه بمن مهلت بدهند همه‌آنها را ازگرسنگی میکشم » گازبزرگی ازشیرینی خود برداشت وچشمکی بمن زد .

پرسیدم «آیا اگر راه‌آنها را ازخشکی هم‌به‌بندید موثراست ؟ جواب داده وقتی امکان پذیراست که من مجال داشته باشم ومشکل اینجا است که من وقتی‌شروع بکارکرده‌ام‌که افسران زیردست من‌به‌مفت نمی‌ارزند وبیش‌از نصف‌آنها رااخراج‌کرده‌ام مامورخوبی درسالتاش دارم‌که چندهفته‌پیش‌باغیان راکه میخواستند برای خود راه خروج پیداکنند گوشمالی محکمی داده و بداخل شهر رانده است و در این اقدام جك پسر بزرگ بویل نیزکه خوب میشناسی بسیار موثر بوده است وهفته قبل موضوع تازه‌ای برای یکی ازپیش قراولان‌آنها درمادلین ایجادکردیم .آنها راازقرارگاهشان بیرون‌کرده صد نفراسیرگرفتیم وگمان میکنم ساکنین پلیموت خواب راحتی ندارند .گفتم موضوع اسراهم مسئله‌ایست شماآذوقه‌کافی برای سربازان خود نداریدوحال مجبوریدغذای‌آنها راهم تامین‌کنید»

«غذای آنهم بچهنم، آنها را مستقیما بقلعه‌لید فورد میفرستم و آنجا بدون محاکمه بعلت خیانت بزرگشان بدار آویخته میشوند» استخوانی را که در دستش بود از پنجره بیرون انداخت وقسمت دیگری ازمرغ جداکرد باتردید گفتم، «اما ریچارد این منتهای بی‌عدالتی است چه آنها درراهی می‌جنگند که بخیال خودشان بهتر ازمال ما است»

درجواب من گفت «عدالت پشیزی نمی‌ارزد این روش بسیارموثر وتنها راه حل است.»

«شنیده‌ام که پارلمان برای سرتو جایزه معین کرده وباغیها ازتو متنفرند وبیم دارند» جواب داد» چه ازدستشان ساخته است پشت مرا می‌بوسند»

خندید آمد روی تخت در کنارمن نشست . تمایلی باینکار نداشتم ولی دلم میخواست اوسرگرم گفتگو درباره محاصره پلیموت باشد .

گفتم «حالا شما کجا زندگی میکنید؟ درچادرها اطراف میدان جنگ؟» باتمسخر گفت «توی چادرچکاردارم . بابهترین منازلیکه دردون دراختیارم است وارکان من در باکلند هستند که پدر بزرگ من نیم قرن قبل آنجا را بفرانسیس درك فروخت. البته زندگی خوشی آنجاندارم تمام گله‌ها وگوسفندها راضبط کرده‌ام و مستاجرین مال‌الاجاره‌ها را باید بمن بپردازند وگرنه بدار آویخته میشوند آنها درپشت سرمرا روباه سرخ میخوانند گمان میکنم اسمی است که زنها برای تهدید بچه‌هایشان وقتی نحسی میکنند بکارمیبرند ومیگویند» گرنویل دارد میآید روباه سرخ ترا خواهد خورد . او خندید مثل اینکه از شوخی که کرده بودراضی بنظرمیرسید . متوجه خطوط اطرافدهان او بودم که عمیقتر ازسابق بنظرمیرسید آهسته گفتم «پس بی‌دلیل نبود که برادرت بویل درتمام غرب مشهور شد»

گفت «نه من زنی مثل زن بویل ونه خانه‌ایکه موردعلاقه‌ام باشد ونه نسل بانشاطی ازبچه‌ها داشتم «لحن اوناگهان خشن وبطورعجیبی تلخ شده بود .

رویم را برگردانده روی بالش درازکشیدم .

گفتم «آیا پسرت درباکلند همراه تست ؟»

«بلی تخم وترکه من جائی بامعلمش درآن حوالیست»

شبیه کی هست ؟

دیك ؟ اویك جثه کوچك باچشمان غمزده دارد اوراطوله خطاب‌میکنم ووادارمیکنم که سرشام برایم آواز بخواند . اماهیچ نشانه‌ای از گرنویل دراو نیست کاملامثل‌مادرلعنتی‌خودش‌است» پسریکه‌میبایستی با اوبازی کنیم . درس یادش بدهیم ودوستش داشته باشیم . . .

ناگهان متأثر ودلتنگ شدم که حال پدرش بابی‌اعتنائی شانه‌اش‌را بالا انداخته واورا ازخود میراند .

گفتم«پس‌ریچارد توازابتدا بدآوردی»

جواب داد بلی همینطور بود.»

سکوت ممتدی برقرارشد چه‌مادرسرزمینهای خطرناکی قدم میگذاشتیم پرسیدم «آیاهرگز سعی‌نکرده‌ای زندگی بانشاطی برای‌خودت‌ترتیب‌بدهی؟»

گفت«اکنون نشاط موردبحث نیست. آن‌باتورفت‌عاملی‌که توازشناختنش سر بازدی»

گفتم «خیلی متاسفم» جواب داد «منهم متاسفم»

سایه بداخل اطاق میخزید ومتی بزودی میآمدکه شمعهارا روشن‌کند.

گفت«وقتی‌آخرین بارازملاقات بامن اباکردی دیگربچیزی جزوجود تو نمی‌اندیشیدم بدون شك داستان ازدواج مرا با پیرایه‌های بیشتری شنیده درحالیکه فقط استخوان بندی‌آن صحت دارد »

«آیا علاقه‌ای باونداشتی ؟»

«نه‌ابدا فقط پول اورا میخواستم .»

«پولیکه نتوانستی بدست بیاوری»

آنوقت‌نه‌ولی حالا دراختیارمنست ثروت وپسراو . پسریکه دریك‌لحظه تاریك بیحسی سمت پدری او را یافتم . دختر بامادرش درلندن است اوراهم خواهم گرفت . روزیکه اوبرایم قابل‌استفاده باشد»

«ریچاردتو بامردیکه من‌عاشقش بودم فرق‌فاحشی کرده‌ای»

«اگرچنین است توعلتش رابهتره‌میدانی»

آفتاب ازپنجره‌ها رفته واطاق‌کاملا عریان بنظر میآمد تمام نکات آن پانزده‌سال اکنون بین مابود . ناگهان دستش رابسوی من درازکرد دستم‌را گرفت و بلبانش برد تحمل‌این‌تماس که‌بخوبی‌آنرابخاطردارم‌خیلی‌مشکل‌بود.

درحالیکه بلند میشد گفت «پناه‌برخدا . چرا من وتو بایستی قربانیان این تراژدی بشویم.»

گفتم «تغییر بیفایده‌است و من مدتهاست که آنرا ترك کرده‌ام ابتدا بلی ولی نه‌حالا. به‌پشت خوابیدن انضباط را بمن‌آموخته‌نه انضباطی که‌شما بین افرادتان برقرار کرده‌اید »

آمد . کنار تخت من ایستاد ومرا نگاه کرد و گفت

« آیا کسی بتو نگفته است که تو حالا بمراتب دوست داشتنی تر از سابق شده‌ای»

ازیادآوری متی وآئینه بخنده افتادم

جواب دادم « گمان میکنم تو برای خوش‌آیند من اینطور می‌گوئی یا من‌اینجاروی‌تخت‌دراز کشیده‌ووقت‌بیشتری برای‌بازی‌باپودروسایر رنگهادارم»

بدون شك او مرا خونسرد وراحت تصور میکرد و نمیدانست که لحن صدای اوسالهای غبارآلود را ازهم شکافته وقطعات‌آنرا بسویم فرستاده است گفت «هیچ قسمتی ازبدن تو نیست که من‌خوب بخاطر نداشته باشم‌خال کوچکی درپشت توبود .که گمان میکردی زشت است وناراحتت‌میکرد ولی من‌خیلی دوست داشتم »

گفتم « آیا وقت آن نشده که پائین بافسرانت ملحق شوی چه‌ازیکی ازآنها شنیدم که‌میگفت بایدامشب درگرم پاوند بخوابی»وجای کوفتگی روی ران‌چپ‌تو بود که بشاخه‌درخت‌سیب گرفته‌بودومن آنرا بگوجه‌سیاه‌تشبیه‌میکردم»

گفتم «صدای پای‌اسبها درحیاط بیرونی بگوش‌میرسد وافراد توآماده حرکتند گمان میکنم توبتوانی قبل‌ازسپیده دم بمقصدبرسی .

گفت«توروی تخت‌خود تمیزوپاکیزه وخوشحال بخواب وکاملامطمئن باش‌که اکنون ۳۴سال داری . او نورباید بتوبگویم که من باندازه پرکاهی بآداب ورسوم ومقررات اهمیت قائل نیستم »

کنارتختم زانوزده دستهایش را بدورمن حلقه نمود وپانزده سال‌سوت زنان بهمراه بادگذشت .

آهسته درگوشم گفت «آیاهنوزهم وقتی‌کباب تو میخوری حالت تهوع بتودست میدهد ؟

اشکهای کودکانه‌ای راکه کنارچشمم حلقه زده بودپاك کرد وخندید و موهایم رانوازش کردو گفت .

«نیمه عاقل محبوب . آیا میدانیکه با غرور لعنتیت زندگی هردوما را بباددادهای؟»

گفتم«کاملا درك میکنم»

« چرا ؟ برای خدا چرا اینکاررا کردی»

اگراینکاررا نمیکردم اکنون ازمنهم مثل ماری هواردمتنفر بودی

«اونور دروغ میگوئی»

«شاید.چه‌اهمیتی ندارد حال‌دلیلی نداردکه ماراجع بگذشته‌بحث‌کنیم»

«دراین قسمت باتوموافقم گذشته گذشته‌است . آما آینده ازآن ماست»

ازدواج من بهم خورده واکنون‌آزادم ومیتوانم باردیگر ازدواج کنم.

«پس باوارث دیگری عروسی بکن»

«من‌بااملاکیکه اکنون دردون دارم‌احتیاج‌بوارث دیگری ندارم حال مرد ثروتمندی هستم‌که تمام دختران درغرب چشم بمن دوخته‌اند»

« دخترانی‌که مشتاق شوهرهستند زیادند وتو میتوانی یکی ازآنها را انتخاب‌کنی»

« بهرصورت من فقط طالب یك دخترهستم وآنهم توخودت هستی»

دستهایم راروی شانه‌اش گذاشته بصورتش خیره شدم . نه‌تنهاموهای خرمائی چشمهای‌بادامی وضربان شقیقه راست اوخاطراتی درمن گذاشته‌بودند بلکه خاطرات دیگری نیزداشتم‌که اورابیاد بیاورند .

(نه‌ریچارد)

« چرا ؟ »

« برای اینکه مایل نسیتم توبامفلوج‌مفلوج عروسی کنی»

«هرگزعقیده‌ات راعوض نخواهی‌کرد؟»

«هرگز»

«واگرترا بزوربیاکلند ببرم‌چطور»

اگرچنین نظری داری نمیتوانم‌مانع بشوم . اماهنوزمن شخص‌ناتوانی بیش نخواهم بود «باحالت ضعف و خستگی ببالشم تکیه دادم دیدن او ودرهم

ریختن سالها آسان نبود . خیلی آرام مرارها کرد وپتورا مرتب نمود وهنگامی که لیوانی آب خواستم درمیان سکوت بمن داد .

هوا تقریبا تاریك وساعت راهروخیلی وقت پیش هشت رااعلام کرده بود صدای تجهیزات واسبها درحیاط بیرون بگوش میرسید بالاخره گفت «من باید بگرم پاوند بروم»

گفتم «بلی»

اوساعتی ایستاده بحیاط نگاه میکرد ، حالاشمعها درسراسر خانه روشن شده بود پنجره‌های غربی سالن بازویرتوی ازنورضعیف باطاق من میفرستاد . صدای موزیك شنیده میشد الیس عودمیزد وپیترمیخواند .

ریچارد باردیگرجلوآمده کنار تختم زانوزد و گفت

«حال چنین استنباط میکنم که میخواهی بگوئی که رابطه‌ایکه زمانی بین ما بود اکنون نمیتواند وجود داشته باشد . آیا اینطورنیست ؟»

گفتم «بلی»

گفت «اینرا قبلا نیزمیدانستم ولی برای من فرق نمیکند»

«بعدازاندکی فرق خواهدکرد»

پیترصدای جوان وبانشاطی داشت وخواندنش ایجاد خوشی میکرد .

فکرمیکردم که الیس چطورازپشت عود اورا نگاه میکند

ریچارگفت . من همیشه ترا دوست خواهم داشت وتو نیز مرا دوست خواهی داشت واکنونکه بعدازمدتها ترایافته‌ام نمیتوانم ازدست بدهم آیاممکن است گاهگاهی بدیدنت بیایم وساعتی باهم باشیم ؟

جواب دادم «هروقت مایل باشی»

صدای کف زدن افسران ودیگرساکنین سالن شنیده شد که خواستار آهنگ دیگری بودند . صدای زیرالیس درفضا طنین انداخته آهنگ مستانه سربازان بگوش میرسید .

«آیا حالاهم مثل روزهای اول احساس دردمیکنی »

جواب دادم «بعضی اوقات . وقتی هوامرطوب است . متی مرا هواسنج خردمینامد»

«آیاعلاجی ندارد؟»

«بامایعی که اطبا داده‌اند پاها وپشت مرامالش میدهدآنوقت کمی بهتر میشود دیدیکه چطور استخوانها خورد وپیچ خورده بود . نمیتوانند جوش بخورند»

«اونورممکن است بمن نشان بدهی ؟»

«ریچارد منظره زیبائی نیست»

«من ررجنگ بدتراز آنرا دیده‌ام»

پتو راکنار زده پای مچاله شده‌ایراکه او زمانی سالم وتمیز دیده بود نشانش دادم»

اوغیرازمنی واطبا تنهاکسی بودکه مرادراینحال میدید .

دستها راجلوچشمانم گرفتم چه نمیخواستم روی اورا به‌بینم

« احتیاجی بآن نیست از امروز ببعدهرقدر درد بکشی منهم باتوشریك خواهم بود »

خم شد وپاهای پیچ خورده و زشت مرا بوسید وبار دیگرآنها را باپتو پوشاندگفت « قول میدهی‌که هرگز مرا ازخود نرانی ؟»

گفتم «قول میدهم»

پس خدانگهدارمحبوبم امشب صحیح وسالم بخواب .

یك‌لحظه ایستاد هیکلش درمقابل نوریکه ازپنجره میتابیدکاملامشخص بودآنوقت برگشت و بطرف راهروی پائین رفت . بلافاصله همه‌آنها رادیدم که بیرون آمده بر اسبهایشان سوار شدند صدای خداحافظی و خنده بگوش میرسید و صدای ریچارد بلندتر از همه بودکه بجان راشلی میگفت که بـاز مراجعت خواهدکرد ناگهان فرمان مقطع وکوتاهی بسربازانش صادرکرد . آنها سواره اززیر راهروی اطاق من عبورکردند وصدای انعکاس سم اسبها را ازپارك شنیدم .

فصل یازدهم

اینکه ریچارد گرنویل در عرض چند ساعت بار دیگر قسمتی از زندگی من خواهد شد ضربه روحی شدیدی بود که تا یکی دو روز تعادل مرا بهم زد .

هیجان اول پایان یافت واضطراب حضور آنروز غروب او نیز از میان رفت . عکس العمل آن مرا بطرف جزر فرونشسته‌ای سوق داد بیش از نصفی از خاطرات گذشته عاید من نمیشد .

تاسف بر گذشته توام بااحساس وعاطفه برای یك لحظه مارا تحریك کرده بود . اما باروشن شدن روزهمه آنها برطرف شد . هرگز زندگی توام برای ما امکان نداشت فقط خوشی ملاقاتهای کوتاه احتمالی که خطر جنگ هر لحظه آنرا محال مینمود برای ما وجود داشت . آنوقت چه؟ تمام عمر روی تخت به پشت بخوابم ومنتظر فرصتی برای مواجهه یاخبر ویاسلامی از جانب او باشم .

و برای اوازفاصله دور تحریك ناراحت کننده‌ای . ازاینکه منی درزمینه زندگی اووجود دارم وسه ماه است که ملاقاتم نکرده وباید سعی کند که این دیدارعملی شود .

درصدد بدست آوردن خبری از جانب او بودم وبرای اونیز این عمل بسیار مشکل بود خلاصه دوستی که همان اندازه برای من دردآور بود برای او نیز خسته کننده بود . اگرچه حضور او محبتهایش ولو آنی بود کافی بود که بار

دیگرعشق وشورکهن رادرقلبم تولیدکند .

یکنوع حس باطنی بمن میگفت که اوبدترشده است خصایل ومعایبی که در جوانی داشت اکنون دو برابر گشته غرور . خود پسندی و تحقیر عقاید دیگران اکنون درخشانترازسابق دراوبچشم میخورد مطمئن بودم که اطلاعات نظامی زیادی دارد اما دراینکه بتواند باسایر رهبران درکارهماهنگی داشته باشد مرددبودم .

رفتارتند اوطوری بودکه هررهبرسلطنت طلبی راکه مطابق میل اورفتار نمیکرد ازخود طرد مینمود وبالاخره خودشاه را نیزمورد حمله قرارمیداد .

رفتارخشنی که بااسرا میشد و آنها را درقلعه لیدفورد روی هم ریخته و بدون محاکمه بدار میآویختند نشان میداد که رگ بیرحمی درطبیعت اوهست و اینکه پسرکوچکش راباچنان وضعی ازخود رانده بودنیزمولود همین امر بود.

آن تلخی وزجر اورا چنین خشن بارآورده بود واین خشونت طبیعت ثانوی اوشده وغیرقابل علاج بنظرمیرسید .

ریجاردگرنویل در۴۴سالگی آن بودکه تقدیر ووقایع مختلف واراده اوآنرا ساخته بود .

چند روز اول بعداز آن مواجهه درباره او بیرحمانه قضاوت میکردم نزدیك بودکه کاغذی برایش نوشته وملاقاتهای بعدی را پایان یافته اعلام کنم

آنوقت بیاد میآوردم که چطورکنار تخت من زانوزده وهیکل زشت و ترسناکم رادیده و مهربانتر ازهرپدر وفهمیده‌تر ازهربرادری مرا بوسیده و گفته است که بخوابم . حال رفتار اوبامنکه زنی هستم این‌چنین ملایم‌ومطبوع است چگونه با اشخاص دیگرحتی پسر خودش رفتاری چنان نخوت‌آمیز و ظالمانه‌ای دارد .

آنجاکه دراطاق خود روی تخت درازکشیده بودم حس میکردم که بدو قسمت شده‌ام قسمتی تمایلی بدیدار اوندارد ومیخواهد مانند سابق اورابرای تعین سرنوشت خودآزاد بگذارد . قسمت دیگر توجهی به‌ناراحتی احتمالی شخص من نداشته وبجسم ناتوان من که‌ازحضور اودچار چه‌زجری خواهدشد پشت پازده میخواهدکه از صمیم قلب عشق و ادراك وعقل کوچکم راتقدیم او کرده وآرامشی در زندگی او بوجودآورد مرحله دوم بنظرقطعی‌تر ازاولی

میرسید اگر اورا مانند سابق ترك کنم دلیل بر جبن خواهد بود ترس مخفیانه ازآسیبی که غیرقابل تحملتر ازپانزده سال پیش بود .

عجیب بود که این مباحث بجای اینکه بدست فراموشی سپرده شود در اطاق خلوت من مورد گفتگو قرار میگیرد . وقتی ریچارد هنگام مراجعت از گرام پاوند به‌پلیموت به‌منابلی آمد توی راهرو بمن برخورد که روی صندلی روبروی گربیین نشسته بودم خم‌شد ودستم راباعشق وحرارت بوسید میدانستم که ما برای ابدپابندهم شده‌ایم و نمیتوانم اوراازخود برانم . اشتباهات او خبطهای من وهمچنین غرورونخوتش‌رامیبایستی بردوش بکشم اوآنجاایستاده بود ریچاردگرنویلی که‌مصیبت من اورا چه‌ساخته بود .

بمن گفت «نمیتوانم درك کنم خبری ازسالناش برایم رسیده است که‌در غیاب من شورشیان لعنتی خط محاصره را شکسته قسمتی از اراضی کاوسند و قلعه‌ای دراینس ورث را متصرف شده‌اند البته آنها ازغفلت قراولان استفاده کرده‌اند واگردشمن آنها را نکشته من‌اینکار راخواهم‌کرد و قبل‌از این‌که خودم نابود بشوم قشون رتصفیه خواهم نمود »

گفتم «آنوقت کسی باقی‌نمی‌مانند که باتوبجنگد ریچارد»

جواب‌داد « بزودی عده‌ای اجیرازآلمان یافرانسه‌بجای این احمقهای بیکاره خواهم‌آورد» سپس‌مانند برق از نظرم ناپدید شد ومرا باقلبی دردناك نیمه خوشحال ونیمه مبهوت که میدانستم من‌بعد قسمتی ازوجودمن شده است باقی‌گذاشت‌غروب‌آنروز شوهرخواهرم‌یوناتان که دراکستیر بامورشاه‌رسیدگی میکرد بمنابلی برگشت ازراه فاوی‌آمده وبقول خودش چندروز اخیررا در خانه شهری خود گذرانده بود و میگفت معاملات زیادی آنجا پیدا کرده و مقداری مال‌التجاره‌اش رادردریا ازدست داده است چه‌پارلمان تسلط کاملی‌در دریا بدست‌آورده وهرکشتی را که می‌بیند توقیف میکند برای تجارگذشتن ازدریا بدون اسلحه مشکل است .

بامراجعت اوقیدومحدودیت‌بیشتری برمحیط منزل مستولی شدبحدیکه من‌نیزدراطاق‌مجزای خودم‌ازوجودچنین‌قیدی‌آگاه شدم‌نوکرها درکارهاشان جدی‌ترشدند ولی‌بابی‌میلی انجام وظیفه میکردندنوه‌هائیکه درغیاب‌اوآزادانه در راهروها میدویدند داخل چهار دیواری اطاقهای خود محبوس گشتند .

صداهائیکه ازسالن شنیده میشد محدودتر شد حقیقتا مشهود بود که آقای خانه برگشته است . الیس وجان وجون باطاق بالای دروازه که در واقع بمنزله ملجاء و پناهگاهی برایشان بود میآمدند . جان گیج و بیمناك بنظرمیرسید . جون یواشکی بمن گفت که پدرش بمدازه مراجعت درامورامملاك ایرادهائی برای او گرفته و گفته است که کله محاسبه ندارد. میدیدم که جون خیلی سعی میکند که از چگونگی آشنائی من باریچارد که برایشان کاملا غیرمترقبه بود باخبرشود. الیس را میدیدم که بمن نگاه میکند و چیزی برزبان نمی آورد بایك نگاه گرم وهوشیاری . بآنها گفتم . که « من اورا ازمدتها پیش هنگامی که هیجده سال بیشتر نداشتم میشناسم اما نمیخواستم که وارد جزئیات موضوع شوند چه شایدماری درخفا اشاره‌ای بآن کرده بود ماری نیز راجع باین ملاقات زیاد صحبت نمیکرد. غیرازاینکه یکبار اشاره بچاقی او کرد یك اشاره واقعا خواهرانه‌ای . آنوقت کاغذیرا که موقع رفتن برای یوناتان گذاشته و بااین کلمات پایان میافت نشانم داد « اینك باردیگر سپاس بی‌پایان خود راتقدیم همسرخوب شما میکنم و وواقعا خوشحالم که شما دارای چنین زنی هستید چه درآنروزها پیداکردن همسرخوب بسیارمشکل بودآرزو میکنم که منهم یك چنین اقبالی داشتم اما شکیبائی خود یك نوع فضیلتی است وهمچنین من خدمتگذار واقعی وخویشاوند شما هستم . ریچارد گرنویل» «صبرفضیلتی است».. دیدم ماری وقتی این سطر را خواندنگاهی بمن کرد وبآرامی گفت « اونورمایل نیستی که باردیگر بااو زندگی کنی»؟

«چگونه ماری؟»

«بااوعروسی کنی چرا تجاهل بکنیم این کاغذ تااندازه معنی داراست»

« خواهرجان مطمئن باش که من هرگز نه‌تنها باریچارد گرنویل بلکه باهیچ مردی ازدواج نخواهم کرد»

« اگر او اینجا بیاید و اظهار خصوصیت بکند من ویوناتان ناراحت خواهیم شد ممکن است سربازخوبی باشد ولی شهرتش غیرازآنست »

«ماری میدانم»

«جواز رادفورد مینویسد که آنجا مردم خیلی‌چیزهاراجع باومیگویند»

«کاملا باورمیکنم»

«البته اینکار بمن مربوط نیست ولی اگرتوازطریق دیگری خود را

باووابسته بدانی برای من ودیگران بسیارسخت وناگوارخواهد بود »

«ماری فلج بودن انسان را بطور عجیب ازتمام قیودآزاد میکند»

با تردید بمن نگاه‌کرد و چیزی نگفت ولی حس‌کردم‌که تااندازه‌ای تحت تاثیر واقع شده‌است»

بعدخود یوناتان برای احوالپرسی پیشم‌آمد و امیدوار بودکه من در محل جدید خودراحت بوده ومایحتاج خودرادر دسترس دارم وازصدای‌زیاد بچه‌ها بعدازمحیط آرام‌لانرست ناراحت نیستم»

«مطمئنم‌که شما خوب میخوابید وکسی مزاحم شمانیست»

وقتی این سئوال راکرد لحن اوعجیب وکمی فریبنده بود وازشخصی که تااین حد خویشتن داربود بعید بنظرمیرسید .

«خواب من زیاد سنگین نیست جیرجیزیك تحنه یابانك چندکافیست که مرابیدارکند»

ناگهان‌گفت «دراینصورت من ناراحت شدم حماقت ماری بودکه شما را درچنین اطاقی‌که بد وحیاط پرسروصدا مشرف است جاداده است شمادر ضلع جنوبی مجاور اطان ما راحتتر خواهید بود آیا ترجیح نمیدهید که بآنجا بروید ؟

«خیرحقیقتا اینجا خیلی خوشحالم»

ودیدم‌که بعکسی‌که روی در جلوی شکاف آویزان بود خیره شد یکی دوبار خواست‌که سئوالی بکند ولی نتوانست سپس بعداز کمی صحبت راجع بموضوعات مختلف اطاق مرا ترك‌کرد .

آنشب بین ساعت ۱۲ویك بیدارشدم وبرای خوردن‌آب توی‌رختخوابم نشستم شمع راروشن نکردم چه‌لیوان‌آب دردسترسم بود ولی وقتی‌میخواستم آنرا سرجایش بگذارم متوجه وزش نسیم سردی از زیر در اطاق مجاور شدم همان وزش سردیکه یکباردیگرقبلا حس‌کرده بودم .

بیحرکت منتظر صدای پا شدم ولی چیزی شنیده نمیشدآنوقت صدای ضعیف و نامحسوس خراشیدگی روی دریکه عکس‌آویزان کرده بودم بگوش خورد . پس‌کسیکه دراطاق خالی بودباجوراب راه میرود ودستش روی‌دراست صدا تاپنجدقیقه ادامه داشت ناگهان همانطوریکه شروع شده بود قطع شد و

بازوزش نسیم نیزازبین رفت دیگرچیزی نبود ظن نرسناکی درمغزم تولیدشد که صبح تبدیل بیقین گشت .

وقتی لباس‌پوشیده روی صندلی نشسته بودم ومتی دراطاق رخت‌کن‌بود صندلی رابطرف دررانده عکس را بلندکردم آنطوریکه حدس میزدم شکاف راپرکرده بودندآنوقت فهمیدم‌که حضورمن دراین اطاق خبط خواهرم ماری بود ومن موجب خشم‌آن شخص ناشناس شده‌ام‌که شبانه ناچار شده‌است‌باطاق مجاورمن بیاید .

این‌رازمتعلق بیوناتان راشلی بوداوبودکه ازچشمان‌کنجکاو من‌ظنین شده ودستور داده‌است‌که‌آن سوراخ مسدود شودافکارم روی احتمال‌دیگریکه قبلا بمغزم راه یافته بود متمرکزشد . اینکه شاید برادر بزرگ یوناتان که میگویند بیست سال قبل دراثرآبله فوت‌کرده است هنوززنده است منتها بـا وضعی وحشت‌آورکوروکرمانند جانوری درلانه‌ای‌زیرپشت بند زندگی‌میکند وشاید تنهاکسیکه ازآن‌اطلاع دارد شوهرخواهرم یوناتان‌وخدمتکارش‌لنگدان وشاید یك نگهبان غریبه‌که ملبس بلباس ارغوانی است باشد .

اگرواقعااینطوربود وخواهرم‌وبچه‌های شوهرش‌ازاین حقیقت‌بی‌اطلاع بودند چگونه من یك شخص بیگانه‌بی‌باین راز ببرم بهتراست بهانه‌ای‌آورده بلانرست برگردم چه‌بااطلاع ازیك چنین رازی دیگرزندگی درآنجا برای من امکان نداشت بسیار وحشتناك وشوم بود..

فکر میکردم‌آیا این موضوع‌وحشت خودرا باریچارد موقعیکه بملاقاتم میآید درمیان بگذارم یانه؟ چه اوبارویه خشنی‌که داردممکن است‌به‌نفراتش دستوردهدکه درآن اطاق راشکسته وپشت‌بندرا خراب‌کنندرنتیجه شایدخانه برادر شوهرومهمان دارمان ویران شود .

خوشبختانه این مسئله ازطرین‌دیگری برایم حل شدکه اینك فـاش میکنم خوب بخاطر دارید که روزاول ملاقاتم باریچارد بچه‌تمیدی من‌چون شرورانه‌کلید اطاق تابستانی راکه متعلق بآن خدمتکاربود بدست‌آورده و در اختیار من‌گذاشته بودتاکشفیاتی در آنجا بکنم . ورود مهمانان وشلوغ شدن منزل باعث شده بودکه استردادکلید رافراموش‌کند . چند روز بعد از ورود شوهرخواهرم متوجه وجودکلید شده‌بود .

بااضطراب زیاد کلید دردست پیشم آمد و گفت «جان اکنون بعلت غفلتهائیکه درامورملکی کرده مورد بی‌مهری پدرش واقع شده‌است وجرات ابراز سرقت کلید راندارد چه‌این موضوع باعث گرفتاری بیشتری برای اوخواهد بودوخود اونیز جرات ندارد کلید را بمنزل لنگدان ببرد ونمیداند چکار بکند.»

گفتم «منظورت چیست من چکارمیتوانم بکنم توهمه مسئولیتها را از خودت سلب می‌کنی «اینطور نیست؟»

گفت«اونورتوچقدر باهوش‌ومن نادان واحمقم کلید راپیش تومی‌گذارم وفراموش می‌کنم . ماری کوچك سرفه می‌کند و جان بیچاره باز دچار نوبه شده این است که فکرم خیلی ناراحت است»

گفتم «بسیارخوب به‌بینم تاچه پیش میآید.»

فکر کردم موضوع را بامتی درمیان بگذارم وداستانی اختراع کنم که متی پیش‌خانم لنگدان‌رفته بگوید که کلید را درجاده شکارگاه پیدا کرده‌است بنظرم کاملا قانع کننده بود . وقتی این‌داستان رادرمغزم می‌ساختم کلیدازمیان انگشتانم آویزان بودکلید متوسطی بود ووقتی باکلید دراطاق خودم مقایسه کردم دیدم‌چندان بزرگتراز آن نیست وآنها را خیلی شبیه بهم یافتم‌ناگهان فکرتازه‌ای بمغزم راه یافت صندلیم رابسمت راهروراندم ومنتظر ایستادم تا به‌بینم چه‌شخصی درآن حوالی راه میرود.

کمی قبل‌از ساعت۹بود مستخدمین سرشام وباقی اهل بیت یا درسالن مشغول صحبت بودندویا برای استراحت باطاقهای خودشان رفته بودند موقع مناسبی برای این قماربی‌باکانه‌ایکه ممکن بود چیزی ازآن عاید من نشود بود . وارد راهروشده‌درمقابل دراطاق متروك ایستادم . بار دیگر گوش دادم ولی‌کسی نبود دوباره‌کلید زنگ زده رادرقفل درچرخاندم صدائی‌کرد ودر بازشد .. ممکن بود فرصت بررسی اطاق باردیگربرایم پیش نیاید . باوجود ترسی‌که داشتم یك‌کنجکاوی وحشتناکی برسراسروجود حکمفرمائی می‌کرد

صندلی را بداخل اطاق برده شمع راروشن‌کردم چه‌اطاق تاریك بود باطراف‌خود نگاه‌کردم اطاق کاملاساده‌ای بود دوپنجره روبشمال‌وپنجره‌ای دیگر رو بمغرب داشت که بوسیله میله‌های آهنی پشت آن محکم شده بود. تختخوابی دریك‌گوشه‌آن وچند مبل سنگین درطرف دیگرقرارداشت . ومیزو

صندلی که قبلا از شکاف در دیده بودم پرده‌های گل دوزی کهنه و فرسوده‌ای بدیوارها آویزان بود ـ اطاق عجیب ویاس‌آوری بود بوی ناورطوبت که معمولا درساختمانها متروکه وجود دارد بمشام میرسید شمع راروی میز گذاشته بسمتی که نزدیك پشت بند بود رفتم اینجا پرده‌ای گلابدوزی از سقف تاکف اطاق آویزان بود پرده را بلندکردم وپشت آن جزیك دیوار سنگی عریان چیزی نیافتم . دستم را روی آن مالیده قسمت مجزائی حس نکردم دیوار کاملا صاف بود . فضاهم تاریك بود چیزی ندیدم .

بسمت میز برگشتم که شمع رابردارم ابتداگوش فرادادم که به‌بینم‌هنوز خدمتکاران سرشام هستند یانه درحالیکه چشم براهرو دوخته بودم ناگهان احساس هوای سردی درپشت سرخودنمودم بعقب برگشته پرده‌ای راکه‌روی دیوار پشت بند بود دیدم که جلو و عقب میرود . گوئی حفره‌ای بازشده و هوای خارج را بداخل میراند با کمال وحشت بآنجا چشم دوخته بودم که ناگهان دستی اززیرپرده بیرون آمده آنرا بیکسوزد فرصتی برای راندن‌صندلیم براهرونمانده بود ونه‌وقتیکه خود را بمیزرسانده وشمع راخاموش‌کنم .

شخصی باپالاپوش ارغوانی واردشد یکدقیقه درمقابل حفره تاریکی که پشت پرده گلابدوزی بود ایستاد . یك‌لحظه مرانگاه‌کرد وسپس گفت .

«اونورآهسته دررابه‌بند وشمع راسرجایش بگذارحال که اینجا هستی بهتراست توضیحاتی بتوبدهم . وبیشترازاین مزاحم نشو . جلوترآمدوپرده سرجای خودش قرارگرفت دیدم که‌آن مردشوهرخواهرم یوناتان‌راشلی‌است.

فصل دوازدهم

مانند بچه‌ایکه درحین ارتکاب جرم گیر افتاده باشد احساس سرگیجه وشرم کردم صورتم داغ شده بود اگر او آن شخص ناشناس ارغوانی پوش بود که گاهگاهی درخانه خود گردش می‌کرد بمن ربطی نداشت که کنجکاوی کنم و این چنین گیر بیفتم واو بداند که در صدد کشف اسرار اوستم نه تنها کلید این اطاق بلکه کلید اطاق تابستانی را در دست دارم واین گناه هرگز قابل بخشش نیست.

گفتم «به بخشید عمل ناشایستی کرده‌ام»

فورا جواب مرا نداد . بلکه اول از بسته شدن در اطمینان حاصل کرد وسپس شمعهای بیشتری را روشن نمود و بالاپوش ارغوانی را برداشته صندلیش را کنار میز گذاشت و گفت

پس تو بودی که شکافی روی در ایجاد کرده بودی چه قبل از تو چنین چیزی وجود نداشت»

این سئوال او بمن فهماند که از این کنجکاوی فاش شده‌ام باخبر بوده است اعتراف کردم که واقعا گناهکار هستم و گفتم :

« سعی نخواهم کرد که از خود دفاع کنم » حق فضولی درخانه شما را نداشتم . صحبت از روح بود وگرنه چنین کاری نمی‌کردم هفته گذشته شبی صدای پا بگوشم خورد .»

گفت «بلی من فکر نمی‌کردم که دراطاق تو کسی ساکن است حرکت تراشنیدم وحدس زدم که چه‌اتفاقی افتاده است» طوریکه می‌بینی ما از لحاظ جا درمضیقه هستیم وگرنه ترا دراطاق بالای دروازه جانمیدادند»

یك لحظه مکث کرد ومرااز نزدیك نظاره نمودو گفت :

«پس توفهمیده‌ای که یك مدخل سری داخل‌این بناوجود دارد»

«بلی»

«وبهمین دلیل امشب اینجاآمده‌ای که بدانی بکجا منتهی‌میشود»

میدانستم که داخل پشت‌بنداست»

«آن کلید راچطور بدست آوردی؟»

این دیگر بدطوری بود ولی چاره‌ای نداشتم جزاین‌که تمام داستانرا برایش نقل‌کنم وتقصیرها را بگردن خود بگیرم وجون را دراین‌کار شرکت ندهم گفتم:

«خانه تابستانی راتماشاکرده ازمنظره‌آن‌خوشم‌آمده بود»

اما اشاره‌ای باین‌که کتابهای اووصیتنامه پدرش رادیده وحصیر کلفت‌را کنارزده تخته‌سنك رابلندکرده‌ام ننمودم اومیبایستی قبل‌ازاینکه اعتراف‌کنم مرا درجریان میگذاشت . درسکوت بگفته‌های من‌گوش می‌کرد . و در تمام مدت‌باسردی مرانگاه میکرد میدانستم‌که مرااحمق فضولی تصورمیکندپرسید

«وحال چه‌خواهی‌کرد که‌آن مزاحم شبانه‌کسی جزخودمن نبود.»

مانع جدیدی ایجاد شده بودچیزی ازاین اطلاعات عاید من نمیشد و نمیتوانستم رازمخوفی‌راکه درعمق افکارم جاگرفته بود فاش سازم .

جواب دادم «یوناتان چیزی نمیتوانم بگویم جزاینکه مدخلی دراطاق تو برای منظورمعینی وجوددارد وفامیل توازآن بی‌اطلاعند .

بااین جمله اوسکوت‌کرده‌آرام مرا مینگریست بعدازیك مکث طولانی گفت : «جان‌هم‌کم بیش‌اطلاع دارد جزاوونوکرم‌لنگدان‌کسی ازاین‌موضوع خبرندارد در واقع اگراین حقیقت فاش شود امید موفقیتی‌که دراجرای این منظورسلطنتی دردلهای خودداریم بدون شك مبدل بهیاس خواهدشد . »

این قسمت‌آخر باعث‌تعجبم‌شدونمی‌توانستم درك‌کنم‌که این‌رازخانوادگی چه ارتباطی بااعلیحضرت شاه دارد . اما چیزی نگفتم .

گفت :«چون تو تا اندازه‌ای ازحقیقت باخبری اطلاعات بیشتری بتو خواهم داد وازتوخواهش میکنم که باکسی بمیان نگذاری »

بعدازلحظه‌ای تامل قول دادم ولی از راز مخوفی که میبایستی در آن شرکت کنم بی‌اطلاع بودم .

گفت : « تو میدانی که‌دراوایل ایجاد اختلاف بین پارلمان وشاه من وعده‌ای از آقایان دیگر از طرف اعلیحضرت مامور شدیم که ظروف نقره از اطراف برای پیشرفت منظور سلطنت طلبان جمع‌آوری کرده و برای ذوب بضرابخانه ترورو بفرستیم »

«یوناتان میدانستیم که شما مامور جمع‌آوری هستید وبیش‌ازآن اطلاع دیگری ندارم .

«سال گذشته ضرابخانه دیگری دراکسیتر تحت نظارت یکی‌ازمنسوبین من‌آقای ریچارد ویویان ایجادکردیم واکنون من بیشترکارم درآن شهراست اکنون میتوانی مسئولیت سنگین راکه بگردن دارم اززمانیکه این ظروف گرانبها دراینجا انبارشده سپس بضرابخانه حمل میشود حدس بزنی.»

«بلی یوناتان»

«چنانکه میدانی جاسوسان همه جاهستند و همسایگان گوشهای تیزی دارند حتی‌ممکن است دوست‌نزدیك انسان نیزروزی مبدل بیك جاسوس‌شود»

اگرعده‌ای ازسربازان شورشیان باین گنجینه که مکرراز زیردست من میگذرد دست یابند پارلمان ده مقابل ثروتمندتر وبرعکس اعلیحضرت صد چندان متضررتر خواهد شد . بهمین جهت حمل ونقل بشقابها درشب باید انجام شود هنگامی‌که راهها کاملا خلوت است و همچنین انبارهای متعددی برای نگهداری ظروف درسراسرمملکت باید داشته باشم تاترتیب صحیح‌حمل آنها داده شودآیا خوب متوجه موضوع شدی؟»

«بلی‌یوناتان باکمال میل»

« بسیار خوب این انبارها باید محلشان مخفی باشد وعده‌کمی ازآنها اطلاع داشته باشند وبهمین دلیل‌خانه‌هائی‌که برای این منظور انتخاب‌میشوند باید جاهای سری‌داشته باشندکه جزصاحبانشان‌کسی ازوجودشان خبرنداشته باشد منابلی همانطوریکه شماکشف کرده‌اید یك چنین مکانی دارد»

حس کردم که سرتاپای بدنم داغ شده‌نه دراثر سخنان اوبلکه ازاین ده آنچه که او میگفت با تصوراتی که در مغزم داشتم مغایر بود سپس اینطور ادامه داد

«پشت بندیکه درپس گوشه این اطاق است کاملا وسطش خالی است و یك سری پله‌های باریك آنجا را بیك اطاق کوچکی که درداخل دیوار وزیر حیاط بیرونی بنا شده و رویهم پنج پای مربع وسعت دارد مربوط می کند و این اطاق بوسیله‌راهرو یانقبی که زیرخانه وهمچنین زیرراهرو تعبیه شده‌است بمدخلی دراطاق تابستانی متصل میشود . درهمین اطاق کوچك داخل پشت‌بند است که من‌سالها عمرخودراصرف نگهداری ظروف کرده‌ام آیا درست‌میفهمی؟»

در حالیکه شدیدا تحت تأثیر سخنان او واقع شده بودم با سرگفته‌هایش را تصدیق کردم .

هنگام حمل‌بشقابها باینجا وباخارج کردن آنهاتمام شب من‌باپیشخدمت خود لنگدان کار می کنم واگنها درپریدموت درانتظار هستند ماظروف را از اطاقی‌که زیرپشت بندقراردارد ازراه‌نقب باطاق تابستانی وازآنجا وسیله‌یکی ازچرخهای‌دستی‌بسمت‌خلیج حمل می‌کنیم وداخل‌واگنها می‌گذاریم‌اشخاصیکه مامورحمل این باربه‌اکستیرهستند همه مورد اعتمادند ولی هیچکدام از محل اختفای این گنجینه درمنابلی اطلاع ندارند البته ربطی هم بآنها نداردوکسی جزمن ولنگدان واکنون تو اونورکه متاسفانه باید بگویم حقی نداشتی‌که در این رازباما شریك شوی اطلاعی ندارند .»

چیزی نگفتم چه‌دفاع امکان نداشت .

«جان میداندکه بشقابها را درداخل منزل مخفی‌کرده‌ایم ولی هرگز راجع به‌محل‌آن ازمن سئوالی نکرده است اوهنوزهم ازوجود اطاقی‌که زیر پشت بنداست وهمچنین نقب‌بی‌اطلاع میباشد .»

اینجاکلام اورا قطع کرده وگفتم : « پس‌این خدائی بودکه منابلی‌یك چنین مخفیگاه عالی داشته است » حرف مراتصدیق‌کرد وگفت «حقیقتاخدائی اگر چنین چیزی نبود من مشکل میتوانستم دور اینکارها بگردم بدون شك تعجب می‌کنی‌که چرا خانه اینطور بناشده است»

باعجاب خود اعتراف کردم

او بطور خلاصه اینطور بیان کرد .

« پدرم . چطور تشریح کنم ـ یکنوع حمل و نقل دریـائی داشت کـه میبایستی درخفا انجام گیرد بهمین دلیل آن نقب ازطرق مختلف مورد استفاده قرارمی گرفت . »

با خودم گفتم « بعبارت دیگر پدرشما یوناتان عزیز باوجود شهرتی که درفاوی واطراف آن داشت جزیك دزددریائی زبردست نبوده است»

باصدای آهسته‌تری گفت : «وهمچنین برادر بدبخت بزرگترم که عقل سالمی نداشت از ابتدای بنای خانه یعنی سال ۱۶۰۰ تاهنگام مرگش دراین محیط تنك ازهوش میرفت وقدرت که چکترین حرکتی نداشت . »

او باحالت طبیعی وبدون مکث صحبت می کرد ولی تصویریکه سخنان اودرمغزم گذاشت حال مرابکلی دگرگون نمودآن دیوانه زنجیری بدبخت جلوی چشمم مجسم شدکه دراطاق تاریك زیرپشت بندازقلت هوا حالت خفقان باو دست داده است . حال همین اطاق مانند خزانه افسانه پریان از ظروف نقره انباشته شده‌است .

گفت « میدانم که چندان داستان خوش‌آیندی نیست اما تسکینی است برای من . وقتی پدرم بـآبله مبتلا شد باوهم سرایت کرد باوجود بچه‌های کوچکی که درمنزل بود پرستاری ازاوکارآسانی نبود. بدون شك داستانهائی راکه رابرت بنت همه‌جامنتشرکرده است شنیده‌ای »

خاطرنشان کردم که چنین شایعه‌ای بگوشم خورده است .

یوناتان گفت: « او پنجروز بعد از پدرم باین مرض مبتلا شد واینکه چطور اوگرفت ومن وزنم‌ازاین‌مهلکه نجات یافتیم هرگز به‌علتش‌پی‌نخواهم برد . بهرحال این مرض را گرفت ودر عرض‌مدت‌کوتاهی ازپادرآمد »

حال صدای رفت وآمد نوکرها درآشپزخانه بگوش میرسید .

سپس اینطور ادامه داد . «اکنون شمابه‌آپارتمان خود برمی گردید و منهم از راهی که آمده‌ام میروم وشما ممکن است کلید جان لنگدان را بمن بدهید واگردرآینده صدای مرادراین اطاق بشنوید خواهید دانست که‌مشغول چکاری هستم . اینجا همیشه بحساب ظروفی که‌دراختیار منست رسیدگی‌میکنم

وبشما تذکر میدهم که از آنچه که امشب بین ما گذشته است احدی باید مطلع باشد .

«قول شرف میدهم یوناتان»

«پس شب بخیر او نور»

سپس کمك کرد که من صندلیم را بطرف راهرو ببرم بعد بآرامی در را پشت سر من بست چند دقیقه قبل از اینکه متی برای کشیدن پرده‌ها بیاید باطاقم رسیدم .

فصل سیزدهم

اگر هیچ رشته علاقه‌ای بمن وشوهر خواهرم نبود ولی بعداز برخورد آنشب احساس احترام ومحبت بیشتری باومینمودم ودانستم که دکارهای شاه که اودائما برای خاطر آن اینطرف وآنطرف میرود چیست ودیگر جای تعجب نبود که چرا اوبااقراد خانواده‌اش غالبا عصبانی است هر کس دیگری بجای اوبود تا این حد درخود احساس وظیفه شناسی نمی‌نمود و تاکنون این باررا بردوش دیگران گذاشته بودواینکه اوبعدازآن عمل ناشایست مرامورد اعتمادقرارداده ازاسرارخود پرده برداشته بود احترام مرانسبت باوچندین برابرساخته بود تنها این تاثر برایم باقیمانده بودکه اوهرگز پله‌ها واطاقی راکه‌زیرپشت‌بند است‌بمن نشان نخواهد داد اینهم توقع بیجائی بود . یك تصویرواضح‌وروشن ازپرده گلابدوزی‌که عقب وجلو می‌رفت وآن ورطه تاریك پشت سر آن‌درمغزم نقش بسته بود .

درضمن جنك همچنان درحال پیشرفت بود وماکوچکترین توجهی‌بآن نداشتیم قشون غربی ما تحت فرماندهی عالی برادر زاده شاه پرنس موریس بودکه احتیاج‌زیادی بقوای امدادی‌بخصوص سواره نظام داشت تاضربه‌محکمی بدشمن واردبیاورد ولی نقشه مبارزه تابستانی عملی نشداگرچه برادرموریس پرنس روبرت میکوشیدکه شاه را وادارنماید تاتعدادی ازدوهزاراسبی راکه

دراختیارداشتند بغرب بفرستد وباز مثل معمول شاه خود رابی‌نیاز ازمشاوره دانسته سواره نظام فرستاده نمیشد اینها راما ازریچاردشنیدیم که اوهم‌درانتظار تفنگهائی که قول داده بودند باو تحویل دهندکاسه صبرش لبریز شده بود . می‌گفت‌که قشون غربی مادراثرمرض‌درهم ریخته وبکلی غیرقابل استفاده شده است . ریچاردگفت «اگر اسکس وقشون قلابی بسمت مغرب روی بیاورد جز گروهی افراد مریض‌که به‌پشت خوابیده‌اند ومشتی ژنرالهای مست کسی‌جلوی آنها را نخواهدگرفت . ومن با دو سرباز بدبخت ویك پسربچه‌که روبروی پلیموت چمپاتمه زده‌اند نمیتوانم کاری بکنم»

اسکها شروع به‌پیشروی بسمت مغرب کرده ودرهفته‌سوم‌ماه‌جون‌درویموت وبریدپورت‌بودند پرنس موریس درحالیکه حثیتش راازدست داده بود باعجله باکسیترعقب نشینی کرد .

اینجا باعمه‌اش ملکه‌که ازترس نزدیك شدن دشمن بانخت روان‌خودش رابه‌بریستول رسانده بود برخورد نمود ودربریستول بودکه‌آخرین بچه‌خود رابدنیاآورد . ازمسئولیت پرنس موریس‌وستاد اواندکی‌کاسته نشد . فکرکرد که عاقلانه‌ترین راه این است‌که هرچه‌زودتر اورا بفرانسه ببرد . وملکه‌با حالت ضعف وعصبانیت‌دوهفته بعدازوضع حمل‌روانه فال‌موت شد شوهرخواهرم یوناتان هم‌جزواشخاصی‌بودکه دربودمن منتظرورودملکه بودندکه عازم‌جنوب بود وقتی برگشت داستانهای غم‌انگیزی از وضع ظاهری ملکه‌که چطور از شدت ضعف وناراحتی میلرزید نقل می‌کرد .

یوناتان می‌گفت‌که «اوممکن‌است درخیلی مواردشاه را براههای‌غلطی راهنمائی‌کند ولی درهرحال زنی‌بیش‌نیست ومن اردیادآوری سرنوشت اوکه اگربدست افلابیون بیفتد برخود میلرزم .»

وقتی اوبسلامتی وارد فال‌موت شدوعازم فرانسه‌گشت خاطرهمه سلطنت طلبان‌آسوده شد .

اما اسکس و قشون انقلابیون هرلحظه برتعدادشان افزوده میشد ودر عرض چند هفته ازدورست بدون‌آمدند وجزرودخانه تامار فاصله‌ای بین‌آنها و کرنوال نبود تنهاکسی که‌نزدیك شدن دشمن را بادقت تمام نظارت میکرد ریچارد بود او میگفت «که اگر فقط ما بتوانیم آنها را بداخل کرنوال بکشیم سرزمینی که او کوچکترین آشنائی با کوچه‌های تنك و حصارهای بلندآنجا نداردکاملا اوراگیج خواهدکرد آنوقت بکمك نیروی امدادی‌که

شاه وروبرت خواهند فرستاد راه‌عقب‌نشینی آنها را خواهیم بست واسکس باین وسیله محاصره ونابود خواهد شد »

درست بخاطردارم که از تجسم این وضع مانند بچه‌ای درروز تعطیلی باخوشحالی دستهایش رابهم می‌مالید وباصدای بلندمی‌خندید . ولی این‌عقیده موردپسندیوناتان وسایرآقایانی که‌آنروز ناهاردرمنابلی بودند نبود. فرانسیس باست که آنوقت با یوناتان قراردادی جهت جمع‌آوری نیرو بنفع شاه بسته بود گفت :

« اگر مـا جنك را بکرنوال بکشانیم سرزمین ما ویران خواهد شد چه‌اینجا محصولی ندارد که تکافوی غذای هرلشگری را بدهد ما نمیتوانیم اینکار رابکنیم وجنك باید درآن سمت تامارادامه یابد و ما از شما گرنوال وسربازانتان انتظار داریم که دشمن را دردون سرگرم کرده وما را از تجاوز آنها محفوظ بداری»

ریچارد گفت «احمق خوب من» بااین جمله رنك فرانسیس باست تغیر کرد وماهمه ناراحت شدیم«شما یکنفرارباب ده هستید وباطلاعات شمادرباره گله خوك احترام قائلیم اما محض رضای خدا امورمربوط بجنك رابسربازان اهل فن نظیرمن واگذارکنید هدف فعلی ما این است که دشمن رانابودکنیم واین عمل‌دردون امکان پذیر نیست چه‌آنجا نمی‌توانیم او را درحلقه محاصره قراردهیم یکمرتبه اوموقع عبوراز تامارممکن است بچاله بیفتد وترس من ازاین استکه اواینکـاررا نکند بلکه قوای نیرومند سواره نظام خود را در مردابهای بازدون برضدموریس‌بکاربیندازد ودراینصورت مایکی‌ازبزرگترین فرصتهائیراکه تاکنون درجنك بدست‌آورده‌ایم ازدست خواهیم داد »

یوناتان گفت « پس شما حاضر شده‌ایدکه کرنوال راویران ومردم را بی‌خانمان وبیمار وسرگردان به‌بینید چندان دورنمای راحتی بنظر نمیرسید»

ریچارد گفت « لعنت برراحتی شما . اگر هموطنان من ناظرقسمتی از خونریزی شوند دنیای خوبی برای‌آنها درست خواهد شد واگرشمانمی‌توانید این صدمه را برای خـاطر شاه قبول کنید ممکن است بزودی بادشمن روبه بهتری راپیش بگیریم »

محیط اطاق ناهارخوری‌موقعیکه اوصحبت میکرد چندان دوستانه‌نبود

وبلافاصله شوهر خواهرم علامتی داد که همه متفرق شوند . چیز عجیبی بود که حتی برای خودم هم نمی‌توانستم تشریح کنم که از زمانیکه باردیگر ریچارد وارد زندگی من شده بود باآرامش بیشتر ازسابق می‌توانستم بااشخاص روبرو شوم وحال بغذا خوردن در پائین عادت کرده وآنجا رابه‌اطاق خودم ترجیح می‌دادم . دیگر انزوا تنها هدف من نبود هنوز هوا روشن بود که او ببهانه این که مراقب صندلی منست مرا بسمت راهرو برد و گفت :

«اگر امکس به‌تاویستاك نزدیك شود ومن ناچار ازمحاصره پلیموت دست برداشته عقب نشینی کنم آیا می‌توانم آن طوله سك راپیش تو بفرستم »

برای یك لحظه گیج شده بودم فکرمی‌کردم که اواشاره بسگش میکند . پرسیدم «کدام طوله نمی‌دانم که توسگی داری »

گفت « جنك غرب مغزتراکند کرده تخم وترکه من منظورم ازطوله پسرووارث من است بلکه بتوانی اورا اینجا زیر بال خودگرفته کمی احساسات بکله وحشت زده اووارد کنی »

«چرا . بلی اگر واقعا فکر می‌کنی اوازبودن بامن خوشحال خواهد شد . »

« فکر می‌کنم او باتوخوشحالتر ازهرشخص دیگر دردنیا خواهد بود عمه‌ابوت خیلی پیرشده وزن بویل‌هم درستو بابچه‌های خود سرگرم است از اوخواهش نمی‌کنم»

«آیا بایوناتان صحبت کرده ؟»

« بلی او راضی است ولی نمی‌دانم تو بسا دیك چه‌خواهی کرد چه او موجود شیطانی است »

«اورادوست خواهم داشت چه‌پسرتست ریچارد»

« او همیشه یك حالت کمروئی و ترس مشمئز کننده‌ای دارد ومعلمش می‌گوید برای یك خراش کوچکی روی دستش گریه وفریاد راه میندازدگاهی باین فکر می‌افتم که ممکن است روزی اورا با جوگرنویل حوان که یکی از منسوبین ماست واکنون آجودان من درباکلند است بعلت شجاعت و جسارت زیادش معاوضه کنم وهمچنین باپسربزرك بویل »

گفتم « دیك فقط چهارده سال دارد نباید ازاو انتظار بیشتری داشته

باشی یك یادوسال باو فرصت بده که اعتماد به‌نفس پیدا کند .»

« اگرشبیه مادرش باشد اورا ازپیش خودم رانده وخواهم گذاشت که از گرسنگی بمیردچه میل ندارم که قورباغه وتخم ماهی دوروبرم باشد»

گفتم « شاید،وقعیت و وضع تو باو جرات این رانمی‌دهد که ازکارهای توپیروی کند اگرمنهم بچه‌ای بودم هرگز راضی نمی‌شدم که روباه سرخی‌پدر من باشد.»

ریچارد گفت : «سن اوفعلا سن‌بدیست چه‌برای تغیرروبه دادن‌بزرك و برای مخاطب‌قراردادن کوچك‌است . اونوراو منبعد بتوتعلق دارد واز حالا اعلام می‌کنم که دریکی ازروزهای این هفته او راپیش توخواهم‌آورد» بـاین ترتیب بااجازه یوناتان قرار شدکه دیك گرنویل با مربی خود هربرت‌اشلی برعده‌ساکنین منابلی افروده شوند .

روزی که انتظار ورود آنها راداشتیم خیلی خوشحال ودرعین‌حال‌تهیج شده بودم باتفاق ماری باطاقی که در زیر برج ساعت برای‌آنها اختصاص‌داده شده بود رفتم .

هنگام‌آرایش دردزیادی‌حس می‌کردم‌پیراهنی‌آبی رنك که رنك‌محبوب من بود پوشیده متی را مامورکردم که زلفهایم را شانه‌بزند درتمام مدت‌بخود می‌گفتم که چه‌احمق احساساتی‌هستم که اینهمه وقت صرف می‌کنم ورنج‌می‌کشم برای خاطر پسربچه‌کوچکی‌که اصلا بمن نگاه نخواهدکرد .

نزدیك ساعت یك بودکه صدات پای اسب از داخل پارك بگوشم رسید باحالت‌تب‌آلودی متی رااحضارکردم که پیشخدمتها راصداکندکه صندلی مرا پائین ببرند چه‌مایل بودم که موقع برخورد بـاآنها دربـاغچه باشم واعتقاد باین‌مطلب داشتم که انسان با اشخاص غریبه درفضای باز وآفتاب بهترمیتواند آشنا شود تادرفضای محدود بین‌چهاردیوار .

توی‌خیابان سنك‌فرش‌باغچه زیرراهرونشسته بودم که دربزرك باغ باز شد و پسربچه‌ای ازروی چمن بسمت من پیش‌آمد . بلندترازآن بودکه من تصور می‌کردم باموهای سرخ گرنویلی ویك دماغ کوتاه گستاخ وحالت غرور آمیز که مرابلافاصله بیادریچارد انداخت اما وقتی صحبت کرد پی‌باشتباه‌خود بردم . گفت «اسم من جوگرنویل است آنها مرا فرستاده‌اندکه شمارابیرم.»

اتفاقی جزئی رخ داده است موقعیکه وارد حیاط بیرونی شده‌دهنه اسبها را می‌کشیدیم دیك ازروی اسب غلطید وروی سنگها افتاد وسرش کمی آسیب دید اورا باطاق شما برده‌اند و خدمتکارشما خونهای اطراف زخم را شسته وپاك کرده است »

این مطلب باتصویری که‌درمغزخود پرورانده بودم کاملا مغایرت داشت ناگهان حالت تاثری بمن دست داد چه‌نقشهٔایکه برای ورودآنها کشیده‌بودم می‌بایستی عوض میشد ضمن راه‌که اوسندلی مرا میبرد گفتم :

« آیا سرریچارد گرنویل‌هم باشما آمده است؟»

جو گفت « بلی واکنون دارد دیك بیچاره را بعلت عدم لیاقتش‌بشدت سرزنش می‌کندوهمین موضوع‌حال طفل رابدتر کرده است . ماباید‌تایکساعت دیگر اینجا راترك کنیم چه‌اسکس به‌تیورتون رسیده است وقلعه نانتون‌هم در دست شورشیان است وپرنس موریس واحدهای زیادی ازنیروئی‌که دراختیار ما بوده‌اند احضارکرده‌گویا کنفرانسی دراو کهامپتون تشکیل شده است‌که سر ریچارد هم باید درآن شرکت کند »

پرسیدم : «وشما تصورمی‌کنید همه‌اینهاخیلی‌مهم هستند؟ »

«بلی خانم من مشکل میتوانم انتظارداشته باشم‌که بتوانیم کوچکترین شکافی درخط دشمن ایجادکنیم»

وارد مدخل باغ‌شده ریچاردرادیدم‌که بالا وپائین میرود گفت :

« مشکل است باور کنیدکه پسره‌درست دم درازروی اسبش غلطیدگاهی فکرمی‌کنم شایدمغزاوعیبی‌داشته‌باشد که‌چنین کارهای احمقانه‌ای ازاوسرمیزند راجع به‌جوچه‌عقیده‌ای داری ؟»

روی شانه جوان زدواونیز نگاهی حاکی ازافتخار وازخودگذشتگی‌باو نمود ریچاردگفت « درهرحال سر باز خوبی‌ازاین جوان میتوانم بعمل‌بیاورم برووکمی مشروب برایم بیاورجو . ویك‌آبخوری بزرك برای خودت من‌مثل یك غریق عطش دارم»

پرسیدم «دیك‌چطوراست؟ نمیتوانم پیشش بروم؟»

ریچاردگفت « اورا بآن زن ودعلم بیمصرفش بسپار وتوبعدازاین بقدر

کافی پیش او خواهی بود من فقط یکساعت در منابلی هستم میخواهم که پیش من باشی »

باطاق کوچکی که پشت سالن بود رفتیم آنجـا درکنار من نشست و در حالی که مشروبش رامی‌خورد گفت «که‌اسکس تاپایان هفته به‌تاویستاك‌خواهد رسید. اگر بکر نوال بیاید اورا بدام خواهم انداخت واگر شاه‌هم اورا بلافاصله تعقیب کند برد باما خواهد بود، البته تااین‌کارخاتمه پیدا کند خیلی‌ناراحت کننده است عزیزم ولی نمیتوانم قول بدهم‌که زیاد طول نخواهدکشید.»

باحالت ترس پرسیدم «آیا دراین ناحیه همچنك خواهدشد؟»

«فعلا جواب صریح نمیتوانم بدهم بسته باسکس است که شمال‌یاجنوب برود بنظرم اولیسکرد وبود من خواهد رفت جائیکه ماخواهیم‌کوشید اورا دستگیر کنیم اونوربماه اوت‌کثیف دعاکن‌آنها تاچشمشان توی گل خواهندبود من باید بروم‌اگر بتوانم امشب باید درلانسستون بخوابم»

لیوان خود را روی میز گذاشت ایتدادر رابست وسپس درکنار صندلی من زانوزده گفت « متوجه طوله کوچولو باش وباوآداب رسوم یادبده و اگر اتفاق بدتری رخ دهد وجنك تااینجاکشیده شود اورازیر تختخواب پنهان‌کن اسکس هرپسری ازآن مرا بعنوان گروگان خواهد برد ،آیا هنوزهم مرا دوست‌داری؟»

«من همیشه ترا دوست دارم»

«پس‌بصداهای‌پائی که در راهرو بگوش میرسد توجه‌نکن وآنطوریکه منظورت است مرا ببوس .»

برای اوبسیار ساده بودکه برای پنجدقیقه مرا درآغوش کشیده وباعشق باری‌خود درمن ایجادضطراب وتشویش بکندوسپس سوارشده‌بلانسستون‌برود درحالیکه کارهای دیگری‌فکراورا اشغال کرده بوداما برای‌من ماندن درآنجا باموها و پیراهن بی‌نظم بدون راه فرار و ساعتهای متمادی اندیشیدن راجع بآنچه که رخ داده بود بسیار ناراحت‌کننده بود . خودم اینراه راانتخاب کرده وباردیگر اورا واردزندگیم نموده بودم میبایستی باالتهابیکه او درمن تولید کردوهرگزآرام نخواهد شدبسازم .

آجودانش رااحضار کرد وباهم‌سوارشده درحالیکه دستش‌رابسویم تکان

میداد عازم لانستون شدند.

موهایم‌رادست‌کشیده یقه‌لباسم رامرتب نمودم سپس طناب زنك‌راکشیدم تا پیشخدمتی بیاید . آنها باکمك یکدیگر مرا باطاقم بردند طبق معمول از جلوی عمارت عبورنکردم از اطاقهای عقب وزیر برج ساعت رد شدم در این اطاق به‌پسرعموی شوهر خواهرم فرانك پنروز برخوردم‌که با مرد دیگری مشغول صحبت بود

«خانم اونورآقای آشلی را بشما معرفی می‌کنم ایشان دیك رادراطاق شماگذاشتندکه استراحت‌کند و اکنون برای تغیرذائقه میروند «آقای آشلی خم شده پاشنه خودش را خواراندگفت «خانم سرریچارد بمن‌گفتند شما مادر تعمیدی این پسرهستید ومن باید ازشما دستور بگیرم البته‌کمی بیقاعده بنظر میرسد ولی سعی خواهم‌کردکه باپیش‌آمدها خود مرا تطبیق بدهم .»

«من فکرکردم شمااحمقید بنظرم دوستتان نخواهم داشت »

باصدای بلندتری‌گفتم «آقای اشلی خواهشمندم همانطوریکه درباکلند عادت داشتید برویه خودتان ادامه دهید ومن قصد دخالت درکار شما راندارم جزاینکه به‌بینم‌آیااین بچه ازبودن دراینجا خوشحال است یانه ؟»

آنها راترك‌کرده بسمت اطاق خودم راه افتادم متی را دیدم‌که‌بالگنی پر ازآب ونوارهای باریك روی دستش جلو میآید .

گفتم «خیلی‌آسیب دیده است؟»

ازحرکات لبهایش دریافتم‌که بطورکلی از این جریانات راضی‌نیست.

گفت «او. بیشترترسیده اگربه‌بینی حدس میزنی‌که‌چه‌حالی‌شده‌است.»

نوکرها مرا دراطاقم زمین‌گذاشته عقب رفتند ودررا بستند. او را دیدم که‌کنارنجاری روی صندلی تکیه داده بود . موجودی رنك پریده وباچشمان وزلفهای تیره بودکه‌پریدگی‌رنگش‌باباندی‌که بشرش بسته بودندبیشتربچشم میخورد .

باناراحتی متوجه‌من‌بود ودرتمام مدت ناخنهای دستش راگازمیگرفت.

باملایمت گفتم«آیابهترهستید؟»

یك لحظه بمن خیره شد سپس با حرکت عجیبی سرش راعقب برده و گفت «اورفته‌است؟» پرسیدم«کی رفته است؟»

«پدرم»

«بلی‌او باپسرعمویت به‌لانستون رفتند»

پرسید«کی مراجعت خواهدکرد ؟»

برنخواهدگشت امروز یافردا باید درکنفرانس اوکهامپتون شرکت‌کند شمافعلا باید اینجا بمانیدآیا اونگفت‌که من‌کی هستم؟»

گفت «گمان میکنم شما باید اونورباشید ومن میبایستی پیش‌زن‌زیبائی بمانم . چرا شما روی‌آن صندلی نشسته‌اید ؟»

«چون نمیتوانم راه بروم فلج هستم»

«آیا خیلی ناراحتید؟»

«نه.نه خیلی‌زیاداکنون دیگرعادت‌کرده‌ام آیا سرشما بهتر نشده‌است»

باخستگی دستی به‌باندسرش زده‌گفت «خونریزی شده زیر باندپرخون است» عیبی ندارد بزودی التیام خواهدیافت»

گفت من بایستی همیشه سرم‌رابه‌بندم وگرنه خونریزی‌خواهدکردشما بخدمتکاریکه سرم راپانسمان میکند بگوئیدکه روی زخم رابازنکند»

گفتم «بسیارخوب باودستور خواهم داد»

من گلدوزی‌خودرا دست گرفته‌مشغول شدم تااوخیال‌نکندکه من‌متوجه اوهستم وبتدریج بحضورمن عادت‌کند .

بعدازیك مکث طولانی گفت «مادرمنهم گلدوزی می‌کرد منظره جنگلی که‌گوزنهای نردرحال فرار بودند »

گفتم «چیززیبائی باید باشد»

و اینطور ادامه داد « سه روپوش برای صندلیهایش درست کرد که در فیتزفورت خیلی مورد پسند واقع شد . گمان می‌کنم شما هرگز فیتزفورد نیامده‌اید ؟

«نه‌خیردیك»

« مادرم دوستان زیادی داشت ولی هرگز نشنیده بودم‌که راجع بشما صحبت‌کند .»

«دیك من مادرشما رانمی‌شناسم فقط باپدرت‌آشناهستم»

«آیا اورا دوست دارید؟» سئوال عجیبی بود .

گفتم «چرااین سئوال رامیکنید ؟»

« چون من دوست ندارم از او متنفرم آرزو دارم که در میدان جنك کشته شود .»

لحنش سبع ومهلك بود دزدکی نگاهی باوکرده دیدم که باردیگرپشت دستش راگاز میگیرد .

باملایمت پرسیدم «چرا ازاومتنفری؟»

«اوشیطانی است باین دلیل که میخواست مادرم را بکشد میکوشید که خانه وپول اورا بدزد وآنوقت اورا بکشد .»

«چرا اینطورفکرمیکنی؟»

«مادرم بمن گفته است»

«آیا مادرت راخیلی دوست داری ؟»

« نمیدانم .اماگمان میکنم دوستش دارم اوزیباست خیلی زیباتر ازتو واکنون باخواهرم درلندن است آرزو می‌کنم که پیش اوباشم»

گفتم «شاید بعدازپایان جنك پیش اوبروی»

گفت «من قرارخواهم کرداما چون لندن خیلی دوراست ممکن‌است‌در جنك گیر بیفتم همه جاجنك است درباکلند صحبتی غیرازجنك نیست . راستی میخواهم مطلبی رابشما بگویم »

«چه‌مطلبی؟»

«هفته گذشته مردی زخمی را دیدم که روی برانکار بمنزل آوردندهمه جای اوخون‌آلود بود»

ازلحن گفتار اودچار تعجب شدم مشمئز کننده بود .

پرسیدم «چرا؟آیااینقدرازخون می‌ترسی؟» صورت پریده‌اش سرخ شد فوراجواب داد «من نگفتم که ترسیدم»

«نه‌اما شما دوست ندارید منهم هیمنطورکار ناپسندی است »

«اما ازدیدنش نمیترسم »

بعداز یك لحظه گفت: « تحمل دیدن منظره خون را ندارم از بچگی همینطوربوده‌ام تقصیرمن نیست»

«بنظرم شما راوقتی‌که بچه‌بودید ترسانده‌اند»

«مادرم هم اینطور می گفت گویا روزی اومرا درآغوش خود گرفته بود که ناگهان پدرم وارد شده و بعللی بشدت باو پرخاش می کند و سیلی محکمی بصورتش میزند در نتیجه خون ازصورت اوجاری شده روی دستهای من میریزد البته من نمیتوانم بخاطر بیاورم چیزیست که مادرم نقل میکند .»

ازاین مطلب احساس افسردگی و ناراحتی شدیدی درخود کردم ولی مواظب بودم که متوجه تغیر حالت نشود .

«دیگر پس ما دیگر راجع باینموضوع صحبت نخواهیم کرد مگر اینکه خودت بخواهی پس راجع بچه بحث کنیم؟»

«بگوئید به بینم وقتی شما بسن وسال من بودید شبیه کی بودید چه میگفتید آیا برادر یا خواهری داشتید؟»

منهم داستانی از گذشته برای او بافتم تا باین ترتیب گذشته خود را فراموش کند درحالی که او نشسته مراقب من بود متی واردشد برای ما آشامیدنی وتنقلات آورد . درنتیجه صحبتهای من بطور محسوس ازعصبانیتش کاسته شده یا چشمان درشتش بمتی که فوراناپاید شدخیره شده بود ، بهیکل باریك وکوچك وموهای مجعد مشکی اش که روی پیشانیش ریخته وکوچکترین شباهتی باپدرش نداشت نگاه می کردم . سپس لحظه ای برای او کتاب خواندم از جای خود بلندشده پای صندلی من روی زمین نشست مثل سك غریبه ای که درخانه ناشناسی برای خوددوستی پیدا کندوقتی کتاب را بستم نگاهی بمن کرده تبسم نمود برای اولین بار این لبخند لبخند ریچارد بود نه مال مادرش .

فصل چهاردهم

از آنروز ببعد دیك سایه من شده بودصبح زود که بدترین موقع روزمن بود باصبحانه‌وارد میشدچون پسر ریچارد بود تحمل می‌کردم وقتی من‌مشغول آرایش‌میشدم‌او برای‌درس‌پیش‌اشلی‌میرفت‌و بعدمیآمدتادر کنارصندلی من‌بگردش برویم دراطاق ناهارخوری‌کنار من‌می‌نشست ووقتی‌بعداز ناهار بسالن‌میرفتیم اوهم صندلی خودش راآنجا میآوردکمترحرف میزد همیشه مراقب بود مانند رؤیای‌کوچکی دراطراف من می‌گشت .

پرسیدم « چرانمیروی توی باغچه بدوی وبازی‌کنی یادلت نمیخواهد که‌آقای آشلی شمارا به‌پریدموت ببرد؟ آنجا ساحل دریاگوش ماهیهای‌قشنگی هست وقتی هواگرم است اگردلت بخواهد می‌توانی شنابکنی وکره‌کوچکی درطویله هست ومیتوانی توی پارك سوارشوی.»

گفت « ترجیح می‌دهم‌که با شما باشم » ودراین عقیده خود راسخ بود حتی‌الیس‌که بابچه‌ها گرم می‌گرفت نتوانست اورا رام‌کند هرمرتبه سرش‌را بعلامت نفی تکان میداد وصندلیش را پشت من قرار میداد الیس می‌گفت :

« خانم عشق عجیبی نسبت بشما پیدا کرده است حال اداره‌کردن او دیگر برایم زحمتی نداردخیلی مشکل بود که علاقه اورا بچیزی جلب‌کنم.»

چون گفت «واین نشانه پیروزی شما است او نورشما ازدست اورهائی

نخواهید داشت چه بارسنگینی برای آخر روزهای شما»

این چیزها مرا متاثر می‌کرد اگر دیك درجوار من خوشحال بود دیگر فکرم آسوده میشد واگر کمی حس اعتماد درقلب کوچك وبیچاره وافکار گیج وبهت زده اوایجاد می‌کردم روزهای من بی‌ثمر بپایان نمیرسید .

درعین حال اخبار روز بروز بدتر میشد پنجروز بعدازورود دیك ازفاوی خبر رسید که اسکس به‌تاویستاك رسیده‌وریچارد ازمحاصره پلیموت دست برداشته وبسمت پل تامارعقب نشینی می‌کند .

غروب آنروز مجلس مشاوره‌ای تشکیل شد که شوهرخواهرم‌هم درآن شرکت داشت بالاخره همه تصمیم گرفتند که بانفرات خود واسلحه ومهمات بکمك آنها شتافته وازمملکت خود دفاع کنند صبح روز بعد همه آماده‌سفرشدند همه اشخاصی که درآن‌ناحیه توانائی‌جسمانی‌داشتند ومی‌توانستند سلاح‌بردارند بااسبهای خود ازجلوی شوهرخواهرم رژه رفتند درحالی‌که باروبنه‌آنهاروی زین اسبانشان بوددربین‌آنها جوانترین افراد منزل ونوکرها ومهترهابچشم می‌خوردند وشوهرخواهرم بادامادخودجان راشلی والیورساول برادرکوچك دیك ساول وعده‌ای از اعیان فاوی وسنت‌اسنل درمنابلی اجتماع کرده آماده حرکت بودند وخواهر بیچاره‌ام ماری بالبخند ساختگی که برلبانش داشت از این سو بآنسو میرفت و بآنها گل و میوه وشیرینی تعارف می‌کرد وسفربخیر می‌گفت جان با دستورهای مفصلی بجاماند در صورتی‌که می‌توانستم سوگند بخورم که یکی از آنها در مغزش نخواهد ماند متوجه‌آنهابود که از درپارك بیرون رفتند بازسال۴۳ پایان یافت درحالی‌که دشمن فقط سی‌میل بامافاصله داشت‌اگر چه‌ریچارد می‌گفت که‌آنها رابدام خواهند انداخت ولی من‌مطمئن بودم که اسکس باهوشتر ازآنست .

روزهای‌آخرژوئن گرم وخفقان‌آوربود نسیم چسپنده‌ای ازسمت جنوب غربی میوزید وما را تهدید ببارندگی می‌کرد در صورتیکه قطره‌ای بـاران نیامد ودریا بارنگهای سفید وخاکستری‌درگریبین‌می‌غرید ومی‌غلطیددرمنابلی ما بزندگی معمولی خودادامه می‌دادیم گوئی چیزی رخ نداده استودرآینده نیز پیشامدی‌درانتظارما نیست‌وگاهی‌حتی‌صرناهارکه‌مامجبوربودیم‌خودمان‌غذای خود را سروبکنیم تظاهر بشادی ونشاط می‌کردیم (چه‌همه مردان پیشخدمت

بجنك رفته‌فقط زنها باقیمانده بودند) باهمه اینها همیشه گوش بزنك ومراقب ودرانتظارغرش توپها وصدای پای اسبان بودیم . می‌توانم بخاطر بیاورم که چطور دورمیزبزرك ناهارخوری می‌نشستیم وتصویر بزرك اعلیحضرت شاه‌که بالای بخاری قرار داشت بآرامی بماخیره می‌شد و چطور در پایان غذا دیك ساول باپای دردکن خودبلند میشد ومی گفت باوجوداینهمه رنجها وبدبختیها بهتراست جام خود را بسلامتی اعلیحضرت بنوشیم . بسلامتی شاه محبوب‌که درامان خداباشد وهمه‌کسانی‌که ازاین خانه‌برای جنك‌درراه اورفته‌اندآنوقت همه برمی‌خاستند غیرازمن وبه‌تصویر اونگاه می‌کردند بآن چشمان افسرده و دهان کوچك خود رای

می‌یدم‌که اشك ازچشمان الیس جاری می‌شد . راجع به‌پیترمی‌اندیشید وازیادآوری یوناتان صورت ماری را اندوه فرامی‌گرفت و هیچکدام ازآنها بصورت شاه نگاه نمی‌کردند تا او را از اینهمه ناراحتی‌که برای‌آنها ایجاد کرده‌است سرزنش‌کنند خدا می‌داندکه من‌طرفدارشورشیان نبودم چه‌هرکدام درفکرساختن‌کاشانه برای خود وبدست‌آوردن سرمایه بودند واصلا توجهی بخواسته‌های مردم‌که درظاهربا پیروزی‌آنها عملی میشدنداشتند وهمچنین‌شاه راهم دردل خودمظهرکامل حقیقت نمیدیدم همیشه اورا مردی خشن ومتکبرو کم شعورهمچنانکه قامت کوتاهش نشان می‌داد تصور می‌کردم‌که باوجودآن باروش شایسته وفضیلت اخلاقی خود یکنوع اخلاص و فدویت وحشی بپیروان خودفرمان میدادکه ازقلب‌آتشین آنها برمیخاست وناشی ازعقل نبود آنروز غروب ماگروهی آرام وتسخیر شده بودیم‌که درآن سالن بزرگ جمع شده بودیم حتی زبان تندتمپرنس ساول هم ساکت شده بود واندام لاغرش‌مضطرب ونگران بود درحالی که سپارکها ببازی‌گریبیج خود همچنان ادامه داده و وآهسته مشغول صحبت بودند .

«آیا شورشیان از تامار عبورکرده‌اند؟» گمان می‌کنم این تصور همه اشخاصی بودکه‌آنجا نشسته بودنددرحالی‌که ماری والیس وجون باگلدوزی سرگرم ومن باصدای‌آهسته برای دیك‌کتاب می‌خواندم همه‌افکارمان متوجه فاصله‌کم‌دشمن باخودمان‌بودکه‌آیاآنها ازراه‌گانیسلاك‌ازسالتاش عبورخواهند کرد . جان بلافاصله بعدازاینکه بسلامتی شاه مشروب خورده شد سالن‌ناهار

خوری را ترك کرده گفته بود که بیشتر از این نمی‌تواند انتظار بکشد برای کسب خبر به‌فاوی میرود نزدیك ساعت۹ مراجعت کرد گفت که شهر کاملا تخلیه شده وهمه بقشون ملحق شده‌اند وآنهائی هم که باقیمانده‌اند باحالت افسرده‌و مایوس دم درهایشان ایستاده وراجع باین موضوع صحبت می‌کنند که گرنویل و افرادش در نیوبریج پائین گاینسلاك شکست خورده واسکس باده هزارنفر سربازبسمت لانستون پیش میرود» بخاطردارم که ویل سپارك بمحض شنیدن این مطالب ازجایش پریدوشروع بسخنرانی آتشینی علیه ریچارد نمود صدای نازکش تیزوعصبانی بود فریادمیزد که:

«تمام این مدت چه گفته‌ام وقتی کار باینجا میرسد دیگر بارو فرمانده نیست اگر ازتامارعبورکنند دفاعش آسانست ولواینکه دشمن نیرومند باشد همین جا است که گرنویل خبط کرده و دارد عقب نشینی میکند بدون اینکه کوچکترین توجهی برای دفاع کرنوال داشته باشد . خدایا! کاملا! برخلاف برادرش است»

جان بانگاه مضطربی که بسوی من کرد گفت « پسرعموا ینها فقط شایعاتی هستند در فاوی کسی نبود که بصحت این مطالب اطمینان کامل داشته باشد .»

دیك گفت «من بشما می‌گویم که همه چیز رااز دست دادیم کرنوال ویران و باخاك یکسان خواهد شد همچنانکه سرفرانسیس باست دیروز گفت اگر اینطور باشد واقعا ریچارد شایسته هرنوع سرزنش وملامت وتوبیخ است.»

متوجه دیك بودم که چطور کلمات را با چشمان مشتاقش می‌بلعد آستین مرا کشیده آهسته گفت :

« چه‌میگوید؟ چه اتفاقی افتاده است »

آهسته گفتم « جان راشلی شنیده استکه ایرل اسکس بدون کوچکترین مانعی به کرنوال واردشده ماباید منتظر کشف چگونگی موضوع باشیم .»

«پس پدرم درجنك کشته شده است؟»

« نه خیر دیك چیزی راجع بآن نگفته‌اند آیا میل داری بخواندن ادامه بدهم »

«بلی خواهش میکنم اگر بخوانید..»

من بخواندن داستان ادامه داده توجهی باونکردم که چطور دستهایش راگازمی گیرد چه نگرانی من بحدی بود که خودم نیزهمان کاررا می کردم هرچه باشد درعرض چهل و هشت ساعت رخ خواهد داد سربازان ریچارد را برای مرك تنها گذاشته متواری شده‌اند یاشاید زندانی شده ودراین لحظه برای بروزدادن نقشه جنك درقلعه لانستون تحت شکنجه است تقصیرمن بود که همیشه رشته افکارم راآزادمیگذاشتم که به‌بدترین جاها کشانیده شوند اگر چه من ازنقشه ریچارد با خبر بودم که ازابتدا می‌خواست این طرح را عملی کند وازساحل تامارعقب نشینی کند واسکس رابه‌کرنوال بکشاند باز انتظار داشتم که برخلاف آنرا بشنوم که امروزپیروزی دیگری کسب کرده ودشمن را تا دون عقب رانده‌اندآنشب باناراحتی بخواب رفتم تاحقیقت را فراموش کنم کنم همیشه باین حقیقت معترفم که برای شکنجه‌های روحی زن ناتوانی که ترسهای خود راهنگام ارتکاب نمی‌تواندفراموش کنددرمانی نیست روزبعدمانند روزپیش همچنان گرم وخفه بود وقتی بعد ازصبحانه پائین‌آمدم فکر می کردم مبادا بنظرسایرین خیلی لاغروضعیف وافسرده بیایم . هنوز خبرتازه‌ای نبود و همه چیزبطور عجیب ساکت بودند حتی گنجشکانی که همیشه روی درختها مشغول‌آوازخواندن بودندگوئی‌آنجا را ترك کرده بنقطه دیگری رفته بودند کمی قبل‌ازظهروقتی همه برای صرف گوشت سرد دراطاق ناهار خوری جمع شده بودیم ماری‌که ازاطاق آفتاب گیر خودش میآمد فریاد زد « سواری از داخل پارك بطرف منزل می‌آید»

همه یکمرتبه شروع بصحبت کرده‌همدیگررا برای رسیدن به‌پنجره‌عقب میزدند وجان تالبهایش سفیدشده بود بطرف حیاط رفت تابه‌بیند سوارکیست درحالی‌که همه ماازپنجره نگاه می‌کردیم سوار بحیاط اندرون واردشد با وجود اینکه سرتاپا پوشیده ازگردوخاك بود ناگهان اورا شناختم‌کی جز جوگرنویل نبود درحالیکه ازاسب پائین می‌پریدگفت « پیغامی برای خانم هاریس دارم «گلویم خشك ودستهایم سردشد یقین‌کردم که اومرده است .

«اماجنك»چه‌اتفاقی افتاده؟. «ازشورشیان چه‌خبر؟» سیل سئوالاتی بود که ازهرطرف بسمت اوجاری بودنیك ساول یك طرف‌ویل سپارك طرف‌دیگر اورا اشغال کرده بودند واوناچار بودآنها راکنار بزند تابمن برسد .

باجمله کوتاهی گفت «اسکس تاشب دربود من خواهدبود درلاست‌وتیل حمله سختی ازطرف لردروبارت بماشد وحالارفته است بااسکس ملاقات کند با عجله‌بطرف ترورو عقب نشینی میکنیم محلی که سرریچارد میخواهد افراد بیشتری جمع کند من فقط آمده‌ام که این نامه رابخانم هاریس بدهم »

همه فریاد زدند «اسکس دربود من» تمپرنس ساول فورا زانوزده از خداوند کمك طلبید ولی من مشغول بازکردن سرنامه ریچارد بودم اینطور خواندم .

«عشق شیرین من . قلاب بخوبی طعمه گذاری‌شده وماهی گمراه‌بیچاره برای بلعیدنش دهانش راباز کرده است امشب به‌بود من خواهد رسید وخیلی احتمال میرود که فردادرفاوی باشد بزرگترین مشاور او در کارهاآن جك روبارت زمخت احمق است که اشتیاق زیادی بغارت‌کردن قصرش درلانهی دراك داشتم‌آنها طعمه راخواهند بلعید همچنین قلاب ونخ ووزنه قلاب راوما ازترورو واعلیحضرت شاه و موریس ورالفهاپتون ازشرق حمله خواهندکرد شاه تاتاویستاك پیشروی خواهدکرد وباین ترتیب ماهی خیلی خوب بخشکی خواهد افتاد چندروزدیگر وضع تو در منابلی چندان خوب نخواهد شد پس بهتراست طوله رابامربیش پیش من بفرستی به‌جو دستورات لازمه را داده‌ام عشق عزیزدراطاق خودت بنشین‌ونترس هرچه زودترتکمك شما خواهیم‌شتافت مراتب احترام مرا بخواهرت وسایرین ابلاغ‌کن .

نوکرفدائی توریچاردگرنویل

نامه را داخل‌لباسم جاداده بطرف جوبرگشتم وپرسیدم

«آیا حال ژنرال خوبست ؟»

پوزخندی‌زده گفت «هیچ خوب نیست . او را درحالیکه کباب خوك می‌خورد ونوکرها چکمه‌هایش را تمیز می‌کردند ترك‌کردم چندین خوك از باغ‌لردروبارت گرفتیم ویك گله گوسفند وبیست راس گاو . سربازان کیفشان کوك است . اگرشایعاتی مبنی برشکست ما در نیوبریج بگوش میرسد توجه نکنید هرقدر تعداد تلفات را دشمنان بیشتراعلام‌کنند همان اندازه سرریچارد خوشحالترخواهد شد .

اظهار تمایل کردم که با او تنها صحبت‌کنم باهم باطاق خلوتی رفتیم پرسیدم .

«راجع بدیك چه‌نقشه‌ای کشیده‌اید ؟»

«سرریچاردفکرمی‌کندکه بهتراست پسر بامربیش بایك قایق‌ماهیگیری بسنت ما وبروند و درآنجا وسیله دوستان خودمان ازآنها نگاهداری خواهد شد و من پول‌کافی دراختیار ماهی‌گیرها خواهم‌گذاشت‌که اینکاررا انجام دهند البته ازآنجا تاددمن راهی نیست» «کی حرکت خواهندکرد؟»

«هرچه زودتر همراه‌آنها بساحل خواهم رفت وسپس پیش سرریچارد مراجعت‌کرده باتفاق ایشان بطرف تروروخواهم رفت اشکال‌کار اینجاست‌که مردم همه بطرف مغرب فرار می‌کنند جاده‌ها مملو از جمعیت است وچیزی نمانده‌است‌که سواره نظام شورشیان باین ناحیه برسد .»

جواب دادم«پس دیگروقتی نداریم ازآقای جان راشلی خواهش‌خواهم کردکه شما رابساحل برساند اوآشناهای زیادی داردکه مورد اعتمادند »

جان راصداکردم‌که فورا پیش مابیاید و نقشه رابا او در میان‌گذاشتم بلافاصله باجوبطرف ساحل رفتند ومنهم بآشلی پیغام فرستادم‌که میخواهم‌بااو صحبت‌کنم او وارد شددرحالیکه ازشنیدن این شایعات بکلی رنك روی خود را باخته بودکه قشون‌گرنویل تارومارشده وشکست خورده‌اند از شنیدن این خبرکه اوودیك فورا بایدآنجا راازراه دریا ترك‌کنند احساس آرامش‌کرده‌و فورا رفت تااثاثیه‌خود راجمع‌کند وقول دادکه‌درعرض یکساعت حاضرخواهد شدحال‌این وظیفه‌که چطور این خبر رابابد بسایه خودم بدهم ناراحتم میکرد دم درایستاده حیاط را تماشا میکرد اوراکنارخودکشیدم‌گفتم «دیك ازتوتقاضا دارم‌که شجاع وحساس باشی‌قبل‌ازاینکه صبح بشود تمام اطراف ماوسیله‌دشمن اشغال خواهد شدحتی منابلی راهم خواهندگرفت پدرت فکر میکند که اگر ترا اینجا پیدانکنند بهتراست باین جهت اینطور قرار شده است‌که بـاآقای راشلی بسنت‌ماوبروی چه درآنجاکاملا درامان خواهیدبود .»

پرسید«آیا شماهم بامامی‌آئید؟»

نه دیك این یك‌نقشه غیرمترقبه‌ایست‌که فقط برای شما طرح شده ومن وسایرین‌درمنابلی‌خواهیم ماند»

« پس منهم‌میمانم»

«نه‌دیك توقضاوت را بمن واگذارکن . بهتراست‌که بروی

«منظوراینست‌که من به‌پدرم ملحق شوم؟»

«نمی‌توانم‌جواب صحیح‌بدهم‌چیزیکه من‌میدانم اینستکه قایق‌ماهیگیری باید شما را به سنت ما و برساند.»

چیزی نگفت ولی خیلی گرفته وعصبانی بنظرمیرسید بعدازیکی‌دودقیقه رفت بالا که به معلمش ملحق شود . درتمام مدت احساس درد در معده خود میکردم چه هیچ‌چیز مانند اضطراب ووحشت مسری نیست نگرانی شدیدی در محیط منزل حکمفرما بود دسته‌های کوچکی در سالن جمع شده بودند همه با صورتهای کشیده و چشمهای منقلب بچه‌های الیس که خطر را حس کرده بودند دامن مادرشان راگرفته وگریه‌میکردند شنیدم‌که ویل باقیافه وحشتزده میگوید « هنوز دیر نشده اگر وسیله داشتیم میتوانستیم خودمانرا به ترورو برسانیم اما یوناتان همه اسبها را برده و واگنهای زراعتی هم خیلی‌کند راه میروند جان کجا رفته است ؟ آیا ممکن نیست‌که ترتیبی بدهدکه ما به‌ترورو برویم ؟ «خواهرانش باچشمان نگران اورا نگاه میکردند دیدم‌که گیلیان در گوش دبورا گفت‌که ازوسائل سفر چیزی حاضر نکرده‌اند و تا غروب وقت میخواهدکه اسبابهایشان را جمع‌کنند .

آنوقت نیك‌ساول ازروی نخوت سینه خودرا جلوه داده و گفت «من و زنم مصممیم که در مقابلی بمانیم اگر اشخاص ترسو مایلند مانند فراریان در جاده‌ها پراکنده شوند بسلامت . بروند . من تصورمیکنم‌که منتهای‌بی‌انصافی است‌که ما دراینموقع خانه پسرعموی خود یوناتان را مثل خرگوشی بمحض احساس خطر تنها گذاشته فرارکنیم» .

خواهرم ماری باچشمان غمزده نگاهی بمن‌کرد وگفت. «اونور توجه صلاح میدانی آیا بهتراست ماهم برویم یاهمین‌جا بمانیم یوناتان دستوری به من نداده است بمن اطمینان دادکه دشمن ازتامارزد نخواهد شد و اگر هم عبورکند بعدازطی چندمیل مراجعت خواهدکرد .

گفتم «خدا میداند ولی اگرشما میخواهید مانند گله‌ای توی جاده‌ها سرگردان شده ودرخندقها خودتانرا مخفی کنید بروید ولی بعقیده من اگر

انسان در خانه خود از گرسنگی بمیرد بهتر از اینست که جای غریبه توی حصارها یا پناهگاهها ازبین برود. »

ماری گوئی بارقه امیدی بقلبش تافته باشد گفت « ما آذوقه فراوانی داریم اگرمحاصره زیاد طولانی نباشد بچیزی محتاج نخواهیم‌شد» او برگشت که‌بادخترهای شوهرش که همه مشغول‌آرام‌کردن بچه‌های خودبودند مشورت کند وبآنها گفت که عاقلانه نیست که خانه خودشان را ترك کنند .

ساعت راهرو درست ۳ بعدازظهررا اعلام میکردکه دیك ومربیش‌برای خداحافظی پائین آمدند پسر هنوز بغض‌کرده بود وقتی من خدانگهدارگفتم رویش را برگرداند البته این بهترازاشکهای سرکش بودکه من‌انتظارش را داشتم با صدائیکه حاکی از خوشحالی بود آرزوی مسافرت کوتاه و راحتی برای او کرده اطمینان دادم که چند روز دیگر باین ناراحتیها خاتمه داده خواهد شد . جوابی نداد به‌هربرت‌آشلی اشاره کردم‌که بازویش را گرفته همراه فرانك‌پنروز بساحل رفته آنجا به‌جوگرنویل وجان‌داشلی ملحق‌شوند. اضطراب ونگرانی‌باعث پشت‌درد شدیدی درمن‌شده بود اکنون‌آرزوئی‌جزرفتن باطاق خود و درازکشیدن نداشتم . پی متی فرستادم او بکمك جون و الیس صندلی مرا بالابردند آفتاب بشدت ازپنجره غربی بداخل اطاق میتابید وهوا گرم وخفه بود . درحالیکه خیس عرق بودم روی تخت درازکشیدم ازصمیم قلب آرزومیکردم بجای اینکه حال زن چلاقی روی تخت‌افتاده ومنتظرشنیدن صدای پای دشمن بیرحم باشم منهم مردی بودم و با اسب خودم را به ترودو میرساندم درعرض یکساعت بآنجا میرسیدم . باردیگرصدای پای‌اسبی‌درداخل پارك بگوشم رسید از متی سئوال کردم او هم بسمت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد .

«آقای جان هستند خیلی دستپاچه ومضطرب بنظرمیرسند گویا اتفاقی رخ داده‌است قلبم فروریخت شاید ماهیگیرها حاضربحرکت نشده‌اند لحظه‌ای بعد صدای پایش را در راهرو شنیدم بدون اینکه دررا بزند با عجله خود را بداخل اطاق انداخت وگفت «دیك را گم‌کرده‌ایم او ناپدید شده است همه‌جا را گشتیم اثری ازاونیست » .

ایستاد و بمن خیره شد عرق از سروریش جاری بود وسرتاپای بدنش میلرزید .

منظورت چیست ؟ چه اتفاقی رخ داده است درحالیکه خودرا از روی تخت بلند میکردم باعجله ازاوپرسیدم .

درحالیکه نفس‌نفس میزد گفت «ما همه درساحل جمع شده بودیم قایق را بآب انداخته بودند پائین عرشه‌کشتی اطاق کوچکی بود باچشم‌خودم‌دیدم که دیك با بسته‌ایکه زیربغل داشت وارد آنجا شد قایقرانها بامن آشنا بودند واعتراضی برای بردن آنها نکردند داشتند لنگرها را برمیداشتندکه صدائی روی تخته‌سنگهای اطراف‌کلبه‌ها بگوش رسید بلافاصله چندپسربچهٔ دوان‌دوان خود را بما رساندند و گفتند که اولین دسته شورشیان راه کسل‌دور را بسه تیوارددریث اشغال کرده‌اند وتپه‌های پالمیر نیز بتصرف‌آنها درآمده‌است بعد بلافاصله قایقرانها شروع بحرکت‌کردند وجوگرنویل باچشمکی که بمن زد فهماندکه باید اوهم ازراه دریا برود قبل‌ازاینکه من جواب بدهم اواسبش را بآب زده بفاصله نیم‌میل ازروی شنها راه مغرب را پیش‌گرفت و اکنون باید درنیمه راه سنت‌آستیل باشد » .

«اما دیك ؟ شما گفتیدکه اورا گم‌کرده‌اید ؟ »

«توی قایق بود قسم میخورم که اوآنجا بود بعد برگشتم که بداستان پسربچه‌ها که راجع بقشون شورشیان‌که وارد تیوارددریث شده است‌گوش‌بدهیم ازطرف دیگر جورا نگاه میکردم‌که اسبش را بآب زده وخودش هم دنبال او شنا میکند راستی او نور او جسورترین جوانی است که من تاکنون دیده‌ام خیلی کارخطرناکی بود بعد آشلی را دیدم‌که دیك را صدا میکند واورا پیدا نمیکند همه‌جای قایق را گشتیم آنجا نبود همچنین در ساحل هم‌اثری از او نبود . محض رضای خدا اونور چکاربکنیم ؟ »

منهم مانند اوعقلم بجائی نمیرسید ازفرط نگرانی‌حالم دگرگون شده بود چه‌اینجا درمقابل‌اعتمادیکه ریچارد بمن‌داشت قصورکرده‌بودم ودسته‌های دشمن درفاصله ۲میلی مابودند . پرسیدم «حالا قایق کجااست ؟ »

«باآن معلم بیمصرفی که جزرسیدن به سنت‌ماوهیچ‌فکر دیگری ندارد آنطرف‌گریبین ایستاده ومنتظر علامتی ازجانب منست اونورمیترسم تازه اگر

ما پسررا هم پیدا کنیم کار ازکارگذشته باشد . »

همه‌جا اطراف صخره‌ها زمینها وپارك وچراگاهها را بگردیدآیا توی راه چیزی باوگفتید ؟ »

« نمیتوانم بگویم گمان میکنم نه‌فقط شنیدم که فرانك پنروز گفت که هنگام شب پیش پدرش خواهد بود . »

پس اینطوربود یك بی‌احتیاطی‌کوچك کافی بودکه اورا مثل بچه‌ایکه از مدرسه‌اش فرارمیکند از رفتن منصرف نماید . راجع بجستجوی او کاری نمیتوانستم بکنم .

«باردیگر با فرانك‌پنروز آنجا بروید ولی‌کلمه‌ای باحدی ازآنچه‌که رخ داده است نگوئید «سپس متی را خواستم‌که مرا براهروپائین ببرد .

فصل پانزدهم

باردیگر ازمحل مرتفع‌تری چشم‌انداز زیبای اطراف را تماشامیکردم فرانك پنروز و جان‌راشلی را دیدم که همه‌جا را برای یافتن دیك زیرپا میگذاشتند همه ترسم ازاین بودکه ممکن است پسرخودش را غرق‌کرده باشد و روی موجها باتنی متورم در حالیکه دمرو روی آب افتاده پیدا خواهد شد اثری ازقایق دیده نمیشد فکرکردم شاید‌درقسمت‌مغرب‌پشت‌خلیج گریپین‌باشد همراه متی‌که صندلی مرا میبرد توی جاده اینطرف وآنطرف میرفتم و هنوز اثری از ذیروحی نبود جز گوسفندهائیکه روی تپه مقابل مشغول چرا بودند نسیم ملایمی‌ازروی مزرعه‌ها میوزید متی را فرستادم تا بالاپوشی بیاورد وقتی برگشت. گفت‌که‌داشخاصی والگردو بی‌سروپا از جاده‌ها توی پارك پرشده‌اند زنان وبچه‌ها وپیرمردان همه با کوله بارهایشان که به پشت بسته‌اند تقاضای پناهندگی میکنند چه راه ترورو بسته شده وشورشیان همه‌جا رااشغال کرده‌اند «خواهرم ماری نمی‌دانست چه جوابی بآنها بدهد عده زیادی توی‌شکارگاه آتش روشن‌کرده وبرای شب خود ازچوب وعلف پناه‌گاه میساختند .

متی گفت الان‌که داشتم میآمدم تخت روانی‌که وسیله چهاراسب برده میشد خانمی را بادخترانش‌بداخل حیاط آورد گویاآنهاهم تقاضای‌پناهندگی میکردند از نوکرها شنیدم که میگفتند ۹ساعت راه پیموده‌اند خدا را شکر

کردم که ما در منابلی ماندیم ومثل سایر بدبختهای بیچاره عقل خودمان را ازدست ندادیم . »

گفتم «متی بروبه‌بین چه کمکی‌میتوانی بخواهرم بکنی‌همه‌خدمتکاران حواسشان پرت شده است» .

هنوز ده‌دقیقه ازرفتن او نگذشته بود که دیدم دونفر از داخل مزرعه دارند بطرف من میآیند یکی‌ازآنها بمحض دیدن من دستش را تکان داد در حالیکه دیگری محکم همراه خودرا گرفته بود . جان‌راشلی بود که دیك را میآورد . وقتی‌نزدیك رسیدند دیدم‌که دیك لباسهایش‌خیس وصورت‌ودستهایش خراشیده شده است برای اولین‌بار از دیدن خون وحشت نکرده بصورت من خیره شده بود .

گفت «من نخواهم رفت شما نمیتوانید مرا مجبور کنید . »

جان راشلی سرش را تکان داده شانه‌هایش را از روی تسلیم ورضا بالا انداخته گفت «اونور فایده ندارد وباید ازاونگهداری کنیم حالا ساحل‌خیلی شلوغ است ومن بقایق علامت دادم‌که حرکت‌کند ومربی را با خود بآنطرف ببرد واین پسررا روی صخره‌ها پیداکردم درحدود یك میل‌دورترازپولکری تا کمر توی آب رفته و سه‌ساعت بهمان حال بوده است فقط خدا میداند که سرریچارد باین اقتضاحی‌که ما بارآوردیم چه خواهد گفت . »

سرریچارد اهمیتی ندارد من ازاو نگهداری خواهم‌کرد حالا تا اتفاق بدی رخ نداده است باید اورا بالابرده لباسهایش را عوض‌کنم.»

این جاده درمنابلی جای مرتفعی است‌که مناظرمغرب و مشرق بخوبی ازآنجا دیده میشود نمیدانم چرا سرم را بطرف ساحل‌آنجائیکه به‌کوم‌وفاوی میرود برگرداندم سایه سرخ یکه‌سواری را دیدم دریك لحظه اشخاص دیگر باوملحق شده ازسردسته خود پیروی کرده ازراه باریکی بسوی خلیج رهسپار شدند جان هم‌آنها را دید چه دریك‌لحظه نگاه ماباهم تلاقی نمود هردوسکوت کردیم درحالیکه دیك‌میان ماایستاده چشمهایش‌را پائین‌انداخته بوددندانهایش بهم میخورد .

به جان گفتم «آیا کلیدهای پدرت پیش تست ؟ »

گفت «بلی»

همه آنها ؟

بلی همه آنها . الان پیش خودت است ؟

« پس دراطاق تابستانی را بازکن» بدون سؤال اطاعت کرد خدارا که پدرسختگیر او باو انضباط آموخته بود یکدقیقه دیگر توی درگاه ایستاده بودم گفتم . « حصیری راکه زیر میزاست برداروتخته سنگ را بلندکن » یک لحظه با تعجب مرا نگاه کرد بدون ابراز کلمه‌ای برای اجرای دستور من جلو رفت. دریك لحظه حصیر و تخته‌سنگ برداشته شد پله‌هادر مقابل دیدگان ما قرارداشت گفتم « جان هیچ سئوالی ازمن نکن وقت نداریم اینجاراهروئی استکه بداخل عمارت میرود حال دیك را باخودت برداشته وبمنتها الیه راهرو برو ولی قبلاً سنگ رابالای حفره قراربده آنوقت باطاق کوچکی میرسید وسپس پله‌های دیگری درآن سمت وجود دارد در آخر پله‌ها دریست که بنظرم ازداخل باز میشود سعی نکن که بازکنی تا من ازبیرون علافت بدهم . »

احساسی راکه ازشنیدن این مطالب کم کم دراو پیداشده بود ازچشمانش درك کردم .

گفت « اطاق مجاور اطاق شما ؟ عموی من جان ـ »

گفتم « بلی کلید را بمن بده و زود برو » حال دیگرار طرف دیـك راحت شده بودم مثل خرگوش وحشتزده‌ای داخل حفره شد ودیدم که جان حصیر راروی تخته سنگ گذاشت ودنبال دیك پائین رفت سنگ را بالای سر خود پائین آورد وناپدیدشد .

اطاق تابستانی مثل همیشه خالی ودست نخورده بود ازروی صندلی خم شده کلید دررا چرخاندم وآنرا درپیراهن خود جا دادم بسمت مغرب نگاه کردم افق خالی بود . سربازان اکنون میبایستی درخلیج بوده بعد ازآبدادن اسبهایشان درآسیاب ازتپه بالا آمده ده دقیقه دیگر بمنابلی برسند عرق‌سردی ازپیشانی من جاری بود منتظرمتی بودم که آمده مرا به اطاق خـودم ببرد . اما خدا میدانست که اوچقدر طول خواهد داد درآن لحظه راضی بودم هرچه دارم درمقابل یك جرعه برندی بدهم .

ازدوردست آنسمت تپه فرانك پنروزرامیدیدم که مأیوسانه دنبال دیك میگردد درحالیکه آنطرفترزن دهاتی گاوهای خود را صدا میکرد بیخبراز

ازاینکه گروه سربازان درجاده بسآن سمت پیش میآیند درآن لحظه دختر تعمیدیم چون آمدکه مرا ببرد صورت زیبایش غمزده ومضطرب بود وموهای مشکی ونرمش باوزش باد بحرکت درمیامد .

گفت « آنها دارند میآیند ازپنجره دیدیمشان صدهانفر اکنون بسمت پارك درحرکتند » نفسش با گریه ناگهانی قطع شد شروع بدویدن در جاده سنگ فرش نمودمنهم ناگهان احساس اضطراب ونگرانی کرده وجزدربازمنابلی که مرا درخود بپذیرد بچیزدیگری نمیتوانستم بیندیشم .

گفت « همه جا را برای جان گشته‌ام ولی اثری ازاونیست یکی از نوکرها گفتند که اورادیده‌اندکه بطرف گریبین میرفته اونور بچه‌ها چه‌بسرما خواهند آورد چه اتفاقی رخ خواهد داد ؟ »

صدای فریاد ازداخل پارك شنیده میشد صدای پای منظم اسبان که‌چهار نعل میرفتند ازبیرون دروازه بگوش میرسید عده آنهاکم نبود بلکه دسته‌های متعدد وبیشماری بودندکه بتدریج وارد پارك میشدند صدای مهمیزها و نفیر ضعیف شیپورها شنیده میشد همه آنهادم پنجره‌سالن منتظر بودند الیس وماری وساول ها وسپارك‌ها یك اجتماع وحشتزده که اکنون هنگام خطربا هم متحد شده‌اندودوقیافه دیگرکه نمیشناختم‌چهره متعجب اطفال‌ناشناسی که باکلاههای جاشیه دارویقه‌های قیطان دوزی شده آنوقت بیاد خانم ناشناسی که ازخواهرم استرحام کرده بود افتادم وقتی وارد سالن شده درراپشت‌سرخود بستم متوجه تخت روان شدم که هنوزبا اسبها توی حیاطبود فقط‌مهترهاروی آنها را با پتو پوشانده بودند رنگ آن سفید و ارغوانی ودرگوشه آن یك سرداژدها بچشم میخورد . . . .

سر یك اژدها . . اما وقتی خاطراتم مرا بگذشته‌هایم برد صدای سرد وواضح‌اوراکه بلندترازدیگران‌بوداز داخل‌سالن شنیدم «اگرلردروبارت باشد بشما اطمینان میدهم‌که آسیبی بمانخواهد رسانید درعرض این‌چند سال با اوآشنائی کامل پیداکرده‌ام وکاملا حاضرم راجع بشمابا اوصحبت کنم»

چون گفت « فراموش کردم بشما بگویم اویکساعت قبل باد و دخترش آمد چون راهها بسته بود نتوانستند به سنت بلری بروند خانم دنیس ازدربار اورلی است . »

چشمانش ازدیدن من گرد شد همان چشمهای باریك با پلکهای سنگینی که اغلب دررؤیای پرازدردورنج دیده‌ام موهای طلائی اوطلائی تر از گذشته شده بود چه طبیعت وصنعت باهم همکاری کرده چنین محصولی بیرون داده بودند.

ازدیدن من خیره شده یك ثانیه برقی ازشکست وناراحتی بچشمانش دوید آنگاه همان لبخند نامحسوس مصنوعی که خوب بخاطر دارم برلبانش نقش بست دستش را بسویم درازکرد و گفت « چرا . اونورخیلی خوشوقتم مساری بمن نگفت که توهم اینجا درمنابلی هستی » توجهی بدست او که درازشده بود نکردم چه یك فرد عایل که روی ضندلی نشسته است میتواند گاهی آن طوریکه دلش میخواهد بی‌ادب باشد همینکه با آن روش مخصوص بخودم نگاهی مظنون بصورتش انداختم نفیر شیپور وصدای پای اسبان راکه واردحیاط میشدند شنیدم بیچاره تمپرنس ساول زانوزده وبچه‌ها گریه وزاری میکردند وخواهرم ماری در حالیکه دستهایش را بدورالیس وجون انداخته بود خیلی پریده رنگ و آرام ایستاده بود فقط گارترد بانگاههای سردش مراقب بود وبآرامی پابند کمرش بازی میکرد گفتم « خانم ساول تندتر ومحکمتر دعا کن چه‌رو به‌صفتان دارند جمع میشوند . . . .

توی اطاق برندی نبود لیوانم را از پارچ پرآب کرده برای سلامتی گارترد بلند کردم .

فصل شانزدهم

بخاطر دارم که ویل سپارك رفت ومیله دررا بازکرد اولین کسی بود که کلون آنرا انداخته بود سپس باصدای بلند ولرزان گفت « دفاع بیحاصل است تنها کاریکه ازدست ما برمی‌آید این استکه با آنهاهمکاری کنیم . »

ازتوی پنجره نتوانستیم به‌بینیم که چطورسربازها ازاسب پیاده شدند درحالیکه باچهره‌های خشن وخاکی ازاعتمادی که‌درزیرخودهای آنها پنهان شده بود باطراف‌خود خیره شده بودند وهمه‌آنهاباسرهای تراشیده وژاکتهای چرم قهوهٔ شبیه هم بودند واین شباهت بی‌اساس تعجب آور ومهیب بود . حال همه آنها توی باغچه‌های شرقی بودند سم اسبها چمن سبزودرختهای کوچك سرخداررا له میکرد واین‌اولین اثرویرانی بود . ودرتمام مدت‌صدای شیپور مثل شکارچی که تازیهایش را برای کشتار میخواند بگوش‌میرسیددر عرض‌یکدقیقه صدای‌پای سنگین‌آنها راتوی خانه شنیدم که ازاطاق ناهارخوری بسوی ماهی‌آمدند وقتی برابر دررسیدند ویل اسپارك با لبخندی که خاکی‌از شدت‌عصبانیت بود وفاقدهرگونه رنگی‌بود مراجعت کردپشت سراوسه نفرافسر بودند اولی مردی درشت با دماغ بلند فکی سنگین کمربند سبزی بدورکمر خود بسته بود ناگهان اورا باسم‌لردروبارت‌شناختم صاحب لندی دراك ملك بزرگی‌که سرراه من بود قرار داشت بودکسیکه روزهای متمادی با برادرم

کیت بگردش وسواری پرداخته بودند . ولی برای بقیه اعضاء فامیل زیاد آشنا نبود حال او دشمن ما بود ومیتوانست هرطوریکه دلش میخواهد باما معامله کند پرسید «صاحب خانه کجاست ؟ » وبطرف نیك ساول پیر که پشتش را باو کرده بود نگاه نمود . ماری درحالیکه جلو میامد گفت »

« شوهرم منزل نیست وپسر ناتنی منهم درهمین حوالی است »

« آیا همه درهمین جا زندگی میکنید ؟ »

« بلی غیر از خدمتکاران »

« آیا از سلطنت طلبان کسی را اینجا پنهان نکرده اید ؟ »

« هیچ »

لرد روبارت بسمت افسر ستادیکه کنارش ایستاده بود برگشت وگفت «تجسس کاملی از منزل و اراضی اطراف بعمل بیاورید هر دربسته ای را که دیدید بشکنید برای پیدا کردن مخفی گاهها تمام اطراف درها را بدقت معاینه کنید و دستور بدهید همه زارعین گله ها وگوسفندان خود را جمع کنند و ازافراد خودمان برای آنها وانبارهای غله مراقب بگمارید ما این سالن و تمام اطاقهای طبقه اول را برای استفاده شخصی اشغال خواهیم کرد ونفرات توی پارك مستقر بشوند.» افسر بحالت خبردار ایستاده وگفت «اطاعت میشود قربان » سپس پی مأموریت خود رفت لرد روبارت صندلی را پیش کشیده پشت میز قرار گرفت وافسران دیگر کاغذوقلم بدست اوداد ند بماری گفت «حالا خانم شما اسم کامل خود وسایر ساکنین خانه را برایم بگوئید » اسامی همه ما را نوشته حریصانه بهریك ازقربانیهای خود نگاه میکرد وگوئی هریك از اسمها و سالها علامت جرمی را بروزمیداد . فقط وقتی نوبت گارتـرد رسید اندکی ازآن حالت ظن وتردید بخودآمد وگفت «بسیارموقع نامناسبی برای مسافرت انتخاب کرده اید خانم دنیس بهتر بود در دربار اورلی میماندید »

گارتر باتظاهر به بیحالی وسستی گفت سربازانیکه اینجا هستند انضباط کاملی ندارند ومراتب احترام را بجانمی آورند برای بیوه زنی با دودختر جـوان زندگی درآنجا مناسب نیست من امیدوار بودم که با مسافرت بسمت جنوب از جنك درامان خواهم بود .

اوجواب داد « تصورشما غلطبود ومیترسم که مجبور شوید تسلیم یك چنین

اشتباه مهمی بشویدواجباراًدراین محبس باخانم راشلی وسایراعضاء خانواده‌شان بمانید » گارترد تعظیمی کرد وجواب نداد ولرد روبارت بپا خاست و مارا مخاطب قرارداد وگفت « وقتی آپارتمان بالارا تفتیش کردند شما میتوانید در همانجا بمانید روزی یکمرتبه مجازید زیر نظر مستحفظین توی باغچه گردش کنید وهرطوری میتوانید غذای خودتان را فراهم کنید چه آشپزخانه تحت اختیارماخواهدبودفقطانبار معینی بشمااختصاص داده‌خواهدشد خانم کلیدهایتان را لطف کنید »

ماری رادیدم که کمی مکث کرد وسپس آرام ازروی بی‌میلی دسته کلید رااز کمربندش بازکرد وگفت من خودم هم‌حق دخول بآنجاراندارم ؟ . نه‌خانم انبارهادیگر بشماتعلق ندارند مانند هرچیزدیگردراین سرزمین تحت تملك پارلمان است » راجع بکوزه‌های مربای ماری که در قفسه‌ها بودفکر میکردم همچنین‌عسل‌ها وربها وساردینهای نمك‌زده وگوشتهای خوك‌دودزده وقطعات نمك‌سود گوشت گوسفند وهمچنین نانهائیکه درنانواخانه بودوآرد و سایرغلات ونهالهای تازه میوه‌که درباغچه نشاکرده بودند در تمام مدتی که باینها می‌اندیشیدم صدای‌سنگین پااز بالاوشیپور ازتوی‌حیاط شنیده‌میشد .

«خانم‌متشکرم وبایستی بشما وسایراعضاء وساکنین منزل اعلام کنم‌که دوچکترین تلاشی‌برای‌فرار یا تخلف از اوامرمن بااشد تنبهات پاسخ داده خواهد شد »

جون گفت « راجع‌بشیر بچه‌هاچکار کنیم ؟ درحالیکه گونه‌هایش‌سرخ شده‌وسرش رابالا نگاه داشته بود ادامه داد » مابایستی شیروکره‌و تخم‌ومرغ داشته باشیم چه‌پسر کوچك من‌ضعیف ومستعدخناق است »

«مقدار معینی درروز برای‌شما داده خواهدشدخانم واگر بچه‌هااحتیاج بیشتری دارند باید شمااز جیره خود صرفنظر کنید من در حدود پانصد سرباز دراینجا دارم و احتیاجات آنها مقدم برشما و بچه‌هایتان است . حال شما میتوانید به‌آپارتمان خودتان بروید . »

این‌دقیقه‌ای بود که من‌انتظارش‌رامی‌کشیدم درحالیکه چشم‌بچشم‌جون دوخته بودم اشاره کردم که‌پیش من بیاید آهسته گفتم . « توباید اطاقت را بخانم دنیس‌داده باطاق من‌روی دروازه‌بیائی ومن‌تختم را باطاق‌مجاورخواهم

برد . می‌خواست سئوالی کند ولی‌من‌سرم رابعلامت نفی‌تکان دادم بقدر کافی درك داشت که آنرا قبول کند فوراً پیش ماری که اوهم بعلت ازدست دادن کلیدهایش مبهوت شده وخوی طبیعی مهمان نوازی خودرا ازدست داده بود رفت وپیشنهاد کردکه اطاقش‌را بااومعاوضه نماید گارترد درحالیکه‌بچه‌هایش را درکنار خود گرفته بود بالبخندی گفت :

« تقاضا میکنم برای خاطرمن کوچکترین تغیری‌دروضع‌خودتان‌ندهید می و گارتی ومن درهرجا میتوانیم بمانیم این خانه مثل شکارگاهی میماند ولی ازقدیم آنراخوب بیاددارم . » متفکرانه باونگاه کرده‌وبخاطر آوردم‌که چطور کیت‌با شوهرخواهرم دراکسفورد بودند وقتی‌آقای راشلی‌بزرگ هنوز زنده بودودر ازدواج اول‌یوناتان کیت بکرات‌ازلانرست به‌منابلی آمده‌بود . بگارترد گفتم « پس‌شما قبلا اینجابوده‌اید » اولین جمله بودکه بعدازملاقات امروزبزبان آوردم جواب داد «بلی قریب ۲۵سال قبل من وکیت برای یك شام‌خیرمن اینجا آمدیم در راهروهای ساختمان گم‌شدیم » اما درهمین موقع لردربارت که‌با افسرانش مشغول مذاکره بودازدم دربرگشت‌و گفت « حال شمامیتوانید باطاقهای خودتان بروید ».

ماازدریکه خدمتکاران‌مانند گله‌گوسفندان کیج ومبهوت پشت‌آن‌جمع شده‌بودند بیرون رفتیم ومتی‌بادونفر دیگر دسته‌های‌صندلی مراگرفتندتقریبا سربازان بااختیارتام‌درآشپزخانه بودند وران گوساله‌ایکه‌برای ناهارماکباب میشد بقطعات بزرگتری بین خودآنها تقسیم میشد درحالیکه سه‌نفر دیگراز آنها دوسرباز یك‌افسرپائین پله‌ها بادستهای پرازذخیره‌های گرانبهای ماری میآمدند ودیگری یکدسته بزرگ پتو وتعداد زیادی ملافه برودری‌دوزی شده که‌در اطاق مخصوص جهت‌زمستان‌نگهداری‌میشدند می‌آورد ماری‌گفت «اینها حق‌چنین کاری راندارند . افسرشان کجاست من‌باید باشخص صاحب قدرتی صحبت‌کنم » گروهبان جواب‌داد « من‌دارای قدت کافی هستم‌که‌بتوانم تمام ملافه‌ها و پتوهائی راکه‌پیدا کنم بردارم پس خانم خونسرد باشید چه کاری ازشما ساخته‌نیست » .

همه‌آنها باقیافه‌های سردی بما خیره‌شده بودند ویکی‌ازآنها بایك‌نگاه آشنا ومغرورانه نظر خریداری بآلیس کرد ودر گوش رفیقش آهسته چیزی

گفت اوه خداچقدر درآن‌لحظه ازآنها متنفر بودم .

من که تاکنون جنگ‌را بانگاهی تمسخر آمیز وعیب‌جویانه و بی‌اعتنائی تلخی نظاره می‌کردم حال که‌ازنزدیك بامن تماس‌داشت سرتاپای‌وجودم مملو ازخشم سوزانی بود . این چکمه‌های گل‌آلودکف‌همه اطاقها لگدکوب‌کرده درهمه جا آثار خسارتهای سبعانه آنها بچشم میخورد که‌چطورباسر نیزه‌های خود قابهای گرانبها راجر داده وازدیوارها کنده‌اند در اطاق الیس قفسه‌ها زیروروشده و محتویاتشان روی کف‌اطاق پخش و شیشه‌ها شکسته بود پرستار الیس‌وسط‌اطاق ایستاده اشك میریخت‌و دستهایش را بهم میمالید چه سربازان قسمتی‌از ملافه‌های بچه‌ها رابرده بودند ویکی‌از آنها باآن پاشنه‌های‌خشن‌سر عروسك محبوب آنها را خورد کرده بود دخترهای کوچك با دیدن چنین منظره‌ای سیلاب اشك‌ازدیدگانشان‌جاری‌شده بودآنوقت حس‌میکردم که‌چطور آن‌خشم احمقانه هنگام‌جنك در وجود شخص‌زبانه میکشدواورا وادار‌بخیانت مینماید . توی باغ سربازان داخل باغچه‌های منظم گلکاری شده قدم‌زده با اسبان‌خودشان گلها رالگدکوب میکردند فقطیك لحظه باین‌منظره‌نگاه‌کردم سپس به‌متی وهمراهانش دستوردادم که‌مرا باطاقم‌ببرند . اطاق‌منهم از این تفتیش درامان نمانده وضع‌رختخواب‌وصندلیها درهم‌وآشفته بود فقط آنهابمن زحمت بازکردن در بسته‌را نداده و آنرا شکسته داخل شده بودند پرده‌های گلدوزی شده ازچند جاسوراخ شده‌فقط‌پرده‌ایکه درمقابل پشت بندقرارداشت سالم‌مانده‌بود توی دلم‌ازمآل‌اندیشی جون‌راشلی‌بزرك خداراشکر گفتم‌واز متی خواهش‌کردم که‌صندلیم رامقابل‌پنجره بگذارد دسته‌های سربازان رادیدم که توی خیاط با نصب چادرهای سفید رنك خودمستقر میشدند ودرتمام مدت‌آن شیپورلعنتی بایك‌نت معینی نواخته میشد ازپنجره‌بطرف اطاق برگشته به متی گفتم که لابد تا کنون جون وبچه‌هایش باطاقیکه روی دوازه‌است آمده‌اند و من‌درهمین اطاق‌خواهم ماند .

متی در حالیکه اطاق‌را ورانداز میکرد گفت « سربازان از هیچگونه خرابی‌وویرانی فروگذارنکرده‌اندوچیزی ، اازنظردور نداشته اند . » پاسخی باو ندادم‌درحالیکه اومشغول حمل‌رختخواب واثاثیه‌من‌باطاق دیگربودبطرف گنجه‌رفتم ودیدم که‌یوناتان قبلا پیش‌بینی‌کرده وتمام کاغذها ومدارکش رااز

آنجا برداشته است وقتی هردوی اطاقها منظم شدند پیشخدمتها باکمك متی در شکسته راتعمیر کردند و باینوسیله من بازاطاق خلوت خود راباز یافتم وآنها رافرستادم که بکمك چون بروند تادرقسمت جنوبی بنا جائی برای گارترد آماده نمایند اکنون همه‌جا آرام بودغیرازرفت‌وآمد دائمی سربازان دراطاق پائین وتوی آسپزخانه فعالیتی دیده نمیشد .

بااحتیاط کامل خودرا بمنتهاالیه گوشه شمالی‌اطاق جدید خودکشیده پرده قلابدوزی رابلندکردم ودستم را روی‌دیوار سنگی مالیدم مانند موقعیکه مدتی پیش درتاریکی اینکار را کرده ویوناتان ناگهان مرا غافل‌گیر کرده بود باردیگر برجستگی وقسمت مشخص دیواررا نتوانستم‌پیداکنم . باهشت‌روی دیوار کوبیدم ولی صدائی شنیده نشد خیلی آهسته جان‌را صدا کردم پاسخی نشنیدم واین‌شق تازه‌وترسناکی بود چه‌من به‌جان گفته‌بودم قبل‌از اخطار من برای‌خروج ازآنجا اقدام ننمایند مطمئن‌بودم که بالاخره مدخل آنجا را از بیرون پیدا خواهم کرداین‌موضوع‌راپیش‌بینی نکرده بودم واکنون جان‌ودیك درداخل دخمه درانتظاراشاره‌ای ازجانب من‌هستند صورتم راروی‌دیوارسنگی گذاشته باردیگراسم جان راباصدای هرچه‌بلندتر چندین‌بار تکرارکردم که بالاخره این واهمه برایم ایجاد شدکه‌ممکن‌است صدایم رادیگران بشنوند با شنیدن صدای‌پادرداهرو پرده‌راپائین انداخته بسمت پنجره برگشتم وتظاهر به تماشای بیرون نمودم صدای‌رفت وآمد را در اطاق سابق خودم روی دروازه میشنیدم یکدقیقه بعد ضربه محکمی به‌دربین دواطاق نواخته شدگفتم .

«خواهشمندم داخل‌شوید » دریکه‌تازه تعمیر شده بود باحرکت خشنی روی لولای خود چرخید و لرد روبارت با یکی از افسران خود و همچنین فرانك پنروز که‌دستهایش محکم به‌پشتش بسته شده‌بود واردشد وروبمن‌کرد و گفت . « ازاینکه بیموقع مزاحم شده‌ام متأسفم ولی ماهمین الان این مردرا دراین‌حوالی‌پیدا کردیم که‌اطلاعات جالبی دارد واگر شمامایل‌باشیدمی‌توانید آنها راتکمیل نمائید . »

نظری بطرف فرانك پنروز انداخته اورادیدم که‌از شدت ترس حواس خودرا ازدست داده مانند خرگوشی باطراف خودحیره شده‌است وبازبان‌خود لبهایش را تر میکند . پاسخی ندادم منتظر شدم که خود لردروبات دوباره

مطلب راشروع کند بالاخره گفت « اینطور بنظر میرسد که‌شما تا امروز پسر حیوان شریر گرنویل را اینجانگاهداشته وازاو توجه کامل مینمودید و چند ساعت قبل میبایستی بایك قایق ماهیگیری بسوی سنت ما و حرکت می‌کرد و شما مادر تعمیدی آن پسرمی‌باشد ونگهداری‌اورا بعهده‌دارید میدانید که‌حالا آنها کجا هستند ؟ .

جواب دادم « امیدوارم که‌جائی دورتراز ددمن باشند » .

اوپاسخ‌داد « شنیده‌ام که‌موقعیکه قایق میخواسته حرکت‌کند پسرمفقود شده وپنروزو جان راشلی همه‌جا دنبال‌او گشته‌اند افراد من‌هنوز جان‌راشلی‌را پیدانکرده‌اند آیا میدانید که‌چطورشده‌اند ؟ » .

گفتم « من‌نمیدانم فقط اطمینان دارم که‌اکنون توی‌قایق هستند » .

با خشونت گفت « شما میدانید کـه جایزه بزرگی بـرای سرحیوان شریر گرنویل تعیین‌شده وحمایت ازاوو یایکی‌از افراد فامیلش بمنزله‌خیانت بپارلمان محسوب می‌شود وایـرل‌اسکس اوامر مؤکدی در ایـن بـاره صادر کرده است . »

گفتم « پس دراینصورت بهتراست شما خانم دنیس را بیشتر تحت نظر بگیرید چه بدون شك میدانید که‌او خواهرریچارداست » بااین‌مطلب‌خوب‌او راغافلگیر کردم بدون‌اینکه پاسخی بدهدبمن خیره‌شد وبایك هیجان‌ناگهانی باانگشتانش‌روی‌میزمیزد « اینطور من‌درك کرده‌ام‌خانم‌دنیس روابط‌دوستانه‌ای بابرادرش ندارد وشوهرمرحوم اوآنتونی دنیس از طرفداران جدی پارلمان و مخالف چارلز ستوارت بود اطلاعات بیشتری راجع به پسر تعمیدی خود ندارید ؟ » .

گفتم « هیچگونه‌خبری ندارم جزاینکه مطمئنم که‌اودر قایق‌ماهیگیری بوده وبا کمك بادیکه از ناحیه راست میوزد اکنون‌باید درنیمه راه‌سنت‌ماو باشند » بااین‌حمله اوپشت بمن‌کرده اطاق‌راترك‌نموده وفرانك‌پنروزبدبخت نیزپشت سراوروانه شد من‌ازاین‌قسمت خاطرجمع‌بودم که‌اونیزمانندسایرین ازوجوددیك درمنابلی بی‌اطلاع است و تااندازه‌ای این‌سخن من‌موردقبولشان واقع‌شد که‌دیك‌وجان‌راشلی الان‌ده‌میل ازاینجادورهستند جزمن‌کسی‌ازوجود این‌پشت‌بند خبرنداشت چه‌لنگدان پیشخدمت همراه شرهرخواهرم مه‌لانستون

رفته‌و این بهترین فرصتی بود ومن ازهر گونه خیانتی مطمئن‌بودم ولی هنوز این مسئله برایم لاینحل بود که غذاوآب برای دونفر پناهنده‌ایکه بدست من زندانی شده‌اند چگونه بایدبرده شود وبایادآوری صحبت شوهرخواهرم‌ترس دیگری‌بدلم راه‌یافت « عدم هوای‌تمیز ومحدود بودن مکان‌بزودی‌اورا بیهوش کرده‌ودراختیار مامیگذاشت » .

« عموجان دراین سلول کوچك زیرپشت‌بند ازکمبود هوا به‌تنك نفس می‌افتاد ... چقدر هوااز تونل عقبی باین‌محل میاید وبرای چندساعت کافی بود ؟ .... بار دیگر مانند صبح قطرات درشت عرق‌از صورتم سرازیر شد و بی‌اراده‌آنها رابادستم پاك‌کردم . خودرا مغلوب‌حس میکردم چاره‌ای نداشتم صدای‌بچه‌هادراطاق مجاورمرا متوجه حضور جون درآن اطاق نمودویکدقیقه بعدباماری کوچك که‌دربغل داشت ویوناتان خردسال‌که‌دامنش راگرفته‌بود به اطاقم آمدوگفت .

«اونور عزیزچرابااین‌اطاق نقل مکان‌کردی ؟ » ومثل‌مثی‌باکنجکاوی باطراف نگاه‌کرد . « اطاق‌ساده وعریانی‌است چیز گرانبهائی بچشم‌نمیخورد اونور اگر سروصدای‌بچه‌هارا نمیتوانی تحمل کنی باطاق خودت برگرد .» گفتم « نه‌کاملاراحتم‌گفت « خیلی‌خسته وناراحت بنظر میائی بجرأت‌سوگند میخورم که‌منهم همان حال‌رادارم دراین‌دوساعت‌اخیرخودرا ده‌سال‌پیرتر حس میکنم بالاخره باماچه معامله‌ای خواهندکرد ؟ »

گفتم « اگرمادر اطاقهای خودمان بمانیم کاری‌بما ندارند »

درحالیکه اشك درچشمانش حلقه‌زده‌بود گفت »

«فقط اگرجان‌مراجعت می‌کرد . گمان‌میکنم توی‌راه‌آسیبی باورسیده نمیتوانم حدس‌بزنم که‌چه اتفاقی رخ‌داده‌است » بچه‌هاباشنیدن صدای‌مضطرب مادرشان‌شروع بگریستن نمودند ومثی که‌عاشق بچه‌بود جلوآمده طفل‌رابغل کرده ولباسهایش راکند که درگهواره‌اش بگذارد درحالیکه یوناتان‌کوچك باحالتی عصبانی سئوالات مختلفی ازمامی‌نمود که‌چرا آنها باطاق‌خاله‌اونور آمده‌اند ؟ این‌سربازان‌کی‌هستند ؟ وچقدراینجا خواهندماند ؟

ساعتها باناتی خسته‌کننده ووحشت‌زائی سپری شده آفتاب در منتهاالیه پارك‌درپشت‌درختان فرومیرفت درحالیکه‌ازآتشی که‌وسیله سربازان در حیاط

روشن‌شده‌بود دود غلیظی فضارا پر کرده‌بود .

در تمام مدت صدای رفت و آمد سربازان وصدور فرامین مختلف‌آنها وهمچنین حرکت‌اسبها بگوش می‌رسد و ناله مداوم شیپور که مستقیما درزیر پنجره نواخته میشد قطع نمی‌گشت .

بچه‌ها ناراحت‌بودندومدام درگهواره‌خود ازاین‌پهلو بآن‌پهلوشده‌ومتی ویامادرخودرا صدا میکردند ووقتی جون از ساکت‌کردن آنها فارغ میشداز پنجره اطاق من‌بیرون رانظاره‌کرده خرابکاری تازه آنهارا گزارش‌می‌داد گونه‌هایش از شدت‌خشم برافروخته‌بود می‌گفت

«تمام گله راازچراگاه ومزارع خوکها باین پارك آورده‌اند و حال گوساله‌هارامیخواهند بجای دیگری‌ببرند »ناگهان‌فریاد خفیفی‌حاکی‌ازترس ازگلویش‌خارج‌شد « آنهاسه‌رأس ازگوساله‌هارا کشته‌اند و سربازان دورآتش آنهارا قسمت میکنند حال گوسفندان‌را میآورند »

صدای‌مضطرب بع‌بع گوسفندآنراکه‌ازبره‌هایشان‌دورشده بودندمیشنیدم پانصد نفر درآنجااردوزده وچندین‌نفر نیز بین ماولاست وتیل بودند متعجب بودم که‌خودآنها واسبهایشان‌بچه‌وسیله تغذیه خواهند شد . ولی‌چیزی‌نمیگفت جون‌پنجره رابست چه‌دود غلیظ آتش که‌درحیاط روشن شده بود وسروصدای سربازان بسیارناراحت کننده‌بود .

خورشید دریك آسمان ارغوانی کدری غروب کرد وسایه‌ها در همه‌جا پخش شدند نزدیك ساعت ۸٫۵ متی باقطعه کوچکی نان‌مربائی و یك‌تنك آب واردشد . قیافه گرفته‌ای داشت گفت «برای‌شمادونفراست غذای خانم‌راشلی و خانم کورتنی نیز بهترازاین‌نیست وخانم‌کورتنی مشغول تهیه‌مقدارکمی‌سوپ برای‌صبحانه بچه‌هاست چه آنهابماتخم‌مرغ نمیدهند جون قسمت مراهم‌علاوه برمال خودش‌خورد چه‌من‌اشتها نداشتم‌فکرم‌فقط متوجه یك‌نقطه بود چه‌آلان نزدیك ۵ ساعت‌بود که‌شوهر اوو‌پسر ریچارد درداخل‌پشت‌بند مانده‌بودند .

متی‌شمعها راروشن کردوالیس‌وماری آمدند که‌شب‌بخیر بگویند‌بیچاره ماری ازاین‌ضربت ناگهانی باحلقه سیاهی که‌دورچشمانش زده‌بود مثل‌پیره‌زنی بنظر می‌آمد گفت « درختان باغچه راباتبر میزنند خودم‌دیدم که‌شاخه‌ها را اره کرده‌میوه‌های نارس‌راکنده‌بیرون‌میریزند‌پیغامی برای‌لردروبارت‌فرستادم

اما پاسخی نیامد سربازان بخدمتکاران گفته‌اند که فردا خیال دارند تمام غلات رادرو بکنند واین کارمستلزم سه‌هفته‌وقت‌است »

اشك‌ازگونه‌هایش سرازیرشدوروبه جون کرده گفت : « چراجان‌نیامده؟ چرااونباید اینجا باشد که‌ازمنزل‌پدرش محافظت کند » قبل ازاینکه جون با تغیر جواب اورابدهد فورا گفتم « اگرجان هم بود نمیتوانست کاری بکند ماری‌آیانمی‌فهمی که‌اکنون‌موقع جنك‌است واین‌چیزی‌است که‌سراسرانگلستان رافراگرفته ومادرگرنوال اولین‌باراست که مزه آنرامی‌چشیم »

حتی موقعیکه من صحبت‌میکردم صدای‌قهقهه خنده ازتوی حیاط شنیده میشد وزبانه‌های آتش‌به پنجره میخورد سربازان مشغول کباب‌کردن گاوی بودندآنهازحمت پیداکردن هیزم‌رابخودندادودرهای‌محل لبنیات ونانواخانه راشکسته‌آتش میزدند .

الیس‌آهسته گفت « بنظرم متجاوز از ۳۰ نفر افسر سرشام هستند از پنجره اطاق‌آنها رادیدم که‌قبل‌ازشام توی ایوان مشغول‌قدم زدن بودند یکی دونفرکرنی بودند و بخاطر دارم که‌قبل‌ازجنك‌آنهارا دیده‌بودم‌امابیشترشان غریبه هستند ».

چون گفت « میکوبند ایرال‌اسکس دروفاوی است‌وارکان ستادش رادر پلاس مستقرکرده دیگر نمیدانم تاچه اندازه‌صحت داشته‌باشد »

ماری گفت « خانواده‌تونی آسیبی نخواهنددیدچه‌عده‌زیادی ازخویشان آنها بنفع شورشیان میجنگند » .

الیس باآرامی گفت « مادربیائید بخوابید اونور راست میگوید تأسف فایده‌ای‌ندارد تاکنون که‌ضرری نکرده‌ایم اگرپیتر و پدرم اکنون در قشون سلطنت طلبان بجنگند چیزهای دیگر اهمیتی‌ندارد . » همه‌باطاقهای خودشان رفتند وجون‌هم باطاق‌مجاورپیش بچه‌هایش رفت .

در حالیکه متی ـ همه بیخبر از ترس پنهانی مـن ـ کمکم کرد که برختخواب بروم هنگامیکه مشغول برس‌زدن موهـایم بود بالحن تلخی گفت « من‌امشب کشف جدیدی کرده‌ام » .

« چیه متی » ؟

« خانم دنیس هنوز برای آقایان بی‌لذت‌نیست » چیزی‌نگفتم‌منتظر بودم

که بمطلب ادامه بدهد « شماو دیگران و خانم ساول و سپارک برای شام نان مربائی داشتند ولی برای ایشان کباب و برگاندی فرستادند و برای دونفر شام ترتیب دادند بچه‌هایش راتوی اطاق رختکن گذاشتند و خوراک مرغ بآنها دادند » .

متوجه شدم که پافشاری متی در گوش ایستادن وشم سخن چینی نوددرآتیه بسیار نزدیك بنفع ماتمام خواهدشد پرسیدم « آن شخص خوشبختی که با خانم دنیس شام خوردکی بود ؟ » متی باپیروزی تلخی گفت « خودلردروبارت » .

ظن اول من مبدل بیقین شدتنها تصادف نبود که گارتردرا بعداز ۲۵ سال بمنابلی آورد بلکه ازاین آمدن منظوری داشت گفتم»

«لردروبارت مرد بدقیافه‌ای نیست ممکن است منهم فرداشب او رابرای صرف نان مربائی باطاق خودم دعوت کنم .»

متی خرناسی کشیده مراتوی رختخوابم گذاشت وگفت « اگراینکار رابکنی دلم میخواهد قیافه سرریچاردرا به‌بینم »

جواب دادم « سرریچارد اهمیت نمیدهد مخصوصا اگر موضوعی باشد که بنفع ماتمام شود »

وقتی شمعهارا خاموش کرد ورفت به‌پشت روی تخت خوابیدم با اعصاب خسته وناراحت . شعله‌هائیکه در بیرون پنجره اطاقم بودخاموش شد وبتدریج فریادها وقهقهه‌ها قطع شدودیگر صدای پای اسبان وشیپورها بگوش نمیرسید ساعت توی راهرو ۱۰ بعد ۱۱ سپس نیمه‌شب رااعلام کردساکنین خانه همه ساکت وآرام بودند همچنین دشمنان خارجی نیز بیصدا بودند یکربع بعداز نیمه‌شب صدای سگی ازمسافت دور بگوش رسید مثل اینکه علامتی بود ناگهان جریان هوای سردی راروی گونه‌های خوداحساس نمودم روی تختخواب نشسته منتظر شدم جریان هواهمچنان ادامه داشت ومستقیما ازشکافیکه درپرده روی دیواربود بسوی من میآمد آهسته گفتم «جان» . «جان» صدای حرکتی ازپشت پرده بگوش رسیدمثل موشی که پنجه بکشدآهسته ودزدکی دستی ازپشت پرده بیرون آمدوآنرا کنارزد هیکلی نمودارشد که چهاردست وپا بطرف تخت من پیش میآمد گفتم « من هستم اونور » دستهای سردش بدستم خورد . مثل یخ بودمحکم مراچسپیدواز تختم بالاآمد وروی تختخواب دراز کشیدهمچنان میلرزید .

دیك بود که هنوز لباسهایش خیس وسرد بتنش بود شروع بگریستن نمود گریه طولانی وآرامی که حاکی از خستگی وترس بود. تامیتوانستم اورادر آغوش کشیده گرم نمودم وقتی آرام شددر گوشش گفتم .

جان کجااست؟ «گفت» توی اطاق کوچك پائین پله‌ها . آنجاساعتهای متوالی در انتظار نشستم وشما نیامدید خواستم مراجعت کنم اما آقای راشلی مانع‌شد ،دوباره بغضش ترکیدملافه راروی سرش کشیدم .

گفت‌اوزیر پله‌هادرحالیکه سرش‌رابین‌دو دست‌گرفته است‌در از کشید وغش کرده‌است من‌طنابی‌راکه آنجاروی‌پله‌ها آویزان شده بود گرفته کشیدم تخته‌سنك‌باز شدومن‌توانستم بیرون‌بیایم بهیچ‌چیزاهمیت نمیدهم‌وبیشتر ازاین نمیتوانستم آنجابایستم اونور آنجا تاریك ومانند قبر وتنگتراز گوراست »

هنوزمیلرزید وسرش راروی شانه من‌قرار داده‌بود همانطور روی‌تخت درازکشیده بودم نمیدانستم چکار بکنم آیا چون راصداکنم ؟ واومسلما این رازرابدیگران خواهد گفت یاصبر کنم تادیك آرامترشود سپس اورابا شمعی برای کمك جان بپائین بفرستم . لحظاتی راکه درحالت انتظار بسر میبردم قلبم بشدت میزد گوشهایم متوجه تمام‌صداها بودبدون‌اینکه صدای‌پای کسیکه روی انگشتانش‌راه‌برود درراهرو بگوشم‌بخورد صدای‌بازشدن‌چفت درودوباره بسته‌شدنش راشنیدم بعدازیك‌لحظه سکوت آنوقت آن‌شخص بار دیگر آهسته ازآنجادورشد وصدای خش‌خش پیراهن زنانه نیز ازآنجادور شدآیاشخصی‌در سکوت‌شب بآن‌اطاق خزیده‌بود ؟ بازهمانطور درازکشیدم ودستهایم‌دراطراف آن پسربچه خوابیده‌بود ساعت راهرویك دووسپس سه رااعلام کرد .

فصل هفدهم

هنگامیکه اولین اشعه خاکستری رنك صبح از توی پنجره تابید دیك راکه مانند بچه‌ای سرش روی شانه‌ام بخواب رفته بود بلند کردم وقتی چشمهایش رامالید وموقعیت خودش رادریافت دستوردادم که شمع را روشن کرده باردیگر توی آن سلول بخزد ترسی که داشتم این بود که فقدان هوای کافی که باعث بیهوشی جان که شخص سالمی نبود شده است مبادا پیش آمدهای دیگر یرا دربر داشته باشد هرگز درعرض این شانزده سالیکه افلیج شده بودم مانندآن لحظه احتیاج به پاپیدا نکرده بودم اماچاره‌ای نداشتم چنددقیقه بعددیك دوباره پائین رفته بود صورت کوچکش بیشتر از همیشه درآن روشنائی خاکستری صبح پریده رنك بود .

گفت : او بیدار است اما گمان میکنم حالش خوب نیست سراپای بدنش میلرزد ومثل اینکه نمیداند چه اتفاقی افتاده است سرش خیلی داغ وپاهایش سرد است. بالاخره اوزنده بود بازخدا راشکر گفتم . اما از توضیح دیك حدس زدم که چه رخ داده است تب نوبه ایکه جان از کودکی بآن مبتلا بود باردیگر عودکرد بود. فورا تصمیم خودرا گرفته به دیك گفتم صندلی رادم تختم بیاورد باکمك او درروی صندلی قرارگرفتم آنگاه . بسمت دریکه بین اطاق من ومتی بود رفته

آهسته‌اورا صدا کردم چون‌خواب آلودجواب دادویکی‌ازبچه‌هانیز بیدارشدند

گفتم : چیزی‌نیست فقط متی‌را میخواستم درعرض یکی‌دو دقیقه او از اطاق‌کوچك رخت‌کن بیرون آمد درحالیکه شب کلاهی بسرداشت و خمیازه میکشید واگر انگشتم‌را بعلامت سکوت‌بلب نبرده بودم ازاینکه اینموقع شب اورا بیدارکردم سرزنشم مینمود . اجبارموقعیت بحدی‌بودکه باعث میشد من قولی‌راکه‌بشوهر خواهرم داده بودم بشکنم‌چه‌بدون متی‌هیچ عملی امکان‌پذیر نبود. وقتی داخل‌شد ازدیدن‌دیك چشمانش ازفرط تعجب گردشد گفتم : متی گمان‌میکنم که‌تومرا دوست‌داری ازشما میخواهم‌که این علاقه خودرا به‌ثبوت برسانی زندگانی وسلامتی این‌پسر دردست‌ماست . در حالیکه سکوت کرده بودسرش راتکان داد .

گفتم : دیك‌وآقای جان ازدیروز غروب‌در اطاق‌کوچکی که توی این دیوارهای ضخیم بناشده مخفی‌بودند آقای جان مریض‌است ازتو میخواهم که بروی واورا بیاوری دیك‌راه رابتونشان خواهد داد :»

دیك‌پرده راکنارزد ومن‌برای اولین بار متوجه ساختمان مدخل آنجا شدم تخته‌سنگی بمساحت در حدود چهارپای مربع کدروی لولائی‌کارگذاشته شده‌بود وسیله اهرم وطنابیکه اززیرپله‌های باریك کشیده‌میشد تشخیص محل دراز سایرقسمتهای دیوار امکان نداشت‌از داخل اطاق هم‌بازنمیشد چه‌ازپشت وسیله‌اهرم محکم‌شده بود. پله‌های کوچکی که‌در داخل پشت‌بند ساخته شده بودباشیب‌تندی‌بطرف آن‌سلول‌پائین میرفت‌که‌ارتفاع آن‌فقط اندازه قدیك‌مرد بودبیش‌از این‌چیزی ندیدم جزجسم سیاهی درتاریکی که بنظر میرسید جان باشدکه درروی پله‌آخری درازکشیده است .

درپرتو نورخاکستری رنك‌سحرگاهی که‌ازپنجره میتابید منظره غیر طبیعی ووحشتناکی‌بوجود آمده‌بود ومتی‌باهیکل خیال‌انگیز وپیراهن خواب وشب‌کلاهش ازپله‌ها سرازیرمیشد وقتی‌بادیك ازنظر ناپدید شدند اولین نفیر شیپور شما از داخل پارك شنیدم میدانستم که برای سربازان یا بچه‌ها روز ازاین ساعت شروع میشود و بزودی فعالیت در منزل شروع خواهدشد وما وقت بسیارکمی داریم . بیش از پانزده دقیقه طول نکشید که آنها هر سه در اطاق بودند در صورتیکه بنظر یك ساعت میآمد در عرض همان پانزده دقیقه

روشنائی صبح اطاق را پر کرده بود و سربازان پائین بجنب‌وجوش افتاده بودند . شکر خدا را که جان کاملا هوشیار بود اما درتب شدیدی میسوخت سرتاپای بدنش میلرزید درآن موقع فقط میبایستی اورا دررختخواب خودش وتحت‌مراقبت زنش‌قرار دهیم .مشورتی که باعجله کردیم من‌روی اینموضوع پافشاری میکردم که به‌هیچکس نه‌زن‌و نه‌نامادریش بایستی ازچگونگی آمدن اوبخانه اطلاع حاصل‌کنند ونه‌اینکه‌ازحضور دیك در این منزل مطلع شوند داستان جان میبایستی اینطور باشد که قایق ماهیگیری درزیر گریبین میآید جائیکه اودیك را ازآنجا بخارج‌فرستاده بودوهنگام‌مراجعت از داخل‌مزارع ورود سربازان رادیده وآنجامخفی میشود تاهواتاریك شودولی تب‌شدید مجال توقف رانداده واومصمم میشودکه‌مراجعت‌کند بنابراین جان‌ازناودانی که‌جلوی پنجره اطاق‌پدرش بودبالا آمده است برای‌تائید این‌مطلب اوباید فورا باطاق پدرش برود جائیکه نامادریش خوابیده بود واورا بیدارکند وباینوسیله اورا بقبول‌کردن‌این‌داستان وادار نماید. واینکار فورا وقبل‌از بیدار شدن‌اهل‌منزل بایستی عملی‌شودودراینصورت نیزاین‌مشکل پیش‌میآید که‌چطور ازاطاق‌مجاور که‌زنش خوابیده‌است بایدعبور کرده وبضلع جنوبی بنابرود چه‌اگر ازراهرو پائین میرفت ممکن بود باخدمتکاران‌ویاسربازان برخوردکند . اول‌متی‌وارد اطاق‌شد وقتی‌از خواب‌بودن جون‌وبچه‌ها مطمئن‌شدیم بیچاره‌جان درحالیکه‌در آتش‌تب میسوخت فورا بدنبال‌اوبداخل‌اطاق‌خزید این‌موضوع‌بازی‌قایم‌موشکی راکه درکودکی باخواهران وبرادرانم میکردم بیادآورد با این تفاوت که آن‌موقع کوچکترین التهابی‌بمن دست‌نمیداد فقط خستگی مفرطی‌را که باعث قطرات درشت عرق درپیشانی‌و دردجزئی درشکم میشد همراه داشت وقتی‌متی برگشت وگزارش دادکه‌جان‌صحیح‌وسالم دراطاق پدرخود میباشد اواین‌صحنه این‌نمایشنامه تکمیل‌شده بود حال‌مرحله‌دوم آغازمیشد وآن‌این بودکه باترس ودودلی زیادبه‌دیك بگویم‌که اومیتواندداطاق من‌باشد امابایستی برای‌ماندن چندین ساعت متوالی درآن‌سلول خودرا آماده‌نماید وباید‌محلی برای خواب خودآنجا درست‌کند چه‌ممکن است‌بعضی‌اوقت کسانی برای ملاقات باطان من بیایند . ناگهان بگریه افتاد ازمن تقاضامیکرد که‌اورا درآن سلول‌تاریك‌تنها

نگذارم میگفت که نمیتواند تحمل کند دیوانه میشود وشاید بمیرد . حال دیگر همه اهل خانه بیدار شده و بچه‌ها دراطاق مجاور باهمدیگر صحبت میکردند .

گفتم : پس بسیار خوب متی دررا باز کن وسربازان راصدا کن وبگو که پسر بیچاره اینجا است و نمیخواهد خودرا تسلیم نماید آنها شمشیر تیزی دارند و بزودی این ناراحتی برطرف خواهد شد» خدایا مرا ببخش که با اختراع این دروغ تا چه اندازه موجب وحشت آن پسر بچه شدم اما تنها راه حل همان بود .

خاطر نشان کردن شمشیر رنگ از روی او برد همچنانکه حدس میزدم این کلمه خاطره خونرا دراو تجدید کرد سپس با چشمان سیاه و مأیوسش رو بمن کرد و گفت «بسیار خوب هرطوری بگوئید عمل خواهم کرد»

همان چشمان تیره رنگی که هنوز هم بسراغ من میآیند و تادم مرگ نیز خواهند آمد بمتی دستور دادم که تشك تخت وصندلی جلوی پنجره وچند پتو برداشته داخل آن سلول ببرد گفتم .

«هروقت خطری نبود ترا اینجا خواهم آورد .» دیگر گفت .

«اما چطور میتوانید اینکار را بکنید وقتیکه درمحفظه بسته است»

اینجا باردیگر دچار وحشت شب پیش شده بودم نزدیك بود ازفرط خستگی وناراحتی گریه را سر بدهم باناامیدی بمتی نگاه کردم . او گفت .

«اگر شما درآنجارا محکم نبسته و بیندازه سه اینچ باز بگذارید وآن دیگر گوششان نزدیك درباشد صدای شما راخواهند شنید»

امتحان کردیم . اگرچه من بااین نقشه موافق نبودم بنظر میآمد که تنها راه حلی باشد وهمچنین متوجه شدیم که دوسه اینچ آنجارا باز بگذاریم و من با چوبی یك دو یاسه بار بزمین بزنم او خواهد شنید واین را علامتی بین خود قرار دادیم که سه ضربه یعنی خطر واقعی وجود دارد وآنوقت سنگ بایستی هم سطح با دیوار باشد باپتوها وتشکش ویك تیکه نان که متی برایش فراهم کرده بود وارد زیرزمین شد. وقتی ساعت دیواری ۶ صبح را اعلام کرد یوناتان کوچك در اطاق مجاور را باز کرده بااسباب بازیهائیکه درزیر بغلش بود وارد شده مرا باصدای بلند میخواند که بااو بازی کنم .

روز شروع شده بود وقتی حالا بخستگی تحمل ناپذیر و رنج آنزمان می‌اندیشم تعجب میکنم که پناه برخدا چگونه قدرت تحمل آنرا داشتم چه من نه تنها

میبایستی نگهبان اودرمقابل دشمنان باشم بلکه‌دوستانم ، الیس وماری وجون نیز می‌بایستی از وجود او درآن‌خانه بی‌اطلاع باشندوحضور آنها دراطاق من هر چندکه‌تسلی وآرامشی در وجود خسته‌ام ایجاد میکرد در عین حال باعث اضطراب ونگرانی من‌نیزمیشد .

اینکه بدون متی چکارمیتوانستم بکنم نمیدانستم او بود که‌مانند گذشته نگهبانی میکرد ووقتی دیك دراطاق من‌بود مانع ورود آنها میشد و بیچاره پسر میبایستی اغلب اورا آنجا می‌آوردم . خوشبختانه این حالت افلیجی من بهترین بهانه بود چه‌همه میدانستند حتی ازروزگاران پیش اغلب روزها من حالت‌خوشی ندارم وبایستی تنهابمانم این دروغ تنها ناجی‌من‌درآنزمان‌بود.

داستان‌جان‌مانند حقیقتی پذیرفته شده‌بود وچون‌مریض بود اجازه‌داده شدکه‌دراطاق‌پدرش تحت مراقبت‌جون‌قرار بگیردپرسشهای سخت‌لردروبارت هم جان راوادارباقشای حقیقت نمینود شکر خدا راکه روبارت گرفتاریهای دیگری داشت وباین‌موضوع نمیتوانست توجه‌کند که‌به‌پسر گرنویل‌وحشی‌چه اتفاقی رخ داده‌است .

بخاطردارم همان‌روز اول‌دوم‌اوت‌متی بمن‌بگفت «قوای‌دشمن‌تاکی اینجا خواهد ماندخانم اونور ؟ وقشون سلطنت‌طلبان‌کی‌به‌نجات‌ماخواهدآمد ومن‌درحالیکه‌بفکرریچارددرترورو واعلیحضرت شاه‌بودم همانطور که‌همه‌جا شایع‌بود میگفتند حداکثر ۴ روز . اما من اشتباه میکردم چهار هفته درست شورشیان ارباب‌ما بودند »

حال‌قریب ده‌سال اراوت ۴۴ میگذرداماهرروز ازآن که بنظر یکسال میآمد درخاطره من‌حکاکی شده‌است .

هفته اول گرم وخفه کننده نبود و آسمان صاف‌و بدون ابر بود هنوز بوی متعفن گوشت اسب سربازان دردماغ من‌باقیست که‌ازحیاط پائین‌ازتوی پنجره باطاق‌من میآمد .

روزها آغازمیشد وپایان مییافت . صدای‌زین وافسارکردن اسبها و سم پای آنها و غلطیدن چرخ واگون‌ها و فریاد اوامر وصدای مردها همچنان شنیده میشد شیپورنت منحصر بفرد خودرامینواخت . بچه‌های الیس‌و جون‌که عادت نکرده بودند درگرمای تابستان توی‌اطاق محبوس باشند سرشان رااز پنجره‌ها بیرون میکردند والیس که‌درغیاب جون که‌مجبوربوددرضلع جنوبی

بنااز شوهرش پرستاری نماید مراقبت بچه‌هارا بعهده داشت آنها را از اطاقی باطاقی دیگر میبرد که‌اظهار دلتنگی نکنند . محبوس شدن حالا دیگر برای همه ماعادی شده‌بود . وقتی الیس با بچه‌ها دور شدند خواهران سپارك که‌تا کنون بازی گریبج را بمصاحبت من ترجیح میدادند باحوالپرسی من آمدند هردو از شایعه‌ایکه ازیکی ازنوکرهای وحشتزده شنیده بودند حالت سبعیت بآنها دست داده‌بود . که‌چطوروقتی فرمان‌ازطرف‌اسکس صادرشد آنها منزل ما و تمام ساکنینش راآتش خواهندزد . اول زنها مورد تجاوز قرار خواهند گرفت . بجرات میگویم که من‌اولین زنی‌درآن خانه بودم که از این تهدید کوچکترین حرکتی بخودندادم چه‌خدامیداند که‌من‌بیشتر از این شکسته و کوفته نخواهم شد . امابرای گیلبان ودبورا موضوع دیگری بود دبورا که بعقیده من در مقابل تعرض در امانتراز خود من بود بادستهای لرزانش قلم تراش نقره‌ای را بمن نشان می‌داد و می‌گفت کـه چطور از شرافتش دفاع خواهد کرد .

برادرشان ویل که‌باتملق وچاپلوسی نسبت بافسران گمان‌میکرد جلب محبت آنها را کرده درامان خواهد بود . به محض اینکه آنها پشت کردند شروع ببدگوئی ازآنهاکرد وجملات‌کوتاه وبریده‌ای راکه‌ازدیگران شنیده بود نقل میکردکه برای هیچکس مورد استفاده‌نبود .

یکی دوبار نیك‌ساول آمد ودر اطاقم راکوبید به‌در چوب خود تکیه کرده نگاه نفرت باری در چشمانش بود از اینکه چرا شورشیان ۲۴ ساعت بعداز اشغال منابلی راتخلیه ننمودند من‌مجبور بودم که‌به‌تئوری او گوش‌کنم که‌حال اعلیحضرت‌میبایستی‌درلانسستون‌سپس‌درلیسکارداکنون دوباره برگشته ودر اکستیر باشد وهیچکدام ازاین تصورات نجات مارا نزدیکتر نمیکرد . روزی یکبار اجازه داشتیم که برای نیمساعت توی باغچه بیائیم و من ببهانه متی رادر اطاقم گذاشته الیس رامجبور میکردم که‌صندلی مرا حمل کند در حالیکه پرستارش مراقبت بچه‌ها رابعهدهٔ میگرفت . باغچه‌ها ودرختان‌وگلها همه‌درهم ریخته وشکسته بود سرتاسر جاده گلی را می‌پیمودیم . نگهبانانیکه دم‌دروازه ایستاده‌وهمچنین‌افسرانیکه ازپنجره‌های بلندبیرون راتماشامیکردند مارااز نظر دورنمیداشتند . نگاههای خصمانه آنها حتی ازپشت سرنیزوجود

مارا میسوزاند ولی‌ناچاربودم برای خاطر هوای‌آزاد آنرا تحمل کنم‌گاهی صدای قهقهه خشن وزشتشان بگوش‌میرسدچه‌اغلب آنهاازلندن وشهرهای‌شرقی بودند غیراز افسران ستادلردروبارت . حتی یکمرتبه هم ماگارترردرادر این گردشهای خودمان ندیدیم گرچه دخترهای اودوراز سایربچه‌ها درگوشه‌ای از باغچه بازی میکردند و بانگاههای بدون معنا آنها را تماشا مینمودند . هیچکدام ازآنها زیبائی اورا بارث‌نبرده‌بودند موهای خرمائی‌وقیافه متینشان مانند پدرمرحومشان آنتونی دنیس بود .

الیس یکروز آهسته درگوشم گفت « نمیدانم اینرا بچه تعبیر کنم در صورتیکه اوهم مانند مازندانی‌است ولی‌بااواینطور رفتار نمیشوداز‌پنجره‌اطاقم مواظب اوبودم که‌درحیاط دیگر زیراطاق تابستانی قدم‌میزد وبالردروبارت صحبت‌میکرد ومی‌خندید نوکرها میگویند که اغلب شبها با او شام میخورد گفتم« اوکاریراکه بیشترزنان درموقعیکه جنگ میکنند انجام میدهد وازاین مصیبت وبدبختی بنفع خود استفاده میکنند .»

الیس پرسید « یعنی اوطرفدار پارلمان‌است ؟ »

جواب‌دادم « نه‌نه طرفدارپارلمان‌ونه شاه‌است بلکه‌فقط طرفدارخودش است . این‌مثل رانمیدانی که‌ازیکطرف باخرگوش میدود واز طرف دیگربا سگ‌تازی‌میتازد ؟ اوبه لردروبات لبخند میزند واگر منظوری داشته باشد تا زمانیکه استفاده‌ای میبرد بااو همخوابه میشود « اگر ازلردروبارت بخواهد فردا باواجازه حرکت‌میدهد .»

الیس گفت « پس چرا اینکار را نمیکند و صحیح و سالم بدرباراورلی مراجعت نمیکند ؟ » پاسخ دادم« آن مطلبی‌است که من حاضرم‌بهر قیمت شده پی‌باصل آن‌ببرم .»

همینطوریکه بالاوپائین قدم‌میزدم زیر نگاههای خصمانه‌افسران‌لندنی بفکر صدای‌پائیکه شب قبل‌درراهرو شنیدم‌و دستیکه روی دستگیره در آهسته گذاشته شدوصدای خش‌خش پیراهنی بگوش‌رسید افتادم . چراگارترد بعداز اینکه‌همه‌ساکنین خانه بخواب رفتندبآپارتمان منکه درمنتهاالیه‌شمالی‌بناواقع شده بودآمده‌دراطاقم‌راآزمایش میکند ؟ که‌آیاراهی که‌آمده است درست‌است؟ سپس اطمینان حاصل میکند . محرکه او چه بوده‌است ؟ ده‌روزبعدپاسخ خود

رادر یافتم . یکشنبه ۱۱ اوت گرمای‌هوا شکسته شده‌خورشید درآسمان آبی میتابید ویك رشته ابر سفید درقسمت جنوب غربی جمع‌شده‌بود تمام روزرفت وآمدزیادی بوددسته‌های تازه ازسربازان‌واردپارك شده باخود عرابه‌هائیکه پراز زخمیها بودحمل کرده وآنهارابخانه‌های زارعین که‌درجلوی ساختمان بود میبردند .

فریادهای مضطربانه آنها وحشتناك وحقیقی‌بود واژصبح آنروزصدای صدور فرمانها بود که‌متوالیا بگوش میرسید ونفیر شیپور هم از صبحدم قطع نشده بود برای‌اولین‌بار آنروز ناهار سوپ ونان بیات بما دادند از قراریکه میشنیدیم گویااین بهترین غذائی است‌که بعدازاین ماخواهیم داشت . دلیلی گفته نمیشد ولی‌متی با گوشهای تیزخود هنگامیکه سینی را بآشپز خانه‌برده بود ازتوی حیاط اخباری جسته گریخته شنیده بود . میگفت

«دیروز در برادوك داون جنگ‌سختی درگرفته وتلفات‌زیادی بقوای دشمن وارد شده است » خیلی آهسته حرف میزد چه ما با وجود دشمنانی که اطرافمانرا گرفته بودعادت‌کرده بودیم همیشه نجوابکنیم وچشممان بدرباشد قسمت‌سوپ خودرا درظرف دیش‌ریخته‌میدیدم که‌چطور باولع‌تمام آنرامیخورد ومثل سگ‌گرسنه‌ای اطراف آنرا می‌لیسد .

متی گفت « شاه‌فقط سه‌میل‌ازلاست‌ویتل دوراست قوای اووپرانس‌موریس بهم ملحق شده‌اند سرریچارد باچندین هزارنفر از ترورو پیشروی کرده‌از مغرب بطرف بادمن میآید . سربازانیکه در آشپزخانه بودندگفتند « رفقای شما می‌خواهند مارا تحت‌فشار قرار داده بخشکانند مثل نارنج خونینی ولی آنها نخواهند توانست »

بمتی گفتم « چه‌جواب‌دادی ؟ » لبخندپرمعنائی‌زدوقطعه بزرگی‌از نان رابریده‌جلوی دیك‌گذاشت وسپس گفت :

« باوگفتم وقتی سرریچارد دستگیری کندبرایش دعاخواهم‌کرد. »

بعداز غذاروی‌صندلی‌مقابل پنجره نشسته بیرون راتماشا میکردم‌ابرها متراکم‌تر میشدند ازآن گله عظیم چند هفته‌قبل‌فقط درحدود ۱۲ گاونروچند رأس گوسفند باقیمانده بود و این مقدار ناچیز فقط برای ۴۸ ساعت دیگر کفایت میکرد . حتی یك‌درخت هم درباغچه پشت شکارگاه‌نمانده‌بود . اگر

داستان متی حقیقت داشت و شاه‌وریچارد درمشرق و مغرب لاست ویتل بودند آنوقت ایرل‌اسکس باده هزار نفراتش دریك محوطه باریکی بطول ۹ میل محاصره شده راه فراری جزدریا انداشتند . ده هزار نفر سرباز با آذوقه و تدارك پائین میروند فقط سرزمین خشك وخالی رابجامیگذارند درحالیکه سه‌لشگر درپشت سرآنها منتظرند آنشب صدای خنده ازباغچه شنیده‌نمیشدونه صدای‌فریادونه‌صحبت فقط آتشی که‌آنها ازدرختان‌بریده ونیمکتهای‌آشپزخانه بر افروخته‌بودند همچنان شعله‌وربود درهای کارگاه لبئیات و میزهای اطاق پیشخدمتها همه کنده وشکسته شده بود . من‌قیافه آنهارا درزیر شعله‌هائیکه بآسمان میرفت بخوبی میدیدم .

آسمان رفته‌رفته تیره‌شد باران ملایمی شروع بباریدن نمود همچنانکه گوش بصدای آن داشتم سخنان ریچارد را بخاطر میاوردم . صدای خش‌خش پیراهن وضربه‌ای بردراطاقم راشنیدم .

فصل هیجدهم

بیك چشم برهمزدن دیك بمحل خود رفته بود و متی ظروف اورا تمیز میکرد من آرام روی صندلی خود پشت بپرده کذائی نشسته بودم بکسی که در زده بود اجازه دخول دادم .

گارترد بود . اگر درست بخاطر داشته باشم لباس سبز زمردی بتن داشت و همچنین جواهراتی همرنگ آن بر گردن و گوش خود آویخته بود یك لحظه وسط در باقیافه نیم متبسم ایستاد سپس گفت :

«متی خوب همیشه اینطور فداکار است چقدر خدمتکار وفادار برای انسان ایجاد راحتی میکند »

متی را دیدم که دماغش را بالا کشید و ظرفها را توی سینی گذاشت و لبهایش بطرز مشئومی جمع کرد .

گارترد گفت « او نور آیا مزاحم شما هستم ؟ » هنوز همان تبسم در قیافه او بود .

«چه دیر وقت است و گویا شما زود برختخواب میروید » یکدنیا معنا در زیر و بم صدایش جمع شده بود وقتی کلمات روی کاغذ میآید همه ساده و بی آزار

بنظر میرسد هرجمله‌ایکه ازدهان اوخارج میشدبمفهومش پی‌میبردم . تحقیر نهفته‌وکنایه‌واینکه من‌اقلیج هستم بایستی زودتر یعنی‌ساعت ۹٫۵ برختخواب بروم مضامینی بود کـه از لحن و همچنین چشمان او که بمن نگاه می‌کرد درک میشد »

«برختخواب‌رفتنم بستگی‌بحالت من‌دارد بدون‌شك شما هم‌همینطورهستید همچنین بستگی‌باطرافیان من‌دارد »

گفت « گمان میکنم ساعات برای شما فوق‌العاده کسل کننده‌است ولی بدون شك‌تا کنون‌برایتان‌عادت‌شده است شمامدت زمانیست که‌درمکان‌محدودی زندگی میکنید پس زندانی‌شدن حالا برای‌شما تازگی ندارد » « باید اعتراف کنم که‌ازمحبوس بودن خوشم نمی‌آید ».

توی‌اطاق نزدیك تر آمدباطرافش نگاه میکرد درصورتیکه من از او دعوتی نکرده بودم .

گفت« گمان‌میکنم اخبارتازه راشنیده‌اید که‌شاه دربکوناك است جنگی که‌دیروز در گرفته بودبضررشورشیان تمام‌شده‌است »

گفتم « بلی شنیده‌ام »

آخرین میوه‌ایکه‌قبل‌ازآمدن شورشیان چیده‌شده بود هنوز در بشقاب توی درگاه بود گارترد انجیری برداشته شروع بخوردن کرد هنوز اطراف خودراتوی اطاق نگاه‌میکرد متی خرناسی ازروی خشم کشید که‌ازنظراودور نماند سینی رابر داشته نگاهی ازپشت سربگارترد کرده از اطاق بیرون رفت نگاهی که‌حاکی ازاین بودکه اگرامکان داشت اورامی‌کشت .

گارترد گفت « اگر اینکار ادامه پیدا کند برای هیچکدام از مـا خوش‌آیند نخواهد بود مردان همه‌دریك حالت زشتی‌هستند شکست‌ممکن‌است آنهارا تبدیل باشخاص خونخواری‌بکند »

گفتم « خیلی امکان‌دارد »

پوست‌انجیر را بکناری انداخته انجیردیگری برداشت گفت«ریچارد درلانهی دراکه‌است یکی‌اززندانیان اسیرامروز میگفت خیلی مسخره است‌ما مالك‌لانهی دراك رااینجا دراختیار خودداریم جنك بهرصورتی در بیاید این مرتبه ریچارد چیزی برای‌او باقی‌نخواهد گذاشت وجك روبارت ازاین‌وضع

بی‌اندازه خشمگین‌است »

گفتگم «تقصیر خودش‌است که ایرل اسکس راوادار کرد که‌به کرنوال آمده‌با ده‌هزار سرباز به‌تله بیفتد .»

گفت« پس این دامی است‌برای آنها وبرادر بی‌احتیاط من‌دانه میباشد من‌فکرمی‌کردم که‌اینطورباید باشد .»

جواب‌ندادم چه‌خیلی حرف‌زده بودم وگارترد درصدد کسب اطلاعات بیشتری ازمن بود .

درحالیکه انجیرش راباچاشنی میخورد گفت

«بسیارخوب خواهیم‌دید ولی‌اگرزیادطول بکشد شورشیان‌سبعترخواهند شد آنها اراضی بین‌اینجاولاست‌وبتل رادراختیار دارند وقاوی‌بدون‌آذوقه‌است ازفکراینکه اگر جك‌روبارت‌ریچارد راگیر بیاورد بااوچه معامله‌ای خواهد کردبرخود میلرزیدم گفتم «عکسش هم‌خالی ازلطف نخواهدبود .»

اوخندید وآخرین قطره مربارادر دهانش ریخت و گفت« همه مردان احمقند مخصوصا هنگام جنك تمام احساحات‌عالیه را از دست میدهند »

گفتم«بسته باینکه‌منظور ازباارزش وعالی چه‌باشد »

گفت « من‌فقط‌بیك‌چیزارزش قائلم آنهم آسایش خودم است »

گفتم« پس‌دراینصورت وقتی ده‌روز پیش‌تنها دراین‌راه مسافرت کردید توجهی بآن‌ننمودید »

اززیر پلکهای‌سنگینش مرانگریسته لبخندزدوگفت « مرور ایام زبان تراکوتاهتر نکرده وحزن ومحنت نیز ترانرم ننموده‌است بگوبه‌بینم هنوزهم ریچارد رادوست‌داری ؟ »

گفتم« آن مربوط بخودم‌است »

گفت« تصورمیکنم مورد نفرت همقطاران افسر خود باشد ودر دون و کرنوال بیك‌اندازه منفوراست درحقیقت‌تنها افرادی راکه‌میتواند دوست خود بشمارد جوانانی هستندکه جرأت مخالفت بااورا ندارند وآنهانیزعده معدودی هستند که‌ازاوپیروی میکنند »

فکر میکردم اوه‌خدا توزن خوانخوار فقط روی مطلبی پافشاری‌میکنی که‌مرادیوانه کنی میدیدم که دارد باانگشتانش بازی‌میکند »

گفت «بیچاره‌ماری هوارد چه‌چیزهائی را تحمل کرد... میدانی‌از نور از اینکه زن او نشدی از خیلی توهینهای غیر قابل تحمل درامان ماندی‌گمان میکنم‌ریچارد اخیرا حقه‌های زیادی زده است تا اینطور وانمودکندکه ترا همچنان مانند سابق دوست دارد بدون شك با آن رویه ناپسند خود موفق هم شده است‌شایدیك وقت گذرانی نادروتازه‌ای باشد عشق بازی بازنیکه نمیتواند به تمایلات او پاسخ بدهد.»

خمیازه‌ای کشیده بطرف پنجره رفت و گفت« طرز رفتار او بادیك‌واقعا تاثر انگیز است بیچاره پسرمادر خود رادوست داشت‌واکنون‌اینطور دریافته‌ام که او راطوری تربیت میکندکه از مادرش نفرت داشته باشد وقتی اینجابود نسبت باو چه عقیده‌ای داشتی.»

گفتم«اومانند سایر بچه‌هاجوان وحساس بود »

گارترد گفت «همیشه این مسئله که‌چطور او بدنیا آمد برایم تعجب‌آور بود وقتی راجع بداستان مهیجی‌که ماری برایم گفت می‌اندیشم اگر هنوز شما نسبت بریچارد احساساتی دارید خیلی خوشوقتم وبرایم قابل ارزش است برای‌خاطر آن پسر که جك‌روبات نتوانست او را در منابلی پیدا کنداوسوگند خورده است که‌تمام منسوبین ریچارد را بدار بزند.»

گفتم « غیر از خودشما» «گفت » آه . من بحساب نمیآیم خانم دنیس ازدربار اورلی غیر ازگارترد گرنویل است» باردیگر نظری بدیوارهاانداخته سپس بسمت حیاط رفت «گفت» پس اینجا اطاقی است‌که آن دیوانه را درآن نگهداری می‌کردند هرگز فراموش نمی‌کنم‌که بیست وپنجسال پیش‌که اینجا آمدیم چطور به‌کیت دهن‌کجی میکرد.»

گفتم « اطلاعاتی ندارم چه تاکنون‌راجع‌باین موضوع بین فامیل‌بحثی نشده است.»

بابی‌اعتنائی گفت « چیزهای عجیبی از ساختمان این بنا میگفتنددرست بخاطر ندارم‌گمان میکنم‌قفسه‌ای‌بودکه وقتی اوحالش‌دگرگون میشددرآنجا جایش میدادندکیت بمن‌گفته بودآیا ازآن محل اطلاع داری؟»

گفتم « اینجا هیچ قفسه‌ای نیست غیر از صندوقخانه‌کوچك پشت‌اطاق»

گفت « خیلی متاسفم ازاینکه‌آمدن من باینجا باعث شدکه اطاقت را به

جون راشلی بدهی من در این اطاق میتوانستم براحتی زندگی کنم آنطوریکه خدمتکاران میگویند قبل از تو مورد استفاده نبوده »

گفتم« اگر شما ودخترانتان را در اطاق وسیعی جای میدادیم بهتر بود تا شمابراحتی از اشخاصیکه هنگام‌شام خوردن‌بدیدنتان میآیندپذیرائی کنید.»

جواب داد « تو همیشه مانندکلفتها از غیبت خوشت میآید عادت تمام خدمتکاران‌پیر همین است تصوراینکه‌بدانند پشت درهای بسته‌چه هست‌اشتهای آنها را زیاد میکند.

گفتم« نمیدانم مشکل بتوانم‌فکر کنم که سوپ من ازتصور راه رفتن‌شانه بشانه تو بالرد روبارت لذیذتر میشود »

در حالیکه دامنش را بدست گرفته بود نظری بمن انداخت نمیدانستم کدام یك بیشتر از دیگری متنفریم‌من یا او؟

گفت«وجودمن‌در اینجا همه‌شماراازخیلی‌پیش‌آمدهای بدترو ناگوارتر در امان داشت من جك روبارت را ازمدتها پیش میشناسم.»

گفتم « پس او را سرگرم کن و این تنها تقاضائی است که همه ما ازتوداریم»

از اینکه مطالب نگفتنی را باوگفته‌ام احساس نشاط میکردم.

گفت. نمیتوانم قول بدهم‌که خلق خوش او همیشگی خواهد بودامشب سرشام از شنیدن اخبار مربوط بریچارد درلانهی دراك حالت خوشی نداشت حالا با افسران ستادش به فاوی رفته است تا درکنفرانس اسکس شرکت کند»

گفتم« پس از تو انتظار داریم‌که تا صبح اورا نرم‌کنی»

او در حالیکه دستش روی در بود ایستاد وتمام‌پرده‌هاوتابلوهای دیوار رااز مد نظر میگذرانید.

گفت « اگر درجنك شکست بخورند خلق‌خوشی نخواهند داشت‌سرباز شکست خورده جانور خطرناکی است . جك روبارت فرمان خواهد داد که منابلی را غارت‌کرده وهرچه در داخل وخارج دارد خراب کنند.»

« بلی ما همه از آن مطلعیم»

« همه چیز را خواهندگرفت. لباسها، جواهرات، مبل واثاثیه،خوراك وچیزی برای ساکنین خانه‌نخواهندگذاشت شوهر خواهر شما میبایستی مرد

دوراندیشی باشد بـا علـم باینکه عاقبت چه خواهد شد خانه وزندگی خود راگذاشته و رفته است.»

شانه‌هایم را بالا انداختم وقتی میخواست برود گفت

« آیـا هنوز هم برای ضرابخانه نقره جمع میکند ؟

آنوقت برای اولین بار لبخند زدم چه جواب مسئله حضور او را در اطاق خودم یافته بودم گفتم.

« نمیتوانم بگویم اما اگر شماصبر کنید وقتی خانه را غارت میکنند به محل بشقابهائیکه بعقیده شما در محلی پنهان شده است پی خواهید بردشب بخیر گـارترد»

لحظه‌ای بمن خیره شده از اطاق‌بیرون رفت بالاخره بشغل وماموریت او پی‌بردم اگر سرگرم مخفی‌کسردن دیك نبودم زودتر این مطلب را کشف میکردم. اینکه چه‌کسی‌در جنك‌غرب فاتح یا مغلوب خواهد شد برای گارترد اهمیت نداشت. آنوقت او قدمی بسوی فاتح برخواهد داشت میتوانست برای هر دوطرف جاسوسی‌کند مانند تمپرنس ساول ناگهان آیه‌ای ازکتاب مقدس بخاطرم آمد « هر جاکه جسدی باشد آنجاگرگها دور هم جمع خواهند شد اگر بعد از جنك‌نفعی عایدش‌میشدهرگزدر دربار اورلی نمیماند. بیادعروسی او باکیت افتادم وهمچنین روزیکه میخواست مانند بیوه‌ای از لانرست برود و دنبال آن جواهر بدلی بی‌ارزش میگشت همچنین مطالبی راکه بعد ازبیوه شدن بار دوم او در همه جا شایع بود بیاد آوردم‌که چطور در دربار اورلی زیر بار قرض فراوان با دودختر خود بایستی بماند تا آنها بسن بلوغ‌برسند گارترد هنوزشوهر سوم راپیدا نکرده بود. اما درهرصورت میبایستی‌زندگی خود را بگذراند وبشقابهای‌کرنوال در حقیقت پاداش بزرگی در برداشت و میتوانست بآن متکی باشد، پس محرك او این موضوع بود وبهمین دلیل‌باسوء ظن شدید در اطاق من ایستاده واز راز پشت بند بی‌اطلاع بود. اماخاطرات گذشته بیادش میآوردکه باید چنین چیزی داخل دیوارهای منزل باشد. وبا آن ظن قوی باین نتیجه رسیده است‌که شوهر خواهر من مرقع جنك‌از آن استفاده میکند وآن مکان مخفی ممکن است برادر زاده اورانیز پنهان نماید مطمئن بودم‌که هرگز بفکرش نخواهد رسید. هرگز ـ و این تصوری بودکه

پیش خود فکر میکردم آیا او بالرد روبارت همدست است ودارد باین‌نحو رل خود را بازی میکند؟ اگر نفعی از این معامله عایدش میشد این بود که‌مورد توجه وعلاقه لرد روبارت قرارگیرد. خوردن گوشت‌کباب شده بمراتب بهتر از سوپ‌آبکی بود بعلاوه او از لردهای‌تنومند خوشش میآید واگر زمانی‌حس کندکه نتیجه مطلوب‌عایدش نمیشودآنوقت ورقها را روی میز گذاشته‌ازبازی دست خواهدکشید تازه‌موقعی‌میرسیدکه ازآن بیم داشتم ولی جز من توی‌خانه ازآن خبر نداشت. باینطریق روز یکشنبه ۱۱اوت آمد ورفت و هفته بغرنج دیگریکه اتفاقات‌زیادی ممکن بوددر برداشته باشد آغاز شد. سه‌لشکرسلطنت طلبان هرساعت حلقه محاصره شورشیان راتنگتر میکردند واراضی‌کمی که‌در اختیار آنهابود روزبروزویرانتر وبی‌حاصلتر میشد در حالیکه یك‌باران‌شدید

همه راهها را پراز گل کرده بود . هوا ی‌گرم . آسمان درخشان و خورشید همه‌رفتند . دیگر بچه‌ها برای شنیدن صدای شیپور وتماشای سربازن سرشان‌را از پنجره بیرون نمیآوردند ودیگر برای گردشهای روزانه بیرون نمیآمدیم باد سختی‌در داخل پارك میوزید ازپشت پنجره‌های‌بسته‌خود چادرها را میدیدیم که‌آب از اطراف آنها سرازیر است قطار اسبهای افسار شده در زیر درختان ایستاده وافراد باحالی‌افسرده و دسته‌های درهم ریخته دورآنها را احاطه کرده بودند آتش آنها بمحض روشن شدن‌خاموش‌گشت .

بیشتر مجروحین درخانه زارعین مردند ماری دسته‌های مأمور تدفین راصبح زود دیده بود که‌بایك حرکت آرام وغمزده در پی‌مه‌هـای سپیده دم بسمت‌جلومیرفتند شنیدم که آنها بسمت لانگ میددره ایکه دردامنه جنگلهای پریدموث قرار داشت میرفتند . دیگر هیچ مجروحی بانجا حمل نکردند و این مطلب میرساند که هوای بدموقتاً جنگ را متوقف کرده است و همچنین شنیدم که‌قشون اعلیحضرت شاه ساحل‌شرقی رودخانه‌فاوی را اشغال کرده‌اند باینطریق رابطه شورشیان بانیروی دریائیشان که‌درکانال بودند قطع شده و دیگر نمیتوانستند ازطرف‌دریاآذوقه وغیره دریافت‌کنند. مگراینکه‌باقایقهای کوچکی‌که بتوانند درپریدموث یاپولگری یاروی شنهی مسطح تیوادریث پهلو بگیرد ارتباط خود راحفظ کنند واین‌عمل را نیز فرار سنگین آنها در جنوب غربی غیرممکن کرده بود .

صدای خنده وصحبت کمی‌از اطاق ناهارخوری شنیده‌میشد الیس‌اینطور میگفت که افسران باقیافه‌هـای گرفته از اطاق ناهار خوری که بمنزله دفتر لردروبارت بود بیرون آمده وداخل میشدند. وگاهگاه هنگامیکه قاصدی‌در زیرر گبار شدیدباران‌فرامین‌ضدونقیض از ایرل‌اسکس‌ویاد دستورتازه‌ای‌برای تعجیل درکارها میآورد صدای لردروبات که‌حاکی ازخشم و هیجان‌فوق‌العاده بود بلند میشد .

نمیدانم گارترد دراینمدت درخانه گردش میکرد یانه ؟ الیس میگفت او دراطاق خودش نشسته است . جون‌را کمتر میدیدم چه‌هنوز حالت‌تب‌نوبه جان‌بیچاره کاملاً بهبودی نیافته‌بوداماماری گاهگاهی‌بملاقاتم میآمد .قیافه‌اش روز بروز کیشده‌تر و افسرده‌تر بنظر میرسید از شنیدن اخبار تازه‌ای راجع بویرانی وغارت املاك که‌چطور بیش از سیصد گوسفند وسی‌رأس گاو وشصت رأس گوساله کشتار شده است روحیه‌اش بدترمیشد . ازخانه‌های زارعین‌فقط چهل خانه واز هشتاد رأس خوك در حدود ده رأس‌باقیمانده بود وآنها نیز ممکن بود قبل‌از پایان هفته از دست برودغلات سال پیش درهفته اول‌اشغال شورشیان ناپدید شد وحال شروع باستفاده ازغلات تازه کرده‌اند حتی یـك خوشه نیزبرای خرمن نگذاشته‌اند چیزی حتی واگنهای مخصوص حمل‌گندم وعرابه‌هائیکه وسائل زراعتی‌را میبردند باقی‌نمانده‌بود منابع سوخت‌زمستانی نیز مانند انبارهای غله خالی شده بود . نوکرها باترس ولرز این اخبار را برای ماری میآوردند که‌از اموالزیادیکه یوناتان راشلی دراختیار اوگذارده بود درعرض چهارهفته جزاندکی باقی نمانده‌است باغها خراب‌شده‌باغچه‌ها ویران الوار وچوبها قطع شده احشام‌ازبین رفته بود . جنگ بهر نحوی در غرب پیشرفت کند شوهرخواهر من شخص ورشکسته‌ای‌خواهد بود هنوز آنها شروع بغارت‌وآزارمنزل‌و ساکنینش‌نکرده بودند ... تغذیه‌ما مسئله‌دردناکی بود اواسط روز مابرای تناول غذای اصلی که همان‌یك وعده در روز بود در آپارتمان آلیس ضلع شرقی بناجمع میشدیم . جون‌هنوز بیمار ودراطاق‌پدرش بسر میبرد. وبقیه که بیست نفربودیم همه مانندگله‌ای درکنارهم‌درآن اطاق جمع شده نان بیات‌خود رادرسوپ رقیقی‌که گاهی چندلوبیا یاکلم توی آن میریختند فرو کرده میخوردیم‌وبچه‌ها سرصدا میکردند وسهمیه شیرخوشان‌را

که بیش از دوفنجان در روز نباید میخوردند . وقتی درقیافه آنها دقیق‌میشدم همه صورتها رنگ پریده و چشمهایشان دودو میزند مانند سابق زیاد بازی نمیکنند اغلب خمیازه‌میکشند . اشخاص مسن هم مانند بچه‌ها درعذاب بودند وبی‌خبراز ارمغان جنگ همچنان ازوضع خود شکایت داشتند .

نیك‌ساول وقتی غذایش راتمام میکرد بکاسه خود خیره‌شده غرغرکنان میگفت خالی‌ازلطف . غیرقابل بخشش گوئی‌تقصیر اشخاصی بودکه در آنجا حضور داشتند درحالیکه سپارك درگوشه دیگرخود راباچه‌ها سرگرم کرده وباآنها طرح‌دوستی ریخته بود ویواشکی خورده نانهای‌آنهاراموقعیکه الیس یاپرستارشان آنجا نبود کش‌میرفت .

زنهاکمتر خود خواه بودند ودبوراکه من فکر میکردم مانند برادرش شخص خیالباف وخودپرستی است . ملایمت بیشتری ازخود نشان‌میداد. دیگر بچه‌ها از اوحساب نمیبردند.

تنهابکمك متی بودکه من میتوانستم به دیك غذابرسانم .

نمیدانم بچه وسیله خوب یابد درآشپزخانه داستانهائی راجع به‌خانم افلیج خودمیگفت وترحم آنها راجلب مینمود وبالاخره یك بشقاب سوپ‌دیگر درزیرپیش‌بندمتی‌بالامیآمد .

اواسط‌هفته‌شنیدم‌که ریچارد قلعه رستورمل را درلاست ویتل‌اشغال‌کرده است ولردگورینك میرا خورشاه پل وراه سنت بلزی .اگرفته است . حال اسکس‌با هزاران‌نفرافراد خوددرمحوطه‌ای بمساحت چندمیل مربع محاصره شده است واین وضع بیش ازاین قابل دوام نبود یا میبایستی قوای امدادی بشورشیان میرسید وشروع بشکستن خط محاصره میکردند ویاقوای سلطنتی آنهارا میبایستی تارومارکنند .

ماهروز باشکم خالی وقلبی دردناك می‌نشستیم درحالیکه رهبران‌آنها مأیوسانه شوراهای متعددی تشکیل میدادند .

یکشنبه دیگری فرارسید . ازطرف شورشیان‌اینطور شایع شدکه اهالی دهات شبها ازمحلهای خودبیرون‌آمده مرتکب قتلهائی میشوند . نگهبانانرا سرپستشان خفه شده میافتند . عده‌ای موقعیکه صبح برمیخاستند رفیق خود را باسربریده مشاهده مینمودند . گروهی را ازجاده‌ها بادستهای ازمچ بریده‌و

چشمهای کورشده بارکان حرب میبردند . گرنی‌ها قیام میکردند .

سه‌شنبه بیست وهفتم برای ناهارسوپ نداشتیم فقط نصف قطعه‌نان برای بیست نفرما دادند. روزچهارشنبه بجای۳ پیمانه یك‌پیمانه‌شیر برای بچه‌ها دادند درحالیکه نصف بیشترآن آب بود .

روزپنجشنبه الیسروجون وماری وخواهران سپارك ومن‌نان خودرابین بچه‌ها قسمت نموده برای خودمان مقداری جوشانده دم کردیم . ما گرسنه نبودیم وقتی‌اشك بچه‌ها وتیکه‌های‌نان خشك‌شده‌راکه بزحمت میجویدند دیدیم درحالیکه ازما تقاضای نان بیشتری مینمودند وما نداشتیم . گرسنگی ومیل بغذا ازمازائل شد . درتمام مدت باد جنوبی بشدت میوزید و شیپورشورشیان بانوای یأس‌آلودی مترنم بود .

فصل نوزدهم

جمعه‌سی‌ام‌اوت‌تمام روزروی‌تخت‌خوددراز کشیدم‌چه‌شرکت‌دراجتماعات دیگران اکنون مسخره آمیز بنظرمیآمد ودیگر نیروی اینکاررا نداشتم .

روح جبون من مانع ازاین بودکه ناظرتقاضای بچه‌ها برای پاره‌نانی باشم . متی‌فنجانی چای برایم دم‌کردحتی فروبردن آن نیز برایم خالی از اشکال نبود . گرسنگی مرابیحال ودرمقابل خطربی‌اعتناکرده بود . به‌دیك اجازه‌دادم که‌روی‌تشك‌خودش‌که نزدیك‌تخت من بود دراز بکشد واستخوانی راکه متی برایش گیرآورده بود بخورد چشمانش درصورت رنك پریده‌اش بزرگترازهمیشه بنظرمیآمد موهای مجعداوبی‌حال ودرهم ریخته بود. اینطور بنظرمیآمدکه اوبعدازاینکه گرسنگی‌کشیده است شباهتش بمادرش بیشتر شده است . وقتی نگاهش میکردم تصورمینمودم‌که مادرش جای اورا گرفته است واین ماری هوارت است که من اورا ازچنگ دشمن نجات داده و در پناه خودگرفته‌ام .

استخوانرابادندانهای تیزش می‌مکید وقطعات‌گوشت‌راازآن جدامینمود چشمان متی نیزگودرفته بودازکفل چاق وگونه‌های سرخش دیگراثری نبود هرغذائیکه ازدوست سرآشپزش‌که‌اینك برای خودشان نیزبسختی فراهم میشد بدست میآورد . به‌دیك ویاسایربچه‌هامیداد .

درتمام مدت روزکه من‌ازرویائی برویای‌دیگری‌میرفتم بادیك‌که مانند

طوله سگی زیرپایم نشسته بود. متی‌ازپنجره خم شده‌چادرهائی راکه درپشت مه‌بعدازباران پنهان شده بود تماشا میکرد .

صدای پای اسبان‌اندکی بعدازساعت۲مرا بیدارکرد متی پنجره را باز نمود بیرون رانگاه‌کردوگفت‌که عده‌ای درحدود دوازده افسربا اسکورتی از سربازان‌که رهبرآنها سواربراسب سیاه بودولباس خاکستری تیره‌برتن نموده بود باجمعی دیگروارد پارك شدندازاطاق بیرون خزیده ناظرپیاده شدن‌آنها ازاسبانشان شد سپس برگشت وخبرآوردکه خودلرد روبارت روی پـله‌ها از آنها استقبال‌کرده‌است. وهمه‌بسالن ناهارخوری‌رفته‌نگهبانرادم‌درگذاشته‌اند. حتی مغزخسته من اینرا دریافت‌که ممکن‌است این‌آخرین شورای آنها باشد وخود ایرل اسکس نیزشخصا درآن شرکت‌کرده‌است .

دستم را روی چشمانم فشاردادم تا انـدکی از سردردم‌کاسته شودگفتم برووسرآشپزرا پیداکن وبهرنحوی شده اورا بـحرف دربیاور سررا بعلامت رضاتکان داد لبهایش‌را جمع‌کرد وقبل ازرفتن استخوان دیگری برای دیك آوردوباآن‌استخوان اوراماننددسگی بلانه‌خودبرگرداند ساعت۳ـ۴ باینطریق هوا تاریك شده بود مثل اینکه شب زودتر شروع میشد . چه هوا مه‌آلود و بارانی بود. بازصدای پای اسبان اززیرسرپوشیده پائین بگوش رسید سپس‌در پارك بیرونی قطع شد . ساعت ۵/۵ متی مراجعت‌کرد ازاینکـه درآن چند ساعت‌چه‌کارمیکرده است تاامروزبی‌اطلاعم وقتی‌آمدگفت . سرآشپزحاضرشد که بتمام سئوالات من‌جواب بدهدسپس‌شمعها راروشن‌کرد چه من درتاریکی بودم وقتی روی بالش خود تکیه‌کرده بلند شدم با نگاه ازاو چگونگـی را استفسار نمودم . باحرکت سراشاره براهروی بیرون‌نمودگفت درمقابل پول حاضراست هرکاری بگوئیدانجام بدهد .

دستوردادم‌کیف‌پولم‌رابیاورد بلافاصله آورد وبسمت‌دررفت وبا اشاره‌ای اورا وارد نمود .

درپرتونیمرنگه‌شمع ایستاده‌بود لبخندی بدون معنا برلبانش نقش‌بسته وصورتش مثل ما ازفرط گرسنگی‌کشیده وباریك بود. با اشاره اورا پیش‌خود خواندم‌نزدیکترآمدسکه طلائی کف‌دستش گذاشتم که‌آنا درجیبش جاداد‌پرسیدم چه خبرهائی دارید ؟

نگاهی بمتی کرد واوبا سراشاره نمود زبانش‌را روی لبهایش گرداندو گفت فقط‌شایعاتی است که من ازصحبتهائیکه بین آنهادرحیاط ردوبدل میشد درك کردم مکثی کرد دوباره نظری بطرف درانداخت و گفت ،

امشب عقب‌نشینی شروع میشود . پنجهزار نفر ازآنها باید درتاریکی شب خودرا بساحل برسانند اگر گوش بدهید خواهید شنید ازاینراه خواهند آمد پریدموت و پولکری . وقتی باد آرامتر شود قایقها آنها را خواهند برد گفتم .

اسبهارانمیشود باقایقهای کوچك حمل کرد ژنرالهای شما بادوهزاراسب چه خواهندکرد ؟

سرش راتکان دادنگاهی بمتی کرد . سکه طلای دیگری کف دستش گذاشتم گفت من‌فقط‌ازمهترسرویلیام بالفورشنیدم که میگفت شایع‌است که‌امشب میخواهند خط محاصره سلطنت طلبانرابشکنند . البته نمیدانم تاچه حدصحت دارد حتی اوهم مطمئن نیست .

گفتم شماوسایرسرآشپزهاچه خواهیدکرد .

مانند دیگران ازدریا خواهیم رفت .

مثل اینکه اینکارعملی نخواهد شد . گوش بصدای بادبدهید باد بشدت ازلای درختها میوزید وباران‌رابشیشه‌های اطاقم میکوبید .

سرنوشت شمارا میتوانم بیش بینی‌کنم . صبح فرا خواهد رسید وهیچ قایقی برای بردن شما وجودنخواهد داشت آنجا زیررگبارباران و طوفان خواهید ایستاد وزارعین باچنگالهای‌گندم چینی خود ازپشت صخره‌ها بسوی شما خواهندآمدکرنی‌ها وقتی‌گرسنه هستند اشخاص مطبوعی نمیباشند .

مردساکت بود وباردیگرلبهارا بازبانش‌ترکرد .

گفتم چرا فرارنمیکنی قبل ازاینکه اتفاق بدی رخ بدهد . همین‌امشب فرارکن من میتوانم توصیه‌ای بیکی‌ازرهبران سلطنت طلبان بنویسم .

متی گفت . منهم همین عقیده‌را دارم رساندن‌کلمه‌ای ازشمابه ریچارد گرنویل اورا ازخطوط سربازان‌ما عبورخواهد داد مرد مرتبا بمن و متی نگاه میکرد . احمق . مشکوك وطماع . سکه سومی طلا را باودادم وگفتم. اگردرعرض یکساعت بخط سربازان سلطنت طلب بروی‌آنچه راکه بمن

گفتی بآنها نقل‌کنی مخصوصا راجع باسبهاکه خیال دارند فرداصبح ببرند. آنهاسکه‌های بیشتری بتوخواهند داد.

سرش را خاراند وباردیگر بمتی نگاه‌کردگفتم.

بدترین وضع را درنظربگیریم فرض‌کنیم توگرفتار وزندانی شوی‌باز بهترازاین است‌که روده‌هایت وسیله‌کرنی‌ها بیرون ریخته شود.

آخرین کلمات من اورا مصمم‌کردگفت اگرنامه‌ای برای او بنویسید من میروم.

چندکلمه‌ای روی‌کاغذی نوشتم طوری بودکه فکر میکردم بدست او نخواهد رسید اگرچه بعدها اطلاع یافتم‌که رسیده بود اورا راهنمائی‌کردم که ازتاریکی استفاده کرده از جنگلهای فاوی گذشته و اگر توانست قایقی پیدا کند و خود را به بودنبك محل سلطنت طلبان برساند و آنها را ازنقشه شورشیان باخبرکند.

اگرچه دیرشده بودولی بالاخره‌اینکاربی‌اثرنبود. وقتی‌با متی‌بیرون رفتند تا راه را نشانش بدهد دوباره روی تخت درازکشده‌گوش‌دادم درخلال ریزش قطرات باران ازدوردست صدای پای عده‌ای بگوش میرسید تمام شب ساعتهای متوالی بدون مکث این صداادامه‌داشت وتوأم باناله باد نفیرشیپور بگوش میرسید وقتی صبح شدبازهوا مه‌آلود ومرطوب وابری بود وحرکت آنها همچنان ادامه داشت صدهانفردرصفوف نامنظم ولباسهای خیس و کثیف ازداخل پارك بسوی ساحل رهسپا بودند.

ازظهرشنبه دیگر انضباط‌ونظم بکلی ازبین رفته بود. وقتی‌آفتاب‌کم رنگی ازپشت ابرها تابید اولین صدای تیرشنیده شدگویا نفرات ریچارد از پشت سرحمله راآغازکرده بودند.

تمام روزپشت پنجره‌ها نشسته‌گرسنگی را فراموش‌کرده بودیم قطرات باران توأم باباد صورتهای خسته ما راخیس میکرد.

سربازان‌باحالتی‌مأیوس‌وافسرده‌ازپارك‌عبورمیکردندصدای فرمانده‌هان بلند بود اوامری‌راکه اجرانشده بود بار دیگرتکرار میکردند. نفرات از فرط خستگی زمین خورده ازرفتن امتناع مینمودند اسبها. چرخها وچند رأس‌که ازگله باقی مانده بودهمه‌باهم دردریائی‌ازگل‌که زمانی پارك خوانده

میشد جمع شده بودندصدای تیرتفنك ومسلسل نزدیکتر میشد یکی ازنوکرها که بالای برج رفته بود خبرآورد که بلندیهای حوالی کسل دوراز گروه سربازان ودودوشعله سیاه شده است درحالیکه پائین درمزارع اشخاص بطورپراکنده در حال فراردیده میشوند .

اول بیست نفر سپس پنجاه نفرصد وآنوقت صد نفر بیشتر همه خـودرا بجمعیتی که در کوچه‌های اطراف پارك جمع شده بودند میرساندند باران و عقب نشینی همچنان ادامه داشت .

ساعت پنج خبررسید که همه‌ما باید بسالن پائین برویم حتی جان‌هم دربستر بیماری باید دستوررا اجرا کند . دیگران توانائی راه رفتن نداشتند و من نیز باشکال خودرا روی صندلی نگهداشته بودم . دوروزتمام جزچائی کمرنك چیزدیگری بلب مانرسیده بود. الیس مانند روحی بنظر میرسید چه اوبرای خاطرسه دختر کوچکش ازسهمیه خود صرفنظر کرده بود خواهرش الیزابت نیز حالش بهتر ازاونبود بچه یکساله‌اش دربغل مانندعروسك‌مومی بنظرمیآمدقبل از اینکه اطاقم‌را ترك کنم‌دیك را دیدم که صحیح‌وسالم‌است‌علی‌الرغم‌اعتراضات او تخته سنك راکه ازدیوار مشخص بود محکم بستم .

گروه عجیبی درسالن جمع شده بودیم باصورتهای نحیف وزرد بچه‌هـا همه ساکت ونگاههای بیحالئی‌درچشمان گود رفته‌شان‌دیده میشد بعدازیکماه‌اولین روزی‌بودکه جان رامیدیدم خیلی ضعیف وناتوان بنظرمیرسید رنگش زردشده وهنوزپاهایش‌میلرزید . نگاهی‌بمن‌کرد گوئی سئوالی میخواست بکند بالبخند اشاره‌ای‌باوکردم همه بحالت انتظارنشسته وهیچکس نیرو وحوصله حرف‌زدن نداشت کمی دورترازماجلوی پنجره وسطی گارترد بادخترانش نشسته بودآنها هم‌لاغرترورنك پریده‌ترشده بودندگمان میکنم مدتی بود مرغ نخورده بودند اما بامقایسه‌بابچه‌های راشلی بیچاره تغذیه آنهابدنبود .

گارترد لباس ساده‌ای پوشیده هیچگونه جواهری استعمال نکرده بود بطرف مانگاه‌نکردفقط‌موقع ورودچندکلمه‌باماری‌صحبت‌کرده درکنارمیزیکه مقابل پنجره بود قرار گرفت سعی میکرد خودش را خونسرد جلوه دهد ورقها راکه همه صورت بودند روکرد فکرمیکنم این چیزی بودکه بیش از سی‌روزتمام گارترد‌منتظر آن‌بودناگهای‌صدای‌پائی‌درراهروسپس‌درسالن شنیده

شد ولرد روبارت وارد شد چکمه‌هایش گلی ولباسهایش ازباران خیس شده بود. افسران‌ستادش‌در کناراوایستاده‌بودندهمه قیافه‌های گرفته ومصممی‌داشتند. باخشونت فریادزد .

آیا همه ساکنین خانه اینجا هستند ؟

زمزمه‌ای ازمیان مابرخاست‌که اوآنرابعنوان تصدیق پذیرفت . گفت بسیارخوب سپس بطرف خواهرم ماری وپسرشوهرش‌جان رفت ودرمقابل‌آنها ایستادو گفت .

شنیده‌ام که شوهرشرورشما خانم وپدرشما آقا مقدار متنابهی نقره که قانوناً متعلق بپارلمان است در املاك خودمخفی کرده‌است زمان هر گونه‌طفره واعتراض سپری شده است اینك قشون ما ازهرطرف تحت فشار قرار گرفته وما اجباراً بطور موقت عقب نشینی میکنیم پارلمان بهریك گرم از آن نقره احتیاج دارد تابدان وسیله جنگ را با موفقیت بپایان برساند بنابراین‌خانم ازشمامیخواهم‌که محل اختفای‌نقره را بمن‌بگوئید تفضل خدائی بودکه ماری ازآن محل اطلاعی نداشت با حالتی بهت زده صورتش‌رابطرف اوبر گردانید و گفت .

من کوچکترین‌اطلاعی‌ازنقره ندارم غیرازچند بشقابی‌که متعلق بخود مابود واینك با داشتن‌کلیدهایم دراختیارشما است من‌ازمقداربیشتری صحبت میکنم خانم‌که قبل‌ازاینکه وسیله شوهرشمابضرابخانه حمل‌شود درمکانی مخفی شده است آقای من شوهرم برای‌کرنوال نقره جمع آوری میکرد این مطلب حقیقت دارد اما هرگز کلمه‌ای راجع باختفای آنها درمنابلی با من سخن نگفته است .

لردروبارت ازماری بطرف جان‌برگشت وشما آقا ؟ بدون شك پدرتان همه‌کارهایش را باطلاع شمامیرسانده است جان بالحنی محکم‌گفت نه . من اطلاعی از کارهای پدرم ندارم و همچنین از وجود مخفی‌گاه بی‌اطلاعم تنها شخصی که مورد اعتماد پدرم است نوکرش لنگدان میباشد که‌حالا همراه اوست‌هیچکس‌در منابلی نمیتواندا‌طلاعات تازه‌ای در اختیارشما بگذارد .

لردروبارت یك لحظه بصورت جان خیره شد وسپس‌برگشت وسه‌نفراز افسران خود را صداکرده‌گفت خانه را غارت کنید تمام اثاثیه وپرده‌های

قیمتی را بردارید هرچه را یافتید خراب کنید همه اشیا و البسه قیمتی وجواهرات را بردارید جز دیوارهای لخت چیزی درمنابلی نگذارید .

دراین موقع جان بیچاره سعی کرد بلند شود گفت .

نمی‌توانید اینکار را کنید پارلمان چه اختیاراتی بشما داده است که بدون دلیل مرتکب یك چنین غارتی بشوید آقا من بنام انسانیت باین عمل شما اعتراض میکنم .

خواهرم ماری درحالیکه پیش‌میآمد درمقابل اوزانو زده گفت .

«آقای من‌لرد روبارت» بعزیزترین چیزیکه‌دارم سوگند یادمیکنم که چیزی‌در منزل‌من پنهان نشده است اگر بود من‌اطلاع داشتم تمنی میکنم که بخانه من‌رحم کنید » .

«لرد روبارت درحالیکه بانگاهی خشمگین‌باو خیره شده‌بود گفت ».

«خانم چرا ترحم کنم درحالیکه هیچ قسمت از آن‌بمن نشان‌داده نشده است هم‌غالب وهم‌مغلوب در جنگ داخلی تاوان داده‌اند شکرگزار باشید که من‌حیات شما را حفظ کرده‌ام » .

بااین جمله برگشت‌واز مادور شدو افسران نیز بدنبال او روان شدند فقط دونفر قراول دم‌در گذاشتند .

بار دیگر توی‌حیاط سوار براسب‌شده برای‌سرکشی به‌نفراتی‌که بیهوده دراستحکامات وسنگرهای‌کسل‌دورمی‌جنگیدند بیرون‌رفت. باران ریزهمچنان ادامه‌داشت رفته رفته‌تندترو درشت ترمیشد .

سرگردیکه جانشین اوبود فرمانی صادرکرد ونفراتش بلافاصله شروع بشکستن در ودیوار اطاق‌ناهارخوری‌نمودند صدای‌خورد شدن چوبهاوچینی‌ها وشیشه‌هائیکه‌میشکست بخوبی‌شنیده میشد ماری‌درحالیکه صورتش ازاشك‌خیس شده بود روبجان‌کرده گفت .

«برای خاطرخدا اگر از وجود چنین‌محلی اطلاع داری بآنها بگو بلکه‌از خرابی خانه‌دست بردارند اگر پدرت برگردد من‌مورد سرزنش‌واقع خواهم‌شد» جان‌جوابی نداد وبمن‌نگاه‌کرد . غیراز گارتردکه درآن لحظه سرش رابلند کرد.کسی‌از حاضرین متوجه این نگاه نشد . هیچگونه حرکتی بلبهای‌خود ندادم‌درمقابل‌نظری‌تند وبیرحمانه مانند لردروبارت باواندا‌ختم.

یك لحظه درنگ کردو سپس گفت « من هیچگونه اطلاعی از محل مخفی در این خانه ندارم » .

فکر می‌کنم اگرشورشیان بافریادهـای شادی وخنده‌های مستانه اقدام باین‌کار می‌کردند تااین اندازه مشکل نبود ولی حالا آنها افرادی شکست خورده بودند وقلوبشان مملواز کینه‌و بغض سبعانه بود وآنچه که از دستشان برمی‌آمد در سکوت انجام میدادند .

درسالن بازبود درحالیکه دوقراول درطرفین آن ایستاده بودند هیچ صدائی شنیده نمی‌شد، احدی‌صحبت نمی‌کرد فقط صدای‌خورد شدن‌درهاومیز-های اطاق‌ناهارخوری‌وصدای مردانی‌که تیرهای‌خود رابلند می‌کردند بگوش میرسید اولین چیزیکه توی سالن بطرف ماپرتاب شد عکس‌پاره شده شاه بود حتی پاشنه‌های گل‌آلودیکه‌اعضای آنراخوردکرده‌و چاك بزرگی روی‌دهان ایجاد نموده بود . نگاههای خیالبافی راکه همچنان بما خیره‌شده بود بدون اینکه شکایتی‌از آن‌پارچه‌کتانی خوردشده بکند زایل نمی‌کرد .

می‌شنیدم که‌از پله‌ها بالا رفته بضلع‌جنوبی بناتجاوز مینمایند وقتی در اطـاق ماوی‌را شکستند شروع بگریه کرد الیس اورادر آغوش کشیده مـانند بچه‌ای ساکت می‌نمود . مابقی همه‌ساکت وآرام مانند روحی‌نشسته‌بودیم‌گار-ترد از جائیکه نشسته‌بود روبمن کرد و گفت .

«اونورتو ومن تنها اشخاصی هستیم‌که یك قطره خون راشلی دربدنمان نیست‌بایستی وقتمانرا بگذرانیم آیا پیکت‌بازی می‌کنی ؟

(پیکت یك‌نوع بازی‌ورق است‌کددرآن کمتر ازخال۷بکار نمیرود)

جواب دادم« از شانزده‌سال‌قبل که‌برادر شماآنرا بمن‌یاد داد تاکنون بازی نکرده‌ام » .

گفت « پس‌بازی بنفع من‌خواهد شد . سریـك مهمانی بازی می‌کنیم »

همچنان ضمن‌صحبت متبسم‌بود و ورقها رابهم می‌زد .حدس‌زدم‌از این بازی او دومعنا استنباط خواهد کرد . »

گفتم « شاید»

صدای‌پای آنهارا بالای سرمان می‌شنیدیم‌که چطور شیشه وبلورهارا از بوفه‌ها پائین ریخته خورد می‌کنند .

گارترد گفت «ازبازی کردن بامن بیم‌داری ؟»

گفتم : نه «نمی‌ترسم»

صندلیم‌رابطرف‌اورانده درمقابل اوپشت میز قرار گرفتم ورقها رادست من‌داد که‌بود بزنم . وقتی‌خوب‌هم‌زدم برای‌تقسیم بدست‌اودادم نفری۱۲عدد. آنوقت عجیبترین بازی‌پیکت که‌تا آن زمان نکرده بودم شروع‌شد .چه‌وقتی گارترد بازی‌را می‌باخت من‌آنرابنفع پسر ریچارد می‌گرفتم واحدی ازاین موضوع جزمن خبر نداشت .

بقیه همه‌آن اجتماع‌ساکت ایستاده بودند واینقدر ضعیف وناتوان‌بودند که قدرت تعجب هم ازایشان سلب‌شده بودو اگر تعجبی‌هم می‌کردند از این بودکه دراینموقع چطور حوصله بازی داریم. وباین حمل‌می‌کردند که‌چون بمنابلی تعلق نداریم می‌توانیم این چنین‌خونسرد باشیم . گارترد گفت

ـ پنج کارت

ـ آنها چه‌کار میتوانند بکنند

ـ می‌شود نُه

ـ خوب

ـ پنج

ـ نه

ـ خوب نشد

اوبا آن‌دل بازی‌را دید درحالیکه من‌ده شده‌بودم

وقتی متوجه‌این موضوع شدکه صدای شورشیان ازبالا شنیده می‌شد که داشتند قالیچه‌های دیواری وغیره رااز دیوارهای اطاق‌خواب می‌کندند بوی خفه‌کننده سوختگی بمشام می‌رسید توده‌ای ازدود از جلوی پنجره رد شد جان آهسته گفت .

ـ دارند آتش‌میزنند قبل‌از خانه‌اصطبلهاو انبارهای‌غله‌طعمه حریق‌شد»

جون آهسته گفت ـ

ـ باران شعله‌ها را فرو خواهد نشاند .

یکی ازبچه‌ها شروع بگریستن نمود دبورا او را روی زانوانش گرفته سعی‌می‌کرد آرامش کند .بوی سوختگی و دود وصدای خورد شدن اثاثیه در

فضا شنیده‌می‌شد . تختخواب چهارپایه‌ای بزرگی راکه آلیس روی آن‌بچه‌هایش را بدنیا آورده بود طوری می‌شکستند که گوئی در جنگل درختانرا قطع می‌کنند آئینه‌هـای قدی را توی‌ایوان پرتاب می‌کردند وآنها بقطعات کوچك خوردشده باطراف پراکنده می‌گشتند . سپس‌نوبت شمعدانها ،گلدان‌های بلند وصندلیهای دست‌دوزی شده رسید .

گارترد گفت

ـ پانزده

شاه خشت را روی میز گذاشت جواب دادم

ـ هیجده وآس را روی‌کارتش انداختم

عده از سربازان‌زیر نظر یك‌نفر گروهبان درحالیه لباسهای‌وملافه‌هائی راکه دراطاق یوناتان وماری‌پیدا کرده بودند و همچنین جواهرات و شانه‌ها وگلدوزیهای زیبائی که‌بدیوار آویزان بود دربغل حمل‌می‌کردند از پله‌هـا پائین آمده واسبابها را روی اسبهائیکه در بیرون آمـاده بودند می‌گذاشتند واز درپارك بیرون می‌رفتند سایرین همچنین در اطاقها بـه‌تخریب و غارت مشغول بودند وباصداهائی عجیب رفقای خود رامیخواندند وتشکهاو صندلیها میزها را بطرف رفقایشان پرتاب می‌کردند تاآنها راطعمه شعله‌های آتش که هنوز زیر نم نم باران‌می‌سوخت بکنند .

یکی‌دیگر از سربازان بسته بزرگی ازملافه‌هاو لباسهای عروسی الیس والبسه بچه‌هایش که‌دست‌دوزی کرده بود وهمچنین اسبابهای پیترکه با دقت از آنها نگهداری میکرد درست‌کرده بود .

صدای پا ازبالای سرما قطع شد مثل اینکه باطاقهای دیگر رفته بودند زنگ رابعنوان تمسخر بصدا درآوردند آهنگ حزن‌انگیز آن نوای تازه‌ای درگوش ما می‌نواخت . وباصدای‌دیگر نعره سربازان . چرخ واگنها صدای توپهائیکه اکنون بیش از دومیل باما فاصله نداشت آمیخته‌میشدچون گفت .

ـ بنظرم آنها حالا بـاید درساختمان مجاور زیر دروازه بـاشند تمام کتابها ومایملك توآنجاست گمان می‌کنم ازهیچ چیز مضایقه نخواهند کرد . لحنش ملامت‌آمیز بود که چرا عمه‌محبوب ومادر تعمیدی اوهیچگونه اثری از تأثر نشان نمیدهد .

ویل سپارك باصدای بلند وخشمناك گفت .

ـ پسرعمویم یوناتان‌هرگز چنین اجازه‌ای نخواهد داد اگر بشقابی‌در محلی اینجا مخفی بود باکمال میل در اختیار آنها میگذاشت و ازویرانی و غارت‌خانه واثاثیه‌اش جلوگیری مینمود .

هنوززنك نواخته‌میشدسقف‌درزیر پای‌سنگین‌قاتلین‌میلرزیدو باقیمانده‌اثاثیه درقسمت غربی بنا بوسط حیاط بیرونی پرتاب میشد . تابلوها . نیمکتها . فرشها ودیوارکوبها همه رویهم انباشته شده بود .

دست سوم راشروع کردیم گارترد گفت .

ـ تیرس ازشاه ـ خوبست درتمام مدت میدانستم کـه اکنون شورشیان بآخرین اطاق منزل رسیده وپرده‌ای را که جلو پشت بند بود پاره میکنند . متوجه ماری شدم که صورت غمزده خود را بلند کرده بما نگاه کرد . و بگارترد گفت .

ـ اگرشما یك‌کلمه بآن افسربگوئید ازخرابی بیشترخودداری خواهد کرد شما دوست لردروبارت هستید ودراونفوذ دارید آیا امکان نداردچنین کاری بکنید ؟ گارترد گفت .

ـ اگربمن جازه داده شود حاضرم همه‌گونه‌کمك بکنم ولی اونـور میگویدکه بگذارخانه بسرمان خراب شود .

. . . پانزده . شانزده هفده . وهیجده خیال میکنم‌نیرنگ من باشد. بازی خودرا روی‌کاغذی‌که درکنارش بودنوشت مـاری گفت .

ـ اونورمیدانی‌که اگریوناتان خانه خودرا باین وضع بـه‌بیند دلش خواهد شکست‌که چطورتمام خانه وزندگی ومایملك خودو پدرانش که قبل از اوبود ومدت پنجاه سال‌برای‌آن زحمت‌کشیده ازبین میرود. اگرگارترد بطریقی میتواندکمك‌کند وتوجلوگیری میکنی هرگزترا نخواهد بـخشید و یوناتان هم اگرازآن با خبر باشد چشم پوشی نخواهد کرد . در جواب او گفتم گارترد جز خودش بفکر کس دیگری نیست و هیچ کس را نمیتواند نجات بدهد .

برای دست چهارم شروع بورق دادن‌کردم .

گارترد گفت .

ـ پنج کارت ، گفتم .

ـ مساوی مادرآخرین مرحله بازی بودیم وآنهانیزپله‌ها را خـراب میکردند روی تراس وحیاط پر از اجناس شکسته بود تمام اثاثیه‌ایکه بقول ماری‌قریب‌پنجاه سال باکمال‌دقت‌وسلیقه درخانه‌جابجاشده بود اکنون همه در هم شکسته وخورد شده بود آنهائی را که نتوانسته بودند ببرند داخل حیاط گذاشته بودند و میخواستند آتش بزنند سربازان به تبرهای خود تکیه داده وبه تندی نفس میکشیدند که‌کارپایان یافته‌است وقتی آتش بهمه چیزسرایت کردفرمانده آنها حیاطراترك کرده و بطرف سالن پیش آمد پاشنه‌هایش را بهم کوبیددر مقابل‌جان تعظیم نمود، واعلام کردکه فرمانی ازطرف‌لردروبارت داده شده بود باکمال صداقت اجراشد وجزخودومادیوارهای عریان درمنابلی چیزی وجودندارد .

ماری گفت .

ـ وشما نقره‌ای پیدا نکردیدکه مخفی‌کرده باشند .

ـ خیر خانم فقط آنچـه که متعلق بشما بود خوشبختانـه اکنون در اختیار ما است .

ـ پس این غارت وحشیانه بدون نتیجه بوده است .

ـ اماخانم‌صربت‌شجاعانه‌ای ازطرف‌پارلمان‌که ما سربازوخدمتگزارآن هستیم زده شده ومانیز جزاین چیزی نمیخواستیم‌تعظیمی‌کردودورشدلحظه‌ای بعد صدای اوراشنیدم‌که دستورات‌دیگری صادرمیکرد سپس مانندلردروبارت که یکساعت قبل رفته بود سوار براسب شدو رفت . باران ملایم شعله‌هـای آتش را فرونشاند هیچگونه صدائی شنیده نمیشد سکوت عجیبی برهمه جـا حکمفرمائی میکرد . حتی‌قراولها هم دیگردم درنبودند . ویل سپارك بداخل سالن خزید وگفت همه سوارشده ورفته‌اند خانه عریان ومتروك است .

بکارتردنگاه‌کردم این مرتبه من بودم‌که باولبخند زدم ومن بودم‌که کارتهای خودم را روی میزپخش نمودم .

آنوقت‌بدون‌اینکه‌کلمه‌ای‌برزبان‌بیاوردازسرمیز بلندشد تعظیم‌مسخره‌ای درمقابل من‌کرد ودخترانش را صدا زده بالارفت .

تنها نشسته و ورقها را بهم میزدم درحالیکه بقیه اهل خانه در بیرون

سالن با چشمان حیرت زده بوضعی‌که پیش آمده بود خیره شده بودند قابهای چوبی سقف فروریخته کفهای اطاق درهم شکسته وپنجره‌ها ازچارچوبه‌ها کنده شده بودند ودرتمام مدت باران ازداخل درها وپنجره‌ها که وسیله‌ای برای بستن آنها نبود بصورت ایشان میخورد وقطعات بزرك دوده و تکه‌های سوخته اجناس را باخود همراه میآورد .

آخرین‌دسته شورشیان بسواحل عقب‌نشینی کرده جزعده کمی که درکمل دورمقاومت مینمودند اکنون اثری ازآنها درمنابلی نبود غیراز ویرانی‌که آنها بوجود آورده بودند وجزمرداب سیاه ولجن‌زاری‌که روزی پارك نامیده میشد . همچنانکه آنجا نشسته گوش میدادم وهنوز ورقها را هم میزدم برای اولین دفعه صدای تازه دیگری ازشلیك توپ‌وتفنك وریزش باران راشنیدم .

دیگرغوغا و هیاهووصدای‌یکنواخت‌شیپور که‌لحظه‌ای قطع نمیشد وجود نداشت در صورتیکه این مرتبه برنده وتند وفاتح بود لحظه بلحظه نزدیکتر میشد وآن صدای شکننده طبل سلطنت طلبان بود .

فصل بیستم

قشون شورشیان صبح زود روزیکشنبه تسلیم شاه شدند . صدنفرازآنها که میخواستندازراه دریافرار کنند موفق باینکار نشدند. فقط یك قایق ماهیگیری درتاریك روشنی سپیده‌دم لرد ژنرال ایرل اسکس ومشاوراولرد روبارت را از قاوی به پلیموت برده بود . وآن آشنای متی بقول خودش وفادار بوده و غروب جمعه پیغام ما را به سرجاکوب آستلی در باد ینیك رسانده بود .

ولی تا این خبر بخود اعلیحضرت و پستهای سرراه برسد شورشیان خط محاصره را شکسته بسالتاش فرارکرده بودند باین ترتیب درنتیجه‌تأخیر اندکی بیش ازدوهزار نفراز شورشیان فرار کرده خود را برای جنك روز دیگر آماده مینمودند درصورتیکه سرنوشت شوم و وخیمی از طرف محاصره کنندگان عصبانی و تحریك شده درانتظار آنها بود فکرمیکنم تنهاکسی که ازفرماندهان‌ما ازفرار شورشیان بشدت خشمناك شود ریچارد گرنویل بود.

ازمشخصات اخلاقی خود اوبودکه وقتی آنروزیکشنبه صبح عده‌ای از سربازانش رابکمك ما فرستاد مقداری ازآذوقه خودشان رانیز برای‌ما ارسال کرد . اما خودش نیامد فقط این پیغام مختصر را فرستادنه ازاین جهت که جویا شود آیامن زنده هستم ویا پسرش هنوزپیش‌منست یا خیر اینطورنوشت. بزودی درك خواهی‌کردکه فقط قسمتی از نقشه من اجرا شده است.

سواره نظام موفق بفرارشده است فقط در نتیجه عدم لیاقت گورینگ احمق ونادان که درمرکز ستاد خودبی حس ولاابالی نشسته وآنها توانسته‌اند خط محاصره را شکسته نجات پیدا کنند بدون اینکه مقاومتی بشود فقط یك تیر تفنك پشت سرشان خالی‌شده . خدا مارا ازشرفرماندهان خودمان حفظ کند. من اکنون با عجله برای‌تعقیب آنها بسالناش میروم در جائیکه گورینك با سواره نظام خود جلوی‌آنها را نگرفته‌است امید موفقیت‌ما بسیار ضعیف است.

در درجه اول یك سرباز و بالاخره یك عاشق . یعنی‌ریچاردمن‌وقتی نداشته است که برای سرکشی بیك خانه غارت زده و زن افلیجی که برای خاطرپسراوکه موردعلاقه‌اش نیزنبود خانواده‌ای را بباد دادبیاید .

بالاخره کسی که پسر ازهوش رفته را باطاق می‌آوردپدر او نبود بلکه بیچاره جان راشلی بودکه برای باردوم بآن‌ملول خرید وپسره رابیهوش و بیحس روی زمین افتاده یافت تقریباً ساعت ۹ شب شنبه بعد ازتخلیه منزل از طرف سربازان بودکه این اتفاق افتادما بقدری ضعیف و نا توان بودیم که جزتبسم خفیفی هیچگونه عکس‌العملی درمقابل سربازان سلطنت طلب که صدای طبلشان در زیرپنجره بگوشمان میرسید از خودنشان ندادیم .

اولین چیزیکه مورد احتیاج بود شیر بسرای بچه ها و نان برای خودمان بود چندساعتی ازروزگذشت وماندکی قوت گرفتیم و سربازان‌آتشی برای ما توی سالن که تنها محل قابل سکونت بود روشن کردند بار دیگر صدای اسبان بگوشمان رسید ولی این مرتبه خوش‌آیند ونیروبخش بود . چه آنها مردان خود ما بودندکه بخانه بر میگشتند .گوئی فشار این چهار هفته روی من بیشتر ازدیگران بود بواسطه رازی‌که ناگزیر از اختفای آن بودم . به همین دلیل وقتی پایان یافت ضعف عجیبی درخود حس‌کردم حتی تا چند روز قدرت نداشتم سرخودم را از روی بالش بلندکنم .

از صحنه های خوشی و وصال چیزی نصیب من نمیشد . الیس پیترش آمد و الیزابت‌جان‌کومب وماری‌یوناتان‌داشت بازار ماچ وبوسه وگریه‌رواج داشت وتمام مصیبتهای روزهای‌آخرتشریح میشد ولی من نه شانه‌ای بودکه سرم رابگذارم ونه سینه‌ای که‌روی‌آن اشك‌بریزم . یك‌تختخواب فرسوده‌ایکه شورشیان سالم‌گذاشته بودند ازانبار برای من‌آورده شده بود. درست بخاطر

دارم که شوهر خواهرم روی تختم خم شده جسارت وشجاعت مرا تمجید مینمود میگفت که جان همه را برای او نقل کرده است و من کاری کرده‌ام که اگر او خودش هم بودغیر از آن نمیکرد اما من شوهر خواهرم را نمیخواستم . ریچارد برای تعقیب باغیان به‌سالتاش رفته بود . بزنگهائیکه در کلیسای فاوی نواخته میشد بوسیله زنگهای تیواردریث پاسخ داده میشد و اعلیحضرت شاه نجبای مملکت را درستاد خود در بوکونوك جمع کرده و از مجاهداتی که در راه او بعمل آورده بودند تشکر مینمودندویکی از دستمالهای ساشیه دوزی خودشانرا بانضمام کتاب دعائی بیوناتان هدیه کرده بودند . بلا فاصله بعد از آن مصیبت برگزاری جشنها و مجالس شکرگزاری جهت آزادی و پیروزی بنظر من خیلی زود وناگوار میآمد شاید این از خصوصیات روحی من و یك کیفیت اقلیمی بود ، اما صورتم رابطرف دیوار برگرداندم تا متوجه تغییر حال من نشوندقلبم گرفته بودبا وجودفتوحاتیکه درغرب نصیب ما شده‌بود هنوز جنگ پایان نیافته بود فقط اسکس با هشت هزار سرباز خود شکست خورده بود . هنوز هزاران نفر در شمال و مشرق انگلستان بودند که پاشنه های خود را نشان‌میدادند فکرمیکردم همه اینها برای چیست ؟ چرا نمی توانند صلح را برقرار کنند آیا این روش بهمین نحو یعنی زمینهای بی حاصل و خانه های ویران تا هنگام پیری ما ادامه خواهد داشت ؟

با وجود دشمن ما لردروبارت که‌درپلیموت فرماندهی میکرد پیروزی صدای تو خالی بودچه اوهنوز باکمال لجاجت مقاومت مینمود . تصوراینکه جنگ پایان یافته خیلی ضعیف و محدود بود چه اکنون فقط کرنوال آزادی خود را باز یافته بود .

روزدوم آزادی‌ما بود که مردان جهت کسب مرخصی بحضورشاددربوکونوك رفتند صدای چرخ کالسکه‌ای را در حیاط بیرونی شنیدم که بتدریج دور می شدآنوقت خیلی خسته بودم که چگونگی را بپرسم چند ساعت بعدکه متی به اطاقم آمد از اوپرسیدم که چه کسی بوده است که باآن طرزاز منابلی بیرون رفته است. او گفت:

ـ غیر از خانم دنیس چه کسی میتواند باشد .

بدین ترتیب گارترد مانند قمارباز واقعی فکر کرده بود در مقابل

باختهایش بهتر بود هرچه زودتر مارا ترك کند . پرسیدم چطور وسیله مسافرت اوفراهم شد ؟

متی دماغش را بالا کشید درحالیکه پارچه خیسی راکه برای شستشوی من در دست داشت میفشرد گفت:

ـ گویا یکی ازآقایانی راکه بین سلطنت طلبان بودمیشناخت آقای ایروز ماناتون که دیروز باآقای راشلی اینجاآمده بود وسائل اورا فراهم کرد .

بی اختیار لبخندی زدم. هرقدر که از گارتر دمتنفر بودم میبایستی همانطوری که اودرموقعیتهای مناسبی تعظیم مینمود منهم در مقابل او خم شوم.

پرسیدم :

آیا قبل از رفتن توانست دیك را ببیند ؟

متی گفت

ای بله موقع صبحانه پیش اور فت وسلام کرد باتعجب بدیك خیره شده بود سپس ازاو پرسید که «امروز صبح همراه پیاده نظام آمده» او مانند بچه شیطانی پوزخندی زد و گفت «من درتمام مدت اینجا بوده ام »

گفتم

ـ پسر بد جنس. آنوقت او چه گفت ؟

ـ خانم اونور اویکدقیقه جواب نداد آنوقت تبسمی کرد وبا همان روش مخصوص خودش گفت من حدس میزدم . شما بزندانبان خودتان بگوئید که اکنون مانند یك شمش نقره ارزش دارید .

ـ فقط این را گفت ؟

ـ فقط همین وبعد فوراً حرکت کرد و دیگر بمنابلی نخواهدآمد .

متی با آن دستهای مأنوس خود پشت دردناك مرا مالش میداد . اما او اشتباه کرده بود چه گارتر دوباره بمنابلی آمد بعدها خواهید شنید و مردی که او راآورد برادرخود من بود ..... اما من از داستان خود جلوتر افتادم هنوز مادرسپتامبر ۴۴ هستیم همان هفته اول که ما تا اندازه‌ای قوای خودرا بازیافتیم شوهرخواهرم باتفاق پیشخدمت خودنشستند وبرآورد کردند که ترمیم خرابیها چقدر برایش تمام خواهد شد .

رقم بزرك و خارج از قوه‌او بود . حال میتوانم اورا مجسم کنم که در

گوشه سالن نشسته ودفترمحاسبات بزرگ خود را بدقت مطالعه کرده وخساراتی راکه وارد آمده یاداشت مینماید و میگوید ماهها بلکه سالها بطول خواهد انجامید تاخانه‌ها ومزارع را بحالت اولیه برگردانم واگر جنگ ادامه پیدا کند این خسارات بهیچوجه جبران نخواهد شد . هرچندکه باو گفته بودند که بعد از جنگ تلافی ضررهای اورا خواهندکرد .

فکر میکنم که یوناتان بارزش چنین قولهائی پی برده بود ومانند من فکرمیکردکه این شادی وسرور درغرب نابهنگام است وممکن است ناگهان انقلابیون برگردند وبار دیگر کفه‌ترازوپائین بیاید .

درآن‌موقع تنها کاری‌که میشد انجام‌داد این بودکه هرچه ازمحصول باقیمانده بود جمع آوری و ذخیره‌کرد چه مزارعی بمساحت ۲۴ اکر از دستبرد انقلابیون در امان مانده بود اما آنراهم‌بعدها یاران از بین‌بردمنزل او در فاوی نیز مانند منابلی غارت شده و فامیلش بی خانمان شده بودند تصمیمی‌که بین خود اتخاذکردیم این بودکه ساکنین منزل قسمت شوند . ساول ها پیش برادرشان به پندیس و سپارکها نزد یکی از اقوام خود در تاویسناك رفتند . راشلی‌ها و بچه‌هایشان تاتعمیر قسمتی از خانه در منزل یکی از همسایگان، اقامت نمودند و من در نظر داشتم به لانرست مراجعت‌کنم که خبر رسیدکه لانرست نیز مانند منابلی در امان نبوده‌تعمیرش امکان ناپذیر است .

چاره‌ای نبود جز اینکه موقتاً پیش برادرم جودررا دفوردبمانم چون اگر چه‌پلیموت‌هنوزدردست طرفداران پارلمان بود ولی تمام نواحی اطراف آن دراشغال سلطنت طلبان بود .

اما من ترجیح‌میدادم‌که در یك اطاق خشك وخالی در منابلی بمانم و پیش‌برادرم نروم ولی افسوس‌من نظیر هزاران نفر اشخاص بی‌خانمان بعد از جنگ میبایستی کبرو غرور رافرو نشانده شکرگزار مهمان نوازی دیگران باشم .

میتوانستم پیش‌خواهرم سیسلیا به مدرکوم یا پیش خواهردیگر بریجت به هالتون بروم مصاحبت هردو را بر برادرم جو ترجیح میدادم چه وضع شغل دولتیش در دون او را بیك شخص سرد و متکبری تبدیل‌کرده بود . اما

بنا بعللی رادفوردرا انتخاب کردم چون نزدیك پلیموت بودو ریچارد فرمانده دسته محاصره کنندگان آنجا بود .

چه امید هائی بدیدار او داشتم ؟ فقط خدا میدانست . تاگردن در دامی که خودم برای خودم تهیه کرده بودم فرو رفته بودم زمانیکه انتظار یك پیغام ازجانب او یا یکساعت ملاقات اوکه تنها علت برای موجودیت من شده بود میکشیدم .

دیك هنگامیکه هربرت آشلی مربیش جهت بردن اوآمده بود بالحن ملتمسانه‌ای بمن گفت:

ـ چراشما نمیتوانید بامن به باکلند بیائید؟ اگرشماهمراه من باشید زندگی در باکلند باپدرم برایم سخت نخواهد شد .

جواب دادم

ـ پدرتو اکنون بدون اداره کردن منزل و یکزن افلیج کارهای زیادی دارد . دیك با هیجان زیادی گفت

ـ شما افلیج نیستید فقط پاهای شما ضعیف است وباید روی صندلی خود استراحت کنید . من هر لحظه بکمك متی مراقب شما خواهم بود اگر فقط شما باما به باکلند بیائید .

لبخندی زده موهای مشکیش را بادستم نوازش کرده وگفتم

ـ شما برای دیدنم به رادفورد خواهید آمد وراجع بدروس خود بامن صحبت خواهید کرد . وهمچنین خواهید گفت که چطور شمشیر بازی میکنید و چگونه میرقصید وچه پیشرفتی درمکالمه فرانسه کرده‌اید .

گفت

ـ بازآنطوریکه باشمادریك منزل زندگی کنم نخواهد بود . آیا میتوانم مطلبی را بشمابگویم ؟ من شمارابعد ازمادرم بیشتر از همه دوست دارم . بلی یکبار دیگر بعد از ماری هوارد قرار گرفتم .

روز بعد همراه مربیش عازم باکلندشد در حالیکه در تمام طول خیابان پارك بعقب برگشته دست بسویم تکان میداد . وقتی او از من دورشد اشك بی حاصلی که حاکی از احساسات درونم بود ازچشمانم جاری‌شد . غم‌انگیزترین عبارتی در زبان انگلیسی چه ممکن بود و چه میتوانست باشد بار دیگر اوهام

درهم و آشفته ای بمغزم خطور میکند . بچه ایکه هرگز بوجود نیاوردم و شوهری که هرگز تصاحب ننمودم . اشکال نارسا ومبهمی درروپای یکزن کهنسال میباشند آن چنانکه گارترد گفته بود .

بلی سی و چهارسال ازعمر من میگذشت یك زن پیر وافلیجی بودم اما شانزده سال پیش لحظات روشن وپایداری دراختیارمن بودند. بخداسوگندمیخورم که من با یك عاشق خوشوقتر از گارترد با بیست عاشقش بودم .

باین ترتیب بار دیگر بمنابلی پشت کرده عازم راد فوردشدم .

کمتر باین می اندیشیدم که آخرین تراژدی این خانه هنوز بایستی با اشك و خون اجرا شود . و فردفرد فامیل راشلی را بوسیده قسم میخوردم که هر وقت منزل آماده برای پذیرفتن من باشد پیش آنها مراجعت خواهم نمود .

یوناتان تا سالتاش مرا بدرقه نمودآنجا روبن بملاقات من آمد خیلی تکان خورده بودند نه ازناهمواری راه بلکه ازدیدن مناظرطول راه ... مناظر بعد از جنگ زیاد خوش آیند نیستند .

سرزمینهای وسیع تنها درنتیجه یك اشتباه دشمن خراب و بیحاصل مانده بود غلات خراب باغها غارت شده و منازل دود زده بود .

در مقابل این خرابی کرنیها ازاسرای انقلابیون خراج میگرفتندعده زیادی ازآنها هنوز در خندقها افتاده گرد و خاك وعکس رویشان را پوشانده بود. بعضی بدون دست وپا وعده دیگرازپاها بدرختان مصلوب شده بودند اینها فراریانی بودندکه در آخرین لحظات عقب نشینی در راه مرده بودند و لباسهایشان پاره شده تن عریان آنها خوراك سگها شده بود .

وقتی از پنجره کالسکه بیرون را نگاه میکردم میدانستم که جنگ هر فردی را سبع میکند زنان ومردان سرزمین مادر هنگام جنگ بدتر ازممالك شرقی بودند .

هرکدام از ماها در نتیجه جنگ داخلی دوقرن عقب تررفته و مانند افراد نیمه وحشی قرن چهارده در زمان جنگهای روز که گلوی یکدیگر را بدون کوچکترین ترحمی پاره میکردند شده بودیم .

درسالتاش در میدانهای عمومی چوبه‌های دار که هنوز افراد انقلابیون

بر بالای آن بودند بچشم میخورد وقتی از آنهاروبروگرداندم صدای یوناتان راشنیدم که ازعابرین می پرسیدگناه آنها چه بوده؟مرد پوزخندی زد و گفت :

ـ هیچ تقصیری ندارندجزاینکه‌از انقلابیون هستند و بایستی مانند سگی بدار آویخته شوند .

ـ کی فرمان داده است ؟

ـ ژنرال‌فرمانده ماریچاردگرنویل.

یوناتان چیزی نگفت ولی دیدم که قیافه‌اش درهم رفت . روی بالشهایم تکیه دادم . ازاینکه ریچاردرادوست دارم و این‌کار بدستور او صورت‌گرفته خود را مسئول میدانستم .آنشب راآنجا بسر بردیم و صبح روبن‌آمد تامرا از رودخانه تامارو ازبیرون خطوط دفاعی‌پلیموت براد فورد ببرد .

حال روبن خوب و اندکی رنگش تیره شده‌بود.

باز با نظر عیبجویانه اینطور فکر میکردم که چطور مردان با وجود طرفداری ازصلح حقیقتاً برای جنگ‌آفریده شده‌اند فرمانده‌او ریچارد نبود در لشگرپرنس‌موریس‌تحت فرماندهی سرجان بارکلی خدمت مینمود. میگفت که‌چطور شاه مصمم نیست‌که حمله به پلیموت را فوراً آغازکند بلکه درنظر داردآنرا در اختیارگرنویل بگذاردتاآنهارا بتدریج درفشار محاصره وقحطی وادار به‌تسلیم نماید درحالیکه اووپرنس‌موریس ازدون‌بسمت‌مشرق به‌سامرست ویلتشایر رفته وآنجابقوای پرنس رابرت ملحق‌شده نیروی پارلمان راکه تا کنون تسخیر ناپذیر مینمود وادار به تسلیم نمایند .

من پیش‌خودفکر کردم که ریچارد متوجه این نقشه ناشیانه‌آنها خواهد شد، چه پلیموت شهرکوچك وبی‌اهمیتی نبود بلکه ازبهترین بنادر انگلستان بعد ازپرتسموت بودوبرای‌شخص اعلیحضرت در اختیار داشتن قوای‌زمینی و فرماندهی نیروی دریائی بسیار حائز اهمیت‌بود در صورتیکه قحطی تدریجی قبلا در تسخیر قوای پارلمان مؤثر واقع نشده بود چرا حالا باید بموقع عمل گذاشته شود ؟

تنها چیزیکه ریچارد اکنون برای آغاز حمله در اختیار داشت اسلحه و نفرات بود . اما من یکنفرزن بودم و نمیبایستی درباره این موضوعات اطلاعاتی داشته باشم .

متوجه مذاکره روبن و یوناتان بوده . گاهگاهی کلمه « کرنویل » بگوشم میخورد ، روبن مطالبی راجع به « رفتار خشن نسبت بزندانیان » و «روش ایرلندیهاشایسته اهالی دون نیست» میگفت و من حدس زدم که شاید ریچارد علیه مملکت قیام کرده است البته اطلاعات بیشتری در رادفورد میتوانستم بدست بیاورم.

احدی بیش از من از بیرحمی و ظلم متنفر نبود و باندازه من از وجود رگه ای از آن در ریچارد قلباً متأثر نگشت .

اما وقتی ما بعد از عبور از قلاع متعدد نظامی که در اطراف پلیموت بنا کرده بودند به راد فورد رسیدیم متوجه شدم که افرادی که پسر کرنویل را بر دوش خود حمل میکردند تنها اشخاصی هستند که مانند سربازان قدم برمیدارند و از این موضوع احساس افتخار نهائی در قلب خود نمودم .

سربازان گورینك در کوچه های دهات اطراف بگردش پرداخته با ساکنین خانه ها به باده گساری مشغول بودند در حالیکه دژبانی روی صندلی بلندی نشسته خمیازه میکشید و تفنگش را در کنارش گذاشته بود .

از مهمانخانه مجاور عده‌ای از افسران بیرون آمدند در حالیکه می خندیدند و بر افروخته بودند وقتی آنها را دید بهیچوجه ادای احترام ننمود روبن بگروه افسران ملحق شده با آنها احوالپرسی کرد .

وقتی از کوچه‌های ده عبور میکردیم گفت «خود گورینك از همه آنها سر مست‌تر بود دوست بسیار خوب و اسب شناس فوق‌العاده ای است» پرسیدم .

ـ آیا اینها دلیل میشود که او فرمانده خوبی باشد ؟

روبن گفت :

ـ مرد بسیار حسودیست و همین امر مورد توجه و قابل اهمیت است. و شروع کرد بشرح مسابقه اسب دوانی که روز قبل بلافاصله بعد از خروج دشمن ترتیب داده بودند که چطور اسب لرد گورینك اسب لرد ونتورث را ازمیدان بیرون برد . گفتم

ـ آیا قشون پرنس موریس اینطور میخواهد در جنگ پیروز شود ؟

روبن خندید وهمه اینهارا بشوخی گرفت.

اما پاسگاه دوم در اختیار افراد گرنویل بود. اینجا مانعی وسط جاده

گذاشته‌ودونفر نگهبان مسلح‌دردوطرف آن ایستاده‌بودند وروبن‌میبایستی‌معرفی نامه خود را نشان دهد ـ که بامضای سرجان بارکلی رسیده باشد . قبلا ما بدون مانع میتوانستیم عبور کنیم.افسری بآندونفر دستور دادکه مانع را از سر راه بر دارند .

در حدود بیست نفر از آنها در اطراف پاسگاه مشغول پاك کردن سلاح خود بودند بنظر لاغرولی مصمم می‌آمدندویکنوع کیفیت غیر قابل وصفی آنها را مشخص مینمودکه افرادگرنویل هستند .

اگر من پرچم ارغوانی را درکنار پاسگاه نمیدیدم مینوانستم آنها را بشناسم .

بالاخره به رادفوردمنزل برادرم رسیدیم بطرف آپارتمان خودم‌که در قسمت شمال واقع شده و مشرف برودخانه‌ای بودکه بسمت پلیموت میرفت راهنمائی‌شدم . بیاد هیجدهمین سال تولدخود افتادم‌که چطور ریچارد باتفاق دوك‌آف بوکینگهام وارد خلیج شدند .

بنظرم یك دنیای جداگانه‌ای بود و من زن دیگری بودم .

برادرم حالا مرد بیوه‌ای بود زن‌الیزابت چمبرنون هنگام وضع حمل چندسال قبل ازجنگ درگذشته‌بود. کوچکترین برادرانم پرسی بازن خودش در منزل او زندگی‌کرده و از جوبچه هفت ساله جان پرستاری مینمودند چه خودشان هم بچه‌نداشتند حتی هنگامیکه‌دختر بچه‌ای بودم از رادفورد خوشم نمیآمد این‌بودکه احساس ناراحتی درخود نمودم نه‌برای خانه خودمان در لانرست بلکه جهت اقامتگاه چند ماه اخیر خودم منابلی احساس دلتنگی مینمودم .

خطری راکه در آنجا حس نموده بودم‌وکششی‌که من نیز درآن سهیم بودم آن مکان را برایم عزیزتر نموده بود. اطاقی‌که بالای دروازه بین دو حیاط قرار داشت وسرسرای بزرگ وپنجرای‌که به‌گریبین ودریانگاه میکرد وقتی اکنون راجع بآنها می اندیشم مانند ملك خودم بنظر میرسد . حتی تمیرانس ساول باکتاب دعا و ویل سپارك با دماغ‌نوك تیزخود اشخاصی بودند که راجع بآنهادر دل احساس محبت‌مینمودم. جنگ اثری دررادفوردنگذاشته بود فقط از جهت نزدیکی به پلیموت و از اینکه‌همیشه بایدتحت‌کنترل قوای

نظامی باشند ناراحت بودند .

منی که ازیك خانه‌غارت زده وقحطی کشیده آمده بودم از دیدن غذاهای روی میز دچار تعجب شده بودم . ازاینکه‌غذارا شب اول‌دراطاق خودم بخورم خجالت کشیدم . همگی دراطراف میزقرار گرفتیم .جو با حرارت زیاد شروع بانتقاد از روشهای مستبدانه نظامیها کرد . گفت :

ـ این عمل اعلیحضرت‌ازلحاظ گماردن ریچارد گرنویل بعنوان ژنرال غرب خیلی مناسب است من راجع باین‌انتصاب حرفی ندارم ولی‌گرنویل با این‌عنوان گله های اراضی بشعاع سی‌میل را جهت خوراك سربازان خود ضبط خواهدکرد . و احساسات عمومی را جریحه دار خواهد نمود فقط بااین‌جمله «ضروریات نظامی‌دردرجه اول قراردارد» تجاوزات‌خودرا موجه جلوه خواهد داد و اکنون موقع آنست‌که ماهمه اعتراض کنیم .

هیجان‌آن‌لحظه‌باعث‌شده بودکه جوروابط دیرین مرا باریچارد‌بآسانی فراموش‌کند وهمچنین از اینکه دیك در مقابلی هفته های اخیر تحت‌حمایت من بود بی خبر بود و روبن هم از لحاظ طرفداری از فرمانده خود بر کلی باجو موافقت میکرد .

روبن گفت

ـ اشکال اینجاست‌که گرنویل اصرار داردکه بایستی افراد زیردست اوحقوق مکفی دریافت‌کنندآنها مانند اشخاص‌مزدور واجیر نمتیوانندمی‌باشند آزادانه‌بغارت‌وچپاول‌بپردازند واین برای‌جیب‌اشخاصی نظیر توکه علاقه‌بپول دارند خیلی مشکل است .

جو ادامه داد :

ـ میدانی که اعضای کمیسیون دون ناچار شده‌اندکه هفته‌ای یکهزار پاوند برای‌نگهداری افراد او اختصاص دهند و این‌کار بضررما است . گفتم

ـ اگر طرفداران پارلمان خانه‌ترا آتش میزدند بیشتر متنفر میشدی.

با تعجب بمن خیره شدند و دیدم که‌فیلیپای جوان از جسارت من متعجب‌شده است چه‌درداد فورد زنان درصحبت زیاد آزادی عمل نداشتند .

جو باسردی گفت :

ـ اونور عزیز چنین چیزی اتفاق نمیافتد .

ورویش‌را ازمن برگردانده به بحث درباره اهالی دون که موردتجاوز واقع شده‌اند ادامه دادکه چطور این‌ژنرال مد جدید غرب باکمال‌خونسردی بآنها گفته است که تمام اسبها وتفنگهای آنهارا برای محاصره لازم دارد و اگر بمیل خودشان دراختیاراو نگذارند سربازانش‌را خواهدفرستادکه بزور جمع‌آوری‌کنند .

پرسی گفت :

ـ ولی‌گرنویل بکار خودش ایمان دارد حتی اهالی دهات هم میگویند که‌آنها بیشتر مایلندکه تحت سلطه سربازان گرنویل باشند تاگورینگ‌اگر گرنویل یکی ازنفراتش‌را درحال غارت‌کردن وچپاول ببیند همان‌لحظه‌اورا تیرباران میکند اما سربازان گورینك بهیچوجه تحت‌کنترل نیستند از صبح تاغروب مشغول میخوارگی میباشند .

روبن درحالیکه ابروهارا درهم کشیده بودگفت :

ـ اوه بعدازاینکه آن موقعیت خطرناك سپری شد، گورینك وسوارانش باستراحت پرداخته اند ، اینکه افراد تمام روز بحال خبردار باشند چه فایده‌ای دارد .

جوگفت :

ـ حق با روبن است افراد باید تااندازه‌ای آزادی داشته باشند درغیر این‌صورت نمیتوانیم درجنگ پیروز شویم .

گفتم :

ـ وقتی بآنها آزادی میدهندکه با اونیفورم نظامی‌که دکمه هایش‌را نینداخته‌اند در دهات بغارت بپردازند نباید امید پیروزی هم داشته باشید .

موضوع صحبت باآمدن خدمتکاری که ورود ریچارد گرنویل را اعلام مینمود عوض شد . او با قدمهای شمرده‌ای که صدای آن خوب بگوشم آشنا بود واردشد . بطورکلی مثل اینکه تسلطی براعمال‌خود نداشت اشاره‌کوچکی به جوکه ارباب خانه بودکرد سپس مستقیماً بطرف من‌آمد و دستم‌را بوسید و گفت :

ـ چرا تو عوض اینکه به باکلند بروی اینجا آمدی ؟

با بیان این جمله میرساندکه من بین اقوام خود عضو بیفایده‌ای هستم

آهسته اشاره‌ای بدعوت برادرم نمودم و سعی کردم که اورا بسایرین معرفی کنم. تعظیمی به فیلیپا کرد ولی بلافاصله بسمت من برگشت گفت :

ـ تو مقداری ازوزن خودت‌راکه برای سلامتیت بسیارمفیدبود ازدست داده ومثل موش‌کلیسا لاغر شده‌ای .

گفتم :

ـ اگر تو هم بجای من بودی و چهار هفته زندانی شورشیان میشدی وضعت بهتر ازمن نبود .

ریچارد گفت :

ـ طوله‌سگ تمام روز ترامیخواهد وازتو بیخ گوش من تمجیدوتعریف میکند بحدیکه دیگر بکلی خسته میشوم او با ژوزف بیرون هستند. روی پاشنه های خود چرخیده بطرف دیك برگشت وباصدای بلند فریاد زد :

ـ هان پسر چطوری ؟

من جزریچاردکسی‌را سراغ‌ندارم که در یك‌لحظه‌کوتاه اطـاق را از حضور خود پرکند و ارباب خانه‌ای بشودکه بهیچوجه حقی درآنجـاندارد جو سرمیزایستاده دستمال سفره بدستش‌بود وروبن‌وپرسی‌هم همچنان‌لال‌مانند خدمتکارانی‌که منتظر دستور باشندایستاده بودند درحالیکه ریچاردفرمانروا بود. دیك با احتیاط بداخل اطاق خزید درحالیکه مـانند همیشه میترسید. چشمان سیاهش بادیدن من‌برق زدوبدنبال او ژوزف گرنویل فامیل‌وآجودان ریچارد داخل‌شد. از شباهتی‌که‌رنك و اعضای‌صورت او باژنرالش داشت‌دچار تعجب شدم.ازخدا بواسطه داشتن چنین افکـارکنجکاو فضولی‌طلب آمرزش کردم‌که آیاریچارد عمدا ازوجودنسبتی بین آنها تجاهل میکند و آیا اونیز مانند دیك پسر او نمی‌باشد؟ فکرکردم‌که درهمه‌جاپسرهائی برای خـودش درست‌کرده حتی‌قبل از اینکه من افلیج شوم، کدام زنی در کـرنوال‌ودون شانزده سال قبل‌گهواره این جوان‌را تکان داده است.؟ ریچارد گفت

ـ شما همگی ناهار خورده‌اید» گوجه‌ای ازروی میز برداشت»

ـ این‌پسرها ومن‌باید ناهار دیگری بخوریم.

جو درحالیکه برافروخته بود نوکرها راصداکرد تا ناهارحاضرکنند دیك مانند سگ کوچکی که‌صـاحب گمشده‌اش رایافته بـاشد خودش‌را بکنار

صندلی‌من‌چسبانده بود. وقتیکه مشغول غذاخوردن شدند ریچارد از این‌عمل شاه‌که قبل از تسخیر پلیموت بطرف شرق رهسپار شده تنقید نمود. در حالی که دهانش پراز گوشت گوسفندبود گفت:

ـ خداخیرش بدهد. مثل اینکه انسان‌با دیوار آجری‌صحبت میکند او بیشتر از گوسفندبیجانی که‌من دارم می‌بلعم از امور جنگی اطلاع‌ندارد.

دیدم برادرانم دارندزیرچشمی بهم‌نگاه میکنندکه چطورژنرالی‌جرأت میکند ازعمل‌پادشاه انتقاد بکند.

ریچارد گفت

ـ تا آخرین‌نفس درخدمت او خواهم‌جنگید اما اگر اودرکارها بـا سربازانش مشورت‌کند بنفع مملکت تمام میشود.

... تنه‌لش‌کمی‌غذا توی‌شکمت بریز نمیخواهی باین خوبی مثل‌ژوزف بزرك شوی ؟

دیدم که‌دیك نگاهی حسدآلود بژوزف‌کرد . بدون شك‌او بیشتر مـورد علاقه‌بود. یکدنیا تفاوت بین آن‌دو وجود داشت یکی‌درشت هیکل باشانه‌های پهن موهای سرخ‌ودیگری‌کوچك وباچشمها و موهای مشکـی. فکرمیکردم که مادرژوزف ازآن‌دختر دهاتیهای خوش‌هیکل وشوخی‌باید باشد اگرزنده است‌حال‌کجا است وچه اتفاقی‌برای او افتاده‌است؟. ولی وقتی من‌نیزمـانند دیك ازروی‌حسادت این‌سئوالات را ازخودم مینمودم ریچارد بصحبت خـود چنین ادامه داد:

ـ راجع بآن هاید قاضی نوکیسه احمق‌حرف میزدم‌که اکنون چطور خودرا مورد توجه شاه ساخته و وزیر دارائی گشته و اعلیحضرت بدون‌مشورت با او انگشتش‌را تکان‌نمیدهد. میگویند روبرت‌هم خوب بجیب‌زده و دوباره بآلمان برگشته است اشخاصـی نظایر اینهـا هستند که سبب شکست ما در جنگ میشوند .

برادرم گفت

ـ من سرادوارد هایدرا دیده‌ام اوبنظرم مردباقدرتی آمدریچارد گفت.

ـ «هرکسی که‌باخزانه‌بازی‌کند بایستی‌دوروباشد هرگز وکیلی‌ندیده‌ام که جیب خودرا قبل ازسرکیسه‌کردن موکلینش پرنکند »

سپس روی شانه‌زوزف زده باو گفت که کمی توتون بدهد.

جوان یك پیپ باکیسه توتون‌ازجیبش‌درآورد:

ـ کس دیگری‌هم‌بود باسم برابانده که وکیل زن‌من درداد گاه ستارچمبر درسال ۲۳ بود گمان میکنم همسایه شما هاریس‌ها باشد.

برادرم باخونسردی گفت

ـ بلی مردشجاعی‌بود و خودش‌را در این‌جنك‌فدای شاه نمود. ریچارد گفت:

ـ بلی اورا در کوچه‌های دون دیدم که تغییرلباس داده و درگوشه‌ها میخزید روزبعد اورا بعنوان جاسوس دستگیرکردم.

دوازده سال‌بود که انتظارچنین موقعیتی‌را داشتم.

روبن پرسید:

ـ قربان با اوچه معامله‌ای کرده‌اید؟

ـ طبق معمول بـه آن دیار رهسپار شد بدون شك آنجـا راحت‌تر خواهد بود.

جوزف جوان‌را دیدم که خنده خودش را پشت گیلاس شراب‌پنهان کرد ولی برادرانم بانگاههای مصمم به بشقابهای خود خیـره شده بودند. بـرادر بزرگترم آهسته گفت

ـ ژنرال اگرمن‌جمله‌ای برای انتقاد ازشمابگویم مرابی‌ادب‌نخواهید خواند؟ ریچارد گفت

ـ «بی‌نهایت بی‌ادب»

درحالیکه دستش راروی شانه جوگذاشته‌بود ازپشت‌میز بلندشد وگفت شما پسرها میتوانید بروید و اسب‌سواری‌کنید.

اونورمن شمارا بآپارتمان خودتان خواهم برد. شب‌بخیر آقایان.

من‌حس‌کردم که با این‌عمل اوکه مراباطاقم برد. مقام و حسن‌شهرتی که دربین‌فامیل داشتم ازبین‌رفت.

متی‌رابرای انجـام کارهایش به آشپزخانه فـرستاده بود و مرا روی تختخوابم قرارداده درکنارم نشست. گفت

ـاگر توباءن به‌باکلند میآمدی خیلی بهتربود برادران‌تو همه‌الاغند

و من دو نفر از فامیل چمبرنون را درستاد خود دارم که اشخاص بیمصرفی هستند. ادوارد چمبرنون را بیادداری که میخواستندترا بعقد اودربیاورند. از جمله کسانی بود که سرش بالای دارررفت، گفتم

ـ من بین گروهی از سربازان در باکلند چه کار میتوانم بکنم و مردم راجع بمن چه فکر میکنند؟

گفت : شما ازطوله سك مواظبت کرده و شبها نیز پرستاری مرا بعهده خواهید گرفت از مصاحبت سربازان خیلی خسته شده‌ام.

گفتم

ـ زنان فراوانی هستند که میتوانند رضایت شما را فراهم کنند.

ـ من کسی را ندیده‌ام .

ـ از پشت پرچین‌هایکی بیاوروصبح هم بفرست برودزحمت اینکاربمراتب کمتر از این خواهدبود که صبح تاشام دست‌وپای ترا بگیرم.

ـ خدایا. اگر توفکر میکنی که من بعدازکار خسته کننده‌وکشنده در کوچه‌های پلیموت بازن چاقی بجست وخیز بپردازم در نیروی جسمانی من مبالغه نمودهٔ وقتی ترامیبوسم ساکت باش . میتوانی یانه؟ پائین پنجره توی حیاط جوودیك اسبهایشان‌را بالاوپائین میبردند. گفتم

ـ ممکن است کسی داخل شود.

آرزو میکردم که همان اندازه که او نسبت‌بخانه برادرم بی اعتنا است منهم باشم. جواب داد.

ـ بگذار داخل شوند ازکسی‌واهمه ندارم.

وقتی اطاق مرا ترك کرد هوا تاریك‌بود. عمل امروزم‌را بیاد هیجده سالگی‌ام انداخت که‌چطور دزدکی ازدرخت سیب پائین میآمدم.

با ناتوانی گفتم

ـ من بهرادفورد نیامده‌ام که‌اینطوررفتار کنم.

جواب داد

ـ هدف آمدن تو باینجا کاملا برایم بی‌ارزش است.

راجع به جو وروبن وفیلیپا فکر میکردم که حال‌همگی در سالن‌پائین نشسته‌اند وآندوپسر هم توی حیاط با اسبانشان مشغولند.

گفتم :

ـ شما مرا دروضع بسیار آشفته‌ای قرار داده‌اید.

ـ محبوبم، متاثر نباش شانزده سال قبل نیز با توچنین کردم.

وقتی اودروسط‌درایستاده ودستش‌را ببالای‌چارچوبه‌آن گرفته‌بودوبمن میخندید دلم میخواست که بالشم رابسویش‌پرتاب‌کنم.

گفتم

ـشما وکالای دوروئیتان.راجع بدوروئی خودتان چه‌میگوئید؟پسری که‌آنجاست ژوزف گرانبهای شما. گفتیدکه فامیل شماست پوزخندی زده و گفت .

ـ همین طور هم هست .

ـ مادرش کیه ؟ .

ـ زنشیر فروشی درکلیگارت. یکروح بسیار مهربان و خدمتگزار که حالازن زارعی‌شده مادر دوازده بچه قوی‌ونیرومنداست.

ـکی ازوجود ژوزف آگاه‌شدی؟

ـ تقریبا یکسال قبل . موقع مراجعت از آلمان قبل ازاینکه بایرلند بروم. شباهت غیرقابل اشتباه بود. مقداری‌پنیرو خامه ازمادرش خریدم واین جریان پیش‌آمد درحالیکه توی‌آشپزخانه بامن میخندید هیچگونه مزاحمتی ایجاد نکرد.

پسر خوبی بود تنها کاریکه توانستم بکنم این‌بودکه اورا از مادرش بگیرم وحال‌حاضر نیستم در مقابل دنیا از اودست بردارم

با تغییر گفتم

ـ داستانی است که مزه‌ترشی دردهان انسان میگذارد

گفت

ـ شاید برای تو اینطور باشد نه برای من عزیزم اینقدر دهن خشك نباش .

گفتم

ـ پس‌وقتی درکیلگارت زندگی‌میکردی با من نیزعشق‌بازی‌مینمودی.

گفت

ـ اهمیتی بآن‌قسمت نده چطورمن هرروزسواره بدیدنت میشه فتم. بفاصله چند دقیقه صدای خنده همه آنها ازز یر پنجره بگوشم رسید که سوارشده و ازتوی خیابان بتاخت رفتند .

وقتی روی‌تختم دراز کشیده‌بسقف خیره شدم دراین اندیشه بودم که‌غنچه درخت سیب من که مدتها معطرودرخشان بود .

بالاخره مبدل بیك درخت عمومی شد . امادرك این حقیقت بجای‌اینکه مانندگذشته مرا آزاردهد اکنون چون ۲۴سال ازعمرمن میگذشت میتوانست با متانت وآرامش توأم باشد .

فصل بیست و یکم

صبح روز بعد کاملا خودرا آماده کرده بودم که برادرم باطاقم آمده و اعتراض نماید که حاضر نیست منزلش را به فاحشه خانه‌ای جهت سربازان تبدیل نماید. کاملا بچگونگی یك چنین گفتگوئی واقف بودم، مراعات موقعیت اجتماعی و نیکبختی پسر کوچکش وهمچنین احساسات رقیق فیلیپاژن برادرمان مرا ناگزیر میکرد که چنین بیندیشم همچنین وضع عجیب بعد از جنگ و نتایج غریبی که بجا گذاشته بود اشخاص هم سطح ماراوادارمیکرد که طرز رفتار مخصوصی داشته باشند .

درحقیقت برای اجرای این نقشه آماده بودم که بخواهرم پرسی پناهنده شده وحقایق را با اودرمیان بگذارم، که صدای پای آشنائی درحیاط بگوشم خورد بمتی گفتم که ازپنجره نگاه کند .

گفت . عده‌ای پیاده نظام باعلامت گرنویل هستند .

فکر کردم که این واقعه آتشی راکه درسینه برادرم مشتعل است دامن خواهد زد، بجای اینکه مانند بچه‌ایکه بعلت رفتارنامناسبی تنبیه شده وبایستی دراطاقش بماند کنجکاوی وادارم کرد که به خدمتکاران دستور بدهم که مرا بسالن پائین ببرند .

افسرجوانی را مشغول مذاکره با برادرم که ازشدت خشم برافروخته

بود دیدم باکمال خونسردی اظهارمیداشت که ژنرال‌رادفوردرابرای استقرار قواومرکزستاد مناسبترین محل تشخیص داده است چه‌اینجا چندان فاصله‌ای باموئت باتن ندارد و میخواهد چند اطاق جهت ارکان ستاد خود بطورموقت دراختیارداشته باشدوآقای جان‌هاریس کمال محبت راخواهندنموداگراطاقهای مناسبی جهت فرماندهی در اختیار ما بگذارند و افسر اضافه کرد که ژنرال خدمتکاروآشپز وآذوقه همراه‌خواهندآورد وازاین‌لحاظ‌آقای هاریس‌ناراحت نخواهندشد .

شنیدم که برادرم گفت .

ـ من مخالفم چه‌کاربسیار بیقاعده‌ایست من دراینجا وسایل کافی‌برای سربازان ندارم وخودم نیزکارهای زیاد درخارج دارم و افسرجوان صحبت اوراقطع کردوگفت .

ـ ژنرال‌بمن دستورداده وخود اعلیحضرت بایشان‌این اجازه راداده‌اند که هرجا راکه دردون یاکرنوال برای استقرار قوامناسب بداند اشغال نماید وهمچنین ستادی درباکلند وورینگتون وفیتزفوردارند درحالیکه‌ساکنین‌آنجا نتوانند در آن محل سکونت نمایند میبایستی محل دیگری برای سکـونت خود اختیار نمایند البته ایشان چنین رفتاری باشما نخواهندکردآیا میتوانم اطاقها را به‌بینم ؟

برادرم بالبهای فشرده شده یك لحظه باو خیره شد سپس برگشت و اورا بطرف پله‌هائیکه من‌ازآن پائین آمده بودم راهنمائی نمود، خیلی مراقب بودکه‌نگاهش بامن‌تلاقی نکند. تاظهرپیاده نظام درضلع‌شمالی‌بنامستقرشدند. ازپنجره مراقب آنهابودم که چطورآشپزها وشاگردآشپزها درحال رفت وآمد بطرف آشپزخانه بودند ومرغ واردك پرکنده و گوشتهای خوك و بشکه‌های شراب را حمل مینمودند . فیلیپادرکنار من نشسته مشغول گلدوزی بود . با فروتنی‌گفت :

ـ ژنرال شاه خیال میکندکارخوبی انجام میدهد ، ازوقتیکه محاصره پلیموت آغازشده من‌اینقدرآذوقه در جائی ندیده‌ام بنظرشما آنها را از کجا بدست‌آورده‌اند ؟

متوجه ناخنهایم شدم که محتاج باصلاح بود وضمنا نمی‌خواستم بصورت

او نگاه کنم.

ـ از خانه‌های متعدی که تحت سلطه‌اوست.

فیلیپا گفت:

ـ ولی آنطوریکه پرسی بما گفته گمان میکنم سر ریچارد اجازه غارت بسر بازانش نمیدهد. گفتم

ـ ممکن است سر ریچارد مرغها و طیور را بعنوان غرامت جنك بگیرد.

فیلیپا بلافاصله باطاق خودش رفت وقتی برادرم جوان پله‌ها پائین آمد من تنها بودم.

بقیافه گرفته‌ای گفت.

ـ تصور میکنم برای این تجاوز باید ممنون شما باشیم.

جواب دادم

ـ ذاین موضوع هیچ اطلاعی ندارم.

ـ احمق شما دونفری دیشب این نقشه راطرح کردید.

ـ مطمئن باشید چنین کاری نکرده‌ایم.

ـ پس توتوی اطاقت با اوچه میکردی؟

ـ مثل اینکه وقت ما با یادآوری خاطرات گذشته سپری شد. بعدازیك لحظه درنك گفت.

ـ اونورعزیز فکرمیکنم وصیت قطعی شما باعث محبتهای زیادی خواهد شد تا چه برسد باینکه گذشته را تجدید نمائید.

جواب دادم.

وبرای همین منظور اینکاررا کردم.

درحالیکه لبانش را بهم فشرده بود گفت.

ـ توهمیشه زمانی هم که دختر جوانی بودی بی‌حیا بودی، همه‌ماروبن من وخواهرانت بی‌جهت تراالوس کردیم و اکنون در سی و چهار سالگی مانند زن شیرفروشی رفتار میکنی.

گفتم.

ـ رفتار دیشب من با یك زن شیرفروش تفاوت زیادی داشت.

گفت.

ـ ازاین موضوع خوشوقتم ولی موضوع برای ما که این زیر نشسته بودیم برعکس بود ، وسرریچارد به بدنامی مشهور است ازماندن او در یك اطاق نزدیك یکساعت وسه ربع با زنی جز یك چیز بفکر انسان نمیرسد فقط یك چیز .

گفتم .

ـ بفکر من بیش ازده دوازده چیز میرسد .

بعد ازآن میدانستم که برای همیشه مورد لعن وسرزنش واقع خواهم شد بنابراین وقتی او بدون اینکه کلمه‌ای برزبان بیاورد ازپیش من رفت متعجب نشدم جزاینکه دریافتم که ازمن میخواهد که احترام به‌پشت بام منزلش قائل شوم اگرچه بعقیده من سقف لغت مناسبتری است

تمام روز آشفته بودم واحساس ندامت مینمودم وقتیکه آن شب ریچارد با افکاری خسته وپریشان ظاهر شد و دستورشام برای دونفررا در آپارتمان خودش بسربازان داد یکنوع رضایت شرورانه‌ای وجودم رافرا گرفته بود که اقوام من پائین دریك سکوت مبهم وتیره‌ای نشسته‌اند درحالیکه‌من در طبقه بالا بازنرال کباب اردك میخورم .

ـ چون تو بیا کلندنیامدی من ناچارشدم که اینجابیایم گفتم .

ـ این اشتباه بزرگی است که انسان با برادرهای زنی دربیفتد. گفت .

ـ برادرتوروبن با اسب برکلی به‌تاویستاك رفته وپرسی را بنمایندگی پیش شاه میفرستم فقط میماند جوکه باید کلکش کنده شود اورا هم پیش ملکه بفرانسه میفرستم .

برای اینکه فراموش نکند دستمالش راگره زد .

گفتم .

ـ بنظرشما سقوط پلیموت چقدر طول میکشد .

گفت .

ـ آنها همه جارا مستحکم کرده‌اند و قرارگاه ماکرنوال است اگر شاه بدستورمن رفتارمیکرد ویکماه بالشکریانش دراینجامیماند اکنون پلیموت دردست‌مابود اوباید حرفهای هاید راگوش کند وبطرف دورست برود واینجا که من درعیدپاك گذشته بودم حال با کمترازدوهزار سرباز برگشته‌ام که کار را یکسره کنم .

گفتم .

ـ پس با حمله مستقیم هرگز آنجا را نخواهید گرفت .

گفت .

ـ نه مگر اینکه نیروهای خودرا تقویت کنم اقلا باید در حدود دوهزار سربازدیگر بگیرم و بهمه حقوق بپردازم درغیراینصورت نمی‌جنگند وآنها را سرزنش هم نمی‌کنم برای چه بجنگند ؟ گفتم

ـ این برگاندی را (یك نوع مشروبی است) ازکجاآورده‌اید ؟

گفت .

ـ ازلندی دراك نمیدانستم که‌جك روبارت یك‌چنین‌انباری برای‌مشروب دارد حتی یك بطری هم نگذاشتم بماند همه را به باکلند حمل کردم .

گیلاسش را درمقابل شعله شمع گرفت ولبخند زد .

ـ میدانی که اودرمقابل این حمله تومنابلی رابکلی ویران کرد .

گفت .

ـ شخص بسیار کم عقلی است .

ـ یك‌سلطنت طلب‌همان‌اندازه خرابی‌بارمی‌آورد که‌یکنفرشورشی، گمان میکنم دیك بشما گفته گارتردهم درمنابلی بین مابود .

ـ آنجا چه‌کاری داشت .

ـ پی بشقاب نقره دوك نشین میگشت .

ـ خدا قوتش بدهد من میتوانستم با مقداری از آنها حقوق سربازانم را بپردازم .

ـ بالردروبارت خیلی‌صمیمی‌بود.

ـ دلم میخواهد مردی راکه مورد علاقه اونیست به‌بینم .

فکرمیکنم که اوبه احتمال قوی بنفع پارلمان‌جاسوسی میکند .

ـ دراینجا تو اشتباه میکنی اوهرکاری را بنفع خودش انجام میدهد ضرب‌المثل قدیمی را فراموش کرده‌ای که راجع به سه خانواده در کرنوال میگفتند . که ازگادولفین هاعقل و از تیرولاونی‌ها شجاعت و از گرنویل‌ها وفاداری ساخته نیست .

گارتردمانند یك فردگرنویل متولد وتربیت شده واهمیتی نداردکه‌او

باهر کسی دردوك نشین‌همخوابه شود .

ریچارد بلند شد و از پنجره منظره بیرون وکت واتروپلیموت رادر دور دست تماشا میکرد .

آهسته گفت .

ـ امشب قماری کرده‌ام که ممکن است نتیجه‌اش خوب یا یأس آمیز باشد واگرپیش برود پلیموت قبل ازسپیده دم دراختیارما خواهد بود .

ـ منظورتان چیست ؟

در حالیکه از پنجره بچراغهای پلیموت که‌از دور چشمك میزد خیره شده بودادامه داد .

ـ با معاون فرماندهی پادگان سرهنك سیرل درتماس هستم در مقابل سه‌هزار پاوند ممکن است پلیموت را تسلیم کند بدون‌اینکه خونریزی بشود، وفکرمیکنم که این عمل ارزش این را داردکه رشوه‌خواری رامجازبدانم .

من ساکت بودم . دورنمای مبهم وخطرناکی بنظرمیرسید .

بعداز مدتی سکوت گفتم .

ـ بچه وسیله‌چنین قراری راگذاشتید.

ـ جو جوان امروزهنگام غروب خط‌آنهارا شکست واکنون میبایستی داخل‌شهر باشد.اوپیغام وقول‌مرادایر به‌پرداخت‌سه‌هزارپاوندبسرهنك میبرد .

گفتم .

ـ اینکار را نمی‌پسندم ونتیجه خوبی نخواهدداشت .

با خونسردی گفت .

ـ ممکن است خوب نباشد ولی ارزش داشت که‌آزمایش بکنیم ازاینکه سرتاسر زمستان را پشت دروازه پلیموت وقت تلف‌کنیم زیاد خوشم نمیآید .

راجع به جووچشمان شوخ وقهوه‌ایش‌می‌اندیشیدم .

آهسته گفتم .

ـ شاید آنها حوزف تراگرفتند .

ریچارد لبخندی زده جواب داد .

ـ آن پسر بقدرکافی استعداد داردکه جان خودش راحفظ کند .

اما فکرمیکنم متوجه لردروبارت بود آخرین دفعه‌ایکه او را دیدم با

جکمه‌های گل آلود ولباسهای خیس از باران درحالیکه ازاین شکست قیافه‌اش در هم وآشفته بود . و آثار کینه و نفرت شدید نسبت به‌گرنویل از نگاهش خوانده میشد .

ریچارد گفت .

-- من صبح زود قبل از تو بیدار خواهم شد اگر تا ظهر صدای شلیك تفنگها بگوشت رسید بدان که بعد از یك جنك خونین و سریع وارد پلیموت شده‌ام .

صورت مرا در دستش گرفته بوسید وشب بخیر گفت . اما من خواب بچشمم نمیرفت . هیجان حضور او در آنجا مبدل باضطراب و تشویش شده بود. باتمام ادراکاتیکه درخودسراغ داشتم میدانستم که اودراین قمارباخته است. ساعت ۵/۵ صبح صدای اوراشنیدم که با افسران ستادش سوارشده رفتند ومن که ازفرط خستگی دماغی مرده‌ای بیش نبودم بخواب سنگینی فرورفتم . وقتی بیدارشدم ساعت ازده گذشته بود .

آفتاب بیرنك ونشانه‌ای ازهوای پائیز بود . میلی به‌صبحانه نداشتم و ته‌دلم میخواست ازرختخواب برخیزم روی‌تخت درازکشیدم. صداهای مختلفی ازخانه بگوش میرسید سربازان دررفت وآمد بودند. ساعت دوازده روی‌تخت نشسته از پنجره بسمت رودخانه نگاه کردم . پنج دقیقه از دوازده میگذشت یکربع گذشت . نیم بعدازظهر خبری ازشلیك‌تیر نبود حتی‌تفنگی هم درنشد. ساعت‌دو بارندگی شروع شد . سپس‌هواصاف‌وبعددوباره‌بارید. روزتیره و پایان ناپذیری بود . تمام مدت افکار پریشان بمغزم هجوم‌آورده بود . ساعت‌پنج متی شام مرا توی سینی باطاقم آورد وبابی اشتهائی برداشتم .

ازاوپرسیدم که آیا خبرتازه‌ای دارد ؟ اوهم اظهار بی‌اطلاعی‌کرد ولی بعدکه آمد سینی مرا برده پرده‌ها را بکشد قیافه گرفته‌ای داشت .

گفتم . «چه‌شده»؟ گفت .

-- یکی ازسربازان سرریچارد پائین به‌نگهبان نقل میکرد که امروز اتفاق بدی درپلیموت رخ داده یکی ازبهترین افسران آنهاوسیله لردروبارت زندانی واز طرف دادگاه زمان جنك به‌اعدام محکوم شده است . سرریچارد تمام روزبرای نجات اوکوشیده ولی موفق نشده است .

ـ آن شخص کیست ؟

ـ نمیدانم .

ـ چه بسر آن افسر خواهد آمد ؟

ـ سربازان چیزی نگفتند .

روی تخت دراز کشیده دستم را روی چشمانم گذاشتم تا ازتابش نورشمع جلوگیری کنم . پیشگوئی هرگز بخطا نمیرفت درحالیکه این مرتبه یك شبانه روز با آن دست بگریبان بودم . شاید اینهم یکی از کیفیات افلیجی باشد . لحظه‌ای بعد صدای پای اسبها که توی جاده جلو میآمدند بگوشم خورد . نگهبانان بحالت خبردار ایستادند صدای پا از پله‌های ضلع شرقی آرام و سنگین بالا رفت ، داخل اطاق شد ، دری بسته شد وسکوت برقرار گردید .

مدتی بود که روی تخت دراز کشیده بحالت انتظار بسر میبردم . درست قبل ازنیمه شب بود که صدای پای اورا شنیدم یك لحظه دستش روی دستگیره در اطاقم قرار گرفت . شمع‌ها خاموش واطاق تاریك بود ساکنین منزل همه خواب بودند اوکنارمن آمده پای تختم زانوزد چنددقیقه بدون اینکه حرفی بزند بهمان حالت باقی ماند .

آهسته گفتم .

ـ حرف بزن بلکه آرامشی پیدا کنی .

گفت .

ـ آنها او را بالای دروازه شهر بدار زدند طوریکه از فاصله دورهم بخوبی دیده میشود عده‌ای را فرستادم که پائینش بیاورند آنها نیز بوسیله تیر تفنك از پا درآمدند . آنها درست جلوی چشم من او رابدار زدند . اکنون لحظات انتظار سپری شده یکروز خسته کننده وطولانی را درپشت سر گذاشته بودم .

نتیجه جنك ریچارد این بود ومن نمیتوانستم بجای او بجنگم فقط میتوانستم اورا درتاریکی درکنارخود بگیرم .

گفت .

ـ آن سیرل کره خرنقشه را فاش کرد وآنها جوزف را دستگیر کردند

من خودم پای دیوارپادگان رفته باروبارت بمذاکره پرداختم برای آزادی ومعاوضه اوهر پیشنهادی کردم جواب نداد درحالیکه من منتظر ایستاده بودم آنها اورا بالای دروازه بدارزدند . . .

نتوانست ادامه بدهد سرش را روی سینه من گذاشت دستهای اوراکه با قوت تمام روتختی راگرفته میفشرد دردست گرفتم .

گفتم .

ـ فردا هم ممکن بود چنین چیزی رخ دهد. گلوله‌ای بمغزش اصابت کند . سرنیزه بقلبش فروکنند . ازاسب زمین بخورد اینها وقایعی است که هرلحظه ممکن است پیش بیاید . کارجنك است . بهتراست ازاین نقطه نظر باین پیش آمد نگاه کنی .

جو درخدمت تومرد آنطوریکه آرزو داشتی .

با صدای خفه‌ای گفت .

ـ نه . اشتباه ازمن بود ومن قابل سرزنشم حال امشب و برای‌ابد . برای خاطریك قضاوت خطاوتصمیم اشتباه . .

ـ جو شما را خواهد بخشیداوخواهد فهمید .

ـ من نمیتوانم خودم را ببخشم وهمین موضوع مرا زجر میدهد حال بهمه نکات ضعفی که اوداشت وهمواره میخواستم برخ اوبکشم می‌اندیشیدم که چطوراوبی عیب نیست وهرگزهم نبوده‌است .

واین ضربت تقدیر یادآورنده تلخی از این حقیقت بود . رفتارخشن اوبا دشمن‌اینك نقطه به‌نقطه پاسخ داده میشود ظلم. ظلم ببار میآورد خیانت. خیانت تولید میکند. کیفیاتیکه اودرچندسال گذشته دروجودش پرورانده بود اکنون بجای خودبرمیگشتند . .

طرفداران پارلمان هنوزعهد شکنی بهارگذشته او را فراموش نکرده بودند که چطور در حالیکه تظاهر بدوستی با آنها میکرد بطرف شاه گریخت واسرارآنها را باخود برد وهمچنین‌اعمال بیرحمانه اوراکه چگونه زندانیان قلعه‌لید فوردرا بدون محاکمه‌اعدام کرده وصفهای‌طولانی ازچوبه‌های داررا که‌سربازان آنها بالایشان‌آویزان بودند ازیاد نبرده بودند. لردروبارت

بعلت خرابی وغارتیکه درخانه اوایجادکرده واموالش راضبط نموده بودند تشنه انتقام بود، بنابراین باکمال خشونت وبیرحمی‌قاصدی راکه حامل‌رشوه ونامه مربوط بآن بود اززندگی خود محروم‌کردند .

نمیدانم طعنه شیطان یا خداوند متعال بودکه میبایستی‌آن نه‌فامیل دور بلکه پسرریچاردگرنویل باشد .

تمام این‌افکارهنگامیکه ریچارد رابین بازوان خودگرفته بودم بمغزم راه یافت . حال فکرمیکردم بیك بحرانی درزندگی‌او برخورده‌ایم . دوراه پیش پای مابود . یا ازاین تراژدی ساده مرك یك‌پسر این نتیجه‌را بگیریم‌که همه اینها مکافات اعمال خود اوست‌که بی‌احترامی باسیلی متقابل پاسخ‌داده میشود واین طرز رفتار او یعنی خودکامی و استبدادرای اش در اندك مدتی هر دوستی را دشمن میکند . یا اینکه نتیجه‌ای گرفته نشود ماهها و سالها همچنان بدون‌توجه‌بقضاوت دیگران بعنوان گرنویل سبع‌که جایزه‌ای، برای سرش تعیین شده. روباه سرخی‌که تاابد برخلاف برادر محبوبش مورد نفرت وکینه‌هم باشد .

آهسته گفتم .

ـ ریچارد . ریچارد عزیزوتنها عشق من ...»

اوبرخاست وآهسته بسمت پنجره رفت پرده راکنار زده آنجا ایستاد درزیرنورماه هیکل اونمایان بودکه دستش را بقبضه شمشیرگرفته اماصورتش در تاریکی قرارداشت .

گفت .

ـ باکشتن فردفرد آنها انتقامش را خواهم‌گرفت هیچکس را نخواهم بخشید واحدی ازآنها نجات نخواهندیافت‌ازاین لحظه فقطیك هدف‌درزندگی دارم وآن اینکه شورشیان را بکشم .

وبرای اینکه این آرزوی من برآورده شود بایستی فرمانده قوا باشم درغیراینصورت موفق نخواهم شد . زیربار حرف‌هم درجه‌های خود نخواهم رفت فرامین مافوقهای خودم را اجراء نخواهم کرد . خود اعلیحضرت مرا ژنرال غرب‌کرده بخداوند سوگندکه تمام دنیارا خواهم‌گرفت. میدانستم‌که بدترین خوی او اکنون برروح وجسمش حکمفرمائی میکند و درآینده نیز نمیتوانم هیچ عملی برای‌کمك باوانجام دهم. اگرمازن وشوهرباعشاق واقعی بودیم اینکار امکان داشت. اگرچه صمیمیت نزدیکی‌که بین‌ماایجاد شده‌بود

تااندازهٔ مرادراین امر میتوانست موفق کند، ولی تقدیر وپیشامد مراجزسایه و شبحی ازآنچه که میبایستی باشم درزندگی اونکرده بود. امشب پیش من آمده بود چون بوجود من احتیاج داشت. امانه اشکها نه اعترافات ونه اطمینان به عشق جاویدان من اورا ازتعقیب این ستاره شیطانی و تیره‌ایکه باوچشمك میزد بازمیداشت .

فصل بیست و دوم

تاشش‌ماه بعدازآن واقعه نیزریچارد مدام دررادفورد بوداگرچه ستاد اصلی او درباکلند بود و اومرتباً برای گرفتن داوطلب به کرنوال و دون میرفت عده‌ای از سربازان او درمنزل برادرم مانده بودند واطاقهای‌اوهمیشه آماده بود.

اینکه بایستی ازقلعه نظامی‌مونت‌باتن ومونت سمپفورت مراقبت‌بیشتری بعمل آیددلیل قانع کننده‌ای بود ولی ازلبهای بهم فشرده برادرم و بحثهای پرسی وفیلیپا هنگامیکه اسم ژنرال برده میشد اینطوراستنباط میشدکه وجود من درآن خانه باعث شده‌که‌آنجا را بعنوان قرارگاه اختیارکنند وهنگامیکه ریچارد و افسران ستادش گاهگاهی آنجا میآمدند ومن واوبعد ازورود او در اطاق دونفری غذا میخوردیم سبب میشدکه زمزمه‌ها ازهرسوبلند شود. بااین وضع من شهرت خودرا بکلی ازدست داده بودم این دوستی مـاعجیب بنظر می‌آمد گمان میکنم اگر من‌کلاهم را روی آسیابها انداخته و بااوبه باکلند رفته بودم بنفع خیلی ازمـاها تمام میشد . اما بـااراده قوی آنرا رد کردم حتی حالاهم‌که بگذشته می‌اندیشم نمیتوانم دلیل قانع‌کننده‌ای برای اینکار بیاورم .

همیشه دراعماق‌فکرم این‌ترس وجود داشت‌که بااین یگانگی‌وصمیمیتی

که بین ما موجود بود که اگر در زندگی او شرکت میکردم بار سنگینی برای او میشدم و عشقی که نسبت بیکدیگر در دل داشتیم از بندوقیدرها میگشت اینجا در رادفورد گاهگاهی بدیدنم میآمد و بساحضور من آرامش از دست رفته را باز مییافت .

اما وجود من برای همیشه در گوشه‌ای از خانه او بتدریج سبب میشد که او احساس یك قیدوزنجیر نامرئی بنماید همان توقعاتیکه هر زنی از شوهر خود دارد و آن آرزوی دوست داشتنی که بین ما موجود بود دیگر وجود خارجی نمیداشت. آن حالت افلیجی من هنگامیکه او در رادفورد بدیدنم میآمد بکلی فراموشم میشد حس ناتوانی و عجز نازیبا مانند موریانه درمغزم کار میکرد حتی زمانیکه بیش از حد ملایم و مهربان بود یك وسوسه شیطانی وادارم میکرد که اینطور فکر کنم که آنچه که او میخواهد این نیست بزرگترین خطایم این بود که من فاقد فروتنی و تواضع بودم اگر چه انضباط شانزده سال بمن آموخته بود که افلیجی را بپذیرم و بآن تن بدهم ولی من مغرورتر از آن بودم که این مطلب را بمعشوق خود ابراز نمایم .

او پروردگارا. چه تاوانی میتوانم بدهم که با او قدم بزنم سواری کنم و پیشاپیش او راه بروم و برگردم حیات وطنازی داشته باشم. حتی یك کولی در میان بوته‌ها وزن گدا در توی جویها بیش از من شکوه وجلال داشت. او در حالیکه از پشت لیوان شراب تبسم مینمود بمن میگفت .

ـ هفته دیگر پیش من به باکلند خواهی آمد آنجا اطاقی است در بلندترین نقطه برج که زمانی متعلق بپدربزرگ من بود .

زمانیکه در رویخ می‌جنگید آنجارا برای خود انتخاب کرده نقشه‌های متعددی بدیوارهای اطاق آویزان نموده بود .

او نورتو میتوانی آنجا دراز کشیده راجع به گذشته و کشتیهای جنگی بیندیشی هنگام غروب من پیش تو آمده در کنار تختت زانو خواهم زد و با این توهم را میدل بیقین خواهیم کرد در درخت سیب لانرست هنوز غنچه دارد و تو هیجده ساله هستی.

آنطوریکه تشریح کرده بود میتوانستم اطاقی را با پنجره‌های مشرف به تپه‌ها و چادرهای سربازان در پائین پیش چشمم مجسم کنم که چطور بیرقهای

ارغوانی وطلائی بر بالای برج دراهتزازاست. من او نوردیگری رامیتوانستم به بینم که درکناراوروی تراس راه میرودواو نوریکه ممکن بودزن او باشدلبخندی باوزده سرم را تکان دادم گفتم .

ـ نه ریچارد من بیاکلند نخواهم آمد .

وبااین ترتیب پائیزسپری شدوسال نوی باردیگر آغازشد تمام قسمتهای غربی بجز پلیموت‌وتابتون درتحت تسلط‌قوای سلطنت طلب بوددرآن دوقسمت پادگانهالجوجانه پایداری میکردند وچون دوبندردراختیار داشتند گرسنگی زیادآنهارا ناراحت نمی‌کرد .

تازمانیکه این پادگانها تسخیر نمیشد غرب بی‌خطروسالم برای پادشاه محسوب نمیشد هرچندکه رهبران سلطنت طلب خوش بین بودند و اطمینان کامل‌میدادندولی مردم‌بطورکلی ازجنگ‌خسته شده بودندچه ازاین‌خونریزی حزضررومالیات سنگین چیزی عایدشان نمیشد طرفداران پارلمان نیز همین وضع را داشتندهرروزسربازان‌ازقسمتهای‌خودفرارمی‌کردند مردان‌میخواستند دومرتبه بسرکاروزندگی‌خودشان برگردند جنك برای‌آنها نبود نمیخواستند برای خاطرشاه یاپارلمان بجنگند فریادعمومی‌این‌بود«مرگ ونابودی‌برخانه هردوی شماباد» .

در ژانویه ریچارد شهردار دون شد و با این قدرت اضافی میتوانست سربازان جدید ومالیات بیشتری بگیرد اماراهی‌که اودرپیش‌گرفته بودمورد پسند دلالان آن حوالی نبود. توجهی باحساسات وخواسته‌های آنها نمینمود وتقاضای نفرات وپول راحق مسلم خودمیدانست وبکوچکترین بهانه‌ای‌شخص محترمی را دستگیروزندانی مینمود تاتاوان بدهد .

بارها این عذرودلیل اورا شنیده بودم‌که میگفت مملکت درحال جنك است وشغل من سربازی است نمیتوانم به نفراتی‌که‌حقوق نمیگیرند فرماندهی کنم وقتی این مسئولیت را از طرف اعلیحضرت قبول نمودم موظفم خوراك و پوشاك واسلحه قوائی راکه دراختیاردارم تأمین نمایم تااینکه مانند قشون برکلی بالباسهای‌ژنده دوردهات بغارت‌وچپاول نپردازند بلکه مانندقهرمانی آماده اجرای منویات من باشند وبرای این‌کار احتیاج بپول دارم‌وبرای‌این منظوربایستی ازجیب تجارواعیان‌کرنوال ودون استمدادکنم .

گمان میکنم روز بروز بیشتر مورد تنفر آن طبقه میشد و برعکس جلب علاقه و احترام طبقه متوسط را مینمود سربازان او بادریافت چنین وجوهی دارای انضباط کامل شده بودند که شهرت آن حتی در قسمتهای مشرق کشور نیز پیچیده بود. یقین میدانم بهمین دلیل بود که اولین تخمهای حسادت درقلوب و افکارسایر فرماندهان شروع به نشوونما نمود هیچکدام مانند او نظامی واقعی نبودند بلکه همه صاحبان املاك وثروت بودند که بعدازشروع جنك صاحب درجه وفرماندهی شده انتظارداشتند که نیروهای تازه‌ای تحت‌فرمان خودداشته باشند همه اشخاص راحت طلبی بودند وتجربه‌ای نداشتند. وقتی پیشامدی رخ میداد باسرعت می‌جنگیدند هنگامیکه غائله رفع میشدباز بقسمتهای خود رفته میخوردند ومینوشیدند وورق بازی میکردند و سربازانشان نیز بکارخودشان میپرداختند دهات را غارت کرده ساکنین بیچاره را لخت مینمودند و باعث ناراحتیهائی برای فرماندهانشان میشدند. ومطلبی که بیشتر باعث تحریك آنها میشداین بود که بشنوند چطورازسربازان گرنویل تمجید میشودوچگونه بنفرات آنهاغذا وپول ولباس داده میشود. سرجان برکلی که فرمانده قوادراکستیر بودبرای همیشه شکایت عموم مردم را ازسواران لردگورینك و پیاده نظام لردونت‌ورث بشنود تصورمیکنم تنها دلخوشی اواین بود که بفرمانده مافوقش گزارش بدهدکه اگرچه سربازان گرنویل بسیاربا انضباط هستند اما دلالان کرنوال ودون عقیده خوبی نسبت‌بخود گرنویل ندارند. باوجود همه‌اینکارها وبدارآویختن شورشیان هنوزپلیموت تسخیرنشده بود.

محاصره پلیموت ازطرف‌خشکی همچنان ادامه داشت اماشورشیان‌چون خلیج را دردست داشتند آذوقه ونفرات ازراه دریا بآنها میرسید و رازواقعی موفقیت آنهاهمین بود. تنهاامیدیکه ریچارد بعنوان فرمانده محاصره داشت این بود که آنها را بهمین حال نگاه داشته باحمله‌های پی‌درپی قوای آنهارا از بین ببرد.

اندکی بعدازکریسمس بود که ریچارد تصمیم گرفت که دیك‌را بامر بیش هربرت آشلی به نرماندی بفرستد. میگفت.

ـ بعدازکشتن جوماندن او دربـاکلند صحیح بنظرنمیرسد ممکن است دشمنان ازوجود او برای شکست دادن من استفاده کنند اوفعلاباید‌درآنجابماند

وقتی جنك تمام شددوباره برمیگردد .

گفتم .

ـ آیا هرگز باین فکر نبوده‌ای که اورا پیش مادرش بلندن بفرستی ؟ اوطوری بمن خیره شدکه گوئی عقلم را ازدست داده‌ام باتعجب گفت .

ـ بگذارم پیش آن عجوزه زشت‌روبرود وبیش از آنکه هست عاجزوبی دست‌وپابشود. همین‌الان اورا پیش روبارت میفرستم که بدارزند .

گفتم :

ـاومادرش را دوست دارد بالاخره مادراوست .

جواب داد .

ـ طوله سك‌هم تامدتی که شیرمیخورد ازمادرش جدانمیشود ولی وقتی بزرگ شدبزودی بـوی او را فراموش میکند . اونور من تنها یك پسردارم و اگر او نتواند آنچنانکـه دلخـواه من هست از آب درآیـد بـدرد من نمیخورد .

نـاگهان موضوع را تغییرداد. و باردیگربخاطرم‌رسیدکه من بعنوان دوست اوانتخاب شده‌ام نه همسروزن ورفیقه او ودخالت‌کردن بکار فرزندش بمن ربطی ندارد.دیك برای‌خداحافظی‌برادفورد آمدودستهایش رادورگردنم حلقه زده گفت‌که مراخیلی دوست دارد .

ـ اگرفقط شمامیتوانستید بامن به نرماندی بیائید .

ـ شاید توزیاد درآنجا نخواهی ماند درهرحال برای توتازگی دارد دوستان تازه‌ای پیداکرده خوش خواهی بود .

ـ پدرم نمیخواهدکه من دوست بگیرم وقتی باآشلی میگفت من شنیدم که درکان انگلیسی کمترازرون است بنابراین بهتراست که بکان برویم و نبایستی باکسی حرف بزنم ویابدون اجازه آشلی جائی بروم میدانم چرااو میترسدکه من بااشخاصی معاشرباشم‌که بامادرم دوست هستند .

جوابی نداشتم بدهم چه‌حس میکردم که‌راست میگوید. درحالیکه‌لبخند میزدم گفتم .

دفعه دیگرترا نخواهم‌شناخت میدانم که وقتی‌پسرها بسن پانزده‌رسیدند چقدربسرعت رشدمیکنند. دربرادرم پرسی دیدم درعرض‌شش‌ماه توپسرجوانی

خواهی شدکه زلفهایت باروی شانهات بریزدوتبدیل بیك‌شاعر بشوی .

باافسردگی گفت .

ـ درنتیجه صحبت کردن بفرانسه باآقای آشلی شعرهای خوبی خواهم گفت .

فکرمیکردم اگرمن نامادری‌حقیقی اوبودم ازاینکار جلوگیری‌میکردم واگرواقعا این سمت را داشتم ممکن بود ازمن متنفرشود .

بنابراین از هرجائیکه فکر میکردم راه‌حلی برای مسئله دیك وجود نداشت میبایستی مانند پدرش باپیشامدهای بعدی مواجه شود . و باین‌ترتیب دیك ومعلم‌کم حرف وترسوی اوراه نورماندی راپیش گرفتند. آخرماه‌دسامبر بودوبیست‌پاوندنیز باخود بردندتنهاپولی بودکه ژنرال غرب میتوانست برای آنها بپردازد .

دیك علاقه‌ودعای‌خیرمراهمراه‌خودبرددرصورتیکه هیچکدام‌نمیتوانستند مؤثرباشند .

اکنون میتوانم‌اورادراطاق‌خودش که‌درگوشه‌شمالغربی ساختمان رادـ فوردبود درنظرمجسم‌کنم‌که نقشه‌های حمله به پلیموت راجلوی خود ریخته بودوقتی میخواستم‌که نگاهی بآنها بکنم.باخنده یکی از آنها رابسویم پرتاب کردوگفت هیچ زنی ازعلامتها وضربدرهائیکه اوگذاشته‌است سردرنمی‌آورد. اوحق داشت چه من تاحال چنین نقشه‌ای پرازعلامت ونقطه ندیده بودم ولی حتی چشمهای بی‌تجربه من‌میتوانست درك‌کندکه شبکه‌های دفاعی‌حقیقتاسخت وترسناك هستند. چه‌قبل ازاینکه شهریاپادگان موردحمله قرارگیردزنجیری ازقلعه‌های خارج یااستحکامات همانطوریکه اودورشان خط‌کشیده بودبایستی ویران شونداوبالای سرمن بامدادش اشاره به ضربدرهای سرخی‌که روی‌نقشه بودنمودوگفت .

ـ درخط جلوئی درشمال‌آنهادرچهارنقطه استحکامات دارندکه‌عبارتند از قلعه‌های پنی‌کامکویك . مادلین هولیول ولیسبون من معتقدم که همه‌آنها باید اشغال شودبعداز آنکه مادرآنجاها مستقر شدیم بآسانی میتوانیم پادگان پلیموت را تسخیر نمائیم قوای اصلی خودم را درقلعه مادلین متمرکز خواهم کرد .

اومانند همیشه هنگامیکه اقدام بکارهای مهم مینمود منقلب بود ناگهان نقشه‌ها را تاکرده رو بمن نمود و گفت

ـ توهرگز رفقای مرا درلباس جنك ومیدان نبرد ندیده‌ای دلت میخواهد به بینی ؟

من لبخندی زدم و گفتم .

ـ منظورت این استکه مرا آجودان خودت بکنی ؟

ـ نه میخواهم برای سرکشی بهمه پستها بیرم .

ساعت سه بعدازظهر یکروز زیبا وسرد ژانویه بود که یکی ازواگنها بصورت تخت‌روانی جهت شخص من آماده شد وریچارد درحالیکه روی اسب درکنارم راه میرفت عازم بازدید سربازان اوشدیم .

حتی اکنون هم که همه‌چیز گذشته و پایان یافته وتسخیر پلیموت جزدر پرونده‌های رسمی اداری بدست فراموشی سپرده شده است خاطره آنروز را با اعجاب وغرور بیاد میآورم .

قسمت اصلی نفرات اوهمه درمزارع پشت آگ‌باکلند (باباکلند مقر فرماندهی ریچارد نباید اشتباه شود) مستقرشده بودند چون از ورودما اطلاعی نداشتند آماده برای رژه‌وسان نبودند بلکه سرگرم فراهم کردن وسایل حمله بودند .

اولین علامتی که نشان میداد که ژنرال شخصا بمحوطه وارد شده است ادای احترام وسیله قراولان جلوی دربود .

بلافاصله طبلها ازداخل بصدادرآمدبفاصله چند قدم طبل دوم سپس سومی وچهارمی . باین ترتیب درعرض چند دقیقه صدای طبل تمام فضا را پرکرد فورا بیرق ارغوانی باآرم مخصوص گرنویل که برنگ طلائی بود بربالای میله باهتزاز درآمد دونفرافسر درحالیکه شمشیرشان را بعلامت احترام بیرون کشیده بودند نزدیك شده درمقابل ما ایستادند . به دستور ریچارد صندلی مرا از روی واگن بلندکردند ویك سرجوخه جوان وتنومندمأمور حمل آن شد تابا هم ازتمام اردوگاه دیدن کنیم .

هنوز هم بوی دودیکه با حلقه‌های آبی‌رنك ازآتش آنها باسمان میرفت بمشامم میرسد . وسربازان رامی‌بینم که درمقابل طشت لباس شوئی یادیك غذا

زانوزده‌اند وبمحض نزدیك شدن ماخودرا مرتب کرده مانند میله قـولادینی بحالت خبردارمی‌ایستند همه جوانان ورزیده وخوش‌هیکلی بودندچه ریچارد ازاشخاص‌ضعیف‌وکوتاه قدخوشش نمی‌آمدرنك‌چهره‌آنها درنتیجه‌تابش‌خورشید زیتونی شده‌بود. ریچارد میگفت‌که بین این عده که همیشه در هوای آزاد و بیرون هستند با اشخاصی‌که همواره داخل‌کلبه‌های دهاتی بسرمیبرند فـرق بسیاراست نتیجه‌این‌میشودکه‌آنها فاقد انضباط ونظم وترتیب بشوند .

هنوز قیافه سربازانی راکه منابلی‌را اشغال‌کرده بودند فراموش‌نکرده بودم‌که چطورکلاه خود راتاروی‌ابروانشان‌پائین‌کشیده قیافه خسته وناراحتی داشتند وبعداز چند روز قیافه آنهاخشن تروکثیفترشد نفرات ریچارد تفاوت زیادی با آنها داشتند بیشترآنها را ازدشتهای دون وکرنوال آورده بودند درظرف چندماه تحت فرماندهی‌ریچاردهمه‌اشخاص باانضباط وشجاع وتمیزی شده بودند واز چشمان همه‌شان برق غرور ونخوت‌ساطع بود. سان عجیبی بود من روی صندلی خودم درحالیکه روپوش باشلق داری‌برروی دوش خود انداخته بودم وریچارد در کنار من پیـاده میرفت آتش اردوگاه میسوخت و طبلهای هردسته بانزدیك شدن مابصدا درمیآمد .

اسبهادرمزارع دوردست برای آب دادن برده میشدند بیشتر آنها را ازشورشیان‌گرفته بودند روی زمین سفت پامیکوبیدند وصدای افـاروزیـن و برگشان‌بگوش‌میرسید ونفسهای‌آنهادرهوای‌سردمانندودودیکه‌ازآتش‌برمیخاست بچشم میخورد .

هیکلهای‌باریك‌قراولان‌شورشیان‌مانندنقطه‌های سیاهی‌ازدوردیده‌میشدمن فکر میکردم که چقدر از افراد گرنویل در مقـابل تیرهای آنها قربـانی خواهند شد .

بالاخره هنگام غروب ما از پستهای جلوئی دیدن‌کردیم اینجادیگراز پاك‌کردن اسلحه وتیماراسب خبری نبودتمام افرادبیحرکت وساکت درانتظار شروع زد وخوردبودند ناچاربودیم خیلی‌آهسته صحبت‌کنیم‌چه بیش ازدویست یارد بادشمن فاصله نداشتیم .

سکوت وحشتناك ووهم آلودی بود نیروی مهاجم با قیافه‌های تیره در تاریکی شب بچشم میخوردند چه آنها برای‌اینکه دیده نشوند چهره‌های خود

را سیاه کرده بودند ومن جز برق چشمانشان وسفیدی دندانهاکه هنگام خنده دیده میشدچیزی‌تشخیص نمیدادم‌برای حمله شبانه باسرنیزه‌های نوك تیزی مجهز بودند .

ازآخرین پستی‌که دیدن‌کردیم مانند سایر پستها ازما استقبال گرمی نکردند شنیدم‌که ریچارد بالحن خشن وآمرانه‌ای‌افسر نگهبان‌قسمت رااحضار کرد واوجهت عذرخواهی جلوآمد دیدم‌که اوخواستگارسابق من برادر زن جو ادوارد چمبرنون‌است تعظیم سردی‌بمن‌کردوسپس بطرف ریچارد برگشت وشروع بتشریح اوضاع نمود آنها دونفری چند قدمی بعقب برگشتند .

هنگام مراجعت ریچارد ساکت بود و فورا باقامتگاه خود برگشتیم و باین ترتیب سان ماتمام شد . ریچاردگفت .

ـ شما باید تنها برادفوردبرگردیدمن‌اسکورتی همراه‌شمامیفرستم آنجا امنتراست پرسیدم .

ـ آیااز جنك آینده مطمئن وراضی هستی ؟

قبل از اینکه‌جواب مرا بدهد یکدقیقه مکث‌کرد سپس‌گفت .

ـ بلی امیدوارم‌نقشه ماکاملا صحیح ونفراتمان آماده هستند فقطاگر سایرقسمتها بیشتر قابل اطمینان بودند. اوباسراشاره بقرارگاههائیکه تازه‌از آن دیدن‌کرده بود نمود . گفت :

ـ عاشق قدیمی تو ادوارد چمبرنون‌که فقط برای سرپرستی یك دسته اردك مناسب است .

گفتم .

ـ نمیتوانی شخص دیگری را بجای اوبگذاری ؟

نه دراین‌فرصت‌کم. بهرحال بایداز اواستفاده‌کنیم .

دست مرا بوسید ولبخندی زدوازنظرم دورشد. تازه بخاطرم‌رسید که هرگزاز اواین سئوال را نکردم‌که‌آیا بعلت اینکه خودش میخواهدفرماندهی حمله شبانه را بعهده بگیرد با من برادفورد نیامده است ؟

داخل‌واگن قرارگرفته عازم‌منزل برادرم‌شدم چندلحظه بعد ازسپیده‌دم روز دیگر حمله آغازشد . برای اولین باردر رادفورد انعکاس صدای تیرها ازکت واتربگوشم رسید ونمیشد تشخیص‌دادکه‌آیاتیراندازی درداخل پادگان

یا دراستحکامات خارج صورت گرفته ولی تا ظهر خبر رسید که سه قلعه وسیله سلطنت طلبان اشغال شده است ومجهزترین آنها یعنی مادلین وسیله خودژنرال مسخرشده . تفنگها برگشته اهالی پلیموت حس میکردند که برای اولین بار آتش خودشان روی دیوارهای شهر میافتد. من ازاطاق خودم چیزی نمیتوانستم به بینم جزیك توده عظیمی از دود که مانند پرده‌ای در هوا بچشم میخورد گاهگاه که باد ازقسمت شمال میوزید صدای فریادهائیکه از داخل پادگانهای محاصره شده برمیخاست شنیده میشد .

درساعت سه که بیش ازسه ساعت بغروب نمانده بوددیگر اخبار رضایت بخش نبودشورشیان بحمله متقابل پرداخته بودندودوقلعه‌را پس گرفته بودند. سرنوشت پلیموت اکنون بسته باین بود که دوباره شورشیان اراضی راکه ازدست داده‌اند پس گرفته سلطنت طلبانرا عقب برانند مخصوصا ازقلعه مادلین .

مانند روزقبل شاهد غروب آفتاب بودم . راجع بهردودسته می‌اندیشیدم که سرنوشت زندگی آنهادر ظرف همین ۲۴ ساعت گذشته تعیین شده‌است .

ساعت ۵/۵ بعد ازظهرشام خوردیم برادرم جومانند همیشه در قسمت بالای میز نشسته بود. فیلیپادرسمت راست اووپسر کوچك بی‌مادر جان کوچولو درطرف چپ او درسکوت کامل غذا صرف شد هیچکدام ازماحال صحبت کردن نداشتیم آتش جنك بفاصله چند میل ازمادر شرف اشتعال بود . شام نزدیك باتمام بود که برادرم پرسی که جهت کسب خبر به پلمیستاك رفته بود هراسان وارد شد . وباقیافه گرفته‌ای گفت .

ـ شورشیان درحالیکه سیصد نفر بدسته گرنویل تلفات وارد آورده‌اند آنهارا عقب رانده یکساعت قبل بعد ازجنك سختی بار دیگر قلعه را بتصرف آورده‌اندگویا عده‌ایکه میبایستی برای کمك گرنویل بیایند درنتیجه اشتباه غیر قابل جبران شخصی موفق نشده‌اند . جو گفت .

ـ با وجود اعتماد زیادیکه بخودش دارد بدون شك این خبط ازخودژنرال سرزده است .

پرسی گفت .

ـ درپلمیستاك شایع است که افسر مسئول بعلت تمردوسیله گرنویل مضروب شده واکنون درچادرخود درحالیکه گلوله‌ای بسرش اصابت کرده خوابیده‌است

ولی ازاینکه مضروب کیست بی‌اطلاعم اما بالاخره معلوم میشود .

جز آن سیصد نفریکه بیجان درمیدان جنك افتاده بودند بچیز دیگر نمیتوانستم فکر کنم . نفرت عجیبی ازجنك وتفنك وخون سرتا پای وجودم‌را فراگرفته بود جوانان نیرومند وشجاعیکه شب قبل بمن لبخند میزدند اکنون بایستی طعمه مرغان دریائی که درساحل پلیموت بپروازدرآمده‌اند باشندشخصی جزریچارد ریچاردمن نبودکه آنها را بسوی‌نیستی رهبری کرد .

اوبا این حمله وظیفه خود را انجام دادچه اوسربازبود .

وقتی برگشتم‌که یکی از پیشخدمتها را صداکنم‌که صندلی‌مراحمل‌کنند منشی جوان برادربزرگم باهیجان زیادی وارد شده ودرخواست مذاکره بااونمود. جوگفت .

ـ سرهنك چمبرناون بسختی مجروح شده . نه در میدان جنك بلکه وسیله خود ژنرال هنگام مراجعت بستاد فرماندهی،یك لحظه سکوت ممتدی حکمفرماشد . جوبآرامی ازروی صندلی خودبلند شد درحالیکه رنگش‌پریده وبشدت تهییج‌شده بود برگشت ونگاهی بمن‌کرد . همانطوریکه برادردیگرم پرسی چشم بمن دوخته بودآنها هردو میدانستندکه سرهنك مجروح پانزده سال قبل بمن پیشنهادازدواج‌کرده واکنون نه‌تیردشمن بلکه‌یك‌کینه وحسادت دیرینه باعث چنین پیش‌آمدی شده بود .

برادربزرگم آهسته‌گفت :

ـ واین مقدمه نابودی‌گرنوبل است .

سخنان او مانند فولاد سردی بگوشم خورد. آهسته پیشخدمتی‌راصدا کرده دستور دادم که‌مرا باطاق خودم ببرد.

روز بعد عازم مددکمپ منزل خواهرم سیسلیا شدم. چه اقامت در زیر سقف منزل برادرم حتی برای یکدقیقه هم برایم‌میسر نبود.

کینه‌توزی آغاز شده بود ..

از یکطرف برادرم با کمك خانواده بزرگ چمبرنون که همه‌اعضای کمیسیون بودند درصدد بودند که ریچارد را سرنگون کنند و ازطرف‌دیگر ریچارد بعنوان اینکه خود را جهت حمله تازه‌ای بطرف پلیموت آماده میکند خانه و املاك برادرم را در رادفورد اشغال کرده بود. زمانی راکه درمدد

کمب با فامیل پولکسفن بسر میبردم بعلت برف و باران ازآنچه‌که درمحیط خارج می‌گذشت بی‌اطلاع بودم سیسیلیا هم اهل اینطور چیزها نبود و خود منهم بعد از آخرین شبی‌که ازریچارد خداحافظی کردم از او خبر نداشتم. و اکنون که او ازهرطرف وسیله دشمنان ودوستان سابقش احـاطه شده بود صلاح در این بودکه سکوت کنم او از محل سکونت من مطلع بود چه‌بـاو پیغام داده بودم. اگر مایل بود بدیدنم میآمد .

در اواخر مارس که برفها شروع بآب شدن کـرد اولین موج اخبار دنیای خارج بعد از هفته‌ها بآنجا رسید .

فعالیتهائیکه جهت برقراری صلح بین شاه وپارلمان آغاز شده بودبی‌نتیجه ماند وقرارداد آکس‌بـریج لغو شد بنظر می آمد که باید جنگ بـا بیرحمی بیشتری ادامه یابد. ازقراریکه شنیدیم پارلمان درصدد تشکیل‌قشون تازه‌ای بود. از طرف دیگر شاه بدشمنان پیغام داده بود که اگر از عمل خود اظهار ندامت ننمایند عاقبتی جز محکومیت جزائی و رسوائی نخواهند داشت .

گویا پرنس آف‌ولز جوان اکنون فرماندهی قوارا درغرب بعهده گرفته وبپریستول رفته بود ولی چون جوان پانزده‌ساله‌ای بود قدرت واقعی دردست هیئت مشاورین بود. که دررأس آنهاهاید وزیر دارائی قرارداشت. درست بیاد دارم که وقتی جان پولکسفن این اخبار را شنید سرش را تکان دادو گفت:

ـ اکنون مبارزه ما بین پرنس و ژنرال آغاز شده هـریك از فرمان دیگری تمرد خواهد کرد. قضات وسربازان هرگز نمیتوانند توافق بکنندو مادام که این مبارزه ادامه دارد منافع شاه در خطر خواهدبود. ومن‌باچنین رویه‌ای موافق نیستیم .»

بخاطر دارم که چطور زمانی ریچارد نیز چنین عقیده داشت .

خواهرم پرسید :

ـ در پلیموت اوضاع چطور است ؟ »

شوهرش جواب داد :

ـفعلا همه چیز راکد استعده‌ای کمتر از هزار نفر دراطراف‌پادگان

باقیمانده وگـرنویل بابقیه سربازان بقوای گورینگ در سامرست پیوسته و تانتون را محاصره کرده‌اند مبارزه بهاری آغاز شده‌است .

یکسال از زمانیکه لانرست‌را بقصد منابلی ترك کردم‌بسرعت گذشت. برف دردره دون جائیکه منزل سیسلیا واقع بود شروع به ذوب شدن کرد و گلهای زعفران ونرگس ظاهر شدند .

هیچ نقشه‌ای نداشتم. نشسته انتظار میکشیدم . شخصی خبـر آورد که اختلاف بین اعضای فرماندهی عالی بروز کرده و گرنویل و گورینگ و برکلی حاضر بسازش بایکدیگر نیستند .

مارس گذشت وآوریل فرارسید .روز عید پاك سواریکه‌اونیفورم گرنویل برتن داشت بمنزل ما آمد وابتدا سراغ خانم هاریس را گرفت. درحالیکه با خشونت سلام میکرد کاغذی بدستم داد قبل از اینکه مهر را بشکنم گفتم .

ـ مضمون نامه چیست ؟ آیا اتفاقی رخ داده است ؟ گلویم خشك شده دستهایم میلرزید . سرباز جواب داد :

ـ ژنرال بـختی مجروح‌شده درجنگی‌که دراطراف تانتون رخ‌داده. حیات او درخطر است .

کاغذرا بازکرده نامه ریچارد راکه باخطوط لرزان نوشته بودخواندم.

ـ «قلب عزیزم. پیش‌آمد بدی رخ داده مثل‌اینکه اگر نمیرم بایدپایم را ازدست بدهم. حفره بزرگی در ران من ایجاد شده می‌دانم کـه اکنون چقدر ناراحت هستی. بیا وبمن شکیبائی بیاموز. ترا دوست دارم.»

نامه‌را تاکرده ازقاصد جویای محل اقامت اوشدم.گفت :

ـ وقتی من‌آمدم اورا ازتانتون به‌اکسیتر می‌آوردند، اعلیحضرت‌طبیب شخصی خودشان‌را مأمور مراقبت از ژنرال کرده‌اند، سرریچارد خیلی ضعیف شده وبمن دستور داده‌اندکه بدون درنگ نامه‌را بشما برسانم.

بطرف سیسلیا که درکنار پنجره ایستاده بود نگاه‌کردم گفتم:

ـ ممکن‌است منی‌را احضارکنیدکه لباسهای مرا آماده کند واز جان خواهش‌کن‌که کالـکه‌ای برایم فراهم کند قصد دارم‌که به اکسیتر بروم .

فصل بیست و سوم

ازراه جنوبی عازم اکسیتر شدیم ولی در عرض راه هرلحظه منتظر شنیدن خبر مرگ ریچارد بودم. در تاتنس ، نیوتون ، آبوت ، آشبرتون که توقف کردیم هرکدام برایم طولانی‌تر ازدیگری بنظر میرسید ووقتی بالاخره بمرکز دون رسیدم کلیسای بزرگ شهررا که سر بآسمان کشیده بود دیدم گوئی ۶ هفته توی راه بوده‌ام. ریچارد هنوز زنده‌بود واین تنها خبری‌بود که من کسب کردم. ودر پانسیونی‌که در میدان کلیسا واقع بود بستری بود . تمام بنارا دراختیار خودگرفته قراولانی دم درگماشته بودند . بمحض‌شنیدن اسمم فوراً افسر جوانی که قیافهٔ آشنائی داشت دم در ظاهرشد ، قبل ازاینکه اورا مخاطب قراردهم یك‌لحظه مکث‌کردم تا اسمش‌را درست بخاطر بیاورم سپس گفتم:

ـ شما جك گرنویل پسر بویل هستید ؟

بیادم‌آمدکه‌چطور روزی همراه پدرش قبل‌ازجنگ بمنزل‌ما درلانرست آمده بود. همچنین بخاطرآوردم که چگونه اورا مانند بچه‌ای در آن روز تاریخی سال ۲۸ درستو شستشو داده بودم . اما ازاین بابت چیزی اظهار نکردم. وقتیکه مرا ازداخل تخت‌روان بلند میکردند گفت:

ـ عمویم ازدیدار شما قلبا خوشحال خواهد شد بعدازاینکه بشما نامه

نوشت دیگر کمتر راجع بکس دیگری صحبت کرده ازوقتیکه ما باینجا آمده‌ایم اقلا ده نفر پرستارزن‌را بیرون کرده است ببهانه اینکه بوظیفه خود آشنائی ندارند ونمی‌دانندکه چطور زخم اورا پانسمان کنند. میگفت «متی این کاررا خواهدکرد موقعیکه اونور بامن مشغول صحبت است».

دیدم که متی از شنیدن این کلمات رنگش از خوشحالی تغییر کردو در مقابل سر جوخه‌ایکه جامه دانهای ما را حمل میکرد بر خودش بالید. پرسیدم.

ـ حالش چطور است ؟ آنها مرا در سالن بزرگ پانسیون که میز گردی در وسط قرار داشت زمین گذاشتند.

برادر زاده‌اش جواب داد :

ـ در این سه روز اخیر حالش بهتر شده ولی اول بیم آن میرفت که تلف شود بلافاصله بعد از اینکه زخمی شد من با کسب اجازه ازپرنس آف ولز مراقبت او را از تانتون تا اینجا بعهده گرفتم حالا میگوید که‌نخواهد گذاشت بروم منهم تمایلی برفتن‌ندارم گفتم:

ـ عموی شما میخواهد که یك فرد گرنویل در کنارش باشد »

مردجوان گفت :

ـ فقط یك مطلب رااستنباط کرده‌ام که او مصاحبت باجوانها را به هم درجه‌های خودش ترجیح میدهد و برای‌من نهایت افتخار است.»

در این موقع نوکر ریچارد از پله‌ها پائین آمد واظهار کرد که:

ـ ژنرال مایل هستند که فورا خانم هاریس را ملاقات نمایند»

اول باطاق خودم رفتم متی مرا شستشو داده لباسم را عوض کرد سپس در حالیکه جك گرنویل مرا همراهی میکرد روی صندلی دسته دارم بطرف اطاق‌ریچارد روانه شدم.

اطاق درست مشرف بمیدان بود وقتی وارد شدم ساعت کلیسا چهاربعد ازظهر را اعلام نمود .

صدای آشنائی که قویتر از آن بود که من انتظار داشتم ازتختخوابی که اطرافش پوشیده و در قسمت بالای سالن قرار داشت گفت :

ـ خدا این زنگ نفرین شده را لعنت کند چندین بـار از شهردار

خواسته‌ام که صدای این زنگ لعنتی را خاموش کند ترتیب اثر نداده‌اندهاری محض رضای خدا یاد داشت دیگری بفرست .

جوان بلند قدیکه پای تخت ایستاده بود بـا عجله مطالبی روی کاغذ نوشت و گفت :

ـ اطاعت میشود قربان

ـ و این بالشها را جا بجا کن . نه آنطور دهاتی‌وار . اینطور پشت سرم بگذار . جك لعنتی کجا است ؟ » او تنها کسی است که میداند بالشها چطور باید باشند .»

برادر زاده‌اش گفت :

ـ عمو جان اینجا هستم ولی دیگر بوجود مـن احتیاجی ندارید من کسی را برای شما آورده‌ام که دستهایش نرمتر از مال منست »

در حالیکه لبخندی بر لب داشت صندلی مرا بطرف تختخواب اوراند دست ریچارد را دیدم که پرده ها را عقب میزند .

ـ آه بالاخره آمدید. رنگش مانند مرده پریده و چشمانش درشت‌تر شده بود موهای قهوه‌ای رنگش کوتاه شده و قیافه جوانی باوداده بود. برای اولین بار احساس کردم که شباهتی بین او و دیك وجود دارد دستش را گرفته بلند کردم . گفتم :

ـ بمحض دریافت نامه شما بدون درنگ حرکت کردم .

بطرف دو جوانی که یکی برادر زاده‌اش بود و پای تخت ایستاده بودند برگشت و گفت :

ـ هر دو بروید و اگر آن دکتر لعنتی خودش را نشان بدهد بگوئید گورش را گم کند .

در حالیکه پاشنه‌هایشان را بهم میزدند گفتند :

ـ اطاعت میشود قربان.

وقتی میرفتند جك چشمکی برفیقش زد . ریچـارد دستم را بلبـانش نزدیك کرده سپس گونه‌هایش را با دست من‌نوازش داد و گفت :

ـ مثل اینکه خدا شوخی با مزه‌ای کرده من و تو هر دو بـاید از قسمت ران معیوب باشیم . پرسیدم :

ـ آیا خیلی درد دارد ؟

ـ میپرسی آیا درد دارد . شکافیکه در نتیجه گلوله توپ در کشاله ران ایجاد شده سوزانتر از بوسه یکزن است . البته رنجم میدهد .

ـ کی زخم را معاینه کرده است ؟

ـ تمام جراحانی که در قشون هستند اما هر کدام وضع آنرا بد تر از دیگری کرده است .

متی را که در بیرون در منتظر بود صدا کردم و او بلافاصله بالگنی پر از آب گرم و باند و حوله وارد شد .

ریچارد گفت :

ـ روز بخیر صورت گوسفندی . توی راه با چند نفر سر جوخه هم بستر شدی ؟ متی گفت :

ـ با هیچکس همبستر نشده‌ام با آن وضعیکه با خانم هاریس مسافرت میکردم و فقط مدت کوتاهی برای خواب توقف مینمودیم حال آمده‌ایم که اینجا بما توهین کنید ؟

ـ اگر باندها را زیاد محکم نبندی توهین نخواهم کرد .

ـ خوب حالا بیائید به بینم چکاری با شما کرده‌اند :

با دستهای ماهری باند را باز کرد و زخم نمایان شد خیلی عمیق بود قطعات گلوله استخوانرا شکافته و آنجا باقیمانده بود .

هر دفعه که انگشتانش بزخم میخورد ناله و فریاد او بلند میشد .

متی گفت :

ـ زخم پاك است انتظار داشتم که گوشت فاسد شده باشد . ولی یکی از شکافها تا پایان عمر خواهد ماند مگر اینکه پایتانرا ببرند .

ریچارد جواب داد :

ـ آنها هرگز اینکار را نخواهند کرد من ترجیح میدهم که زخم باشدو درد ببرم ولی پایم را از دست ندهم .

متی جواب داد :

ـ درهرحال برای بدخلقی شما بهانه خوبیست .

باردیگر زخم‌را شسته وباندازکرد ، درتمام مدت مثل دیك دست مرا

گرفته بود. متی کارش‌را تمام‌کرد وازاطاق خارج شد .

گفت :

ـ بیش ازسه ماه است‌که ترا ندیده‌ام. آیا پولکسفن‌ها هم مانند سایر فامیل‌تو اوقاتشان تلخ است ؟

ـ شما باعث ناراحتی‌آنها شدید .

ـ آنها از اول هم ازمن متنفر بودند. حالا تنفرشان را بتمام مملکت بسط داده اند میدانی که دلالان دون حالا در اکسیتر هستند با لیست شکایاتی بطول یك‌میل. واین تنها حربه‌آنهاست برای حمله بطرف من .

ـ من نمیدانستم .

ـ تمام اینها توطئه‌ایست‌که وسیله برادرتو ایجاد شده سه‌نفر ازاعضای شورای پرنس از بریستول می آیند که با سایرین راجع باین موضوع بحث کنند. بمحض اینکه اجازه حرکت بمن داده شود بمقابله با آنها برخواهم خاست جك برکلی‌که اکنون در اکسیتراست سردمدار این دسیسه است .

ـ واین توطئه برای چیست ؟

ـ که من ازمقام خودم معزول شده برکلی جانشینم بشود .

ـ آیا این موضوع برای تو اهمیتی دارد. محاصره پلیموت ترا ارضاء نکرده است ؟

ـ مقدم جك برکلی را در پلیموت‌گرامی میدارند اما من نمیتوانم‌زیر دست او باشم طبق حکمی‌که ازطرف مشاورین پرنس‌صادرشده باید اوفرمانده باشد درحالیکه فرماندهی‌کل قوا ازطرف شخص شاه بمن محول شده است.

گفتم .

ـ مثل اینکه اعلیحضرت خودشان‌برای خودشان ایجاد زحمت میکنند این ژنرال کرمول‌که اسمش اینروزها سر زبانهاست‌کیست ؟

ریچارد گفت :

ـ یك راهزن دیگری باگروه مبلغینش آنها معتقدندکه او هرشب با خداوند صحبت میکند ولی من به مشروبخواریش بیشتر معتقدم تا این امر بهرحال سرباز خوبیست . فیرفاکس هم همینطوراست قشون آنها این توده بی‌انضباط را قیمه خواهدکرد .

ـ باعلم باین موضوع تو درصددی که بادوستانت مبارزه کنی .

ـ آنها دوست نیستند بلکه اشخاصی هرزه وبدبینی‌هستند که ازپشت‌سر گاز میگیرند ومن روبروی خودشان‌هم اینطور گفته‌ام .

مباحثه باأو بی‌فایده بود این زخم بیش ازهر موقع دیگر اورا حساس کرده بود راجع به دیك ازاو سئوال کردم . کاغذی راکه مربیش نوشته و همچنین دستوراتی راکه خودش به هربرت آشلی صادر کرده بود نشانم داد اثری ازمحبت وتشویق درآن نامه‌ها نبود ، فقط کلماتی‌که راجع به تعلیم و تربیت او روی کاغذ آمده بود بچشم میخورد : باید زبان فرانسه را خوب بیاموزد. خواندن ، نوشتن، ریاضی وهمچنین سواری وشمشیربازی و رقص را فراگیرد .

فکرمیکنم‌که اگر مطابق دستوراتی‌که داده‌ام وبنفع خود او نیزهست عمل‌نماید احتیاج بچیزی نخواهد داشت ولی اگر احساس‌کنم‌که در اجرای دستوراتم کوتاهی میکند نه دیناری خرج تحصیلش خواهم کرد و نه به چشم پدری باو خواهم نگریست .

دستوراتدرا تاکرده درکشوی‌کمدی‌که درکنار ریچارد ودرش نیزقفل بود گذاشتم . گفتم :

ـ آیا فکر میکنی باین‌وسیله میتوانی علاقه اورا بخودت جلب‌کنی ؟

ـ ازاو انتظار علاقه ندارم بلکه متوقعم‌که مطیع محض باشد .

ـ تو نه باجو اینطور بودی ونه با برادر زاده‌ات جك چنین رفتار میکنی .

ـ جو یکنفر بود بین یك‌میلیون وجك‌هم بی‌شباهت باونیست .آن‌پسر در لنداون وقتیکه بویل بیچاره افتاد مانند ببر می‌جنگید در حالیکه فقط پانزده سال داشت مانند حالای دیك. علت اینکه بتمام این‌جوانان علاقه‌مندم اینستکه آنها خودرا مانند مردی اداره میکنند ولی وقتی بادیك‌که پسر و وارث منست حرف میزنم بخود میلرزد وازدیدن منظره خون بگریه می‌افتد. یك مشاجره .... یك‌کشیده ویك‌گریه بچه و سمی‌که پانزده سال قبل وارد خون بچه‌ای شده بود... هیچ راهی جهت جلوگیری ازاین سیل نفرت‌وجود نداشت تنها زمان ومسافت ممکن بودکه اندکی ازشدت‌آن بکاهد.

باردیگر ریچارد دستم‌را بوسید و گفت :

ـ موضوع‌دیك چندان مهم‌نیست‌چه‌او نیست که گلوله رانش‌راشکافته‌است.

فکرمیکنم بیماری بدتر ازریچاردگرنویل وپرستاری بردبارتر ازمنی دربرابر تهدیدات، ناله‌ها ودشنام های او نبود. ازلحاظ اینکه من زنی‌بیش نبودم ازضربات مهمیزهای او درامان بودم ولی ازطرف دیگر مرا رنج‌میداد چه من ازخانواده هاریس وجنوب شرقی‌کرنوال بودم‌که همواره مردان و زنانش مورد طعن ولعن ریچارد واقع میشدند. میگفت که چیز خوبی هنوز ازکرنوال بیرون نیامده جز ازساحل شمالی‌آن قریب پنج هفته دررختخواب ماند سپس دراواخر ماه مه‌کم‌کم توانست بکمك عصا دردفتر خودش راه برود وبافسران ستادش بملت تنبلی وبیکاری فحش بدهد.

هنگامیکه او اولین‌بار مانند بوقلمون جنگی ازپله‌ها پائین‌آمدپرهای کلاهها بحرکت درآمدند هرگز مانند آن‌روز ندیده بودم‌که افسران عالی‌رتبه تاگوشهایشان سرخ شوند. هنگامیکه صبح آنروز درماه مه سرهنگها و سرگردهارا مخاطب قرار داده بود آنها مانند بچه‌مدرسه‌ها چشم بدر دوخته بودندکه‌کی ازز‌بان بد او رهائی خواهند یافت ، ولی وقتی من بعد ازهوا ـ خوری درمیدان باآنها ازبیماری ژنرال صحبت‌کرده واظهار دلسوزی نمودم همگی‌آنها روحیه وسلامتی ژنرال را ستودند .

یك سرهنگ پیاده گفت :

ـ وقتی انسان ژنرال را سرپا می‌بیند خوشحال میشود چه یکماه‌پیش چنین امیدی‌نداشتیم .

گفتم

ـ وقتی امروز حرفهای اورا شنیدید نسبت باوکینه‌توز نشدید ؟ در حالیکه باحیرت مرا مینگریست گفت :

ـ چرا بایدکینه‌توز باشیم ژنرال فقط ورزش میکرد .

روش افسران حرفه‌ای غیراز من بود. جك برادرزاده ریچارد گفت :

ـ وقتی او شروع به فحش ودشنام میکند علامت با شکوهی است غالبا نشانه اینستکه او کاملا ارضاء شده است. ولی اگر اورا ببینیدکه لبخندمیزند ومؤدبانه صحبت میکند ممکن است بخوبی دریابیدکه مخاطب بدبخت او در

نیمه راه زندان است یکبار دیدم که یکی‌را پانزده دقیقه دشنام داد وغروب همان‌روز اورا بدرجه سروانی ارتقاء داد . روزبعد شخصی‌را بحضور پذیرفت که بنظرم باو مقروض بود بامحبت ولبخند وشراب ازاو پذیرائی‌کرد ودو ساعت بعد درباکلند ازدرختی بدارآویخته شد.

بخاطر دارم‌که وقتی راجع بصحت این افسانه‌ها از او سئوال نمودم. خندید و گفت :

ـ دلخوشی ستاد منهم باینستکه افسانه هائی راجع بشخص‌من ببافند .

مقارن همین احوال مشاورین پرنس برای مذاکره بااعضای کمیسیون به دون آمده بودند تا بشکایاتی کـه از ریچارد گرنویل شده بود رسیدگـی نمایند . ازبدشانسی رئیس این هیئت همان سرادوارد هاید بودکه ریچارد در رادفورد راجع باو صحبت‌کرده وگفته بودکه‌قاضی‌تازه بدوران‌رسیده‌ای‌است. گمان میکنم خود او نیز از نحوه قضاوت ریچارد نسبت بخودش باخبر بود چه وقتی درمهمانخانه همراه چندنفر بدیدار ریچارد آمد رفتارش خیلی‌سرد ورسمی بود، من بآنها معرفی شده وبلافاصله ازاطاق خارج‌شدم. اینکه‌راجع بمن چه فکر کردند ، نه میدانستم و نه اهمیتی میدادم . ممکن بود داستان افتضاح‌آمیز دیگری منتشر کنند که سرریچارد گرنویل رفیقه اقلیجی داشت.

ازاینکه درپشت آن درهای بسته چه‌گذشت هرگز مطلع نشدم. بمحض اینکه سه نفر ازاعضای شورای پرنس درصدد صحبت برمی‌آمدند با سخنرانی آتشین ریچارد دال بر محکومیت حاکم شهر جان برکلی‌که درعرض نه ماه جز ایجاد موانع درسرراه آنها عملی انجام نداده است مواجـه میشدند از نقطه نظر اعضای‌کمیسیون دون آنها همه خائن بودند چه‌پولهایشان‌را بجای اینکه خرج ارتشی‌که برای خاطر آنها می‌جنگد بکنند ذخیره می‌نمودند . ریچارد بعدها بمن اظهارکرد

ـ بگذار اگر برکلی مایل است، پلیموت‌را تحت اختیارخودش بگیرد خدا میداند که این موضوع برایم رنج آور است کـه دامنه عملیات انسان محدود بمحاصره جائی بشودکه بمنزله میدان جنگ است . اگربمن اختیار بدهند بدون‌ترس ازموانعی‌که سرراه من ایجاد میکنند بانفراتی‌که ازکرنوال و دون جمع‌آوری مینمایم قشونی برای پرنس‌آف‌ولز مجهز میکنم‌که بتواند

بامبلغین کرمول برابری نماید .

درحالیکه رسما استعفا نامه‌اش را تسلیم فرمانده محاصره پلیموت نمود مشاورین پرنس‌را نیز روانه بریستول کرد تابرای او اختیارات وسیع‌تری از پرنس بگیرند .

ریچارد باخوشحالی میگفت :

ـ آنهارا بادستکشهای ابریشمی رام‌کردم بگذار جك‌برکلی درپلیموت بپزد خدا همراهش باد.

یك‌بطری ونیم برگاندی سرشام خوردکه روزبعد وضع زخمش‌را بدتر کرد. فراموش کرده‌ام که چندروز درانتظار وصول حکم سلطنتی بودیم تااورا برای فراهم‌کردن قوا تأییدکنند . گمان میکنم ده روز یا بیشتر طول‌کشید بالاخره ریچاردگفت‌که بیش‌ازآن درانتظار رسیدن کاغذپاره‌ای‌که‌کمتر کسی زحمت خواندن آنرا بخودش خواهد داد، نخواهدماند خودش شخصا انجام این‌کاررا بعهده خواهدگرفت اعضای ستاد او درهمه جا پراکنده شده اشخاص بیکار وآنهائی‌راکه درمدت ناخوشی‌او ازسربازی فرارکرده بودندجمع‌آوری مینمودند وبآنها قول می‌دادندکه برای همه لباس وپول خواهندداد وریچارد بعنوان شهردار دون چون ازاین سمت استعفا نداده بود بدشمنان قدیمی خود اعضاء کمیسیون دستور دادکه پول تازه‌ای برای قوای جدید فراهم‌کنند.

حدس میزدم‌که این‌کار باردیگر مانند دست زدن بلانه زنبور است اما من زنی بیش نبودم واین امور مربوط بمن نبود .

روزی کنار پنجره نشسته منظـره بیرون وکتدرال را تماشا میکـردم سرجان برکلی را که هنوز به پلیموت نرفته بود دیدم که‌ازمهمانخانه بیرون آمد ولی مانند ابر بهاری پربود: گویا پائین با جك جوان مذاکراتی‌کرده بودکه بنفع او نبود . برادرزادهٔ ریچاردگفت :

ـ من باوجود احترامی‌که بعمویم قائل هستم ولی حاضر نیستم تسلیم کسی شوم . او هر لحظه مخالفین تازه‌ای برای خودش ایجاد میکند از خدا میخواهم‌که تااندازه‌ای بتواند جلوی زبان خودش را بگیرد .

گفتم :

ـ چه . مگر بار درصدد نزاع هستید؟

جك گفت :

ـ مورد منازعه همیشه یك‌موضوع است وآن اینکه عمویم‌بعنوان شهردار میگوید که می‌تواند اعضای کمیسیون‌را وادار کندکه هزینه قشون جدید را بپردازد وسرجان برکلی برعکس‌آنرا اظهار می‌دارد . او معتقداست که چون حاکم وفرمانده نیروی مهاجم بطرف پلیموت است باید پول باو پرداخته‌شود قبل‌ازاینکه کار خاتمه یابد آنها دوئل خواهندکرد .

بلافاصله بعداز آن ریچارد درحالی‌که ازفرط خشم‌رنگش مانندگچ‌سفید شده بود واردشد. گفت :

ـ خدای من بااین هرج و مرج یك لحظه بیشتر نمیتوانم اینجا بمانم باید هرچه زودتر به بریستول پیش پرنس بروم همیشه باین امر معتقدبوده‌ام که در اینگونه موارد باید ببالا ترین قوا ملتجی شد بمحض اینکه شخص اعلیحضرت رضایت مرا فراهم آورد تمام کارهارا درست خواهم‌کرد.

گفتم :

ـ حال شما برای سواری مناسب نیست .

ـ چاره‌ای نیست نمی‌توانم اینجا دست روی‌دست بگذارم ودرهراقدامو بامخالفت جك برکلی احمق مواجه شوم ، او با برادرلعنتی تو همدست است واشکال‌کار همینجا است .

گفتم :

ـ شما خودتان با ایجاد خصومت با برادرم مسبب اینکار شدید ، همه اینها در نتیجه این شدکه شما ادوارد چمبرنون را زدید .

با عصبانیت گفت :

ـ توقع داشتی چکارکنم ترفیع درجه بدهم . خرگوش مردنی که‌باعث از بین رفتن سیصد تن از بهترین افراد من شدچون‌از مواجه شدن‌باتفنگهای شورشیان خیلی بیم داشت بهترین راه همان زدن او بود . مدتهاپیش‌میبایستی او دچار چنین سرنوشتی میشد .

روز بعد عازم بریستول شد جائیکه پرنس آف‌ولز برای اجتناب ازوبا که در بریستول شیوع داشت بآنجا فرار کرده بود.

از اینکه برادر زاده‌اش جك را نیز بعنوان آجودان خـودش همراه

برده بود خوشحال بودم . با کمك سه نفر سوار شد هنوز آثار کسالت درقیافه‌اش خوانده میشد بمن که از پنجره مهمانخانه او را نگاه میکردم لبخندی زد و شمشیرش را بعلامت احترام تکان داد . گفت :

ـ نترس دو هفته دیگر مراجعت خـواهم کرد مواظب خـودت باش و غصه نخور .

اما او هرگز برنگشت و آن پایان اقامت کوتاه من بعنوان پرستار و تسلی‌ده در اکستیر بود....

در هشتم ژوئن شاه و پرنس روبرت شکست سنگینی از ژنرال کرسول و قشون شورشیان که تحت فرماندهی ژنرال فیرفاکس بار دیگر عازم غرب بودند خوردند . و بار دیگر ورق برگشت و شایع شد که ژنرال فیرفاکس عازم تانتون است . در این موقع من نامه‌ای از ریچارد دریافت کردم مبنی براینکه با دریافت فرمان فلد مارشالی از طرف پرنس آف‌ولز مأمورمحاصره لایم شده است . ضمن نامه نوشته بود که .

ـ هروقت وضع ستادم مرتب شد پی توخواهم فرستاد فعلا هرکجاهستی همانجا بمان احتمال دارد که قبل از پایان تابستان همه ما باز ازمواضع‌فعلی عقب رانده شویم .

شنیدن این اخبار چندان خوش‌آیند نبودو مرا بار دیگر بیاد خاطرات سال قبل در مقابلی‌انداخت .

همانطور که دستور داده بود در اکسیتر ماندم چه من منزلی نداشتم‌و این جا با جاهای دیگر برایم بی‌تفاوت بود . اگر من فاقدتواضع بودم‌تکبر هم نداشتم مانند شخص غیر نظامی بودم که بدنبال اردو بصدای طبـل جلو برود .

آخرین‌روز ژوئن جك گرنویل با عده‌ای سرباز جهت حمل‌تخت‌روان من باکسیتر آمد من و متی اسبابها را بسته حاضر بودیم .

از دو هفته قبل که پیغام فرستاده بودند منتظر بودیم .

او با لحن افسرده‌ای گفت :

ـ بیجهت سر موضوع جزئی در اوتری‌سنت‌ماری ژنرال از مأموریت خود استعفاداده است . توضیح بیشتری درباره آنچه که پیش‌آمده نمیتوانست

بدهد جز اینکه نیروهای تازه‌ایکه مأموریت داشتند تحت فرمـان ژنرال به تیورتن بیایند ناگهان بنا بامر پرنس برای دفاع از بارنستیل بآنجافراخوانده شده‌اند بدون اینکه کلمه‌ای در این باره بژنرال توضیح بدهند.

به‌اوتری‌سنت‌ماری یکی از دهکده‌های خاموش و دورافتاده دون وارد شدیم اهالی بکالمکه خیره شده بودند . در چمن زارهای پشت دهکده اسب ریچارد وملتزمینش که از ابتدا با او بودند مشغول چرا بودند ریچارد در اطاق ناهارخوری ستادش نشسته پای مجروحش را روی صندلی دراز کرده بود .

با لحن شیطنت آمیزی گفت :

ـسلام از افلیجی بافلیج دیگر . بیا دررختخواب استراحت بکنیم و به‌بینیم کی استعداد بیشتری برای تتبع دارد. گفتم :

ـ اگر اینطور عقیده‌ای داری چه بهتر که همین الان راجع بموضوع بحث کنیم. اکنون من خسته ، گرسنه وتشنه‌ام ، اما ممکن‌است‌برایم‌توضیح دهی که این چه کاری بود که در اوتری‌سنت‌ماری انجام دادی ؟ در حالیکه لبخند میزد گفت :

ـ من مرد آزادی شده‌ام مدیون هیچ بشر وحیوانی نیستم بگذار آنها باارتش جدیدشان با روش تازه‌تری بجنگند اگر نفرات کافی در اختیارمن نگذارند هرگز بابرادر زاده‌ام جك در مقابل بیست هزار سرباز فیرفاکس نخواهم جنگید .

گفتم :

ـ فکر میکردم که توفیلد مارشال شده‌ای.

گفت .

ـ یك عنوان تو خالی که هیچگونه ارزشی ندارد ازقبول‌این‌مأموریت امتناع کرده به پرنس جواب داده‌ام که شخص دیگری‌را بجانشینی‌من‌تعیین کند . برای شام چه خواهیم نوشید هاك یابرگاندی.؟

فصل بیست و چهارم

فکر میکنم آن دو هفته رؤباانگیزترین ایام زندگی من بود. ریچارد بدون دردست داشتن فرمان یا حکم رسمی مانند یك شاهزاده‌دردهکده کوچك اوتری‌سنت‌ماری فرمانروائی میکرد . مردم اطراف از مسافتهای دورمحصول خودشانرا از قبیل غلات وحشم دراختیار اردوگاه میگذاشتند . وایمان راسخ داشتند باینکه او فرمانده عالی قشون اعلیحضرت‌از لایم‌تالندس‌اند میباشد .

ریچارد اولین یکشنبه بعد از ورودش فرمان داد اعلامیه‌ای‌درکلیساها بخوانند مبنی براینکه اشخاصیکه درزمان حکومت سرجان‌بار کلی‌اموالشان بغارت رفته صورت آنرا به سرریچاردگرنویل ژنرال شاه در غرب تحویل دهند تا راجع باحقاق حق آنان اقدام شود .

اهالی ساده لوح دهکده بگمان اینکه یکنفر منجی برای اقامت دربین آنها آمده است از مسافتهای بیست میل یا بیشتر پای پیاده روی‌بآنجانهادند و هر کدام صورتی از تخلفاتی که افراد لرد گورینگ و سر جان بار کلی مرتکب شده بودند در دست داشتند .

اکنون منظره آنروز ریچارد را جلوی چشم مجسم میکنم که مانند شاهزاده در میدان دهکده ایستاده و مشغول تقسیم پول بین اهالی میباشد . آن پول متعلق بارباب بدبختی بود که ریچارد او را باتهام طرفداری از

پارلمان دستگیر کرده و اموالش را تصاحب نموده‌بود.

روز چهارشنبه هوای خوبی بود او از نفراتش سان دید . این منظره برای ساکنین ده تازگی داشت . طبلها نواخته شده زنگهای کلیسا بصدا در آمده بودند . غروب مراسم آتش بازی بعمل آمد و شام مجللی برای افسران در ستاد ترتیب داده شده بود . من زل ملکه‌ای را بازی میکردم . ریچارد گفت :

ـ مادامیکه پول تمام نشده میتوانیم اینطور خوشی کنیم :

من راجع بکاغذیکه برای پرنس آف‌ولز فرستاده شده بودمی‌اندیشیدم که اکنون بدست آنها رسیده . ووزیر دارائی ادوارد هاید را در نظر مجسم مینمودم که کاغذ را در جلسه عمومی باز میکند وهمچنین راجع به سر جان بار کلی فکر میکردم که در مقابل اعلامیه ریچارد که در کلیساها خوانده شده چه عکس العملی نشان خواهد داد . بنظرم اینطور میآمدکه باید عاشق بی‌احتیاط وعجول من اردوی خود را جمع کرده در پشت تپه‌های دارت‌مور از انظار پنهان شود چه دیگر بیش از این نمیتواند مردم را در اوتری سنت ماری با دروغ نگاه دارد . پرسیدم :

ـ اگر هیئت مشاورین ترا احضار کنند چکار خواهی کرد ؟

ـ مطلقاً کاری نخواهم کرد مگر اینکه نامه‌ای بخط پرنس آف‌ولز دریافت کنم.

سپس در حالیکه لبخندی را که برادر زاده‌اش آنرا مشئوم میخواند برلب داشت بطری دیگری را باز کرد.

من در حالیکه گیلاسم را روی میز بر میگرداندم گفتم:

ـ اگر باین نحو ادامه دهی مدتی نخواهد گذشت که مانندگورینگ دائم‌الخمر شوی.

ریچارد گفت :

ـ گورینگ بعد از پنج گیلاس دیگر مقاومت نمیکرد ولی من بعد از دوازده گیلاس نیز یك گردان کامل را میتوانم مشق بدهم.

در حالیکه ازپشت میز بلند میشدبکماشته‌ایکه پشت درایستاده بود گفت که سرجان گرنویل رااحضار کند.

لحظه‌ای بعد جك وارد شد درحالیکه کمی برافروخته و برق شادی‌در چشمانش هویدا بود. ریچارد گفت :

ـ از قول من بسرهنك روسکاریك بگو که سربازان را در میدان‌چمن حاضر کند و من بآنها مشق خواهم داد .

برادر زاده‌اش مژه هم نزد ولی متوجه بود که‌لبهایش میلرزد گفت :

ـ قربان ساعت ازهشت گذشته وافراد همه‌بپادگانهای خودرفته‌اند.

ریچاردجواب‌داد:

ـ کاملا از این امر مطلعم منظورم اینستکه در این ساعت‌آنهابصدای طبل خودشان را آماده کنند از قول من زود بسرهنك روسکاریك وآراندل بگو .

جك پاشنه‌هارا بهم‌کوبیده ازاطاق بیرون رفت . ریچارد خیلی آرام بطرف صندلی‌که شمشیر واسلحه‌اش‌بود رفت ودرصدد بستن آنها بکمرش‌بود. آهسته گفتم :

ـ بند اسلحه‌ات را عوضی بستی وارونه است .

بعلامت تصدیق سرش‌را خم‌کرده‌کمربندش را درست کرد. تا نزدیکی های صبح صدای طبل بگوش میرسید .

منهم‌که چندگیلاس برگاندی خورده بودم درتنها پناهگاه یعنی‌صندلی خودم جاگرفتم درست بخاطر دارم‌که باصدای طبل‌که درگوشم طنین انداز بود بطرف چمن دهکده‌کشیده میشدم. سربازان ازهرطرف خودرا بصف‌های منظمی‌که بسته شده بود میرساندند . دهاتیها ازپنجره‌های خودبطرف بیرون خم شده بودند ، هنوز بخاطر دارم که پیرمردی با شب‌کلاه فریاد میزد که فیرفاکس حمله‌کرده وبزودی همه‌را دربسترشان بقتل خواهد رسانید .

بجرأت قسم میخورم که این اولین دفعه ای بود در تاریخ لشکر اعلیحضرت‌که دوگروهان وسیله ژنرال فرمانده‌عالی خودشان درتاریکی‌شب بعداز یك‌شام مفصل تعلیم داده میشدند .

صدای‌گرفته جك‌گرنویل را کـه نمیدانم درنتیجه خنده و یا از فرط هیجان بود ازپشت سرم شنیدم‌که میگفت :

ـ «خدایا. خیلی عالیست. تاابد باقی خواهد ماند».

وقتی طبلها ساکت بودند صدای واضح و بلند ریچارد ازچمن های دهکده بگوشم میرسید .

وآنروز پرشورترین روزهای توقف چهارده روزه ما درآنجا بود هنگام صبح سوار قاصدی آمد با پیغامی مبنی براینکه فیرفاکس بریج واتررا باقوای شورشیان گرفته و نماینده پرنس به لانستون فرار کرده وپرنس آف ولز دستورداده که سرریچارد فورا باتمام سربازان خود بقوای او در کرنوال ملحق شود .

ژنرال از من پرسید :

ـ آیا پیغام یك تقاضائی است یا امر ؟ :

افسر در حالیکه فرمانی راکه بخط خود پرنس بود باو میداد گفت

ـ امر است قربان .

بار دیگر طبلها بصدا درآمدند ولی این مرتبه آهنگ مارش بود . وقتی آخرین نفرات صف طویل سربازان ازدهکده بیرون میرفتند این فکر بمغزم خطور کرد که چندسال خواهد گذشت تاساکنین دهکده اوتری سنت ماری سرریچارد گرنویل وافراد اورا فراموش کنند .

من ومتی یکی دوروز بعدازآنها بمحل اقامت جدید خودمان که باز یکی از املاکی بود که ریچارد غصب کرده بودنزدیك لانستون روانه شدیم وقتی وارد شدیم ریچارد را دریك روحیه بسیار خوبی یافتیم گفتم :

ـ چه تصمیمی گرفته شده است ؟

جواب داد :

ـ گورینك مأمور تعقیب شورشیان درشمال شده من نیز باید برای جمع‌آوری نفرات جدید درحدود سه‌هزارنفر درکرنوال بمانم ولی بیشتر مایل بودم که بجای گورینك من مأمور تعقیب فیرفاکس میشدم. گفتم:

ـ کسی جزتو نمیتواند درکرنوال این کاررا انجام دهد چه مردم فقط بیك فرد گرنویل بیعت میکنند نه کس دیگر، باید شکرگزارباشی که بعدازآن تمرد ناروا نماینده پرنس باز ترا برای اینکار احضار کرد.

ریچارد گفت :

آنها بدون من کارشان پیش نمیرود . من برای نماینده پرنس یا بآن

مارافعی هاید تره خورد نمیکنم اینکاررا فقط برای خاطر پرنس انجام میدهم اگر اعلیحضرت برویه فعلی خودشان ادامه دهند ناچار از اظهار این عقیده خواهم بودکه بهتراست کرنوال را برای پرنس بگیریم تا او مانند قلعه‌ای درآن زندگی کند و بقیه انگلستان‌را بحال خود بگذاریم‌که در شعله های انقلاب بسوزد .

گفتم :

بهتراست این جمله را بنحودیگری بیان کنی چه ممکن است یکی از بدخواهان تواین را خیانتی جلوه دهد .

گفت .

ـ خیانت بجهنم . بنظرمیرسدکه احساسات عمومی نیز اینطورباشدکسی وفادارتر از من بشاه نیست ولی اوبیشترازهرکسی دیگرسعی میکند خدمات زیردستان خودرا نادیده بگیرد .

درحالیکه من ومتی درورینگتون ساکن بودیم ریچارد درعرض وطول کرنوال مسافرت کرده نیروجهت پرنس‌جمع آوری مینمود . کارساده‌ای‌نبود چه تاخت وتازاخیراهالی کرنوال‌را بقدرکافی ازپادرآورده بود . مردان‌تنها آرزویشان این بودکه بآنها آزادی داده شودتا دنبال کسب وکارخود بروند . بدست آوردن پول جهت قوای تازه دراینجا نیز مانند دون مشکل بسود . میدیدم که‌ریچارد همان‌کاریراکه دردون کرداینجانیزآغاز نموده‌است سرتاسر تابستان آنسال تاآخرپائیز ۱۶۴۰ ریچاردهمان اندازه دشمن‌دربین مالکین کرنوال پیداکردکه در دون بدست آورد. درساحل شمالی اشخاص زیـادی بشنیدن اسم اوداوطلب خدمت‌زیرپرچم میشدندوازنقاط دوردست جوانان خود را بمحل کارریچارد رسانده ثبت‌نام‌مینمودند وبااقتخارتمام اونیفورم ارغوانی گرنویل را بتن میکردند . ریچاردنیز بامکروحیله زیادی پرنس را بعنوان دوك کرنوال معرفی کرده‌که برای نجات آنها ازدست شورشیان وحشی‌ازپشت رودخانه تامار بغرب‌آمده است .

ولی‌درشهرهای جنوبی‌وضع وخیمتربود بخصوص هنگامیکه چندشهرمهم بتصرف شورشیان درآمد اضطراب مردم بیشتر شد ریچارد همیشه میگفت که ترورو بلستون‌وسنت‌ایو ازپرآشوبترین نقاط کرنوال هستند و بیاد دارم‌که با

ششصدسوار برای سرکوبی اهالی شهرها که برای مالیاتیکه ریچارد گذاشته بود اعتراض کرده بودند روانه شد . بالاخره سه‌نفررا بدارزد درحالیکه‌بقیه مجبورشدند یا جریمه بدهند ویا راه زندان را پیش گیرند . در ایـن ضمن موقع را مغتنم شمرده ازقلعه سنت فاودیدن کرد واوامرهؤکدی برای فرمانده آنجاصادرکرد چه اوازدادن سربازان خودش که داخل‌پادگان‌بودند خودداری کرده بود . از هرکسی کوچکترین عدم تمایل نسبت بخدمت به پرنس و یا بی‌انضباطی به‌بینم باید سرجای خودش بنشانم . وهمچنین اگرکسی ازدادن سربازخودداری کند بایدازجیب خودش جریمه بدهد. اگرعدم وفاداری نسبت به‌پرنس یامن نشان بدهد سرنوشتی جزمرگ نخواهدداشت .

ریچارد این مطالب را درمقابل گروه زیادی‌ازمردم که‌روزآخرسپتامبر درمیدان‌لانسستون‌اجتماع کرده‌بودندبیان کرددرحالیکه‌افراد خوداوفریادهای شادی میکشیدندوانعکـاس صدایشان‌ازچند میل‌شنیده میشد. آنشب‌درورینگتون باوگفتم :

ـ شمافراموش‌کرده‌ایدکه اهالی کرنوال مردمان‌آزادهٔ هستندواستقلال خودشان را به‌نزدیکترین دوستانشان ترجیح میدهند .

من فقط یك جمله بخاطردارم‌که ریچارد درحالیکه لبخند تلخ خودرا کاملا برای من‌مأنوس‌بودبرلب داشت اداکرد :

ـ اهالی کرنوال مردمانی ترسوهستند و راحتی خودشانرا بیشتر از شاهشان طالبند .

با فرارسیدن پائیز هنوز معلوم نبودکه بالاخره آرامش و یـا آزادی نصیب کدامیك ازماخواهدشد .

دراکتبرچارد. کردیتون لایم وبالاخره تیورتون تسلیم فیرفاکس‌شدند ولردگورینك نیزنتوانست‌ازاین عمل‌جلوگیری‌نماید عده زیادی ازسربازان اوفرارکرده به‌قوای ریچارد پیوستندواظهاروفاداری‌کردند واین عمل‌باعث‌شد که حس حسادت گورینك بیشتر تحریك بشود و اینطور بنظر میرسید که ریچارد مدتی نیزبایدبااو نبرد کندهمچنانکه چند ماه پیش باسرجان برکلی کرد هرروز دستورات‌جدیدی ازطرف‌نماینده‌پرنس‌درلانسستون صادر میشد . بالاخره یکروز ریچارد متغیرشد وگفت :

ـ اگر آنها بجای این کاغذ پرانیها مرا بحال خودم بگذارند که افراد خود را تعلیم دهم بهتر خواهم توانست درمقابل فیرفاکس مقاومت نمایم .

باردیگر پول کمیاب میشد و تجهیزات زمستان نیز کابوس وحشتناکی برای ژنرال من بود .

چکمه‌ها و جورابهای سربازان مندرس شده قابل استفاده نبود ومهمتر از همه اسلحه کافی دراختیار نداشتند چه تمام کارخانه‌های اسلحه سازی که برای قوای غرب تجهیزات فراهم میکرد دراول پائیز بتصرف شورشیان درآمده بود وقتی که بریستول را گرفتند تنها چیزیکه دراختیار ریچارد بود مقدار ذخیره‌ای بود که در بود من و ترورو داشتند و آنوقت ناگهان و بدون مقدمه لرد ـ گورینك استعفا کرد و ببهانه اینکه بواسطه کسالت قادر بانجام وظیفه نیست بفرانسه رفت .

ریچارد آهسته گفت :

ـ خرگوشها دارند یك بیك کشتی غرق شده را ترك میکنند .

گورینك عده زیادی از بهترین افسرانش را نیز همراه خود بردو فرماندهی دون بهلرد و نورث محول شد، افسر بی‌تجربه‌ایکه اطلاعات نظامیش ازگورینك نیز کمتر بود .

اولین اقدامش این بود که اعلام کرد بواسطه شروع فصل سرما تا آغاز بهار قادر بانجام هیچ کاری نخواهند بود . نماینده پرنس باشنیدن این مطلب برای اولین بار خودرا باخت چه درك کرد که دارند برای چیز ازدست رفته‌ای می‌جنگند.

وسائلی فراهم میشد که ازلانسستون به‌ترورو نقل مکان کنند ریچارد با قیافه گرفته‌ای گفت که منظوراینها ازاین مسافرت اینستکه نزدیك ساحل باشند وهنگامیکه احساس خطر کردند سوار کشتی شده بفرانسه بروند. ازاوپرسیدم توچه نقشه‌ای داری ؟

درجواب من گفت :

ـ خط دفاعیه‌ای ازپ کانال بریستول تا تامار ایجاد خواهم کرد که کرنوال را برای پرنس نگاهدارم و این عمل کاملا امکان پذیر است وجز این جوابی ندارم .

ـ پس خودشاه چطور ؟

ریچاردیك لحظه پاسخ نداد. خوب بخاطردارم که پشتش را به‌چوبهای مشتعلی که دربخاری میسوخت کرده دستهایش رادرعقب نگاهداشته بود . در عرض این چندماه درنتیجه اضطرابهاوفشارهای بی‌پایان خطوط صورتش عمیقتر وقیافه‌اش خسته بنظرمیرسید موهای خاکستری رنك شقیقه‌اش بیشتر شده بود هوای سرد نوامبرپای مجروح اورا بیشتر بدرد میآورد و من میدانستم مبدأ ناراحتی اوچیست .

بالاخره بعداز سکوت ممتدی گفت .

ـ امیدی برای‌شاه نیست مگراینکه با اسکاتها کنارآمده ازبین آنها قشونی برای خود فراهم کند . واگراین فرصت را ازدست بدهد دیگرهیچگونه امید موفقیت نمیتوان داشت .

۴۳-۴۴-۴۵و۴۶ داشت نزدیك میشد بیش ازسه‌سال مردان جنگیده و آسیب دیده بالاخره مرده‌اند برای خاطرآن مرد نحیف وکله شق ومغرورو انضباطهای خشك او .

بیاد عکسی‌افتادم که دراطاق ناهار خوری منابلی‌آویزان بود وبوسیله شورشیان پاره ومعدوم شد . آیا سرنوشت اونیز مانند عکسش خواهد بود ؟

همه چیزشك آلود غیرمنتظره وتاریك ویأس آمیز بنظر میرسید گفتم :

ـ ریچارد .

باشنیدن صدای من بسویم آمد گفتم:

ـ آیا تونیز کشتی غرق شده را ترك خواهی کرد ؟

گفت :

ـ نه . اگر کوچکترین امیدی برای حفظ کرنوال جهت پرنس وجود داشته باشد . خواهم کوشید .

گفتم :

ـ اگر پرنس عازم فرانسه شود و سرتاسر کرنوال شورش کنند آنوقت چه ؟

ـ بدنبال اوخواهم رفت ویك‌قشون‌پانزده‌هزار نفری‌ازفرانسویان‌فراهم کرده درکرنوال پیاده خواهم شد .

بعدآمد ودرکنارمن زانوزد. صورتش‌را بین دستانم گرفتم لبخندی زد و گفت :

ـ همدم اردوگاه من و دنباله طبل من.

گفتم :

ـ میدانی‌که همه اشخاص خوب مرا طرد وفامیلم نیز ترکم نموده‌اند واسمی ازمن نمی‌برندحتی روبن عزیز من‌ازبردن‌اسم من ننك دارد . همین امروز صبح نامهٔ از اوداشتم درمقابل پلیموت با سرجان دیگبی خدمت‌میکند از من خواهش کرده است که ترا ترك کرده در منابلی بخانواده راشلی ملحق شوم .

ـ میل‌داری بروی ؟

ـ نه . اگرهنوز بوجود من احتیاج داری نمی‌روم .

ـ من همیشه بتو احتیاج خواهم داشت وهرگزدوباره ازتودورنخواهم شدولی اگرفیرفاکس بیاید تودرمنابلی مصونتراز لانستون خواهی بود .

ـ دفعه گذشته نیزهمین مطلب گفته شد ودیدی چه بسرما آمد .

ـ بلی شما چهار هفته رنج بردید و درعوض زن تجربه‌دیده‌ای شدید.

نگاه ظالمانه ازروی تمسخر بمن افکندوبیاد آوردم‌که هرگزازاینکه درآن واقعه بکمك‌پسرش شتافتم ازمن تشکرنکرد .

گفتم :

ـ دفعه دیگر ممکن است چهار سال بطول بکشد وفکرمیکنم درپایان من زن موسفیدی بیش نخواهم بود .

ـ اگرمن‌درجنك‌شکست‌خوردم‌تراهمراه‌خواهم‌بردوقتی‌اوضاع‌بحرانی‌شد وفیرفاکس ازتامارعبورکرد من شخصی‌بدنبال تومتی به منابلی‌خواهم‌فرستاد اگر فاتح شدیم‌که چه بهتروا گرشکست خوردیم و میدانم‌که نتیجه جز این نیست آنوقت سوارشده وپیش تو بمنابلی خواهم آمد و آنوقت میتوانم قایق ماهیگیری پیداکرده ازکانال عبورکرده بسنت‌مالو برویم ودیك را پیداکنیم.

ـ آیا قول میدهی ؟

ـ بلی عزیزم قول میدهم .

سپس بمن اطمینان داد ومرا درآغوش گرفت.احساس راحتی بی‌پایانی

کردم . هنوزهم دراعماق مغزم این‌فکرهست که من نه‌تنهایکنفرزن بودم بلکه افلیجی بودم که وبال شخص فراری شده بودم . روز بعد مشاور پرنس او را به‌تزورو احضارکرده و درمقابل جمعی ازاوتقاضای راهنمائی کرد، که چگونه میتوانندکرنوال را درمقابل دشمن حفظ کنندوسلامتی وحفاظت پرنس‌آف ولز چطورتأمین میشود .

بلافاصله جواب نداد بلکه روزدیگر نامه مفصلی به وزیرجنك نوشته جزئیات کامل نقشه را برایشان توضیح داد سپس‌نفس راحتی کشیدکه آنچه‌که لازم بود انجام داده است ودرمراجعت نقشه خودش را بمن نشان‌داد، بطور خلاصه پیشنهادکرده بودکه قراردادی باپارلمان بسته‌شودکه‌کرنوال ازسایر قسمتهای مملکت جدا شده وسیله پرنس‌آف ولزمانند دوك نشینی اداره شود . وقشون وتجهیزات ووسائط حمل‌ونقل‌مستقلی‌داشته‌باشد درمقابل اهالی‌کرنوال تعهد بکنند که هرگز برضد پارلمان قیام نکنند و این فرصتی برای اهالی کرنوال بخصوص قشون غربی بودکه خودرا تقویت کنند بطوریکه در ظرف یکسال یا بیشتر بتوانندکمك شایسته‌ای باعلیحضرت بنمایند. البته‌این‌آخرین قسمت نباید درقرارداد ذکرشود .

سپس پیشنهادکردکه بعد ازعقد این پیمان خندقی در امتداد خطی از بارنستیل گرفته تاکانال انگلیس‌کنده شود بطوریکه خود کرنوال اصلا قطعه مجزائی مانند جزیره‌ای بشود در ساحل این رودخانه اولین خط دفاعی تشکیل خواهد شد وتمام پلها ویران خواهد گشت . وقتی گزارش خود را تمام‌کرده‌آنرابرای‌نماینده پرنس فرستادپیش من درورنیگنون برگشت و در انتظار جواب نشست . پنجروزتا یکهفته گذشت بالاخره جوابی نرسید سپس پاسخ سردی ازوزیرجنك ومعاونش دریافت‌کردکه نقشه‌اومطالعه شد ولی‌مورد تصویب قرار نگرفت، نماینده پرنس طرق دیگری را پیشنهاد میکند و هروقت ضرورت ایجاب‌کرد ازسرریچاردگرنویل تقاضای همکاری خواهدشد .

ریچارد در حالیکه نامه را بدامن من میانداخت گفت :

ـ بنابراین . یعنی بوسه‌ای برچشم گرنویل و اعلام اینکه ازحد خود تجاوز نکند . مشاور پرنس میخواهد با این رویه در جنك شکست بخورند بگذار هرطور میخواهند عمل کنند وقتی باقی نیست و اگراشتباه نکرده‌باشم

نه برف و نه یخبندان مانع حرکت او در دون نخواهد بود . اونور عزیز بنظرم عاقلانه‌ترین راهها اینستکه تو پیغامی برای مـاری بفرستی و بگوئی که کریسمس را پیش آنها خواهی بود .

در حالیکه قلباً افسرده بودم گفتم :

ـ پس تو چکار خواهی کرد ؟

گفت :

ـ من نیز بعد خواهم آمد و سال نو را با هم در اطـاق بالای دروازه خواهیم گذرانید .

و باین ترتیب صبح سوم دسامبر بعد از پانزده ماه عـازم منزل شوهر خواهرم در منابلی شدم.

فصل بیست و پنجم

این بار سفر من با دفعه اول فرق زیادی داشت . آنوقت بهار بود و درختان پر از شکوفه . جان جوان در مقابل دروازه‌پارك بانتظارمن‌ایستاده بود . جنگ آثار شوم خود را در آن حوالی باقی نگذاشته‌بود. گله هـای گوسفندان با بره‌های خودشان در اطراف پارك مشغول‌چرا بودندو آخرین غنچه‌های شکوفه‌های میوه در باغچه‌ها بزمین میریخت.

اکنون دسامبر بود باد برنده و سوزانی از تپه‌ها و دره‌هـا میوزید و دیگر سواره نظام جوانی با لبخندی برلب باستقبال من نمی‌آمـد . وقتی از دروازه پارك واردشدیم و دیدم‌هنوزدیوارهای نیمه‌خراب بعد ازرفتن‌شورشیان تعمیر نشده است زمینها همه بایر وبدون شخم باقیمانده وچند رأس گاو لاغر ومردنی در داخل پارك مشغول چرا هستنداکنون که بیش از یکسال‌ازاشغال شورشیان میگذرد هنوز محل چادرهای آنها ـ وریشه‌های نیم‌سوخته درختان در پارك بچشم میخورد وقتی از بلندی بالا آمدیم دود امیدبخشی ازبخاریهای داخل بنا دیده شد و صدای سگهای طـویله بگوشم رسید هنوز با یـك حس افسردگی‌و ملال مردد بودم که آیا این مرتبه بگرمی پانزده سال قبل از ما استقبال خواهد شد . بار دیگر تخت روان ما وارد حیاط بیرونی شد وقتی چشمم باطاق قدیمی خودم دربالای دروازه افتاد دیدم که آن نیز مانندا‌طاق

های ضلع جنوبی متروك وغمزده است ماری برایم نوشته بود کـه فقط ضلع شرقی تااندازه‌ای تعمیر شده و آنها در چند اطاق که توانسته‌اند مبل ولوازم ضروریش را تهیه کنند زندگی مینمایند. بار دیگر وارد حیاط اندرون شدیم خواهرم ماری سرپله‌ها باستقبال ما آمد باکمال تعجب مشاهده کردم کـه موهای سرش کاملا سفید شده است باز با همان لبخند خشك و بـوسه ملایم بمن خوش آمد گفت ومرا مستقیما بسالن پائین راهنمائی کرد . الیس‌مانند همیشه ازطرف بچه‌هایش محاصره شد وآخرین طفل او کـه بیش از دوازده ماه نداشت از دامن او گرفته میخواست راه برود. حال همه جمعیت‌مامنحصر باین عده بود. ساولها به پنریس وسپارکها بدون مراجعت‌کرده بودندوجون دختر تعمیدی من با جان‌درخانه شهری خانواده‌راشلی‌در فاوی میزیست‌شوهر خواهرم گوئی برای سرکشی اراضی رفته بود . وقتیکه آشامیدنی‌جهت‌رفع خستگی و تغییر ذائقه آوردند وقایع سال گذشته را برایم نقل کردند که چطور یونانان هنوز دیناری برای جبران خسارت وارده از طرف سلطنت ـ طلبان دریافت نکرده وهرگونه تعمیریکه صورت گرفته است بخرج خود او بوده‌است.

خواهرم با لحن اندوهناکی گفت :

ـ رویهمرفته کرنوال فقیر و بی‌چیز شده‌وهمه ناراضی هستند محصول امسال جبران خسارت سال گذشته را نمیکند هر مالك جزئی نیز همین عقیده را دارد و اگر جنك باین زودیها پایان نپذیرد همه مـا محکوم بفنا هستیم.

جواب دادم :

ـ ممکن است بزودی تمام شود ولی نه آن اندازه که تو میخواهی .

متوجه شدم که ماری چشمکی با لیس زدو او خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد احساس کردم که هنوز صحبتی از ریچاردنشده و روابطمن با او بصورتی درآمده است که خانواده راشلی ترجیح میدهند که تجاهل بکنند حتی یکبار هم راجع به دوازده ماه گذشته از من سئـوال نشد . ماری گفت:

اشخاص مطلع اینطور اظهار عقیده میکنند که اعلیحضرت نسبت بجنك

خیلی خوش‌بین هستند وبزودی قشونی جهت قلع وقمع قوای فیرفاکس در غرب به‌دون خواهند فرستاد. گفتم

ـ اعلیحضرت بقدری سرگرم نگهداری قشون خود در میدلندس است که دیگر نمیتواند درکار غرب دخالت بکند.

الیس گفت:

ـ آیا تصور نمیکنی که بار دیگر کرنوال موردتاخت وتازقرار بگیرد؟.

ـ راهی برای اجتناب ازآن نمی‌بینم.

ماری درحالیکه از بردن اسم ژنرال شرم داشت گفت:

ـ اما هنوزما نیروی فراوانی داریم. چه برای نگهداری آنهامالیات را بالا برده‌اند. گفتم:

ـ افراد بدون کفش و جوراب مشکل میتوانند جنگجویان خوبی باشند بخصوص وقتی فشنك هم جهت تفنگهای خود نداشته باشند.

ماری گفت:

ـ یوناتان میگوید تمام‌اینهادرنتیجه‌سوء تدبیر فرماندهان‌است‌کسی‌که بتواند در غرب فرماندهی عالی قوا را در دست داشته باشد نیست نماینده پرنس چیزی میگوید دیگران عکس‌آنرااظهار میدارند من بسهم‌خودم‌چیزی درك نمیکنم فقط آرزو میکنم‌که بنحو خوبی خاتمه یابد.

از بیانات آنها چنین استنباط کردم‌که سر ریچارد گرنویل در منابلی نیز مانند سایر جاها بعلت بی‌احتیاطی‌هایش مورد سرزنش است و اگر من اسمی از او بمیان میآوردم ممکن بود در تمام مدت اقامت من درآنجایکنوع سکوت رنج‌آوری برقرار شود گفتم:

ـ شاید نتیجه اقامت هشت‌ماه اخیر نزد ریچارد از زمانیکه زخمی‌شد وبعلت علاقه‌ایکه باو دارم مورد تهمت وسرزنش قرار بگیرم.

من منکر این نیستم‌که ریچارد مرتکب اشتباهات زیادی شده است اما او بهترین سرباز قشون اعلیحضرت است واگر مشاور پرنس‌که‌دردورد امور نظامی بنصایح اوگوش بدهد خیلی بنفع آنها خواهد بود.

برای یك لحظه سکوت‌برقرار شدبعد الیس درحالیکه‌کمی رنگش‌سرخ شده بود گفت:

ـ میدانی که پیتر بابرادر تورو بن تحت فرماندهی سرجان دیگبی مامور محاصره پلیمرت است در سفر اخیریکه آمد میگفت که سر ریچارد مرتبا به سرجان برکلی اوامری صادر میکند که بیش از اختیارات او میباشد.

پرسیدم:

ـ چه نوع اوامری خوب یابد؟.

الیس گفت:

ـ نوع دستورات مورد بحث نبود شاید هم کاملا لازم باشد اماچیزیکه باعث تغییر وتحریك سرجان برکلی شده بود این بود که او مرئوس ریچارد نمیباشد.

در این اثناء شوهر خواهرم وارد راهرو شد ومذاکره ما قطع گردید. باقلبی افسرده دراین فکر بودم که اکنون برای ریچارد جزچند دوست باقی نمانده است درصورتیکه ابتدا همه برهبری او مباهات میکردند.

چند روزیکه ازاقامت من درمنابلی گذشت شوهر خواهرم بی پرده صحبت ریچارد را بمیان کشیده ازحال او وچگونگی جراحتش سئوال نمود. واینکه شنیده بود که ژنرال درآخرین ملاقاتش بامشاورپرنس بسیار بدحال و خسته بنظر میرسیده است.

گفتم ـ فکر میکنم کسل وخسته باشد واوضاع اخیر کمتر مجال اعتماد وروحیه قوی باو میدهد.

شوهرخواهرم گفت.

ـ او درکرنوال لطمه جبران ناپذیری بشهرت خود وارد آورده چه بجای اینکه از مردم تقاضای کمك کند امر میدهد.

گفتم:

ـ موقعیت مشکل باعث اتخاذ چنین تصمیماتی میشود وقتی دشمن در چند قدمی است موقع آن نیست که انسان کلاه بدست گرفته برای پرداخت حقوق سربازان دست پیش مردم درازکند.

ـ اگر او برای اجرای مقاصد خود با نزاکت و ادب با مردم رفتار میکرد و فقر و پریشانی آنها را درك مینمود بمراتب بیشتر از حالا موفقیت نصیبش میشد و اگر باندازه نصف ادراك و فهم برادرش بویل در او بود

هرگز دچار چنین مخمصه‌ای نمیگشت.

من جوابی برای این مطلب نداشتم چه خود نیز باین حقیقت واقف بودم هوا سرد و مرطوب بود و من بیشتر وقتم در داخل اطاق میگذشت. اطاق بهمان وضع پانزده ماه پیش که گارترد در آنجا ساکن بود باقیمانده‌و در این تاراج کمتر آسیب دیده بود و ما باید برای این امر ممنون گارترد باشیم. اطاق روشن و خوبی بود یك پنجره بباغچه داشت و دو پنجره دیگر بسمت جنوب باز می‌شد و از آنجا راههای پر فراز و نشیبی را که بخلیج منتهی میشد میدیدم.

از وضع خود کاملا راضی بودم ولی در عین حال تنهائی مرا رنج میداد چه بعد از هشت ماه مصاحبت با مردیکه انسان عاشق اوست بار دیگر تنها شدن کار مشکلی است.

من شریك رنجها، بدبختیها، حتی حماقتهای او بودم. حالات او برایم مأنوس شده بود آنها رادرك میکردم و دوست داشتم.

یك کنایه ظالمانه و پاسخ تند وشرارت آمیز بیك سئوال. وملایمت و رقت ناگهانی که چنان گرم و غیر قابل وصف بود که در یك لحظه او رااز سربازی کم‌عمق و سطحی بعاشقی بیقرار تبدیل میکرد.

وقتی در کنار او بودم روزها برایم پرارزش ومعنی‌دار بود اما اکنون در این روزهای بیرنگ دسامبر وقتی که صبحانه را میخورم باید شمعها روشن‌شود.

هنگامیکه برای گردش کوتاهی بیرون میروم باید با بالا پوش وشال گردن خودم را بپوشانم همیشه که پائیز برایم فصل تأثر و اندوه بود اینك موقع تمدد و تفکر بآینده شده است. در کریسمس جان و جون ازفاوی‌آمدند و پیتر کورتنی هم چند روزی با کسب اجازه از سرجان دیگبی بمنابلی‌آمد و ما برای خاطر بچه‌ها و شاید خودمان نیز خوشحال بودیم فیر فاکس و کرمول از خاطرها فراموش شده و همچنین معاون دلیر ! فرمانده قوا که با خواندن اورادی زیر لب سربازانش را بسوی میدان‌جنك برده بود بدست فراموشی سپرده شده بود. همه ما در جلوی بخاری سالن جمع شده مشغول بو دادن گردو جهت شیرینی‌کریسمس بودیم و خوب بخاطر دارم که‌عودزن

کوری که آنشب بآنجا پناه آورده بود درروشنائی شمع برایمان عودمینواخت.

از این قبیل اشخاص بی‌خانمان بعد از جنك در سراسر راهها فراوان دیده میشدند ، که از دهکدهٔ به دهکده دیگر برای تکدی میرفتند و غالباً بجای سکه‌های نقره از مردم فحش و ناسزا دریافت میکردند شـاید سرمای زمستان یوناتان را سخی‌تر کرده بود چه این پیر مرد از دم در رانده نشد اکنون او را می‌بینم که بالباسهای مندرس و کفشهای پاره درحالیکه پارچه سیاهی روی چشمش بسته در گوشه‌ای از سالن نشسته است انگشتان چابك اوسیمهای عودرا بحرکت‌در میآورد صدای لرزان وکهنسال او بطور عجیبی شیرین و پر از لطف و صفا است . از یوناتان پرسیدم کـه چـطور در این موقعیت از دادن نمیترسد . نگاه تلخی به پرده‌های مندرس و تابلوهای بی‌ـ ارزش و صندلیهای کهنه انداخته سرش را تکان داد و گفت :

ـ دیگر چیز پر قیمتی برایم باقی نمانده است شماخودتان شاهدبودید که همه در عرض این یکسال اخیرخراب شده است.

سپس با لبخند ملایم و صدای آهسته‌ای گفت :

ـ حتماً در آن مخفی‌گاه و نقب چیزی جز موش و تـار و عنکبوت وجود ندارد .

ناگهان از یاد آوری زمانیکه دیك را در آنجا پنهان کرده بودم بر خود لرزیدم . و وقتی منظره بازی بچه‌ها را با پیترکورتنی دیده و صدای خنده آنها را که بلندتر از نوای محزون جنك بود شنیدم آرامشی در خود احساس نمودم . خدمتکاران آمدند تا کرکره‌ها را به‌بندند شوهر خواهرم یك لحظه در مقابل پنجره ایستاده بآسمانیکه رو به تیرگی‌میرفت چشم‌دوخت و ما اولین قطعات برف رادیدیم که برزمین می‌نشست . یوناتان گفت :

ـ مرغان دریائی بسوی خشکی میآیند زمستان سختی در پیش داریم.

در کلمات او چیز مشئومی‌وجود داشت که گوئی خبر از یك‌بدبختی ناگهانی میدهد وقتی او صحبت میکرد باد شروع بوزیدن نمود و صدای آن در بخاریها منعکس گشت. گروه مرغان دریائی در حالیکه فریاد میکردند در آسمان می‌چرخیدند ، در صورتیکه آنها معمولا بندرت لانه‌های‌خودرادر صخره‌ها ترك مینمودند.

صبح روز بعد چشم بدنیای سفیدی که غرق در خاموشی بود گشودیم و آسمان بدون آفتاب خبر از بارش بیشتر برف میداد ،فقط زنك کریسمس کلیسای تیواردیث بود که سکوت را میشکست. راجع بریچارد که تنها بااعضای ستاد خود در ورینگتون بود می‌اندیشیدم و میترسیدم که با این هوا و برف سنگینی که شاید ده پا در مردابهای بودمن نشسته بود از قول خود تخلف کند اما او ظهر نهم ژانویه در حالیکه برف همه جا را فرا گرفته بود آمد او جك گرنویل و برادر کوچك او بانی را که پسر بچه‌ای بسن دیك بود همراه آورده بود که نشاط و شیطنت از چشمانش میبارید گویا ایام کریسمس را پیش عمویش گذرانده و اکنون نیز سوگند میخورد که دیگر به‌ستو پیش مادرش مراجعت نخواهد کرد بلکه وارد نظام‌شده باشورشیان خواهدجنگید. وقتیکه دیدم ریچارد گوش او را کشیده و باو می‌خندد در دلم نسبت به دیك احساس ناراحتی کردم که تنها در آنسوی دریا در نورماندی بسر میبرد . و جز هربرت آشلی مغموم مورد علاقه کسی نیست . فکر میکردم که ممکن است ریچارد برای همیشه نسبت بفرزندان دیگران مهربان وعلاقمند باشد جز پسر خودش .

شوهرخواهرم که بابویل خوب آشنا بود از پسران او استقبال کرد و یك لحظه بعداز این ملاقات‌غیر منتظره بریچارد نیز خوش‌آمد گفت. ریچارد حالش بهتر بود فکر کردم شاید هوای سرد برایش سازگارتر است‌پنجدقیقه بعد از ورود آنها جز صدای او درسالن صدائی شنیده نمیشد ویکنوع‌سکوت و بهتی همه افراد فامیل راشلی را فراگرفته بود فکر میکردم که با آمدن آنها آن‌گرمی ونشاط از مجلس رخت‌بربسته. متوجه پیتر کورتنی بودم که بآلیس اشاره میکندکه بچه بزرگشان راکه از ریچارد نترسیده و درکنار او ایستاده وبا واکسیلهای او بازی میکند بیرون ببرد.

هیچکدام ازآنها حال طبیعی نداشتند وقتی نظری بخواهرم ماری انداختم باهمان قیافه‌گرفته اوکه خوب برایم آشنا بود مواجه شدم. که گویا دراین فکر بودکه غذای آنها را ازکجا فراهم‌کرده وکدام آپارتمان رادر اختیارشان خواهدگذشت چه همه ما فقط در یك ضلع بنافشرده شده بودیم. سرریچارد گفت:

ـ گمان میکنم شما عازم‌ترورو هستید؟

فکر میکرد که فردا صبح آنجا را ترك خواهند کرد.

جواب داد:

ـ نه فکر کردم این یك هفته را که هوا سرد و برفی است پیش شما در مناطق بوده وبجای شورشیان بشکار اردك بپردازم. دیدم که نگاهی بین او ویوناتان رد وبدل شد سپس سکوتی برقرار گشت که برای ریچارد غیر معمولی نبود چه او جز صدای خودش بصدای دیگران عادت نداشت سپس شروع بناسزاگوئی نسبت بـاهالی کرنوال کرد کـه چقدر اشخاص بیحال و کندی هستند.

گفت:

ـ در سواحل شمالی جائیکه این جوانان ومن متولد شده‌ایم حرکت وعکس‌العمل مردم خیلی سریع وناگهانی است اما دوك نشینهای خراب شده جنوب بودمن مردمانش مانند حلزون میباشند.

و اصلا توجهی باینکه راشلی وفامیلش درجنوب شرقی کرنوال متولد شده وپرورش یافته‌اند نداشت.

سپس اینطور ادامه داد :

ـ هرگز نمی‌توانستم بیشتر از این درکیگارت اقامت کنم اگرفرمانی بیکی ازاهالی آن حوالی درکریسمس داده شود امید ناچیزی هست که در اواسط تابستان اجرا شود .

یوناتان که صاحب املاکی درآن نواحی بود درمقابل او نشسته ونگاه ثابتش‌را باو دوخته بود .

ریچارد گفت :

ـ اما در سواحل شمالی اگر شبانه اشاره‌ای بیکنفر بکنید فردا صبح زود در خدمت شما خواهد بود . بطور واضح بشما می‌گویم که من فقط در صورتی می‌توانم باقوای فیرفاکس مواجه شوم که افرادی از سواحل آتلانتیك دراختیار داشته باشم وگرنه خرگوشهای ترورو وآن‌حوالی‌بمحض اینکه چشمشان بفولاد سرد بخورد مراجعت خواهندکرد .

یوناتان آهسته گفت :

ـ گمان میکنم شما آنطوری که باید قدر هم میهنان من و خودتان را نمی‌دانید.

ـ هیچ . ذره‌ای . آنهارا خوب میشناسم .

فکر کردم که اگر بین این یکهفته موضوع ولحن صحبت‌های ما باین طریق باشد محیط منابلی چندان خوش‌آیند نخواهد بود .

اماجك گرنویل بامهارت زیادی روی شانه عموی خود زدو گفت:

ـ نگاه کنید قربان مرغابیهای شماهستند.

اشاره بآسمان بالای باغچه نمودکه هنوز خاکستری رنك و سنگین از برفهای نباریده بود . وگروه مرغابیهائی راکه بسوی گریبین‌روان بودند نشان داد.

ریچارد بار دیگر مانند پسربچه‌ای بود.میگفت ومیخندید ودست‌بشانه برادر زاده خود میزد در یك لحظه تمام مردان خانه مسحور تغییر حالت ناگهانی او شدند وجان وپیترحتی شوهر خواهرم عازم ساحل شدند ما نیز خود را با بالاپوش وغیره‌پوشانده پائین آمدیم تاشکار آنها را تماشا کنیم. ناگهان بادیدن ریچارد که قوش معهودش روی دستش بود در حالیکه لبخند میزد عازم شکار بود اینطور بنظرم‌آمدکه سالهاکنار رفتند پسرها درطول و عرض پارك باینطرف‌وآنطرف‌میدویدند ومی‌خندیدند وسگها پارس مینمودند. برف هنوز روی‌مزارع راپوشانده وگله‌هائیکه در حیاط طویله بودند ازفرط گرسنگی پوزه‌های خود را برای یافتن‌غذا داخل برف میکردند.

برای یك لحظه‌کوتاه خورشیدازپشت ابرهای سفید بیرون‌آمدوبرروی ما تابید. دنیای خیره‌کننده‌ای بود.

فکر میکردم‌که این باد فوری است‌که فقط یك ثانیه طول خواهد کشیدکه من ریچاردم را درکنارم دارم والیس با پیتر خودش است و جون نیز بوصال جان رسیده است.

امروز خوشی مارا مختل نخواهدکرد. جنگی در میان نیست ودشمن در دون منتظر حمله نمیباشد .

وقایع سال۴۴ مانندکابوسی‌بودکه دیگر تکرار نخواهد شد وقتی از دره به تپه‌های دور دست نظر دوختم راه پرپیچ و خمی که منتهی بساحل

پریدموت میشد نظرم را جلب نمود وبیادآوردم که چطور درآن روزپرحادثه اوت سربازان از افق آنجا ظاهر شدند.

صدای فریاد در دره بگوش میرسید و از آنسو مرغابیها از مردابها بلند میشدنـد در حالیکه قـوشها بالای سرشان چرخ.می‌زدند . بدون دلیل ناگهان لرزیدم. آنوقت آفتاب بیرنگتر شد و پنجه‌گربه‌ای موجهائی روی دریا ایجاد نمود در حالیکه سایه بزرگی از روی تپه‌های گریبین گذشت . چیزی روی صورت من افتاد. نرم وسفید بار دیگر بارش برف آغازشده‌بود آنشب همه دور آتش بخاری در سالن جمع شدیم در حالیکه ماری ویوناتان زودتر باطاق خودشان رفته بودند چنگ‌زن‌کور صبح سال نو آنجا را ترك کرده وکسی جز آلیس وعودش وپیتر با تصانیف خود ودوبرادر گرنویل با سوتهایشان نبودکه موزیك را تکمیل کند .

جان قطعات هیزم رادربخاری گذاشته شمعهاراخاموش نمود وشعله‌های آتش سراسر اطاق درازرا روشن نموده بود و روی درها و صورتهای ما که اطراف آن نشسته بودیم میدرخشید .

الیس را با همان قیافه‌ایکه آنشب داشت میتوانم مجسم‌کنم‌که چطوردر حالیکه انگشتانش روی عود میگشت نگاه عاشقانه به‌پیترمینداخت‌که نواختن اورا تحسین‌کند افسوس اودرنتیجه حرارت آتش وچون دیروقت بود نگاهی باونکرد بلکه سرش را بعقب برده شروع بخواندن نمود.

متوجه جان وجون بودم‌که دست همدیگر راگرفته لبخند میزدندجان باصورت قابل احترام‌ووفادار خودنشان میدادکه هرگز جون راترك‌نخواهد کرد آنطوریکه‌پیترالیس را طرد نمود.

انگشتان الیس آرام روی عود میگشت و جك بـانـی با سوت او را همراهی مینمودند نگاهی دزدکی بریچارد انداختم، به‌شعله‌ها خیره‌شده بود و پای مجروحش روی صندلی‌مقابل قرار داشت شعله‌های لرزان آتش‌سایه‌هائی روی اعضای او ایجاد میکرد . گوئی دهن‌کجی میکنند. نمیتوانستم تشخیص بدهم‌که او میخندد یاگریه میکند آهسته گفتم:

ـ مدتها پیش یکبار تو این آهنك راخواندی.

ولی اگر هم صدای مرا شنید حرکتی نکرد فقط منتظر آخرین بیت

تصنیف پیترشد آنوقت پیش را بیکسو گذاشت در حالیکه نزار بلندی از دود بخارج میفرستاد خود را بچنك الیس رسانیدو گفت:

ـ ما همه در اینجا عاشقیم . اینطور نیست ؟ هریك بنحوی جزاین دو پسر بچه .

لبخندی شیطنت آمیز برلب داشت وسیمهای چنگ را بحرکت درآورده شعری با این مضمون زیرلب زمزمه کرد :

(زیباترین نوعروس تو با تاج گل زیبائی باهر نگاهی که بروی زمین میافکند روشنائی هائی را که بااین شکوه میتابند محومیکند هیچ چیز جز ستارگان شایستگی نظاره اورا ندارند. اگرچه اکنون مطبوع وشیرین است اما صدسال بعد زنك زده وفرسوده خواهد شد) لحظه‌ای مکث کرد ونگاهی بآنها انداخت الیس را دیدم که بصندلی تکیه داده نگاهی از روی عدم اعتماد به پیتر انداخت .

جون بالباس خود بازی میکرد ولباسش را گاز میگرفت . اوه. خدایا چرا طلسم را شکستی چرا آنها را میرنجانی آنها بچه‌ای بیش نیستند. (در اینصورت چرا ما محتاط وترسو باشیم وتمام آرامش خود را مبدل به آهها و اشکها بنمائیم بگذار بخوریم وبنوشیم وبازی کنیم تا اینکه کرمها ما را نابود کنند چه از سلامتی و زیبائی و علم و احساسات بعد از صد سال اثری باقی نخواهد ماند).

ضربه دیگری روی سیمها واردآوردواز جابلند شد وبا تعظیمی چنك را بدست الیس داد و گفت :

ـ خانم کورتنی حال نوبت شماست آیاترجیح میدهیدروی قطعه استخوانی بنوازید . ؟

پیترخنده‌ای ازروی اجبار کرد وآنوقت جان برخاست وشمعهارا روشن نمود. جون جلوتر رفته وهیزم هارا پراکنده کرد دیگرشعله‌ای ازآنها بر نمیخاست رفته رفته خاموش شدند . طلسم شکسته شده بود . جك گرنویل در حالیکه کرکره‌ها را بازمیکرد گفت :

ـ هنوز برف میبارد کاش بقطر ۲۰ پا ببارد و فیرفاکس و سربازان

بانشاطش را درزیر خود دردون مدفون نماید .

بانی پرسیدچه ؟

ـ چراهمه بلند شدیددیگرسازوآواز ادامه نخواهد داشت ؟

اماکسی جواب نداد . بارد یکرجنك برروی همه سایه افکنده بود . ترس وتردید وعدم اعتماد . آرامش آنشب را زایل کرد .

فصل بیست و ششم

آنشب با ناراحتی خوابیدم از یك خواب خوفناك به خواب دیگری میرفتم یکمرتبه فکر کردم که صدای پای اسبان درپارك بگوشم میخورد اما پنجره‌های من رو بمشرق بود اینطور خودم راتسلی دادم که خیالی بیش نیست و باد درختهای پر برف را به حرکت میاورد . اما وقتی متی صبحانه مرا آورد یادداشتی از ریچارد در دستش بود تازه متوجه شدم که خیال من بحقیقت پیوسته است او و دو نفر گرنویلها و پیتر کورتنی همه صبح زود از خانه سوار شده ورفته‌اند .

گویا آنها خبری دریافت کرده بودند که قوای سلطنت طلب در کرنوال هنگامیکه همگی در خواب بوده‌اند شبانه از طرف نیروی لردو نتورث مورد حمله واقع شده و چهارصد اسیر داده‌اند و بقیه پیاده نظام نیز با بی نظمی به تاویستاك فرار کرده‌اند. ریچارد روی کاغذ پاره‌ای بطور اختصار اشاره کرده بود که از آنچه که بیم داشتم رخ داده و نتورث شبانه حمله کرده است من عازم هستم که خودم را در اختیار مشاور پرنس بگذارم و اگر آنها فرمانده دیگری جهت حمله تعیین کرده باشند با فیرفاکس و کرمول در ساحل تامار مواجه خواهم شد .

دیگر علتی برای ناراحتی ماری وجود نداشت سر ریچارد گرنویل عوض یك هفته فقط یك شب درمنزل او مانده بود . . .

با قلبی اندوهگین ازجا برخاستم و پائین رفتم الیس را دیدم که گریه

میکند برای خاطر پیتر که درصورت بروز جنگ میبایست در صف جلو بجنگد شوهر خواهرم نیز خیلی گرفته بنظر میکامد نزدیك ظهر سوار شده بطرف لانسستون رفت تا ببیند آیا کمکی ازمالکین ساخته است یاخیر ؟

جان هم با فرانك پینروز بدهات رفتند تا برعایا بگویند که بار دیگر بکمك آنها نیازمندند. بی‌شباهت بآنروز ماه اوت نبود با این تفاوت که دیگر وسط تابستان نبود بلکه زمستان بود . و دیگر اثری از آن قشون نیرومند کرنوال وجود نداشت تاشورشیان را بدام بیندازد نفرات ماتنها درمقابل دشمن ایستاده بودند باشاه که بیش از سیصدمیل ازآنها دوراست و ژنرال فیرفاکس نیزبا ایرل اسکس خیلی فرق داشت او بهیچ‌عنوانی بدام نمی‌افتد واگراراده کند با اطمینان تمام ازتامارمیگذرد بعدازظهر الیزابت که شوهرش رفته بود ، ازکومب آمدکه بما ملحق شودو گفت خبری شایع است که محاصره پلیموت درهم شکسته وافراد دیگبی وونتورث بطرف پلهای تامار عقب نشینی مینمایند همه دورآتش نیم‌گرم بخاری جمع شدیم بقطعه خاکستری که شب قبل هنگامیکه مردهای مااینجا بودند باآن جلا وروشنی میسوخت واکنون قطعه سیاه‌شده‌ای بیش نبود خیره شدم .

ما قبلا مزه غارت و تاراج را چشیده بودیم ولی معنی شکست را درك نکرده بودیم‌ماری والیس راجع به‌بچه‌ها صحبت می‌کردندکه چطور آنها را زیر تخته‌های کف‌اطاق مخفی کنندامامن‌چیزی نمیگفتم فقط به‌آتش‌خیره‌شده بودم نمیدانستم کی بیش از دیگری آسیب خواهد دید،مردانیکه در همان لحظه اول شربت مرگ مینوشند یاآنهائیکه‌اسیر وزندانی شده وزجرمیکشند ترجیح میدادم که ریچارد بمیرد وبدست شورشیان اسیر نشود وفکر آنهم که آنها با «گرنویل‌سبع» چه خواهندکرد غیر قابل تحمل بود.

الیزابت میگفت که البته شاه بطرف مغرب خواهد رفت نمیتواندکرنوال‌راول کند میگویندکه او اکنون در اکسفورد شایر مشغول جمع‌آوری تعداد زیادی سرباز است.

حون گفت:

ـ نیروی دفاعی ما در مقابل شورشیان قوی است.حان میگفت که این مرتبه تفنگهای تازه‌ای بالوله‌های بلند دارند البته اطلاع صحیحی ندارم‌ولی

آنطوریکه جان میگوید شورشیان نمیتوانند در مقابل ما مقاومت کنند.

ماری گفت:

ـ یوناتان میگوید آنها از لحاظ مادی نیز در مضیقه هستند در لندن مردم از گرسنگی میمیرند، نان ندارند طرفداران پارلمان درصدد ایجاد رابطه با شاه هستند چه اگر فصل بهار فرا برسد آنها نخواهند توانست بجنگ ادامه دهند. دلم میخواست که گوشهایم را بگیرم وصدای آنها را نشنوم. بـاز بـار دیگر دسته‌ای علیه دسته دیگر داستانهای کهنه‌ایکه بکرات گفته شده نقل میکنند نمیتواند ادامه داشته باشد.. باید ترك مخاصمه کنند.. وضع آنها خرابتر از ما است.. وقتی برفها آب شود.. هنگامیکه بهار برسد.. ناگهان دیدم کـه الیزابت بطرف من نگاه میکند او کمتر از الیس خوددار بود او را باین خوبی نمی‌شناختم.

پرسید:

ـ سر ریچارد گرنویل چه میگوید شما باید از جریان کاملا با خبر باشید آیا او بار دیگر حمله کرده شورشیانرا عقب خواهند راند.

خیلی ازمرحله پرت بود ومن نیز حوصله نداشتم که ذهن او را روشن کنم گفتم:

ـ حمله؟ باچه نیروئی میخواهند حمله کنند؟

جواب داد:

ـ چرا؟ بانیروئیکه در اختیاردارند. ما سربازان نیرومندی در کرنوال داریم گفتم:

ـ عده کمی که بزور بخدمت احضار شده‌اند در مقابل پنجاه هزار نفر سرباز داوطلب تعلیم دیده چه میتوانند بکنند؟

الیزابت اصرار داشت که ما ازآنها نیرومندتریم همه این عقیده‌رادارند در این شکی نیست که شورشیان تجهیزات خوبی دارند اما اگر نفرات ما هنگام جنك درصحرا باآنها روبروشوند.

آهسته گفتم:

ـ ازکرمول وقشون مدرن او فقط چیزی شنیده و نمیدانی که تاکنون در انگلستان قشونی نظیر آن تشکیل نشده است.

آنها بدون اظهار عقیده بمن خیره شده بودند: الیزابت شانه‌ها رابالا انداخته گفت: که من از سال پیش تاکنون فرق فاحشی کرده ونظریه‌ام نسبت بجنگ عوض شده است.

اوگفت که اگر همه ما چنین عقیده‌ای داشته باشیم میبایستی از مدتها پیش شکست خورده باشیم گمان‌میکنم تحت تأثیرعقاید سر ریچارد قرار گرفته‌ایم از اینکه او منفور است تعجب نمیکنم.

الیس با تعجب نگاه میکرد ومتوجه ماری بود و پایش را روی پای او فشار میداد گفتم:

ـ غصه نخورمن بهتر از همه متوجه اشتباهات او هستم امافکرمیکردم اگر این مرتبه مشاور پرنس مطابق‌دستور او رفتارکندخواهیم‌توانست کرنوال را از هرج ومرج نجات بدهیم.

آنشب هنگامیکه باطاقم میرفتم از پنجره بیرون رانگاه کردم، آسمان صاف وستاره‌ها میدرخشیدند وحاکی از این بود تا مدتی برف نخواهدبارید. متی راصداکرده تصمیمی راکه گرفته بودم با او در میان گذاشتم و آن این بودکه بدنبال ریچارد به ورینگتون بروم اگر بتوانم وسیله‌ای پیداکنم ظهر روز بعد حرکت کرده‌شب‌رادربودمن گذرانده‌روز بعد در ورینگتون‌خواهم‌بود. با اینکار مخالف آخرین دستورات او عمل میکردم ولی گوئی بمن الهام شده بود که اگر این مرتبه بدیدن او نشتابم دیگر هرگز موفق بدیدارش نخواهم شد.

راجع‌بچه می‌اندیشیدم وازچه‌واهمه‌داشتم نمی‌دانم اینطور فکر میکردم که ممکن است در جنگ آسیبی به‌بیند واگرمن بدنبال او بروم بالاخره‌تنها نخواهد بود.

روز بعد آنطوری‌که پیش‌بینی می‌کردم هوا آفتابی بود صبح زود از خواب برخاسته برای صرف صبحانه پائین رفتم و خانواده راشلی را نیز از نقشه خودآگاه نمودم. همه آنها ازمن تقاضاکردندکه از این خیال منصرف شوم چه مسافرت درچنان فصلی اصلاح‌نمی‌دیدند اما من مصمم بودم بالاخره جان راشلی‌ودوست وفادار وسائل‌سفررافراهم کرده و مرا تا بود من همراهی نمود.

باد سردی از بالای نیزارها میوزید من نیز مانند متی که در کنارم نشسته بود دیگر تحمل رنج سفر را نداشتم . صبح زود مسافرخانه بودمن را ترك کردیم . راه طولانی لانستون در مقابل ما قرارداشت سرد وعریان با توده‌های عظیم برف در دوسمت آن . اگر اسبها یکقدم پس وپیش می‌گذاشتند کجاوه ما سرنوشتش معلوم بود. اگرچه‌خود راوسیله پتووغیره پوشانده‌بودیم اما باد سوزان از لای پرده‌ها نفوذ کرده صورتهای ما را منجمد مینمود . وقتی جلوی قهوه‌خانه ای برای خوردن سوپ گرم و قهوه پیاده شدیم بدلم افتاد که بیشتر از این جلو نرویم و شب را همانجا بسر ببریم ولی صاحب مسافرخانه مرا از این دودلی نجات داد وگفت :

ـ دراین دو روز اخیر عده زیادی‌از سربازان فراری‌که پادگان‌مأمور محاصره‌پلیموت‌راترك کرده‌اندازاین‌راه‌عازم‌خانه‌هایشان‌بودندآنها مایل‌نبودند که درساحل رودخانه تامارمقاومت‌کرده‌کشته شوند عده‌ای ازآنها سربازانی بودندکه زیردست سرجان دیگبی خدمت می‌نمودند.

با قلبی ملتهب پرسیدم :

ـ چه خبرهائی داشتند ؟

جواب داد :

ـ اخبار خوبی نبود همه جا هرج و مرج حکمفرماست فرامین ضد و نقیضی صادر می‌شود . سرریچارد در ساحل تامار بود وبرپلها نظارت‌میکند و دستورات لازم برای انفجار آنها در صورت لزوم صادر کرده است ولی یکنفر سرهنگ از اجرای آن خودداری کرده گفته است که دستوری جز دستور سرجان دیگبی برایش قابل اجرا نیست. اگرژنرالها بین‌خودشان‌باهم بجنگند از دیگران چه‌انتظاری میتوانیم داشته باشیم .

اظهارناراحتی‌نکرده‌برگشتم‌به‌متی‌گفتم‌که‌امشب نخواهیم توانست اینجا بمانیم‌باید شبانه‌خود رابورینگتون‌برسانیم. سوارشده‌براه‌افتادیم درهوای‌سرد و جاده پربرف در فواصل مختلف باشخاصی برمی‌خوردیم که از سرما کبود شده و بطرف مغرب میرفتند گویا زمانی در قشون شاه خدمت می‌کردند و اکنون سربازان فراری بیش نبودند . قیافه غمزده و افسرده آنها حاکی از این بودکه از آینده خود مضطربند وعده‌ای ازجلوی ماعبورمی‌کردندسلام

میدادند ومی‌گفتند:

ـ نابود بادجنگ مابخانه‌هایمان می‌رویم.

مشت‌های خود را بطرف کجاوه ما بحرکت در می‌آوردند و فریاد می‌زدند :

ـ شما دارید بطرف جهنم میروید.

بعدازظهر کوتاه زمستان بپایان رسید وما وارد لانسمتون شده از آنجا عازم‌سنت ستفن‌شدیم هوا تاریك شده بارش‌برف باردیگرشروع شده بود بعداز یکساعت یا بیشتر ممکن بودکه وسط راه در برف گیرکنیم در حالی‌که جز مردابهای پر برف چیزی دراطرافمان وجود نداشت، بالاخره به ورینگتون رسیدیم جائی‌که هرگز فکر نمیکردم باردیگر به‌بینمش وقتی نگهبان دم در مارا شناخت باشاره سر اجازه دخول بپارك داد . فکرکردم حتی او که یك فرد گرنویل است دیگر آن اعتماد و غرور در قیافه‌اش خوانده نمی‌شود و نگاه یأس آلود اوچندان فرقی باسربازان فراری توی‌راه نداشت.

وارد حیاط اندرون‌شدیم افسریکه قیافه‌اش برایم ناشناس بود پیش‌آمد باشنیدن اسم من‌تغییری درقیافه‌اش داده نشد. گفت:

ـ ژنرال کمیسیون دارند ونمی‌توانندکسی را بپذیرند.

فکر کردم شاید جك بتواند کمکی بکند سراغ سرجان گرنویل یا برادر او آقای برنارد را گرفتم و گفتم که ضرورت ایجاب میکند که خانم اونورهاریس آنها را ملاقات‌کند. افسرجواب داد :

ـ سرجان‌دیگر درخدمت ژنرال نیست ودیروز پرنس ایشان رااحضار کردوبرنارد گرنویل نیزبستو مراجعت‌کرده است ومن درحال حاضرآجودان ژنرال هستم .

این خبرچندان امید بخش نبود چه او مرا میشناخت و وقتی آمد و رفت‌افسران رادر داخل منزل دیدم و صدای طبل رااز دوردست شنیدم‌متوجه شدم‌که این ملاقات من خیلی بیموقع و احمقانه است چه آنها با من چکار میتوانستندبکنند بایکزن افلیج دریك چنین موقعیت خطیری. صدای صحبتی بگوشم خوردافسر گفت :

ـ آنها بیرون می‌آیندکمیسیون تمام شده است .

سرهنگ روسکاریك را که خوب می‌شناختم دیدم او یکی از دوستان وفادار ریچارد بود ازکجاوه سرم را بیرون‌کرده اورا صدا زدم . فوراً پیش من آمد تعجب فراوانی ازقیافه‌اش خوانده میشد اما بزور با احترام و ادب واقعی بهت‌خودش‌رامخفی‌کرد ودستور دادکه مرابداخل‌منزل راهنمائی‌کنند.
گفتم :
ـ ازمن سئوالی نکنید می‌دانم‌که در موقعیت بدی‌آمده‌ام خودم حدس میزنم. میتوانم اورا ملاقات‌کنم ؟
لحظه‌ای درنگ‌کرده گفت :
ـ چرا . البته . او از ملاقات شما خوشحال خواهد شد اما باید این را بشما بگویم که وضع اوزیاد خوب نیست و همه متوجه اضطراب وپریشانی او هستند .
درحالیکه ازنگاه‌کردن بچشمان او احتراز می‌کردم گفتم.
ـ خواهش میکنم باوبگوئیدکه من اینجا هستم .
او داخل اطاقیکه متعلق بریچاردبود شد من و ریچارد شبهای متوالی نزدیك هفت ماه در آنجا بسر برده بودیم، بعد از یکدقیقه مراجعت کرد . صندلی مراازکجاوه بلندکرده بداخل بردند ودررا بستند .
ریچاردکنار میز ایستاده بود قیافه‌اش گرفته وخطوط‌مشخصی‌که کاملا برایم‌آشنا بود درصورتش‌بچشم میخورد میتوانم بگویم‌که اودرآن لحظه‌به‌تنها چیزیکه نمی‌اندیشید من بودم .
بالحن خسته‌ای گفت:
ـ این چه‌کاری بودکردی؟ اینجاچه میکنی ؟
خوش آمدی که من آرزویش را داشتم نبود . سزاوار آن بـودم .
گفتم :
ـ متأسفم ـ من‌بعد ازرفتن تونمیتوانستم‌آرامش داشته باشم اگرواقعه‌ای رخ خواهد داد من دلم میخواهدکه با تو شریك باشم منظورم خطرجنگ و عواقب‌آنست .
خنده‌کوتاهی‌کرده نامه‌ای بدامنم پرتاب کرد وگفت:
ـ خطری‌دربین‌نخواهدبود. نه‌برای‌تو و نه‌برای‌من ،شایدآمدن‌تو بهترهم‌شد

چه ما باتفاق هم بسمت مغرب خواهیم رفت .

گفتم .

ـ منظورت چیست ؟ گفت :

ـ آن نامه را میتوانی بخوانی نامه‌ایست که الان رونوشت آنرا برای مشاورپرنس فرستادم و بدینوسیله از خدمت درقشون اعلیحضرت استعفا دادم . بعداز یکساعت بدست آنها خواهدرسید.

یك لحظه جواب ندادم سرد وآرام نشسته بودم بالاخره پرسیدم :

ـ منظورت چیست؟ چه اتفاقی رخ داده‌است ؟

بسمت آتش رفت و در مقابل آن ایستاد درحالیکه دستهایش را در عقب نگاهداشته بود گفت :

ـ بمحض اینکه از منابلی آمدم پیش آنها رفتم وگفتم که اگرمایلند که کرنوال و پرنس را نجات دهند باید یکنفر فرمانده عالی قوا تعیین نمایند . سربازان دسته دسته فرار میکنند از انضباط اثری نیست و این تنها راه امیدبخش و آخرین فرصت میتواند باشد از من تشکر کرده گفتند در این باره فکرخواهندکرد از آنجا خارج شده صبح روز بعد عازم کالینگتون شدم و از خطوط دفاعی آنجا بازدید کردم و راجع بانفجار پلها دستوراتی بیك نفر سرهنگ صادر کردم و او از فرمان من سرپیچی کرده گفت که دستوری برخلاف آن دریافت کرده است . آیا مایلی اسم اورا بدانی ؟

چیزی نگفتم اما بمن الهام شده بود. گفت :

ـ او برادر توروبن هاریس بود حتی جسارت را بجائی رسانیدکه در یك موضوع نظامی‌اسم ترا بمیان آورد وگفت من‌نمیتوانم از مردیکه زندگی وشهرت خواهرمرا بباد داده است اطاعت‌کنم. سرجان دیگبی فرمانده منست ودستورات لازمه را داده است.

ریچارد لحظه‌ای بمن خیره شد سپس شروع بقدم زدن در اطاق نمود. گفت :

ـ تومشکل یك چنین دیوانگی وبی‌سیاستی رامیتوانی باورکنی ازلحاظ اینکه برادر تواست مهم نیست ولی‌اینکه یك موضوع خانوادگی‌را باکارهای نظامی ارتباط میدهد عجیب است اینکه پل را سالم برای استفاده فیرفاکس

بگذارد و به من گرنویل بگوید که دیگبی برای فرماندهی شایسته‌تر از تو است چندان ارزش ندارد .

روبن را میتوانم مجسم کنم درحالی‌که تا گردن سرخ شده و قلبش از شدت عصبانیت میزند وفکر میکند باین‌وسیله یعنی نافرمانی ازمافوقش خواهد توانست ازحقوق من دفاع کند . پرسیدم :

ـ بعد چطورشد؟ آیا دیگبی را دیدی ؟

جواب داد:

ـ نه‌چه فایده‌ای داشت اگر اوهم مانند برادر تو با من معارضه میکرد من به لانستون برگشتم که حکم فرماندهیم را از مشاورپرنس بگیرم وباین وسیله قدرت خودم را بهمه نشان بدهم .

ـ آیا حکم را دریافت کردید ؟

روی میز خم شد و قطعه کوچك کاغذی را جلوی چشم من گرفت و اینطور خواند « مشاور پرنس ، لرد هاپتون را بسمت فرمانده عالی قشون‌شاه در غرب منصوب میکند واز سر ریچارد گرنویل انتظار دارد تحت فرمان ایشان مشغول انجام وظیفه باشد.»

او آرام و با لحن تمسخرآلود کشنده‌ای میخواند سپس آنرابقطعات ریزی پاره کرد ودرآتش ریخت وگفت.

ـ اینست پاسخ من بآنها . هرطوریکه دلشان میخواهد رفتارکنندفردا من و توبه منابلی خواهیم رفت تا بشکار اردك بپردازیم زنگی را که درکنار آتش بود کشید . آجودان جدید او وارد شدگفت :

ـ بخدمتکاران دستور بده که شام‌رابیاورند خانم‌هاریس بعدازمسافرت طولانی غذائی نخورده‌اند.

وقتی افسررفت دستم رابطرف ریچارد درازکرده گفتم :

ـ نمی‌توانی این کار را بکنی باید از آنچه که بتو دستور داده اند اطاعت کنی.

با عصبانیت بسوی من برگشت‌وگفت :

ـ باید ؟ بایدی وجود ندارد فکر می‌کنی من زیربار حرف آن قاضی احمق می‌روم‌همه‌چیزها زیرسراوست می‌توانم او رامجسم کنم که درمقابل‌هیئت

مشاورین باروش مخصوص بخودنطق میکند ومیگوید: این مرد خطرناکیست. این سرباز . این گرنویل اگر فرماندهی قوا را باو محول کنیم او پیشدستی کرده وما را پی‌کار خودمان روانه خواهد کرد . ما این‌گونه پستها را به هاپتون میدهیم‌که جرأت سرپیچی از اوامر ما را ندارد ووقتی دشمن ازتامار عبورکرد آنها رابقدرکافی‌آنجا نگاه خواهد داشت تا ما با پرنس برویم‌این است مطالبی‌که آن قاضی بی‌مغز بیان خواهدکرد. طرزتفکر اوجزاین‌نیست خائن، ترسوی لعنتی. باعصبانیت جلوی من ایستاد، گفتم :

ـ اماریچارد، عشق من، تو متوجه نیستی‌حالا آنها ترا خائن خواهند خواندکه با وجود این‌که دشمن دردون است ازخدمت زیرفرمان‌شخص‌دیگری سرباز میزنی . توهمتی‌که متهم خواهی شد نه‌هاید ،

بحرفهای من توجهی نکرده مرا بادستش عقب زد وگفت :

ـ موضوع غرور دربین نیست بشخصیت من لطمه وارد میشودآنها بمن اعتماد ندارند. باین دلیل استعفا میدهم .

حال محض رضای خدا بگذارشام‌بخوریم وبیش ازاین دراین‌باره‌بحث نکنیم. بازهم درمنابلی برف میبارید ؟

آنشب او را بحال خود گذاشتم ونخواستم با اوکه بآن شدت عصبانی بود مباحثه‌کنم . خواستم‌که با صحبت ازآینده افکار اورا متوجه جای دیگر بنمایم امابهیچکدام پاسخی نداد . پرسیدم افسرها چه میکنند ؟ سرهنگ راسکاریك چه‌گفته بود وسرهنگ آراندل چه‌میکند بازهم پاسخی نداد و به خدمتکار دستور دادکه‌یك بطری شراب دیگربازکند وبا یك لبخند همه‌آنرا خالی‌کرد همچنان‌که هفت ماه قبل دراوتری سنت‌ماری‌کرد . نزدیك نیمه‌شب بودکه آجودان جدیدش ضربه‌ای بدرزد و وارد شد ونامه‌ای آورد . ریچارد آنرا گرفته خواند وسپس بالبخندی آنرا بداخل آتش انداخت وگفت :

مشاور پرنس مرا احضار کرده که فردا صبح ساعت ۱۰ در لانسستون حاضرشوم شاید میخواهندطی مراسم کوچکی بمن‌لقب‌ایرل بدهند واین‌پاداشی است که معمولا بسربازان مستعفی میدهند. پرسیدم:

ـ خواهی رفت؟ گفت :

ـ بلی وسپس ازآنجا باتوبمنابلی حرکت خواهیم‌کرد.

پرسیدم :

ـ آیاحاضر نیستی که درمقابل حیثیت غرورخودرا سرکوب بکنی‌وآنچه راکه آنها از تومی‌خواهند انجام دهی ؟

لحظه‌ای بدون این‌که لبخندی بزند بمن نگاه کرد وآهسته گفت:

ـ نه.من درمقابل‌آنها خم نخواهم شد.

باطاق قدیمی‌خودم که اطاق مجاور اطاق او بود رفتم و در بین دو اطـاق را باز گذاشته‌برختخواب‌رفتم . ممکن بود که او بخواهد کـه پیش من بیاید . اما ساعت سه بعد از نیمه شب صدای پـای او را روی پله‌هـا شنیدم .

یکساعت یا دو ساعت خوابیدم درست بخاطر ندارم وقتی بیدار شدم هنوز برف می‌بارید و آسمان کدروخاکستری رنگ بود . بهمتی دستوردادم که فوراً لباس مرا بپوشاند وپی ریچارد فرستادم که اگر مایل بدیدن منست پیش اوبروم. درعوض او باطاق من‌آمد وگفت که تا مراجعت او ازلانستون استراحت‌کنم و خاطرنشان‌کردکه یکساعت و حداکثردوساعت بیشتر نخواهد کشید فقط بمشاورپرنس عقیده خودرا نسبت بآنها خواهد گفت وسپس‌مراجعت کرده و صبحانه رابامن‌خواهد خورد . واظهارمیکردکه‌خشمش بکلی برطرف شده و احساس می‌کندکه قلبش سبکترو‌آزادتراست. چه بعد از مدتها انسان خودرا غیرمسئول حس کند واقعا احساس ناراحتی مینماید.

دستهای مرا بوسید ورفت و صدای پای اسبش راکه بتاخت از پارك گذشت شنیدم صدای طبلی بگوش رسید سپس سکوت برقرار شد صدائی جز صدای پای قراولی که بالا و پائین میرفت شنیده نمیشد. درکنار پنجره روی صندلی خود قرارگرفتم .هنوزبرف بشدت میبارید حتما درلانستون همه‌جا رابرف فراگرفته بود.

اینجا درورینگتون بادغوغا میکرد آهوئی سرگردان درکناررودخانه ایستاده بود .

نزدیك ظهر متی برایم قطعه‌ای گوشت آورد اما توجهی بآن نداشتم همچنان پشت پنجره نشسته بمناظر بیرون چشم دوخته بودم . در حال حاضر برف تمام جای پای اسبان را پرکرده بود و تیکه‌های نرم‌آن شروع به یخ

زدن کرده بودند. روی شیشه‌های پنجره ها و مناظر مقابلم در نظر تیره تر مینمود .

گمان میکنم بعد از ساعت سه بود که قراول بحالت خبردار ایستادو بار دیگرصدای طبل شنیده شد. تعدادی اسب ازدرشمالی وارد شدند اماچون پنجره اطاق من بآن سمت باز نمیشدنمیتوانستم‌آنها را به‌بینم . بانتظارنشستم و فکرکردم شاید ریچارد کارهای واجبی داشته‌که دراطاق‌های پائین انجام میدهد و بعد بالاخره بالا خواهد آمد یکربع بچهار مانده ضربه‌ای بـدر نواخته شد. پیشخدمتی‌بالحن عاجلانه‌ای گفت که‌سرهنگ راسکاریك میخواهد مرا ملاقات کند . با حالت انتظار آمیخته باضطـراب روی صندلـی نشستم لحظه‌ای بعد او در مقابل در ایستاده بود قیافه گرفته‌اش حاکی‌ازوقوع حادثه ناگواری بود گفتم :

ـ هرچه رخ‌داده بمن‌بگوئید. حاضر بشنیدن بدترین اخبارهستم. آهسته گفت :

ـ آنها او را دستگیر کرده بجرم عدم وفـاداری نسبت بـه پرنس و اعلیحضرت ، او را در مقابل ما و همه اعضاء ستادش دستگیر کردند.

ـ او را کجـازندانی کرده‌اند؟

ـ در قلعه لانستون . حاکم و عده‌ای دیگر منتظر دستگیری اوبودند من نیز در کنار او میرفتم از او تقاضا کردم که در مقابل آنها مقاومت‌کند چه اعضاء ستـاد و تمام سربازان ارتش اگر اشاره‌ای از طرف او بشود بنفع او خواهند جنگید اما درخواست مرا رد کرده گفت امر پرنس مطاع است در قلعه گرین از ما خدا حافظی کرد و درحالیکه‌لبخندی برلب داشت‌برای ما شادی و خوشی مسئلت نمود . وسپس شمشیرش راتحویل‌حاکم داد وروانه بازداشتگاه شد .

پرسیدم :

ـ چیز دیگری نگفت ؟ . پیغامی نداد ؟

گفت :

ـ نه خیر جز اینکه بمن دستور دادند که از شما مراقبت‌کرده‌به‌پیش خواهرتان برسانم .

کاملا آرام نشسته بودم و قلبم بکلی از حرکت ایستاده وتحملم بپایان رسیده بود. سرهنگ راسکاریك گفت :

ـ دیگر همه چیز پایان یافت و کسی جز ریچارد گرنویل قادر برهبری قشون نیست وقتی که فیرفاکس قیام کند کسی نیست که در مقابل او ایستادگی کند همه چیز تمام شد .

بلی من فکر میکردم که این پایان ماجرا است خیلی هـا جنگیده و بدون نتیجه مرده‌اند پلها دیگر منفجر نخواهد شد . راهها تحت نظر قرار نخواهد گرفت و دفاعی بعمل نخواهد آمد . وقتی فیرفاکس فرمان حمله‌را صادر کند بدون درنگ اجرا خواهد شد ونیروی او بدون اشکال از تـامار عبور خواهد کرد . پایان آزادی در کرنوال برای ماهها . سالها‌وشاید‌برای نسلها .

ریچارد گرنویلی که ممکن بود مملکت را نجات دهد اکنون در قلعه لانستون زندانی‌است. سرهنگ راسکاریك گفت :

ـ اگر ما وقت کافی داشتیم عریضه‌ای بامضاء عموم مـردم دوك نشین تسلیم آنها کرده آزادی او را خواستار میشدیم میتوانیـم بنحوی قـاصدی بحضور خود اعلیحضرت بفرستیم وتقاضای‌عفو کنیم وتأکید نمائیم که‌محکومیت او غیر عادلانه بوده است ولی اگر وقت داشتیم .

اگر ما فقط فرصت داشتیم . اگر برفها آب میشد . وقتیکه بهار فرا برسد...اما آنروز بود، نوزدهم ژانویه. هنوز برف میبارید.

فصل بیست و هفتم

اولین کارم ترك کردن ورینگتون بود که آنروز غروب قبل ازاینکه سرچارلز ترواتیون رئیس ستاد هاپتون برای استقرار درمحل جدیدخود بیاید از آنجا دور شدم . من دیگر بیش از آن حق ماندن درآنجا را نداشتم . نمیخواستم که باعث تعجب چارلز تراویفون که از دوستان پدرم بود و مرا خوب میشناخت بشوم باین جهت مهمانخانه‌ای واقع درکوچه برودرلانستون رفتم نزدیك قلعه بود وقتی سرهنگ راسکاریك مرا درآن محل مستقر کرداز جانب من نامه‌ای بحاکم برد وتقاضا کردکه روز بعدملاقاتی بین من وریچارد بعمل بیاید.

او ساعت ۹ مراجعت کرد وگفت که تقاضای ما را خیلی مؤدبانه و محکم رد کرده‌اند.

طبق دستور موکد مشاورپرنس احدی حق ملاقات باسرریچارد گرنویل را ندارد .

سرهنگ راسکاریك گفت:

ـ ما در نظر داریم که هیئتی پیش خود پرنس در تـرورو بفرستیم میدانم که جك گرنویل راجع بعمویش صحبت خواهد کرد علاوه براین وقتی این خبر در خارج منتشر شد سربازان شروع بغرغر کردند باین دلیل همه

را بمراکز خودشان احضار کرده و تا بیست وچهار ساعت اجازه خروج به هیچکس نداده‌اند و میشود گفت که دولت از غوغا وهرج ومرج بیم دارد .

آنروز دیگر بیش از آن نمیتوانستم از او تقاضا کنم بنابراین باوشب بخیر گفته برختخواب رفتم تا شب کشنده‌ای را با خیالات مختلف بصبح برسانم آیا او را در کدام بیغوله‌ای جا داده‌اند ؟ اطاقی مناسب درجه او در اختیارش گذاشته‌اند ؟

روز بعد بیستم باران توأم با برف شروع بباریدن کرد و مقداری از برفها را از بین برد . باین دلیل یا بعلت غمی که دردل داشتم هرگزازجائی باندازه لانستون متنفر نبوده‌ام . و این اسم بنظرم مانند زندانی میآید قبل از ظهر سرهنك راسکاریك بملاقاتم آمد وگفت :

ـ همه‌جا شایع‌است که سرریچارد گرنویل ازتمام‌مناصبی که‌داشته‌معزول، ازارتش شاهنشاهی اخراج شده است البته همه اینها بدون محاکمه‌نظامی صورت گرفته است .

باهیجان زیادی ادامه داد :

ـ این‌کار عملی نیست برخلاف تمام سنن وقوانین نظامی است. ممکن است بعلت همین بی عدالتی شورشی در ارتش ایجاد شود . ما در نظر داریم جلسه‌ای جهت اعتراض باین‌کار تشکیل دهیم وبعد ازپایان جلسه شمارامستقیما درجریان خواهم گذاشت .

من دیگر اطمینانی بکنفرانس‌وملاقاتها نداشتم. وبراین ضعف‌وناتوانی خودم که دریك اطاق اجاره‌ای درلانستون نشسته‌ام ناسزا میگفتم . متی نیز صحبتهائی‌که حاکی از بدبینی بود مینمود . میگفت‌که در شهر صحبتی جز زندانی شدن سرریچارد گرنویل نیست . آنهائی که از سختگیری او انتقاد میکردند اکنون برای آزادیش غوغا می‌نمایند امروز بعد ازظهر یکعده هزار نفری درمقابل قلعه جمع شده برعلیه حاکم فریاد میزدندکه اگرسرریچارد آزاد نشود قلعه را تابیخ گوش اوآتش خواهندزد. گفتم :

ـ حاکم فقط مطابق دستوری که دریافت کرده عمل میکند همه کار ها دست سرادوارد هاید ومشاور پرنس است . » گفت

ـ درشهر شایع‌است که‌مشاورپرنس‌ازترس‌شورش‌دوباره به‌ترورورفته‌است.

آنشب که هوا تاریك شد صدای پای اشخاص متعددی‌را درمیدان بازار

میشنیدم. فریادهائی ازدور بگوش میرسید ومشعلها بآسمان پرتاب میشد، پنجره های سالن شهرداری سنگباران میشد . صاحب مهمانخانه من از ترس فوراً کرکره‌هارا محکم کرد. متی گفت :

ـ گویا نگهبانان قلعه‌را دوبرابر کرده‌اند . هنوز سربازان حق خروج ازقسمتهای خودرا ندارند.

افکار عجیب وتلخی بمغزم خطور میکرد که چطور ریچارد دراینوضع فلاکتبار تا این‌حد محبوب شده‌است . ترس شلاقی است که مردم را وادار به کار میکند. آنها ازهاپتون یا هر فرمانده دیگری پیروی نمیکردند جز یك فرد گرنویل که ایمان داشتند میتواند مانع عبوردشمن ازرودخانه تامار شود. وقتی بالاخره سرهنگ راسکاریك بدیدنم آمد گفت :

ـ نمیشودآنهارا بزور وادارکنیم که اورا آزادکنند. سرریچاررتقاضای محاکمه نظامی کرده‌است که بتواند درمقابل پرنس ازخود دفاع نماید بما و سایر افراد قشون دستور داده است که زیرفرمان لرد هاپتون خدمت کنیم .

پناه‌برخدا. چرا؟ خود او دوازده ساعت قبل نمیتوانست اینکاررا بکند؟

گفتم: پس شورش وغارت قلعه دربین نیست ؟

سرهنگ راسکاریك بانومیدی گفت :

ـ نه، بوسیله قشون‌ما سوگند خورده‌ایم که به‌لرد هاپتون وفادارباشیم. شما آخرین خبررا شنیده‌اید ؟

ـ نه .

ـ وارموث سقوط کرده فرماندارآنجا سربولارد وبیش از هزارنفر از افرادش زندانی شده‌اند حال فیرفاکس درامتداد خطر دردون ازشمال بجنوب آماده حمله است .

ـ پس بنابراین فرصتی برای محاکمه نظامی نخواهد بود .

باخستگی گفتم :

ـ شما چه دستوراتی ازطرف فرماندهی جدید دریافت کرده‌اید ؟

ـ تاکنون چیزی دریافت نکرده‌ایم. او برای اخذ دستور درسترانون است‌منتظریم که‌تایکی‌دوروز دستورات تازه‌ای برسد. بنابراین من در اختیار شما هستم وفکر میکنم ـ ببخشید ـ از ماندن شما در لانستون نتیجه زیادی

حاصل نخواهد شد.

بیچاره سرهنگ راسکاریك. وجود من درآنجا برایش ایجاد ناراحتی مینمود. ولی فکر اینکه ریچارد را درقلعه لانسستون محبوس بگذارم و بروم برایم غیرقابل تحمل بود. گفتم :

ـ چطوراست من خودم فرماندار را ملاقات کنم .

امید ضعیفی نشان دادو گفت فرماندار ازآن قبیل مردانی نیست که در مقابل زن نرم‌شود. وبمن اطمینان داد صبح روزبعد خبرسلامتی ژنرال راو اینکه بچیزی احتیاج ندارد برای من خواهدآورد با این اطمینان اطاق را ترك کرد ومرا تنها گذاشت تاشب دیگری را بتنهائی بگذرانم اماصبح روزبعد بصدای طبلی که از دوردست شنیده میشد از خواب برخاستم‌صدای پای اسبان و سربازانیکه ازپائین پنجره اطاقم رد میشدند بگوشم رسید. نمیدانستم‌که‌آیا آنها شبانه از لرد هاپتون دستوری برای حرکت دریافت‌کرده‌اند یانه؟.متی را برای‌کسب خبر پائین فرستادم صاحب منزل گفت‌که سربازان ازسپیده دم شروع بحرکت‌کرده وسواران بسمت شمال رفته‌اند.

تازه صبحانه را تمام‌کرده بودم‌که شخصی باشتاب پیغامی برایم آورد نامه ازطرف سرهنك راسکاریك بودکه‌ضمن عذرخواهی نوشته بودکه دستور ناگهانی بآنها داده شده‌که بطرف ستراتون حرکت‌کنند. همچنین خودلرد هاپتون عازم تورینگتون شده واگر من‌فامیل یاآشنائی درآن حوالی‌دارم هر چه زودتر پیش‌آنها بروم. نه‌دوست ونه فامیلی‌درآن نواحی داشتم و اگر هم میداشتم بسراغشان نمیرفتم از صاحب منزل‌خواستم‌که وسیله‌ای برایم فراهم کند تا بقلعه‌لانسستون برای ملاقات حاکم بروم خودم را خوب پیچیدم کـه سرما نخورم متی نیز درکجاوممن که‌وسیله چهار نفر حمل‌میشدحرکت‌میکرد وقتی بدرقلعه رسیدم تقاضاکردم که باسروان‌کشیك ملاقات نمایم. اوباصورت نتراشیده در حالیکه شمشیرش را برخ من میکشید از اطاقش بیرون آمد . گفتم:

ـ اگر پیغام مرا بحاکم برسانید خیلی‌ازشما ممنون خواهم‌شد.

فوراگفت:

ـ حاکم‌کسی را بدون تقاضای‌کتبی نمی‌پذیرد.

گفتم:

ـ من نامه‌ای دردست دارم میتوانید بایشان برسانید؟

اونامه را با تردید نگاه کرده دومرتبه بروی من خیره شد گفت:

ـ خانم‌کار واقعی شما چیست ؟

باوجود قیافه نخراشیده‌اش شخص خشنی بنظر نمیآمد. ازفرصت‌استفاده کرده گفتم :

ـ آمده‌ام که ازحال سرریچارد گرنویل کسب خبر کنم .

بمحض شنیدن این جمله کاغذ را بدستم داده گفت :

ـ متأسفم ازاینکه شمابرای یك کاربیحاصلی آمده‌اید وسرریچارددیگر اینجا نیستند .

ناگهان ناراحتی عجیبی سراسر وجودم رافرا گرفت ویك اعدام‌مخفی درنظرم مجسم شد. پرسیدم :

ـ منظورتان ازاینکه دیگراینجا نیست چیست ؟

سروان کشیك جواب داد :

ـ امروزصبح تحت‌الحفظ به‌سنت میشل‌مونت برده شد عده‌ای ازسربازان او دیشب از قسمتهای خود بیرون آمده و شروع بتظاهرات در مقابل قلعه نمودندو حاکم چنین صلاح دیدکه اورا ازلانسستون بیرون ببرند.

یکمرتبه افسر نگهبان ، دیوارهای قلعه و کنگره‌های اخم آلود آن همه معنا و اهمیتشان را ازدست دادند وریچارد دیگر در آنجا محبوس نبود گفتم :

ـ متشکرم روز بخیر .

دیدم که افسر لحظه ای بمن خیره شد سپس باطاق خودش برگشت .

سنت میشل‌مونت.... هفتاد میل دورتراز آنجا درقلعه غربی کرنوال .

بالاخره از فیرفاکس دور شده بود اما من چطور می‌توانستم آنجا باو دست پیداکنم بمهمانخانه برگشتم فقط بایك فکر که هرچه زودتر ازلانسستون بیرون بروم .

وقتی وارد شدم صاحب مهمانخانه بدیدنم آمد و گفت که افسری در انتظارمنست. فکر کردم شاید سرهنگ راسکاریك‌باشد .

بلافاصله بدیدنش شتافتم و بجای او روبن‌را یافتم.

گفت:

ـ شکر خدارا که بالاخره موفق بدیدن‌توشدم بمحض‌اینکه خبردستگیری ریچارد را شنیدم، سرجان بمن مرخصی داد که بورینگتون بروم‌آنجاهم بمن گفتندکه تو دو روز قبل رفته‌ای.

از اینکه آیا از دیدن او خوشحال شدم مطمئن نبودم. مثل‌اینکه‌درآن لحظه هیچ مردی نمیتوانست دوست من باشد مگر اینکه با ریچاردهم دوست باشد بالحن‌سردی گفتم:

ـ چرا آمده‌اید. منظورتان چیست؟

گفت:

ـ برای اینکه ترا پیش‌ماری ببرم امکان‌ندارد که بتوانی‌اینجابمانی.

جواب‌دادم:

ـ شایدمن مایل بآمدن نباشم.

بالحن محکمی گفت:

ـ او نه‌اینجاست و نه آنجا. تمام قشون را دارند دوباره منظم‌میکنند تو نمیتوانی در لانستون بلادفاع بمانی. و من خودم نیز امریه‌ای دارم که باید در ترورو بهسرجان دیگبی ملحق شوم. او آنجا مأمور دفاع از پرنس در صورت بروز اغتشاش است. معتقدم‌که ترا سرراهم در منابلی بگذارم.

این فکر آنا بمغزم خطور کرد که ترورومرکز ستاد مشاور پرنس است اگر بآنجا بروم احتمال ضعیفی وجود دارد که بتوانم با خود پرنس ملاقات‌نمایم. شانه‌هایم را بالاانداخته به‌روبن گفتم:

ـ بسیار خوب بیك شرط میآیم و آن اینکه مرا در منابلی نگذاری بلکه اجازه بدهی تاترورو باتو بیایم.

نگاهی تردیدآمیز بمن کرده گفت.

ـ چه نتیجه‌ای دارد؟

ـ نه نفعی دارد و نه ضرری فقط بخاطر روزهای گذشته آنچه را که میخواهم انجام بده.

با این جمله جلو آمده دستمرا دردست گرفت و یك لحظه‌نگاهداشت.

در حالیکه با چشمان آبیش بسورت من خیره شده بود گفت :

ـ اونوراز تو خواهش میکنم که باور کنی من کوچکترین دخالتی در دستگیری او نداشتم . در تمام ارتش ایجاد وحشت شده حتی خودسرجان هم با وجود اینکه اغلب با هم‌نزاع داشتند ضمن نامه‌ایکه به‌پرنس‌نوشته‌آزادی فوری او را خواستار شده است‌بوجود او در این لحظه بیش ازهرشخص‌دیگر در کرنوال احتیاج هست.

با لحن تلخی گفتم :

ـ چرا شما قبلا این فکر را نکردید ؟ چرا راجع بانفجارپل ازاطاعت امر او سرباز زدی ؟

لحظه‌ای بمن خیره شده و سپس گفت :

ـ از جا در رفتم همه ما آنروز ناراحت بودیم سرجان بهترین‌مردان دنیا دستوراتی برای من صادر کرده بود اونورتو نمی‌فهمی که برای من شنیدن اسم تو بعنوان ضرب‌المثل در تمام شهر چه معنائی دارد . از وقتیکه رادفورد را بقصد اکسیترترك کردی .

مردم با اشارات و کنایات حتی بعضیها جرأت کرده علنا پست‌ترین نسبت‌ها را بتو میدادند.

گفتم :

ـ آیا دوست داشتن مردی و رفتن پیش او هنگامیکه او مجروح‌افتاده است تا این اندازه‌زشت‌و ناپسند است؟

روبن‌گفت:

ـ پس در اینصورت چرا تو با او ازدواج نکردی آنوقت‌تو حق‌داشتی که خودرا شریك سرنوشت او بدانی اما دنبال کردن او ازاردوئی به‌اردوی دیگر مانند زنان هرجائی ....اونوربتو بگویم‌که مردم در دون‌چه میگویند که او با بازیچه قرار دادن شخص افلیجی خوب شایسته لقب خود (سبع) میباشد

ـ بلی فکر میکردم‌که دردون اینطور خواهندگفت... اگر من خانم کرنویل نیستم خودم نخواستم .

ـ پس تو هیچ تعصب واحساساتی نسبت باسم خود نداری ؟

ـ اسم من اونور است و آنرا دست‌کم نگیر .

بعد از یك لحظه درنگ گفت :

ـ میدانی‌که دیگر همه چیز پایان یافته با وجود عریضه‌ایکه بامضای همه ما رسیده مشکل میتوانم باورکنم‌که مشاورپرنس باآزادی او موافقت کند مگر درصورتیکه فرمانی از طرف خود شاه صادر شود .

ـ وخود اعلیحضرت ماهی دیگری برای سرخ کردن دارد ... بلی روبن من می‌فهمم و حدس میزنم عاقبت اینکار چه خواهد شد زندانی شدن برای دلخوشی شاه وشاید بخشش بعد از پایان جنگ .

ـ واگر جنك بنفع ما پیش برود وشورشیان‌کرنوال را برای پارلمان اشغال بکنند چه؟

روبن مکث‌کرد. من گفتم:

ـ سر ریچارد گرنویل بعنوان یکنفر زندانی تسلیم فیرفاکس شده و مانند یك مجرم زمان جنك بمرك محکوم میشود .

احساس خستگی می‌کردم باطاق خود رفته برای اولین بار بعد ازچند سب‌براحتی‌خوابیدم. علت‌دیگری نداشت‌جز اینکه‌مخیواستم‌به‌ترورو که بیش‌ازسی میل باسنت‌میشل‌مونت‌فاصله‌نداشت‌بروم... برف‌چندروزه‌اخیر باعث‌خرابی‌جاده شده بود بنابراین‌ناچاربودیم‌راه‌دورتری را درکرانه‌دریا پیش بگیریم‌باتأخیر و توقفهائیکه در عرض راه داشتیم بعد از یکهفته وارد ترورو شدیم ودریافتیم که مشاور پرنس بقلعه پندیس رفته وسرجان دیگبی باتمام قوایش در داخل پادگان بسر میبرد .

روبن منزلی برای من ومتی پیداکرده خودبرای‌کسب دستورات‌جدید رفت درحالیکه‌نامه‌ای‌از جانب من به‌جك‌گرنویل‌که میدانستم مستقیماً مراقبت پرنس رابعهده دارد میبرد .

روز بعد جك سواره بدیدنم آمد ـ گوئی سالها بودکه چشمم بیك فرد گرنویل نیفتاده بود درصورتیکه سه هفته قبل‌بودکه‌او وریچارد وبانی‌آمدند وقتی داخل اطاق شد نزدیك بوداشکم سرا زیر شود . فوراً گفت :

ـ واهمه نداشته باشید عمویم صحیح‌وسالم و دارای روحیه بسیارخوبست از مونت برایم پیغام داده که برای شما بنویسم‌که از او نگران نباشید بلکه

او خودش از شما دلواپس‌است چه خیال میکند که شما پیش خواهرتان خانم را شلی هستید .

بهتر دیدم که اعتماد جك جوانرا بخودم جلب کنم . گفتم:

ـ اول بگوئید به‌بینم عقیده شما راجع بجنك چیست ؟

شکلکی درآورده شانه‌هایش را بالاانداخت آهسته گفت :

ـ می‌بینید که اینك درپندیس هستیم واین خود خبر خوشی نیست و یك کشتی مملو از سرباز وآذوقه لنگرانداخته منتظر فرمان است که بسوی‌سیسیل حرکت کند ـ خود پرنس چنین دستوری نخواهد داد او میخواهد تا آخرین لحظه بجنگد اما مشاورش فاقد جرأت وشجاعت‌اوست. آخرین فرمان را سر ادواردهاید خواهد داد نه پرنس ولز .

ـ چقدر طول میکشد تا دستور صادر شود ؟.

جك جواب داد :

ـ هاپتون وقشونش‌به‌تارینگتون رفته‌اگر اینها در حمله پیشدستی کنند امید ضعیفی هست که بتوانند امتیازی بدست بیاورند او مرد شجاعی است ولی فاقد قدرت عموی منست و نفرات ازاو حساب‌نمیبرند اگر اودر تا رینگتون شکست بخورد وپیروزی نصیب فیرفاکس بشود آنوقت انتظار داشته باشید که فرمان حرکت بکشتی داده شود .

ـ و عموی شما ؟.

ـ میترسم اودرمونت بماند راهی جزاین ندارد اما فیرفاکس یکنفر سرباز ومرد نجیبی است بااو بخوبی رفتار خواهدکرد ..

این پاسخ سئوال من نبود هراندازه هم‌که فیرفاکس سربازومرد نجیبی باشد بازوظائفی در مقابل پارلمان دارد وپارلمان ریچاردرادرسال۴۳یکنفر خائن شناخته است ..

گفتم :

ـ جك آیا بخاطر عمویت‌کاری برای من انجام میدهی ؟

جواب داد :

ـ هرچه در دنیا بخواهید برای خاطر جفت شما حاضرم انجام دهم.

خدا خیرش بدهد واقعا پسر حقیقی بویل است گفتم :

ـ وسیله ملاقات مرا با پرنس ولز فراهم کن .

سوت زد و گردنش را خاراند با حرکتی که مخصوص یك فرد گرنویل است ، گفت :

ـ سوگند میخورم که منتهای کوشش را بعمل خواهم آورد اما مستلزم صرف وقت وشکیبائی است و من قول نمیدهم که حتماً موفق خواهم شد . او بقدری از طرف اعضاء هیئت احاطه شده که جرات ندارد عملی جز آنچه که سرادواردهاید دستور میدهد انجام دهد. او نوراین رابدان که زندگی سك دارد اول که مادرش بود وحالا وزیر دارائی مخل آسایشش میباشد .

ـ وقتی بسن قانونی برسد وبتواند کاری انجام دهد قول میدهم که او ستاره‌هارا هم آتش خواهد زد .

از او خواستم که داستانی پیش خود ساخته و به‌پرنس بگوید چه اوهم سن ورفیق نزدیك او بود و میدانست که چه چیزهائی او را تحریك میکند . لبخندی مانند پدرش برلبش نقش بست . گفت :

ـ بنابراین او باید فقط داستان ترا بشنود که چطور بدنبال عموی من باکسیتر رفتی ..چیزی مانند یك جریان عشقی اورا تحت تأثیر قرار نمیدهد اما سرادواردهاید ـ خطر از جانب اوست .

او درحالیکه قول قطعی بمن داده بود اطاق مرا ترك کرد . ناچار بودم که تسلیم پیشامد شوم. آنوقت زمان انتظار که بنظر قرنها می‌آمدفرا رسید درصورتیکه کمی بیش ازدوهفته بود . درعرض این مدت روبن چندین بار بدیدنم آمد وازمن خواهش کرد پنراین را ترك کرده بمنابلی بروم گفت که یوناتان راشلی خودش خواهد آمد که مرا ببرد اگر مایل نیستم برای او پیغام بفرستم و گفت :

ـ باید بتو اطمینان بدهم که اعضاء هیئت انتظار ندارند که هایتون بتواند در مقابل فیرفاکس مقاومت کند . پرنس بااثاثیه‌شخصی خود عازم سسیل خواهد شد . آنوقت بقیه ما در داخل پادگان‌ها از پندیس دفاع خواهیم کرد تا اینکه همه ما را آتش بزنند . بگذار تمام قشون شورشیان بیایند ما تسلیم نخواهیم شد .

روبن عزیز که باچشمان آبی وچانه مصمم ومحکمت بمن خیره شده در

ازاعاین مطالب که اظهار کردی ازگناه‌تو که بیجهت باربچارد دشمنی کرده از فرمانش سرباز زده‌ای میگذرم ..

فکر کردم . مرك یاسر بلندی وافتخار این راهی بود که ریچارد من انتخاب کرده بود . حال نقشه‌ایکه من طرح کرده بودم این بودکه مانند دزدی شبانه اورا بربایم. آهسته گفتم :

ـ وقتی پرنس‌ولز بطرف سیل برود من نیز بمنابلی خواهم رفت .

روبن گفت :

ـ آنوقت من قادر نخواهم بودکه بتو کمك کنم ماباید درداخل‌پادگان پندیس باشیم درحالیکه تفنگهایمان را بسمت مشرق به پنراین گرفته‌ایم .

گفتم :

ـ تفنگهای شمامرا بیش‌ازصدای‌اسبان‌فیرفاکس که ازتامار عبور کرده‌اند نخواهد ترسانید . بعد از سالیان دراز درضمن مطالعه وقایع خانواده هاریس باتحسین‌باین سطور نگاه کرده خواهندگفت که اونور ضمن آخرین‌مقاومت در سال ۴۶ مرد.

کلمات متهورانه‌ایکه در روزهای سخت برزبان جاری میشود و کمتر بحقیقت می‌پیوندد .

روز چهاردهم فوریه عید سنت والنتین‌امام حامی عشاق پیغامی ازجك گرنویل دریافت کردم .کلمات آن نامفهوم و عمداً اسامی حذف شده بود . نوشته بود :

ماربه‌ترورورفته است من و دوستم‌شما راآندکی بعدازظهرامروزخواهیم پذیرفت واسکورتی بدنبال شما خواهیم فرستاد کلمه‌ای راجع باین مطلب با برادرتان صحبت نکنید .

تنها و بدون متی‌رفتم. دراین فکربودم که چه خوبست که من‌همرازی ندارم همانطوریکه وعده داده بود اسکورت آمدند و جك خودش درمدخل قلعه‌منتظرمن بود. این مرتبه بدون چانه‌زدن باسروان کشیك فقط باگفتن‌یك کلمه واردپادگان شدیم .

فکرکردم که شاید این اولین مرتبه‌ای نباشد که جك گرنویل زنی را مخفیانه وارد این قلعه میکند چه این عمل که باین آسانی وسرعت انجام

گرفت مستلزم ممارست زیادی بود . دونفر درلباس مستخدمین پرنس جلو آمدند که مرا ببرند. بعد ازاینکه از چندین پله بالا آمدیم مرا وارد اطاق کوچکی دربالای برج کرده روی نیمکتی قرار دادند. روی میز پهلوی من شراب ومیوه چیده‌بودند وچند شاخه‌گل تازه روی میز بچشم می‌خوردعکسی از خود پرنس نیز که شباهت زیادی بمادرش داشت وگوئی خون فرانسوی‌را از او بارث برده بود بدیوار آویزان بود . چند دقیقه‌ای مرا جهت تجدید قوا آنجا گذاشتند سپس دوباره دربازشد وجك‌بکنار رفت تامردجوان دیگری که همسال خودش بود وارد شود. از زیبائی بی‌بهره بود با موهای مشکی و پوست گندم‌گون بیك کولی بیشتر شباهت داشت تا بیك شاهزاده. ولی بمحض اینکه لبخندی زد علاقه‌ای در دلم‌نسبت باوحس‌کردم بیشتر از تصاویرمختلفی از پدرش‌که اجدادمن‌بیش از سی‌سال آنها را میشناختند . بلافاصله گفت :

ـآیا نوکرهای من ازشما پذیرائی کرده وآنچه راکه میخواستید در اختیار شماگذاشتند؟ میدانیدکه زندگی سربازیست باید مارا ببخشید .

وقتیکه بامن حرف میزد حس میکردم‌که چشمان خودخواه اوبا نگاه خریداری سرتاپای مرا نظاره میکندگوئی‌که من دختر بچه‌ای هستم وپانزده سال بزرگتر ازاو نمیباشم . گفت:

ـجك بیا وقوم خویش خودت‌را بمن معرفی‌کن . ازداستانی که جك ساخته و پرداخته است خیلی متعجبم .

ما خوردیم ونوشیدیم. امااو درتمام مدتیکه حرف میزد بمن خیره‌شده بود نمیدانستم آیا راجع باین می‌اندیشد که چطور ژنرال مشهور و یاغی او نسبت بمن یکنفر افلیج عشق میورزد .

بالاخره گفتم :

ـ من نمیخواهم وقت شما را ضایع کنم اما سرریچاردعموی جك‌دوست عزیز منست و سالیان دراز دوست من بوده او اشتباهات زیادی را مرتکب شده است من نیامده‌ام که راجع بآنهابحث‌کنم. ولی گمان میکنم که‌وفاداری او نسبت بشما بهیچوجه غیر قابل انکار نباشد. پرنس‌گفت:

ـ ومن نیزشکی ندارم امامیدانیدکه جریان چطوربوده‌است. اوبرضد هیئت‌قیام‌کرده مخصوصاباسرادواردهایدعلنابه‌مخالفت برخاسته است. من‌خود

علاقه زیادی باو دارم‌امااحساسات شخصی رادراینگونه موارد نمیشودبحساب آورد. راهی جز امضای فرمان دستگیری او نبود. گفتم :

ـ یکی از اشتباهات سر ریچارد این بودکه حاضر بخدمت زیرفرمان لردهاپتون نشد . نقطه ضعف او حالت تند وعصبانی اوست و آن روز او را بیشتر خشمگین کرده‌اند وعکس‌العملی غیر ازآن نمیتوانسته داشته باشد .

جك میان حرف ما دوید و گفت :

ـ عالی‌جناب اطلاع دارید که هنگامیکه سر ریچارد دستگیر شده کوچکترین مقاومتی از خود نشان نداده است در صورتیکه اگر کوچکترین اشاره‌ای میکرد تمام افسران ستاد بکمکش میشتافتند درحالیکه او بهمه گفته است‌که از اطاعت اوامر عالیجناب خوشحال است .

پرنس بلند شده شروع بقدم‌زدن در طول اطاق نمود،وگفت :

ـ همه‌جا اوضاع خراب است گرنویل که میتوانست‌کرنوال رانجات دهد در زندان مونت‌بسر میبرد درحالیکه‌هاپتون بیهوده در تارینگتن‌میجنگد متأسفانه‌کاری از دست من ساخته نیست ممکن است خود منهم قبل از اینکه بدانم چه اتفاقی افتاده رانده بشوم .

گفتم :

ـ خیلی معذرت میخواهم ولی عالیجناب یك‌کاری میتوانند بکنند.

ـ چه‌کاری ؟.

ـ بزندان مونت‌دستوربدهیدکه هنگامیکه‌شما واعضاء هیئت روانه‌سیسل شدیدسرریچارد گرنویل نیز میتواند آزاد بشود آنوقت اوخواهد توانست با یك قایق ماهیگیری خودرا بفرانسه برساند . .

پرنس و لزلحظه‌ای بمن خیره شده سپس‌لبخندی‌که خوب برایم آشنا بود قیافه زشت اورا روشن‌کرده وگفت :

ـ سرریچاردگرنویل‌از اینکه دوست و متحد وفاداری چون شمادارد از خوشبخت‌ترین افراداست اگرمن زمانی موقعیت اوراپیداکرده ومتواری بشوم امیدوارم‌که باندازه نصف اوبدوستی شما اعتمادداشته باشم‌سپس‌چشمکی بجك زد وگفت :

ـ میتوانی ترتیب اینکاررا بدهی . اینطور نیست ؟ من نامه‌ای بسر

آرتورباست درمونت‌مینویسم شمامیتوانیدآنجارفته عموی خودرا ملاقات کنید من پیشنهاد نمیکنم که‌اوباهمان کشتی که ماخواهیم رفت مسافرت کند چه‌کشتی مامشکل بتواند سنگینی اورا درکنارسرادواردهایدتحمل کند .

دوپسرجوان مانندوشاگردمدرسه شرورخنده راسردادند آنوقت‌پرنس برگشت وبطرف نیمکتی که من نشسته بودم‌آمد و دست مرابوسید گفت :

ـ واهمه نداشته باشیدمن ترتیب کارراخواهم داد هنگامیکه عازم‌سیل شدیم سرریچارد نیزآزاد خواهد شد . وقتی من‌برگشتم ـ چه میدانیدکه من روزی مراجعت خواهم نمود ـ امیدوارم که شما و ایشان را در هوایت هال به‌بینم .

سپس تعظیمی کرده ازآنجا رفت ومیتوانم بجرائت سوگند بخورم که برای ابد مرافراموش کرده بود .

امامن‌اثری راکه‌چشمان وقیافه‌کولی‌اودرمن گذاشت تابامروزفراموش نکرده‌ام . . .

باردیگرجك مرا تامدخل قلعه همراهی‌کرد . گفت :

ـ اوقول خود را فراموش نخواهد کرد. سوگندمیخورم زیرا هرگز ندیده‌ام که زیرحرفش بزند فردا با آن نامه به ماونت خواهم رفت .

خسته وکوفته به‌پنراین برگشتم مأموریت خود را انجام داده و دیگر چیزی جزتختخواب وسکوت نمیخواستم. مقی‌مرا بانگاهی‌تلخ ولبهائی‌فشرده شده که حکایت ازعدم رضایت مینمود استقبال کرده گفت:

ـ اکنون مادریك شهرغریبی هستیم میخواهی با این رویه‌ایکه پیش گرفته‌ای بدون استراحت وخواب وخوراك خودرا هفته‌ها بیماروبستری کنی. بسیار خوب من دیگرهیچگونه مسئولیتی ندارم .

درحالیکه رویم را بطرف دیوار برمیگرداندم گفتم :

ـ کسی ازتومسئولیت نمیخواهد محض‌رضای‌خدابگذار بخوابم‌یابمیرم.

بعداز دوروزلردهاپتون درتورینگتون شکست خورد وتمام لشکریانش در طول تامار شروع بعقب نشینی نمودند اینموضوع به منی که باتب شدید درپانسیونی درپنراین افتاده بودم زیاد ارتباط نداشت .

بیست وپنجم فوریه فیرفاکس ازمردابها عبورکرده در حال پیشروی

بطرف بودمن بود . آنشب پرنس آف ولز باکشتی فونیکس عازم سسیل شد و جنك درمغرب پایان یافت .

روزیکه‌لردهاپتون پیمان متارکه را بافیرفاکس امضاء میکرد شوهر خواهرم یوناتان راشلی باکسب اجازه ازپارلمان جهت بردن من بمنابلی‌به. پنراین آمد سربازان انقلابیون در تمام‌کوچه‌ها بچشم میخوردند وضع راه بین تروروسنت آستیل حاکی از شکست و تسلیم بود . باقیافه‌ای بیروح در تخت روان خود نشسته‌ازپشت پرده‌های‌آن بیرون را نگاه میکردم درحالیکه یوناتان راشلی درکنارمن اسب میراند شانه‌هایش خمیده وخطوط عمیق‌اندوه درچهره‌اش نمایان بود.

صحبت نمیکردیم. حرفی نداشتیم بزنیم‌ازپل‌سنت‌بلزی‌عبور کردیم‌ویوناتان جواز عبوررابقراولی‌که آنجاایستاده بود تسلیم‌کرد. نگاهی گستاخانه‌بمانمود سپس سرش رابعلامت‌اجازه عبور بعقب برد آنها درهمه جارخنه کرده بودند. توی‌راه‌درکلبه‌های‌تیواردیث درحصاروپای تپه‌پالمیر.

وبعدازاین برای مدت‌نامعلومی بایدهمینطورباشد برای‌عبورازجاده‌های خودمان باکمال تواضع وفروتنی‌کسب‌اجازه بکنیم . برای من زیاد ناراحت کننده نخواهد بودچه روزهای مسافرت من پایان یافته بود .

من‌بمنابلی برمیگشتم‌که دیگردنبال‌اردوهانروم‌ودیگرموضوع درام‌تازه نباشم بلکه اونورهاریس ساده افلیجی‌که باید به‌پشت بخوابد . اکنون‌دیگربه هیچ موضوعی‌توجه نداشتم وهمه چیزبرایم بی تفاوت بود چه ریچاردگرنویل بفرانسه‌گریخته بود .

فصل بیست و هشتم

شکست وعواقب جنك ... برای شکست خوردگان زیادخوش آیندنیست خدا شاهد است که ماهنوز گرفتار آن هستیم من این سطور را در سال ۵۳ مینویسم. در ۴۶ شکست برای ماتازگی داشت و هنوز درس خود را نیاموخته بودیم. گمان می کنم ازدست دادن آزادی ضربه مهلکی بود که بر پیکر کرنوال وارد آمده بود ماقرنها عادت کرده بودیم که آزادانه زندگی کنیم ارباب ها وضعشان خوب ومعمولا مورد علاقه کارگران ورعایای خود بودند و دوستانه باهم زندگی میکردند اختلافات فامیلی ومحلی را بین خودمان حل میکردیم هرگز کسی در کارمادخالت نکرده و فرمان نداده بود . اکنون همه چیز دگرگون شده بود. از هوایتهال برای مادستور میدهند وکمیته استان کرنوال درلندن تشکیل شده مقدرات مارا دردست گرفته است مادیگر نمیتوانیم تصمیمات و نظریات خودمانرا بوسیله مشاورین محلی وغیره اجرا نمائیم. کمیته استان برای ما تصمیم میگیرد .

اولین کارشان این بود که تقاضای وصول خراج هنگفتی از مردم کرنوال بکنند واین مقدار بقدری زیاد بود که فراهم کردن آن برای مردم غیرممکن بود چه خرابیهای جنك هنوزترمیم نشده ومردم همه ازهستی ساقط شده بودند دومین اقدامشان ضبط وتوقیف املاك اشخاصی بود که بنفع شاه جنگیده بودند ودرصورتیکه مالکین مایل به ترك محل اقامت خود نبودند میبایستی درپایان

هرماه تمام عایدی خودرا تحویل خزانه دولت بدهند . این‌قانون فلج کننده کارهارا بیش‌ازپیش سختتر کرد چه ارزیابی املاك قبل ازجنك موقعیکه‌آباد بودند انجام‌شده‌بود اکنون همه‌آنها ویران شده و قرنها طول میکشید تابحال اولیه‌برگردد . گروهی ازمأمورین پست دولتی‌که دراینگونه مواقع فقط بفکر پر کردن جیب‌های خودشان هستند از هوایت‌هال‌برای‌جمع‌آوری مبلغ‌تعیین شده وسیله کمیته استان بآنجا آمدند . این عده تمام امور را در دست خود قبضه‌کرده بودند بطوریکه‌اگر مثلا کسی میخواست قطعه‌ای‌نان‌بخوردمیبایستی کلاه بدست پیش آنها رفته امضائی بگیرد تاکارش را راه بیندازند علاوه بر مأمورین دولتی‌می‌بایستی‌باافسران‌وسربازان نیز کناربیائیم اگر کسی‌میخواست از دهی بده دیگر برود بایستی اجازه نامه‌ای از افسر مسئول بگیرد آنوقت از علت مسافرت او سئوال میشد و از جزئیات تاریخچه خانوادگی او می‌پرسیدند اگر بیکی از سئوالات‌پاسخ صحیح داده نمیشد بعنوان مجرم بالاخره دستگیر میشد .

بجرأت میتوانم بگویم که‌درسال ۴۶ کرنوال بدبخت‌ترین دوك نشینها بود وضع نامطلوب خرمنهاکه ضررش هم متوجه مالك وهم رعیت بود ضربه دیگری بودکه‌برآنها وارد میشد قیمت‌گندم فورا بطور سرسام‌آوری بالارفت در مقابل قیمت حلبی تنزل کرد و معادن زیادی روی‌این اصل بسته شد . درخت فقرو بدبختی در پائیز بثمر رسید ودشمن دیرینه طاعون آشکار شد و عده زیادی از مردم را درسنت‌آیوس ونواحی غربی از پادرآورد. بارسنگین دیگری‌که بردوش میکشیدیم پرستاری از سربازان زخمی وعلیل بود. که‌نیمی ازگرسنگی‌تلف میشدند وغالباً در دهات راه‌افتاده طلب اعانه وکمك مینمودند این‌وضع‌جدیدیکه‌پارلمان بوجودآورده بودبنفع هیچکس نبود تنها اشخاصی که منتصب به هوایت‌هال بودند زندگی مرفهی داشتند و از صبح تاشام برای دیگران کارشکنی مینمودند. در روزهای قبل ازجنك ازسنگینی مالیات می‌نالیدیم در حالیکه همیشگی نبود ولی‌اکنون دائمی شده . نمك. گوشت. نشاسته چرم. آهن. همه تحت‌کنترل پارلمان درآمده و مردم‌بیچاره بایستی مالیات به‌پردازند.

در سایر نقاط چه اتفاقی میافتاد. نمیدانم‌ـ ازکرنوال صحبت میکنم از

آن طرف رودخانه تامار اطلاعی نداشتیم که آیا برای آنها نیز زندگی سخت وآسایش کمیاب است؟ زاهدنماها برما حکومت میکردند روزهای یکشنبه جز اشخاصیکه منتصب بکلیسا بودند دیگران حق بیرون آمدن از منازلشان را نداشتند رقص قدغن شده بود. اگر چه کسی دل وحوصله چنین کاری‌را نداشت اما کم‌سالان قلبهای بازتر وپاهای سبکتری داشتند ـ تمام مهمانیها وجشنهای دهات باسکوت و قیافه‌های گرفته بپایان میرسید شادی ونشاط مفهومی جز هرزگی نداشت وهرزگی نیز موجب کراهت خداوند بود .

غالبا فکر میکردم که تمپرنس ساول چقدر از این دنیای شجاع نو لذت خواهد برد ولی بیچاره اولین قربانی طاعون شده بود .

یکی‌از افتخارات سال غم‌انگیز ۴۶ شجاعت بود اگر چه متأسفانه این عمل نیز بیحاصل بود چه قلعه‌پندیس درست بعد از پنج ماه مقاومت بالاخره بتصرف دشمن درآمد .

بقیه نقاط از مدتها قبل تسخیر شده بتصرف هوایت‌هال درآمده بود . تنها قلعه مذکور بود که تا آخرین لحظه پایداری میکرد فرمانده آنها جك آراندل بود که درروزهای پیشین‌ازصمیمیترین دوستان خانواده گرنویل‌بود. برادر من روبن نیز زیر دست اوبدرجه سرتیپی ارتقاء یافته بود این گروه معدود بانلاشهای شبانه‌روزی خودوباوجود عدم وسیله وکمبودآذوقه توانستند پرچم شاه را ازدوم مارس تاهفدهم اوت بالای قلعه نگاهداشته وبرای‌آخرین بار توانستندکسب افتخاری برای مابکنند و در لحظات آخرنیز نابودی و انفجارقلعه‌وخودشازرا برتسلیم‌شدن‌بدشمن‌ترجیح‌میدادند اما گرسنگی وناخوشی آنهارا بزانو درآوردوجك‌آراندل‌بخاطر افراد خود بیرق را پائین آورد. شجاعت آنها حتی برای خود دشمن نیز قابل ستایش بود و بافراد پادگان اجازه داده شدکه‌ازآنجاخارج شوند واحترامات وتشریفات زمان جنك برای آنها بعمل آمد . طبلها بصداوپرچمها باهتزازدرآمد وشیپورها نواخته شد . بلی این‌آخرین لحظات حکومت‌مادرکرنوال بود .

با تسلیم شدن قلعه آخرین امید مانیز ناپدیدشد وچاره جزآه وناله و خیره شدن بچاه تاریك‌آینده نداشتیم .

شوهرخواهرم یوناتان راشلی نیزمانند سایر سلطنت طلبان املاکش از

طرف کمیته استان توقیف شده بود ووقتی ازماه جون به ترورورفت باو گفته بودندکه باید مبلغی در حدود یکهزار وهشتصد پاوند به کمیته به پردازد تا بتواند آنها را ازگروخارج کند .

مقدار خسارت‌او بعداز سال ۴۴ بیش ازهشت‌هزارپاوند بود ولی‌چاره‌ای جز سرفرود آوردن وقبول پرداخت مبلغ مزبور درمقابل‌فاتحین نداشت. او نیزممکن بود مانند سایرمالکین آنجا را ترک‌کرده بفرانسه برود ولی مال آن آب وخاك بودناچار برخلاف‌میل باطنی‌خود درماه جولای سوگندنامه‌ای را امضاءکردکه هرگز علیه پارلمان اسلحه بدست نگیرد .

هنوز این ضربه شدیدیکه به شخصیت او وارد آمده بود اعضای کمیته را قانع نمیکردبلافاصله بعد ازآن بلندن احضار شد ودستورداده شدکه‌همانجا بماند وحق مراجعت بکرنوال را ندارد تاتمام دیون خودرا بپردازد . باین ترتیب لطمه دیگری برما واردشدومقابلی مزه شکست را چشید . او در یکی ازروزهای‌سپتامبرروزیکه‌آن‌محصول‌ناچیزجمع آوری‌شده‌بوددرحالیکه ده‌سال پیرتراز پنجاه و پنجسال‌نشان‌میدادما راترك‌کرد . موقعیکه بچشمان او نگاه میکردم دریافتم‌که ازدست دادن‌آزادی با روح بشرچه میکند .

تأدیه‌قروض بعهده جان وخواهر بیچاره من واگذار شدکه ماه بماه‌باید پرداخته می‌شد ولی خوب میدانستم که سالها بطول خواهد انجامید شاید تا پایان عمراو . آخرین جملات اوکه قبل از حرکت بمن گفت محبت‌آمیز وپرمایه بود .

گفت :

ـ تازمانیکه مایل باشید منابلی خانه شما است ماهمه فردا فرد دراین بدبختی سهیم هستیم عوض من ازخواهرت مراقبت‌کن ودرغم ورنج او شریك باش وبجان نیزکمك‌کن . همیشه ترادعا خواهم‌کرد . توعاقلتر ازهمه افراد فامیل هستی‌که من دراینجامیگذارم .

عاقلتر . . من مرددبودم . این مستلزم داشتن مغزیك وکیل زبردست ومهارت انگشتان اوبودکه بتواند باکمیته استان در بیفتد و دیون محوله را بپردازد . کسی نبودکه بماکمك‌کند . برادرم روبن بعد از تسلیم براد غورد پیش جوکه وضعش بهترازمانبود رفته بود . وپیترکورتنی بکلی غرب راترك

کرده بود. بعد شنیدیم که ازخارج بقوای پرنس آف ولز ملحق شده‌است . خیلی ازجوانها این رویه را اتخاذکرده بودند .

زندگی در دربارفرانسه خوب بود ولی فکرمیکنم اگر آنها بخانه و زندگی خودشان علاقمند بودند میماندند و درمصائب شریك زنهای خودشان میشدند. الیس چیزی برزبان نیاورد ولی وقتیکه شنید اورفته است حس کردم که ناراحت شده است .

ابتدا بنظر عجیب میآمدکه‌جان دوش‌بدوش فرانك پنروز با سایررعایا درمزارع کارکند چه‌برای برداشتن محصول خوب کمك همه افراد موردنیاز بود . حتی زنها نیز هنگام درو بمزارع رفتند. خودماری والیس و الیزابت نیزرفتنددرحالیکه بچه‌ها این رایکنوع تفریح خوب تصور میکردنددسته‌های غلات راحمل‌مینمودند .

اگرما را بحال خود میگذاشتند میتوانستیم سروسامانی‌بوضع خودمان بدهیم ولی‌نماینده‌های پارلمان وقت وبیوقت برای جاسوسی ونظارت درکارها دخالت میکردند . سئوالات مختلف‌مینمودند وگله‌رامیشمردند مراقب بودند که حبه‌ای ازآن‌حیف ومیل نشودبلکه همه دراختیارمأمورین دولتی‌که جواز ازپارلمان گرفته بودند درفاوی گذاشته شود . .

پارلمان . . پارلمان . .

تمام روز این‌کلمه در گوشهاطنین‌انداز بود پارلمان دستور میدهد که محصول فقط روزچهارشنبه دربازار خریداری خواهد شد. . پارلمان‌امرمیکند منبعد ازادامه‌کارها جاوگیری بعمل خواهد آمد . . پارلمان اخطار میکند بتمام اهالی نقاط مشروحه بالاکه هیچکس یکساعت بعد ازغروب آفتاب بدون داشتن جواز حق خروج از منزل راندارد . .

پارلمان بتمام صاحبان منازل اعلام میکندکه هرهفته منزل آنها برای اسلحه گرمی که‌ممکن‌است مخفی کرده‌باشند مورد بازرسی قرارخواهدگرفت. ازامروزببعد هرکس‌اسلحه‌حمل کند فورابزندان‌انداخته‌خواهدشد. .جان‌راشلی بالحن خسته‌ای گفت :

ـ پارلمان امرمیکندکه هیچکس حق استنشاق هوای‌آزاد راندارددمگر اینکه جواز مخصوص داشته باشد آنهم فقط یکساعت ویکروز درمیان . خدایا

او نورهیچکس بیش ازاین نمیتواند تحمل کند .

گفتم :

ـ شمافراموش نکنیدکه کرنوال فقط قسمتی‌ازاین مملکت است چیزی طول نخواهدکشیدکه این مصیبت سرتاسرانگلستان رافراخواهدگرفت .

او گفت :

ـ آنها نمیتوانند تحمل کنند .

ـ آنها چاره‌ای ندارند شاه درمعنا یکنفرزندانی است . طرفی‌که پول دارد ودارای‌ارتش قوی‌است برمملکت حکومت‌میکند برای اشخاصیکه باآنها موافقند زندگی بدون شك‌شیرین است.

ـ کسیکه برروح خود مسلط باشد باآنها همگام نمیشود .

ـ اینجا شما اشتباه میکنید اگر مانند سایرین که در نتیجه اتخاذ این تصمیم خود وخانواده‌شان درکمال رفاه زندگی میکنند روی موافق‌بآنها نشان دهی وهمکاری‌کنی بدون شك وضع زندگی تودرمنابلی بمراتب بهتر وراحت‌تر خواهد بود.

نگاهی ازروی سوء ظن بمن نمودوگفت :

ـ شما میخواهید که من بروم و بآنها تملق بگویم وچاپلوسی کنم در حالیکه پدرمن درلندن مانندگدائی زندگی میکند وروزشماری مینماید من آرزومیکنم‌که هرچه زودتربمیرم واین ننك را قبول نکنم .

من میدانستم‌که زودتر خواهد مرد وبهمین دلیل اورا دوست داشتم .

ـ جان عزیز توممکن‌بود سالیان درازکنارجون زندگی کنی توخودت سلامتیت را درهمان چندماه اول بعد ازجنك از دست دادی .

من میدیدم که‌چقدراووهمچنین زنها زحمت‌میکشندولی‌من‌جزحسابداری کاری از دستم برنمی‌آمد. یك منشی مجانی‌با انگشتان‌کثیف بحساب قروضی میرسیدم‌که درآنروز باید بپردازیم . من مانند خانواده راشلی رنج نمیبردم فقط در پریشانی وناراحتی آنها غمگین بودم . وقتی الیس را میدیدم که با چشمان یأس آلود ازپنجره بیرون را نگاه میکند درقلب خود احساس رنج مینمودم یا ماری نامه‌ایکه ازیونانرسیده بود میخواند در حالیکه سایه‌های عمیقی درپای چشمانش بچشم میخورد فکر میکنم هرلحظه تنفرم از پارلمان

بیشتر میشد .

سال اول شکست طرز عجیبی بود برای من که باری برروی دوش نداشتم آرام و بی سروصدا بود دیگر خطری مارا تهدید نمیکرد اشکرها متفرق شده بودند ومردیکه مورد علاقه من بود صحیح وسالم درآنطرف دریا در فرانسه بسر میبرد وبعد باپسرش بایتالیا رفت وگاهگاهی نامه‌ای ازممالك خارج برای من میفرستادکه حکایت ازروحیه خوب وقوت قلبش مینمود. گوئی به‌هیچوجه از دوری من دلتنك نبود باسرارت زیاد صحبت ازجنك باترکها مینمود وگوئی سه سال جنك داخلی هنوز برایش کافی نبود اینطور مینوشت .

ـ بدون شك روزهای تودرکرنوال یکنواخت میگذرد و اینطورهم بود برای زنی محصور بودن درمنزل وتنهائی چیز خوش آیندی نیست .

برای شخصی که بعد ازچند ماه سرگردانی یافتن مأوی وشرکت در زندگی اشخاصیکه مورد علاقه اوست ایجاد آرامش مینماید .

خدا بخانواده راشلی جزای خیر بدهدکه درآن هنگام در منابلی بمن مسکن دادند البته منزل عریان وفاقد شکوه سابقش بود ولی بالاخره اطاقی داشتم که بگویم متعلق بمن است پادلمان املاکی راکه متعلق بخود میدانست ضبط میکرد گله‌های گاوها وگوسفندانرا بتصرف خود در میآورد خرمنهارا توقیف میکرد . اما آنها مناظر زیبائی راکه من وخانواده راشلی هر روز بر آن نظر میدوختم نمیتوانستند ازما بگیرند باشکفتن اولین گل بهاری وجوانه زدن درختان ویرانی باغچه‌ها بدست فراموشی سپرده‌شد. ما شکست خوردگان هنوز نتوانسته‌ایم درسحرگاه ماه می بنوای مرغان گوش فرادهیم و تلاش فاخته کوچکی رابرای رسیدن بجنگل درکنارتپه گریبین تماشاکنیم تپه گریبین . . در روی صندلی خودتوی اطاقم نشسته وبآنجا چشم میدوختم . حالات ومناظر مختلفی را از زمستان تا اواسط تابستان وسایه‌هائیراکه دربعداز ظهر روزهای پائیز از دره عمیق پریدموت بقله‌تپه‌خزیده وآنجایك لحظه توقف کرده منتظر آفتاب میشدند دیده‌بودم .

همچنین مه سفید رنگ سحرگاه تابستان را تماشاکرده بودم که‌چطور تپه‌راتبدیل بدنیای‌اوهام مینمود بحدیکه درعرض‌یك ثانیه‌آنجا چون سرزمین ارواح‌غرق درسکوت‌می‌شدوصدائی‌جزغرش امواج بگوش‌نمیرسیدجائیکه‌هنگام

نیمروز اطفال مشغول جمع‌آوری گوش ماهی میشدند همچنین حالات غم‌انگیز نوامبر عریان وقتیکه باران را مانند پرده‌ای از جنوب غربی میآورد . اما آرامترین آنها غروبهای تابستان گذشته بود وقتیکه‌آفتاب غروب کرده‌هنوز ماه در نیامده بود ولی شبنم سنگینی روی علفهای بلند نشسته بود . دریاسفید وآرام وبدون کوچکترین نفسی بود فقط خط باریکی از آب روی صخره‌های کانیس دیده میشد تاریکی آهسته بسوی تپه‌های گریبین میآمد جنگلها تاریك میشدند ناگهان روباهی باقدمهای‌دزدانه ازمیان درختهابداخل پارك میخزید آنجا ایستاده مرا مینگریست درحالیکه گوشهایش را تیزمیکرد . . . آنوقت برمیگشت . اورفته بود چه صدای پامتی که برای بردن من بداخل منزل مآید بگوش میرسید . یکروزدیگر بپایان رسیده بود بلی ریچارد درآنجا با زندگی یکنواخت آسوده بسر میبرد من بمنابلی برمیگردم ومی‌بینم همه برختخواب رفته شمعهای توی‌سالن خاموش است متی مرا بالامیبرد وقتی‌موهایم را برس زده بیگوتی می‌بندد حس میکنم‌که خوشحالم یکسال آمده ورفته‌است با وجود اینکه شکست خورده‌ایم زندگی‌میکنیم وهنوززنده هستیم .

بلی من تنها هستم ولی ازهیجده سالگی سرنوشت من چنین بوده‌است.

تنهائی فضیلتی دارد بهتراست انسان باطناً تنهازندگی کندتاباهم‌وتوأم با ترس همیشگی . وقتی اینطورمی‌اندیشم در حالیکه مشغول پیچیدن موهایم میباشم صورت گردمتی را می‌بینم‌که درآینه مقابل مرا مینگرد .

آهسته میگوید .

ـ امروزدرفاوی شایعات عجیبی بود .

ـ چه‌شایعاتی ؟ متی همیشه ازاین حرفها میگویند .

اودرحالیکه پارچه بیگوتی را بازبانش مرطوب میکندودسته‌ای‌ازمویم را باآن میپیچدزیرلب اینطورمیگوید .

ـ مردان نادارند مراجعت میکنند اول یکی بعد دوبعد سه آنهائیکه سال قبل بفرانسه فرارکرده بودند .

من مایعی بصورت ودستهایم مالیده گفتم .

ـ چرا آنها باید برگردندکاری ازدستشان برنمی‌آید .

ـ البته تنها نه ولی اگردرخفا باهم متحد شوند . .

آرام می‌نشینم دستهایم روی دامنم قراردارد ناگهان جمله‌ای‌ازآخرین نامه‌ایکه ازایتالیا برایم رسیدبخاطرم میرسدکه‌نوشته بود .

ـ شما ممکن است قبل از پایان تابستان اخبار دیگری از طرف من بشنوید .

من فکرمیکردم که منظور او جنك با ترکهاست . در حالیکه بعد از چند ماه اندکی اضطراب و ترس بدلم راه یافته بود از متی میپرسم .

ـ آیا اسم آنها راهم میگویند ؟

اولحظه‌ای جواب نمیدهد وهمچنان سرگرم درست‌کردن موی منست بالاخره حرف میزند. آهسته وآرام میگوید .

ـ صحبت ازلیدر بزرگی‌است‌که پنهانی درپلیموت‌پیاده شده ومیگویندکلاه گیس سیاهی بسر داشته تارنك اصلی موی خود را پنهان‌کند اما دیگر اسمی ازکسی نمیبرند . .

خفاش‌خودرا به پنجره اطاقم میکوبدگوئی راهش راگم‌کرده وترسیده است نزدیك خانه جغدی باناله خود وقوع حادثه‌ای را اعلام میکند . درآن لحظه اینطوربنظرنمی‌آمدکه آن خفاش یك موش پرنده اواسط تابستان است بلکه‌مظهروحشتزده‌همه‌چیزهای شکاری بود .

فصل بیست و نهم

شایعات . همه جاشایعات هرگزچیزی ازحقیقت دربین نیست .

ازآغازپائیز سال ۴۸ـ۴۷ سهم مااین بود پارلمان بقدری درنگهداری اخبار سختگیری ودقت بخرج میدادکه فقط اخبار بسی‌ارزش اداری ورسمی درکرنوال بگوش ما میرسید . زیراکرنوال‌تشخیص داده بودکه دانستن‌آنها برای مامفید است باین ترتیب نجواشروع شد . ازیکی بدیگری رسید وقتی دست پنجم این اخباربمارسید در صدد برآمدیم که بهر نحوی شده حقیقت را کشف کنیم .

سلطنت‌طلبان مسلح میشدند. اسلحه بطور قاچاق ازفرانسه واردمملکت میشد . اشخاص بانفوذ درمنازل خود جلساتی تشکیل میدادند .

کارگران درمزارع باهم مذاکره مینمودند . شخصی در گوشه کوچه بدیگری راجع بآن موضوع اشاره میکرد . ظاهرا گویا راجع بمظنه بازار بحث میکنند اگرسئوالی میشد فورا پاسخ کوتاهی داده میشد آنوقت ازهم‌جدا میشدند. ولی بهرصورت اطلاعات رد وبدل‌شده بود .

دربیرون کلیسای بخش تیواردریث سربازی ازطرف پارلمان ایستاده بروی تفنگش خم شده درحالیکه آنطرفتر پسربچه‌ایکه دسته‌ای‌کاغذ زیر بغل دارد متوجه اشخاصی است که بکلیسا رفت وآمد میکنند صحبتهائیکه بین‌آنها

ردوبدل میشود ازگوش حساس اودورنمی‌ماند . هنگامیکه او مشغول اینکار است . گورکن پیرکلیسا پشت بآنها کرده قبرتازه‌ای آماده میکند این بار نه برای جسد بلکه برای اسلحه‌ها . . . گورستانهای کرنوال اگر زبان داشتند میتوانستند افسانه‌هائی بگویند فولاد سرد زیرچمن سبزوگلهای مینا. تفنگهای بسته در دخمه‌های تاریك خانه‌ها .

شخصی جهت تعمیر پشت بام کلبه‌اش بالا رفته لحظه‌ای مکث میکند در حالیکه‌ازروی شانه‌اش‌پشت سرش را مینگرد دستش را زیر پوشالها فرومیکند ولبه تیزشمشیرش‌را احساس مینماید . افسانه‌های‌متی ازاین قبیل بودند . . . ماری باکاغذیکه ازیوناتان ازلندن رسیده بود پیش من میآید وقسمتی ازنامه را میخواند .

ـ هرلحظه احتمال میرودکه جنك‌دوباره‌شروع شود عدم رضایت بحداعلای خود رسیده حتی دراینجابرعلیه‌اربابان ما. بیشترمالکین‌که برضدشاه جنگیده بودند اکنون سوگند و فاداری باو یاد میکنند بیش از این نمیتوانم بگویم . به‌جان تاکیدکنیدکه مواظب‌اشخاصیکه‌بملاقاتش میآیند ویا جاهائی که‌میروند باشد بیاد داشته باشیدکه من پای بندسوگند خودم هستم . اگرما دراینگونه امور دخالت‌کنیم با حیات خود بازی‌کرده‌ایم .

ماری نامه رابا اضطراب تا میکرد ودرپیراهنش جامیداد ومیگفت:

ـ منظوراوچیست ؟ بچه‌اموری اشاره میکند ؟

این سئوال فقط یك جواب میتوانست داشته باشد .

سلطنت طلبان درصددقیام مجدد بودند . اسامیکه از دو سال باینطرف هرگزراجع بآنها صحبت نمیشداکنون‌با احتیاط درگوش هم نجوا میکنند... تروانیون‌آراندل . . بست . . . گرنویل . . بلی اسم گرنویل جلوترازسایر اسامی برده میشد . کسی میگفت که درستودیده شده . نه . اواشتباه میکرد بلکه او در منزل خواهرش در بید فورد بود . دیگری میگفت‌که در جزیره وایت است . روباه سرخ به‌کاریسبروك رفته که مخفیانه از طرف شاه حکمی دریافت‌کند . اوبشهرهای غربی نیامده بود . او دراسکاتلند بوده در ایرلند دیده شده . سرریچارد گرنویل برگشته بود . سرریچارد گرنویل درکرنوال بود برای چندمین باراین حرفها را نشنیده گرفتم بقدر کافی در اینمدت

شایعات بی‌اساس بگوشم خورده بود . ولی‌عجیب بود که چطوردیگر کاغذی‌از ایتالیا یا فرانسه برایم نمیرسد . .

جان راشلی درمقابل‌این جریانات سکوت‌کرده بود چه پدرش تأکید کرده بودکه دخالت نکند وشب وروزبرای آبادی املاك کوشش‌کند تابتوانند هرچه زودتر قرض پارلمان را اداکنند . اما من میتوانستم نقشه او راحدس بزنم . اگرموضوع قیام حقیقت داشت وپرنس‌درانگلستان پیاده شده‌کرنوال بار دیگر آزادی را بدست میآورد دیگر موضوع تأدیه قروض خـودبخود منتفی میشد .

اگرخانوادهای ترلانیس وتروانیون وهمچنین‌سایراشخاصیکه مخفیانه سوگند وفاداری نسبت‌بشاه خورده بودند دراجرای این نقشه شرکت داشتند آیا عدم دخالت خانوده راشلی دراین موضوع خجالت آورودلیل برجبن و ترس آنها نبود ؟

بیچاره جان . هیچ استراحت نداشت هفته اول بهارکه اراضی را شخم میزدند . غالباً عصبانی بود جون هم‌که با مانبود تااورا تشویق وتهیج‌کندچه پسرهای دوقلوی‌اوکه سال قبل بدنیاآمده بودند بیمارشدند و اوناچارباسایر بچه‌ها وآنهادر مددکومب دون بسر میبرد یوناتان نیز درلندن مریض شد و پارلمان اجازه ندادکه به منابلی بیاید وماری جهت پرستاری او بلندن رفت حال دیگر نوبت الیس بودکه آنجا را ترك‌کند پیتراز فرانسه باو نوشته‌بود که مایل است باتفاق بچه‌ها بمنزل اوکه دردست‌تعمیراست برود ودرکاربنا و عمله نظارت‌کند .

اوروز اول مارس رفت . سکوت عجیب وناگهانی منابلی رافراگرفت من مدتها بودکه بصدای بچه‌ها خوگرفته بودم . و بصدای‌الیس‌که آنها را میخواند وخش‌خش‌پیراهن ماری‌مأنوس شده بودم حال‌بدون‌آنهابیشتراحساس تنهائی وحتی تأثرمیکنم‌کسی جزجان درآن خانه نبود ونمیدانستم دو نفری شبهای بلند را چگونه بصبح برسانیم روز سوم که هادو نفر تنها نشسته بودیم جان‌گفت:

ـ در نظر دارم که منابلی را بدست شما سپرده خودم به مددکومب بروم گفتم :

ـ اگر نقشه‌ای داری مطمئن باش که باحدی بروز نخواهم داد . گفت:

ـ من ازاینکه برخلاف رای پدرم رفتار کنم متنفرم ولی اکنون متجاوز ازشش ماه است که من جون و بچه‌ها را ندیده خبری از آنها ندارم و از وقایعی که درمملکت رخ میدهد بی‌خبرم جزاینکه جسته و گریخته میشنوم که بار دیگر جنگ درنقاط دور دست درقسمت مشرق شروع شده است . ازطرف دیگرجداً ازعدم فعالیت خسته شده‌ام میخواهم برای مدت کوتاهی هم‌که‌شده به واز بروم .

آهسته گفتم :

ـ وقتیکه ممکن است دردوك نشین خودتان قیامی بشود احتیاجی نیست که به‌واز بروید ؟

نگاهی بدرنیمه بازسالن نمودیك حرکت غریزی وعجیب وضروری بود چه جز تعدادکمی ازخدمتکاران مورد اعتماد کسی درمنزل نبود ولی چون هنوز پارلمان برماحکومت میکرد این حرکت بحکم عادت از او صادر شد درحالیکه متوجه اطراف خود بود گفت :

ـ آیا چیزی شنیده‌ای البته منظورم خبر حقیقی است نه این شایعات بی‌معنی .

جواب دادم :

ـ چیزی جز آنچه شما شنیده‌اید نمیدانم .

اینطورشروع کرد :

ـ من فکر کردم شاید سر ریچارد ...»

من سرم را بعلامت نفی تکان دادم وگفتم :

ـ ازیکسال باینطرف شایع است که او درخودانگلستان مخفی شده ولی من خودم خبری ندارم .

آهی کشیده برای باردیگر نگاهی کرد و گفت :

ـ کاش من میدانستم که چکار باید بکنم اگر نهضتی بشود ومن شرکت نکنم تا اندازه‌ای حمل برعدم وفاداری من نسبت بشاه خواهد شد وآنوقت اسم راشلی چیز بی‌ارزش واهمیتی خواهد بود . گفتم :

ـ اگر قیامی صورت بگیرد و منجر به پیروزی نشود چقدر دیوارهای

زندان مرطوب وچقدر سرتوماًیوس روی شانه‌ات خواهد بود با تمام حرارتی که داشت لبخند زد و گفت :

ـ انسان اعتماد بزنی بکند که بآتش شوق وحرارت او آب سرد بپاشد جواب دادم :

ـ انسان بزنی اعتماد بکند که جنك را ازخانه اودور کند پرسید :

ـ میخواهی تاکی دست بسته زیربارحکومت پارلمان به‌نشینم :

ـ نه بآن طریق. باید نشست ومنتظرفرصت بود اگرمابیموقع بصورت آنها آب دهان بیندازیم تا ابدخودرا زیرپای آنها خواهیم یافت .

بار دیگر آه کشید . قیافه مـرددی داشت انگشتانش را در مـوهایش فروبرد . گفتم :

ـ باکسب اجازه ازمقامات دولتی به‌مدرکومب برو . چه‌اکنون آنچه که مورد نیازتواست زن تواست نه قیام وشورش ولی اینرا هم بدان که اینبار که بدون اشکال رفتی ممکن‌است برگشتنت چندان آسان نباشد .

این مطلب در چند هفته اخیرغالباً بمردم اخطار شده بود اشخاصیکه به‌دون یاسامرست‌برای انجام‌کارهای قانونی خود باکسب اجازه ازمأمورین محلی پارلمان رفته بودند برای مراجعت بخانه‌های خود دچار محظورات زیادی‌شده بودندمورد استنطاق قرارگرفته حتی برای یافتن اسلحه یامدرکی خودشان و منازلشان را بازرسی میکردند شاید یکی دو روز نیز توقیف شده بودند . ماشکست خوردگان تنهاافرادی نبودیم‌که این شایعات را می‌شنیدیم. کلانتر کرنوال همسایه ما سرتوماس هرالد ازطرفداران جدی پارلمان ولی مردشریف وخوبی‌بود. ودوستی‌نزدیك‌باشوهرخواهرم داشت وبعلت‌احترامیکه باوقائل بودجوازمسافرت جان‌راشلی‌راجهت‌دیدارزن وفرزندانش به‌مدرکومب صادرکرد درآن بهار پرماجرا این جریان پیش آمد و باین ترتیب از آن عده فقط من در منابلی ماندم‌یك زن افلیج . احتمال داده نمیشدکه یك‌چنین کسی بتواند یك انقلاب سختی را پرورش دهد .

خانواده راشلی سوگند خورده بودند بنابراین منابلی مورد سوء ظن نبود. اگرچه پادگان فاوی وسایراسکله‌هاتقویت میشدند وسربازان بیشتری دردهات‌وشهرها استقرار میافتند ولی این قطعه‌کوچك زمین ماگوئی بدون

مزاحم مانده بود. گوسفندان درتپه‌های گریبن بچرا مشغول بودند و گاوهادر قسمت خودشان پرورش میافتند و گندم درمزارعی بمساحت ۱۸ جریب کاشته شده بود. ازبخاریهای منابلی‌فقط‌ازیکی که‌آنهم متعلق بمن بود دودبرمیخاست حتی اطاقهای پیشخدمتهاهم خلوت شده بود . جان لانگدان پیش راشلی بسر میبرد وهنوزجای اوراکسی نگرفته بود. کلیدهای‌اوکه‌زمانی مهم واسرارآمیز بود اکنون دراختیار من قرارداشت .

و آن خانه تابستانی‌که تا آن حدنزدشوهرخواهرم مقدس بوداکنون پناهگاه من در بعد از ظهرهای پرباد بود . دیگر حوصله دخالت‌وسر کشی بکاغذهای راشلی راندانشتم . بیشتر کتابهارابه‌داخل‌منزل برده‌یا پیش‌اوبلندن فرستاده بودند. روی میزعریان وخالی بود. دیوارها از تار عنکبوت پوشیده شده بود لکه‌های سبز کفك در سقف بچشم میخورد اما آن قطعه حصیر پاره . تخته سنگ کذائی رابا دستگیره‌آهنیش‌از انظارپنهان میکرد . . ناگهان‌موشی را دیدم که ازیك گوشه‌اطاق بیرون آمد وباچشمان شیشه مانندش بدون اینکه مژه بزند لحظه‌ای بمن خیره شد . عنکبوت‌سیاه بزرگی مشغول طنیدن تار برروی شیشه شکسته پنجره شرقی بود در حالیکه پیچك از زمین بالا آمده شاخه‌ای ازآن‌روی‌شیشه پنجره افتاده بود فکرکردم بعد از چند سال طبیعت باج خودرا از اینها میگیردسنگهای اطاق تابستانی درهم ریخته پایه‌ها بزمین فروخواهد نشست و دیگر کسی‌آن‌تخته‌سنك‌را باحلقه آهنیش‌بیاد نخواهدآورد ونه صحبتی ازآن پله‌های زیرزمین و نقب خزه گرفته بمیان خواهد آمد . خوب . آنها وظیفه خود را بموقع انجام داده بودند و دیگر آنروزها باز نخواهدگشت .

دریکی ازروزهای مارس بمنظره دریا خیره شده بودم سایه‌هائی راکه بسرعت‌روبتیرگی میگذاشتند وامواج بیرنك‌پشت پریدموت را تماشامیکردم. ساعت بزرك دیواری منزل‌چهار بعد ازظهررا اعلام میکرد . متی به‌فاوی‌رفته بودومیبایستی تا آن موقع برگردد صدای پائی درراهروپائین بگوشم رسید. پرسیدم کیست ؟

فکرکردم شاید یکی از رعایا است‌که خبری برای من‌میآورد صدای پا قطع شد وجوابی داده نشد .

بار دیگر صدا کردم اینمرتبه صدای خش خشی را در زیرزمین شنیدم شاید دوست من روباه بود که بلانه خود میخزید . آنوقت دستی را دیدم که چهار چوبه پنجره را گرفت ولحظه‌ای آنرا نگاه داشت درصد دبودجای‌دستی پیداکند اما دیوارهای اطاق تابستانی نرم بود وجاپائی نداشت‌بعدازیك‌ثانیه دست ازآنجا لیزخورده رفته بود .

گویا شخصی مرامی‌پالید . . شاید یکی ازمأمورین فضول پارلمان‌که وقت وبیوقت مزاحم مردم ساده لوح دهات هستند درصددآزمایش من‌میباشد. ولی چیزی دسیگیرش نخواهد شد .

باصدای بلند گفتم:

اگر کسی میخواهد با آقای را شلی صحبت کند ایشان درخانه نیستند وکسی جزمن خانم اونورهاریس دراینجانیست ومن درخدمت شماهستم .

لحظه‌ای تأمل کردم چشم به‌پنجره دوخته بودم . آنوقت سایه‌ای روی شانه راستم‌افتاد گویاکسی‌دم درایستاده بودفوراسندلیم رابطرف دربرگرداندم هیکل باریك وکوچك شخصی بچشمم خوردکه لباس تیره‌ای مانند منشی‌های لندن بتن داشت وکلاهش را تا روی ابروانش پائین‌کشیده بود درحالیکه دستش را بچهار چوبه درگرفته بود ایستاده مرانگاه میکرد .

گفتم :

شماکی هستید؟وچه میخواهید ؟

حالات وحرکاتش بنظرم آشنا میآمد . طرز مکث‌کردنش‌که روی یك پا ایستاده وناخن شستش راگازمیگرفت. منتظر جواب شدم قلبم میزدوقتی که‌کلاهش را ازروی موهای مجعد مشکی‌برداشت دیدم‌که لبخند میزند ابتدا باور نمیکردم وقتی متوجه چشمانش شدم دستهایم را بطرف او دراز کرده آهسته گفتم :

دیك .

فورا آمد ودرکنارم زانوزد ودودستهایم را غرق دربوسه‌کرد . وقایع سالهای اخیر فراموشم‌شده بودکه چطوراین پسرکوچك‌وحشتزده‌بآغوش من پناه‌آورده بود ودرحالیکه قطعه‌استخوانی را میجوید خودراسك ومرا اربابش میخواند . وقتی سرش را بلندکرد دیگرپسربچه سابق نبود بلکه او جوانی

شده بود. سیبل کم‌پشتی پشت لبش ظاهر شده موهای سرش مانند سابق مجعد نبود بلکه صافتر و کوتاهتر شده بود . صدای او آرام و آهسته مانند صدای مردی بود . گفتم :

چهارسال . وتودرعرض اینمدت کم تااین حدبزرك شده‌ای؟ بالبخندی جواب‌داد.

تا دوماه دیگر هیجده سال تمام خواهم داشت آیا فراموش کرده‌اید . شما فقط سال اول تبریك تولدم را نوشتید و دیگر از شما خبری نشد .

دیك در این دوسال اخیرمکاتبه غیرممکن بود .

نمیتوانستم چشم از اوبردارم . با وجوداینکه‌خوب بزرك شده و بکلی تغیریافته بود اما هنوزهمان نگاه محتاط ومظنون در چشمانش دیده میشد .

گفتم : قبل ازاینکه آنها برای بردن من بیایند زود بگوبه‌بینم اینجا چه‌میکنی وچرا آمده‌ای.

نگاهی تردید آمیز بمن‌کرد وپرسید :

ـ پس من اولین نفری‌هستم‌که آمده‌ام . پدرم اینجانیست ؟

قلبم فروریخت نمیدانم از فرط هیجان یا ترس . دریك لحظه گوئی همه چیزبرایم روشن شده بود انتظار چندماه اخیر پایان یافته بود. حوادث تازه‌ای درشرف وقوع بود . . باردیگرفعالیت شروع شد . .

جواب دادم .

ـ کسی جزتودراینجانیست . حتی خانواده راشلی هم رفته‌اند .

گفت :

ـ بلی ما آنرا میدانستیم وبهمین دلیل‌منابلی‌برای این منظور درنظر گرفته شده‌است .

ـ برای چه درنظر گرفته شده است ؟

جواب نداد وبعادت قدیمی شروع‌بجویدن ناخنهایش‌کرد . درحالیکه چشمهایش را بهم میزد گفت :

وقتی آمدند بشما خواهند گفت پرسیدم :

ـ آنهاکی هستند ؟ درحالیکه چشم بدردوخته بود گفت :

ـ پدرم . پیترکورتنی وامبروس ماناتون وبرادر خودشما روبن البته

عمه من گارترد .

گارترد . . باشنید این کلمه حالتی شبیه‌اشخاصیکه مدت مدیدی بیمار بوده یادرحال مرك هستند بمن دست داد شایعات واخبارناراحت کننده مرتبا نقل میشد اما هیچکدام هول انگیزتراز این کلمه‌ایکه بگوشم خوردنبود . آهسته گفتم :

ـ بهتراست وقایعی راکه ازبدو ورود شما بانگلستان رخ داده است برایم‌شرح دهی .

بلند شد و ایستاد درحالیکه گرد وخاك لباسش را تکان میداد جائی‌را برای نشستن توی درگاه پنجره برای خودش تمیز کرد و اینطور ادامه‌داد .

ـ ازآنوقت تاکنون‌مامشغول‌مسافرت‌درانگلستان از جنوب بشمال‌هستیم ظاهرا بصورت تجاربیگانه ودرباطن نماینده‌آقای پرنس درکریسمس ازتامار عبورکرده واردکرنوال شدیم وقبل‌ازهمه جا به ستورفتیم خانم عموی من‌فوت کرده وآنجاکسی‌جزخدمتکاران وپسرعمویم باقی نبودپدرم خودرا بنوکرها معرفی‌کرد وازآن ببعد ملاقاتهای مخفیانه زیادی درسراسر مملکت بعمل‌آمد از ستوتابد فورد فقط فاصله‌کمی است . آنجا بدیدن عمه‌ام گارترد موفق‌شدیم چون اوازطرف دوستان پارلمانیش طرد شده و برای ملحق شدن بماحرارت زیادی نشان داد همچنین برادر شما روبن .

در واقع برای مادر منابلی دنیا مرده بود سختگیری پارلمان برای انتشار اخبار از نشرشایعات هم جلوگیری‌کرده بود . گفتم :

ـ نمیدانستم‌که برادرم روبن دربدفورد زندگی میکند .

دیك شانه‌هایش‌رابالا انداخت وگفت :

ـ اووعمه‌ام میانه‌شان خیلی خوبست وگمان میکنم مباشر املاك عمه‌ام شده بنظرم او مالك املاکی است‌که متعلق ببرادر بزرگ شما بود که فوت کرده است .

بلی آنها میتوانستند بار دیگرباین نحوهمدیگر راملاقات‌کنند اراضی لانرست ومزارعیکه در پائین آسیاب ملتون قرار داشت متعلق باوبود .

چرا باید روبن را بعلت‌ضعف وناتوانی‌که درشکست اخیراز خودنشان داد سرزنش‌کنم . پرسیدم .

ـ وباین ترتیب ؟

ـ وباین ترتیب نقشه‌ها بثمر رسید و دسته‌هاجمع شدند میدانید که همه دراین امر شرکت دارند از شرق تا غرب واز شمال تا جنوب کرنوال لحظه شروع عملیات نزدیکتر میشود تفنگها فشنگ گزاری وشمشیرها تیز گشته‌است وشما درقتلگاه در صندلی جلوئی قرار خواهید گرفت .

لحن گفتارش اندکی تند بود ومیدیدم که دستهایش راروی چهارچوبه درفشار میدهد . پرسیدم .

ـ وتو ؟ آیا ازاین موضوع تهیج نشدهٔ خوشحال نیستی که بجای یکی ازآنها باشی ؟

لحظه‌ای سکوت کرد وقتی بحرف آمد حس کردم که چشمانش درصورت رنگ پریده‌اش مانند چهار سال پیش که پسر بچه‌ای بود درشت‌تر بنظر میآید. گفت :

ـ راستش رابخواهید راضی‌هستم داروندارم رادردنیابدهم‌وازاین‌جریان بدورباشم .

بانیروئیکه اوسخن میگفت من نیزلحظه‌ای تحت تاثیرقرارگرفتم ولی مواظب بودم که او متوجه نشود . پرسیدم .

ـ چرا ؟ مگر بموفقیت آنها ایمان نداری ؟

با لحن خسته‌ای گفت :

ـ ایمان ؟ من بهیچ چیزایمان ندارم . از او تقاضاکردم که بگذار من دراینالیا مانده کارخود راتعقیب کنم ولی اجازه نداد من‌حس‌میکنم که به‌نقاشی خیلی علاقمندم ومیخواهم آنرا پیشه خودکنم وعلاوه براین دوستان همسنی که آنجا داشتم خیلی مورد علاقه من بودند. اما نه . نقاشی کار زنانه‌ایست وقت گذارانی‌است . دوستان من نیززنانه بودند ومراروبانحطاطمیبردند اگر من بخواهم که دراین اجتماع زندگی کنم باید بپول خود متکی‌باشم بایددوش او را دنبال کنم ومانند عموزاده‌های گرنویل خود باشم . خدایا . چرا باید من از اسم گرنویل‌متنفروبیزارباشم .

هیجده سال ولی عوض نشده بود هنوز چهارده ساله بود . همان پسر کوچکی بودکه باناله وگریه اظهار تنفرازپدرش مینمود .

باملایمت پرسیدم.

ـ ازمادرتان چه‌خبردارید ؟ شانه‌هایش رابالا انداخته گفت:

ـ بلی اورا دیده‌ام ولی دیگرگذشته . نمیشودکاری‌کرد . او توجهی بمن ندارد سرگرمیهای دیگری برای خودش درست‌کرده چهارسال قبل‌هنوز مرادوست داشت . نه‌حالا . دیرشده . تقصیر اوست پدرم همیشه تقصیر اوست گفتم :

ـ شاید بعد ازاینکه اوضاع بحال عادی برگشت ازاوبخواهم‌که ترا بایتالیا پیش دوستانت وبرای ادامه نقاشی بفرستد .

با دستهای باریك وبلندش‌که برای یك فرد گرنویل خیلی ظریف بود حاشیه‌کتش راگرفته بود . آهسته‌گفت :

ـ جنك‌خواهدشد مردم بدون داشتن‌هدفی‌فقط برای خونریزی‌همدیگر راخواهند کشت . همیشه برای خونریزی . .

هواداشت تاریك میشد . ولی من هنوز از نقشه‌آنها اطلاعات بیشتری بدست نیاورده بودم . ترسی که در چشمان او خوانده میشد انعکاسی‌در قلب من یافته بود بار دیگر اضطراب وناراحتی دیرینه در آن ایجاد شد پرسیدم.

ـ بدفورددراکی ترك‌کردی ؟

ـ دوروز قبل . دستوراتیکه بمن داده بودند همان بود میبایستی جدا جدا حرکت‌کنیم هرکدام ازیك راهی . خانم‌کورتنی بنظرم به‌ترتفورث رفته است اواول ماه رفت پیتر اینطور تصمیم‌گرفته بود منظور این بودکه بتدریج منزل را تخلیه‌کنند .

پیترکورتنی تاقبل ازکریسمس در کرنوال پیش ما بود .

شکار دیگری برای گارترد ومباشردومی برای مراقبت ازدرباراورلی والیس‌اینجابارنك‌پریده‌ودست زیرچانه‌زده‌ازپشت پنجره‌ها چشم‌به‌بیرون‌بدوزد. دیك گفت .

ـ گمان میکنم احضار خانم راشلی بلندن نیز برای همین منظور بوده نقشه خیلی‌بامهارت طرح ریزی‌شده مانندسایر نقشه‌های پدرم مخصوصاً آخرین حیله اوبرای‌دورکردن جان ازخانه .

جواب دادم .

ـ جان بمیل خودش رفت که زنش رادرمددکومبدون به‌بیند دیك گفت

ـ بلی‌ولی‌اواول پیغامی دریافت کرد . روی کاغذ باریکی مبنی‌براینکه زنش باشخصی که درهمسایگی خانه‌پدراوزندگی میکند روابطی پیدا کرده‌است وقتی پدرم آنرا مینوشت لبخندی برلب داشت و عمه‌ام پشت سراوایستاده‌بود. سکوت کرده بودم فکرمیکردم هردو بعلت بیرحمی وسنگدلی سزاوارسرزنش وتوبیخند وقتی پیش‌خودم اورا محکوم کردم جوابش را میدانستم که خواهد گفت . برای رسیدن بهدف نهائی‌بهروسیله‌ای متشبث خواهم شد خوب‌کارهای آینده بمن مربوط نبود . خانه خالی بود . بگذارآنها اینجارا محل ملاقات قراردهند نمیتوانستم جلو گیری کنم بگذار منابلی در عرض یکساعت تبدیل بمرکزستاد سلطنت طلبان بشود . اینکه آیا موفق میشدند یا نه ربطی بمن نداشت . گفتم :

ـ آیا پدرت پیغامی وسیله تو بمن داده است ؟ میدانست که من اینجا هستم؟ لحظه‌ای بمن خیره شد و گفت

ـ چرا البته بهمین دلیل او منابلی را ترجیح داد . درکارهیس زنی نبودکه باوآرامش بدهد . گفتم .

ـ آیا هنوز پدرت بعداز دوسال اقامت درایتالیا احتیاج بآرامش‌دارد. جواب داد .

ـ بسته باین است که منظورتان‌ازآرامش چه باشد هرگزپدرم راندیدم که با زنان ایتالیائی صحبت کند . اگر با آنها مراوده میکرد تا اندازه‌ای تعدیل میشد .

در مغزخود ریچارد را دیدم که قلم بدست پشت میزیکه نقشه کرنوال روی آن پهن شده ایستاده مواضع ساحلی‌را بعنوان پناهگاه بررسی میکند .. ترلان ـ پوشیده ازجنگلهای انبوه است .

پنریس‌ـ بقدرکافی بدریانزدیك‌نیست. کارهیس ـ بلی محل جنوبی‌جهت پیاده شدن نفرات است ولی حتی یکنفر دوشیزه تروایتون هم آنجا نیست . منابلی ـ بایك‌ساحل وسیع ومخفیگاه ویك عشق کهنه‌ایکه سالیان دراز همدم وشریك زندگی‌او بوده وحتی‌حالاهم‌بعداز سکوتی طولانی ممکن است‌لحظه‌ای بعد از شام باولبخندبزند .. وقلم دایره‌ای دورمنابلی رسم میکند . بنابراین

شکست مرا بدبین کرده بود . قانون پارلمان درسی بمن آموخته بود . امـا هنگامیکه آنجا نشسته دیك را تماشا میکردم که چطور کوچکترین شباهتی بپدرش ندارد . میدانستم که تمام خشم وناراحتی من جز توپی که کسی حتی خود سرسخت مرا نیز اغفال نمیکند بیش نیست وازآن لحظه چیزی کـه از خدا آرزومیکردم این بود که بار دیگر رل صاحبخانه ریچارد را بازی کنم مخفیانه در روشنائی شمع بار دیگر زندگی پـرجنجال و ابلهانـه‌ای را آغاز نمایم .

فصل سی‌ام

ـ مثل اینکه میبایستی خدمتکاران رادرجریان بگذارم . هریك از آنها را به‌تنهائی باطاقم احضارکردم و گفتم :

ـ ما وارد مرحله خطرناکی میشویم کارهائی دراینجا صورت خواهد گرفت که شما نمی‌بینید ونمی شنوید . اشخاصی اینجا آمده و خواهند رفت هیچ سئوالی نکنید ودر صدد هیچ جوابی برنیائیداطمینان دارم که شماهمگی ازاتباع وفادار اعلیحضرت هستید .

همگی بانجیل سوگند وفاداری یادکرده بودند . گفتم :

ـ اگر ازروی بی احتیاطی کلمه‌ای ازاین خانه بخارج برود ارباب‌شما درلندن حیات خودرا ازدست خواهدداد وشاید همه مانیز دراینجادچارچنان سرنوشتی بشویم آنچه‌که باید بشمابگویم گفتم به‌بینید رختخوابها همه‌دارای ملافه‌های‌تمیز هستند؟ وغذای کافی برای مهمانان داریم؟. اما برای‌اشخاصیکه اینجا میآیندلال وکروکورباشید .

بتوصیه متی بودکه من باین ترتیب‌اعتمادآنهارا جلب‌کردم متی گفت:

ـ فردفرد آنهاممکن است قابل‌اعتماد باشند ولی شنیدن یك کلمه مبنی بر وفاداری از جانب شما همه آنهـا را با هم متحد خواهد کرد حتی جاسوسهای قسمتهای‌غربی‌مملکت نیز قادر نخواهند بوداز آنهاحرفی‌بشنوند.

ازسال ۴۴ که کرنوال تسلیم شد اهالی خانه همه متفرق شده بودند بنابراین وسایل‌راحتی برای مهمانانیکه درانتظارشان بودیم کم‌داشتیم دیوارها بدون پرده وقاب وکفهای اطاقهای بالا همه غیر مفروش بود تشکهای کاهی جای رختخوابها را گرفته بود آنها باید بآنچه که داریم قناعت‌کرده شکر گزار باشند .

پیتر کورتنی اولین‌کسی بودکه آمد . احتیاجی نبود که ورود او را مخفی نگاه داریم علناً چگونگی بازگشتنش را ازفرانسه شرح میداد اینکه تا چه اندازه‌مشتاق دیدارفرزندانش‌بوده درحالیکه‌آنهابه‌ترتفورث رفته بودند اما همه مایملك اودر منابلی بود الیس کاغذ او را سوءتعبیر کرده بود. پیتر ضعیف‌ورنك پریده نشده بودکت مخملی برتن‌داشت‌که میبایستی قیمتش خیلی گران باشد بیچاره الیس وجهیزیه‌اش . . گفتم :

ـ شما ممکن بودکه مخفیانه بازگشت خود تانراباو اطلاع میدادیداو بکسی بروزنمیداد .

ـ اما اوشانه‌ها را از روی بی اعتنائی‌بالا انداخت وگفت :

ـ وجود زن دریك‌چنین موقعیتی‌که انسان به‌یکساعت بعد خوداطمینان ندارد بارسنگینی بردوش مرداست . اونور حقیقت این‌استکه من تا خرخره درقرض هستم ویك نگاه ملامت باراوممکن است مرا دیوانه کند .

ـ ولی ظاهراً وضعت خوبست در اینکه و جدانت ترا ناراحت میکند یا نه مرددم .

پرسیدم .

ـ بعد ازاینکه پارلمان شکست خورد نقشه‌های شما چیست ؟ باردیگر شانه‌هارا بالا انداخت .

ـ من هرگزدرترتفورت مقیم نخواهم شدالیس اگرمایل باشد میتواند آنجا زندگی‌کند. چه‌ازنقطه‌نظرخودم‌جنك آرامش را ازمن سلب‌کرده است. سوت بلندی‌زدو شروع بقدم زدن بطرف پنجره نمود . دومین نفریکه آمد بانی گرنویل بود یك سروگردن بلند تراز پسر عمویش دیك بود بانی بـا چشمان کنجکاو ومشتاق نقشه‌ای ازساحل کرنوال را زیربغل داشت .

ـ سواحل را بمن نشان بدهیدمحلی‌که‌نیرو باید پیاده شودکجا است؟

نه. من چیزی برای تغییر ذائقه نمیخواهم کار زیادی دارم باید زمینها را بررسی کنم .

بلافاصله بطرف گریبین راه افتاد مانند سك شکاری که بو میکشید و یك سر باز نوجوان دیگری مثل برادرش جك .

دیك با لحن عیبجویانه‌ای در حالیکه چشمان سیاهش را بمن دوخته بود گفت :

ـ می‌بینید چطور تمام افراد گرنویل جز من بادماغی برای خون تربیت یافته‌اند شما حتماً مرا تحقیر میکنید که چرا با او نرفتم . با ملایمت جواب دادم .

ـ نه دیك .

ـ اما بموقع تحقیر خواهید کرد وبانی محبت شمارا جلب خواهد کرد همچنانکه محبت پدرم را جلب کرده بانی حسود است او تودار است اما دیك بیچاره هیچکدام را ندارد فقط مانند یك خانم برای نقاشی خلق شده است .

سرخودرا روی نیمکت بعقب انداخته بسقف خیره شد فکر کردم همین تغییر حالت هم جای خوشوقتی است حسادت لعنتی قوای اورا به تحلیل میبرد آرزوی برتری داشتن، آرزوی جلوه کردن پیش پدر، پدریکه او تظاهر به نفرت ازاو میکرد ، دائماً اورا رنج میداد .

سومین شخصیکه وارد شد آقای امبرس ماناتون بود یك اسم طولانی نامانوس برای من وفامیل من چه آنها از مدتها پیش باهم اختلاف ملکی داشتند نمیدانم بچه دلیل ولی همینقدر میدانم که پدرم هرگز یکی از آنها را مخاطب قرار نداد یکی از افراد آن فامیل قبل از جنك نیز از طرفداران جدی پارلمان بود و این شخص پسر آن مرد بود . بی گمان فقط چند سال از پیتر کورتنی بزرگتر بود در حدود سی و چهار سال داشت خیلی آراسته و جذاب بود کلاه گیس بسر نداشت بلکه موهای زیبای خود را لوله کرده تا روی شانه‌اش ریخته بود فکر میکرد باین ترتیب بیشتر جلب توجه مردم را میتواند بکند . در حالیکه چشم باو دوخته بودم در باره نزاع خانوادگی خودمان فکر میکردم، گفتم :

ـ خانوادهای ما مدتها برسر اختلافات ملکی باهم نزاع داشتند چون

من جوانترین دختران فامیل هستم بنابر این از طرف من در امانید من نمیتوانم هیچگونه ادعائی داشته باشم . جواب داد:

ـ اگر شما ادعائی‌هم داشتید نمیتوانستم یك چنین مدعی زیبائی‌را رد کنم .

هنگامیکه دستم را می‌بوسید متفکرانه حالات او را مطالعه میکردم خیلی آماده برای تعریف و تعارف بود نمیدانستم رل واقعی‌او دراین مبارزه چه بود اسم اورا حتی‌درردیف سربازان‌هم نشنیده‌بودم پول؟ ثروت؟ اراضی که در ترکارد وساوت هیل داشت وپدرم نتوانست ادعائی بکند ؟

بدون شك ریچارد ارزش او را سنجیده بود یك قیام‌سلطنت طلبانه نمیتواند بدون ملاحظه موضوعات مادی انجام گیرد پس آیا آمبروس مانا‌ـ تون کیسه را بدست داشت ؟ نمیدانستم چه امری محرك او شده بود که زندگی و ثروتش رابه مخاطره بیندازد ؟ لحظه‌ای بعد خواه نا خواه جواب سئوالاتم را از او دریافت کردم :

ـ خانم دنیس هنوز واردنشده‌اند ؟

ـ نه هنوز، ایشان‌راخوب میشناسید ؟

ـما خودرا درکرنوال شمالی‌ودون شمالی جزوهمسایگان نزدیك‌آنها محسوب میکنیم .

لحن آرام ولبخند اطمینان بخشی داشت . اوه ریچارد عشق من پس گارترد طعمه‌ای‌بود برای بدام انداختن ببر .

پناه برخدا در این ماههای زمستان در بدفورد چه میگذشته در حالیکه گارترد رل میزبان را بازی میکرد . کاملا میتوانستم جلوی چشمم مجسم کنم . خوب من نیزاکنون در مقابلی میزبان بودم . تشکهای پوشالی و اطاقهای غیر مفروش طبقه بالا بعد از رختخوابهای پر قوی در باراورلی مشکل مورد پسند واقع خواهد شد .

ـ میدانم که برادرم ماژورژنرال هاریس مباشرت املاك خانم دنیس را بعهده گرفته‌است .

آمبروس ماناتون درحالیکه به نوك چکمه‌هایش خیره‌شده ولحنش‌نیز تغییر کرده بود گفت :

ـ بلی تقریباً یك‌چنین چیزی، آیا اخیراً برادرتان را دیده اید ؟

ـ دو سال است که ندیده‌ام بعد از اشغال پندیس تاکنون .

ـ پس شماتغییرات زیادی در اونخواهیدید بعدازآن محاصره طولانی اعصابش خیلی ضعیف شده است .

روبن هرگز عصبی‌در بدنش نداشت او همیشه باقوش شکاری که‌روی دستش بود عازم میدان جنگ میشد اگرروبن عوض شده بود گناه پنج ماه محاصره نبود .

اندکی بغروب مانده‌آنهاهردوباهم آمدند وقتی وارد شدند درگالری تنها بودم . قوانین پارلمان کمتردراواثر گذاشته بود فکرمیکنم کمی درقسمت سینه‌چاقترشده بودکه برزیبائیش‌میافزود وتقدیر خطاکار ، طبیعت راگذاشته بودکه‌منفورترین بازی راباموهای‌اوبکند چه دیگرآن موهای طلائی‌درخشان نبود بلکه تارهای سفیدنقره‌ای درمیان آنها بچشم میخوردو او را بیش‌ازپیش ظریفتر وزیباتر مینمود . وقتیکه وارد اطاق شد بالاپوشش را بطرف روبن انداخت وبا این اولین حرکتی که‌ازروی بی‌اعتنائی‌انجام داد خواست میزان ارتباط خودش را باروبن بمن نشان دهد . دریك لحظه سالها بعقب رفتند او را میدیدم که عروسی است بیست وسه ساله که تقریبا از کیت که دیگر قدرت تسلط وبرتری‌خودرا ازدست داده خسته شده است .

ممکن بودکه باردیگرهمان‌کیت باشدکه آنجا توی سالن درمقابلی با نگاه حق شناسانه سگی ایستاده است .

اما امبروس ماناتون حق داشت نه‌تنها عشق بلکه اضطراب تردید و نگرانی‌درچشمان‌روبن بخوبی خوانده‌میشد .

آرواره‌های سنگین گونه‌های پف کرده حکایت از مشروبخواری اومینمود .

شکست وگارترد ازبرادرم خراج‌خودراگرفته بودند بگارترد گفتم:

ـ گویا سرنوشت وتقدیر چنین خواست که من وتو در لحظات حساس وخطرناك باهم باشیم . آیا هنوز هم پیکت بازی میکنی ؟ روبن را دیدم که آشفته وپریشان‌گاهی بمن وگاهی بگارترد نگاه میکندولی‌گارترد درحالیکه دستکشهای توری را از دستش در میآورد لبخند زنان جواب داد :

ـ پیکت از مدافتاده واینروزها بیشتردرمجالس بازی تاس معمول‌شده است اما بایستی مخفیانه بازی‌کرد چه تمام بازیهائیکه جنبه قمار دارند از طرف پارلمان قدغن شده است. گفتم :

ـ پس نمیتوانم باشما شرکت‌کنم شما باروبن و امبروس ماناتون بازی خواهیدکرد .

نگاه سریعی بمن انداخت ولی من تظاهر به عدم توجه نموده گفت :

ـ بالاخره تسلی قلبی یافتم ازاینکه فهمیدم‌که دیگر بادونفرمخالف هم بازی نخواهم‌کرد همه باهم دربردشریکیم، گفتم :

ـ آیاچنین‌است؟امافقط‌چهارسال اززمانیکه‌او برای‌جاسوسی‌لردروبارت اینجا آمده بودمیگذشت .

گارترد گفت :

ـ اگرشما دروفاداری من شك دارید وقتی ریچارد آمد باو بگوئید . مثل اینکه برای تلافی‌کردن دیرشده‌است ومن تمام اسرار رامیدانم باردیگر لبخند زد وقتی او را نگاه کردم حس نمودم مانند سربازی هستم که قبل از شروع مبارزه باید طبق رسوم قدیم خود ادای‌احترام نمایدگفتم :

ـ من اطاق الیس را در طبقه بالا برای شمادر نظر گرفته‌ام گفت : متشکرم. گفتم .

ـ روبن درسمت چپ شما وامبروس ماناتون در دست راستتان دراطاق کوچك‌بالای پله‌ها. بادونفرمرد قوی‌که مأمورحراست شما هستند فکرنمیکنم موردی برای عصبانیتتان پیدا شود . اوحتی مژه هم نزد وروبه روبن کرده دستوراتی جهت جابجا کردن اسبابهایش باو داد واو نیز مانند نوکر مطیعی بلافاصله روانه اجرای اوامراوشد. گفتم :

ـ برای‌شماجای‌خوشوقتی‌است که‌افراد ذکورخانواده ماباشماساز گارند جواب داد :

ـ اگردرعین‌حال داراهم میتوانستند باشند بیشتر باعث خوشوقتی‌بود. جواب دادم .

ـ یك قصورخانوادگی است هرچه داریم همین است‌که می‌بینید .

یك لحظه متفکرانه بمن نگریست وگفت :

ـ نیروی جاذبه‌ایکه برای ریچار دارید واقعاعجیب است و بشماتبریك میگویم . ازروی صندلی که نشسته بودم باو تعظیم کردم . جواب دادم :

ـ موضوع قابل تحسینی دربین‌نیست منابلی درروی‌نقشه محلی است که مانند سایر جاهامیتواند مورداستفاده‌قرار گیرد یك خانه خالی‌وساحلی‌نزدیك .

بازیرکی خاصی گفت :

ـ و درمقابل‌یك مخفی‌گاه خوب‌اما این مرتبه نوبت من بودکه‌لبخند بزنم گفتم :

ـ ضرابخانه مدتها پیش نقره‌ها را برده‌است و آنچه‌که باقیمانده بود برای ترمیم‌کسری خزانه پارلمان رفته است . گارترد اینبار رل شماچیست؟

لحظه‌ای‌سکوت کردچشمان گربه‌مانندش را دیدم‌که متوجه سایه روبن درسالن شده است سپس گفت :

ـ دختران من‌بزرك شده‌اند. درباراورلی باری‌است برروی دوش‌من. شاید شوهرسوءوآسایش بیشتری لازم داشته باشم .

فکر کردم که چنین آسایشی را برادرم نمیتواند برای اوفراهم‌کند شایدمردی پانزده سال جوانتراز خودش با اراضی وسیع وثروت زیاد بتواند خواسته‌های او را عملی نماید . خانم هاریس . . . خانم دنیس . . . خانم ماناتون گفتم :

ـ تویکی ازمردان‌خانواده ما را خورد کردی مواظب باش‌که درصدد شکستن دیگری نباشی .

ـ فکرمیکنی میتوانی از من جلوگیری بکنی ؟

ـ نه من ، شما هر طوریکه دلتان میخواهد رفتار کنید فقط بشما اعلام میکنم .

ـ اعلام چه چیز؟

ـشما هرگز نمیتوانید با روبن‌مانندکیت‌شل‌کن سفت‌کن‌بازی‌کنی‌روبن میتواند حتی مرتکب جنایت هم بشود . .

لحظه‌ای بمن خیره شد وسپس برادرم وارد اطاق گشت .

آنشب فکرمیکردم‌که درمنابلی قیامی‌سلطنت طلبانه درشرف وقوع‌است که کرنوال را ازشرق تاغرب بآتش بکشد اما موادمنفجره بقدرکافی درزیر

طاقهای آنجا وجود نداشت که سرتاسر مملکت را روشنائی بخشد . . اجتماع عجیبی سرشام داشتیم گارترد درحالیکه موهای نقره‌ایش را باجواهرات آرایش داده بود دربالای میز نشسته بود وآند و مرد درطرفین اوقرارداشتند برادرم بانگاهی که حاکی ازتسلط ودسترسی بر گارترد بود چشم بروی او دوخته بود در حالیکه ماناتون سردوخویشتن داریك سلسله مطالبی در گوش راست او میخواند درسمت چپ من پیتر کورتنی نشسته بود که گاه وبیگاه نگاهی بگارترد کرده لبخند رضایت بخشی میزد . ولی همین عمل را بادختر پیشخدمت که از پهلوی اوردمیشد تکرار مینمود وبامن نیز وقتی که تصادفا نگاهم با اوتلاقی میکرد همان وضع راداشت . من حدس میزدم که این عمل یکنوع عادتی شده وقصدی ندارد . من پیتر خودرا خوب میشناختم . . دیك در وسط نشسته و نگاههای تیره‌ای بطرف پسرعمویش که درمقابل اونشسته وباکاغذهائیکه از برادرش جك رسیده بودسر گرم بودمینمود جك درنامه‌اش بملاقه‌ایکه پرنس آف ولز باوابراز کرده ولحظه‌ای ازهم جدا نیستند اشاره کرده بود .

وقتی بنوبت بهریك ازاینهائیکه دور میز نشسته بودند نگاه میکردم که چطور باگوشت وشراب پذیرائی شده‌اند ومن سمت میزبانی راکه خانه متعلق باونیست پیدا کرده‌ام بدون شك روح جان راشلی بزرك نیزازاین عمل ناراحت بود. این فکرتوأم با سوء ظن وترس درمغزم ایجاد شدکه آیا ریچارد تمام مساعی خودرا برای پیدا کردن شش نفرهمکارکه مناسبتر ازاین عده‌ای باشند که اکنون دورمیز نشسته‌اند درتمام دوك نشینهای اطراف بکاربرده وموفق نشده است؟

گارترد خواهراوهرگز خواهان نفع اونبوده است.روبن برادرمن در سالهای پیش، ازفرمان اوسرباززده پیتر کورتنی ازاشخاصی بودکه برای فرماندهی او دودل بود. دیك پسرش ازاومتنفر بود ومیترسیدآمبروس ماناتون یك کیفیت ناشناسی بود. برادرزاده‌اش بانی نیز شخصی بودکه فقط میتوانست نقشه بخواند آیا اینها بایستی رهبران نهضت باشند؟ اگر چنین است خدا بداد کرنوال بیچاره وپرنس آف ولز برسد.

بانی درحالیکه نمکدانها را بشکل قلعه‌ای روی میز چیدگفت:

ـ عموی من هرگز بدی را فراموش نمیکند بارها بمن گفته است . سپس به تشریح جنگی که درگذشته اتفاق افتاده بود پرداخت، ولی کسی گوش

به صحبتهای او نمیداد جز پیتر که بعلت طینت پاکی که داشت متوجه سخنان او بود اما کلماتی که بانی بدون فکر و بسادگی بیان میکرد در گوش من بطرز عجیبی طنین میانداخت. عمویم هرگز آسیبی را که باو برسد فراموش نمیکند.

او بنوبت ازطرف همه ما که اکنون دورمیز در مقابلی نشسته‌ایم مورد آزار واقع شده چه وقتی برای تسویه حسابهای کهنه انتخاب شده است، ریچارد. عاشق من. مسخره کننده وشرور... درآغاز نهضتی که اینها همه‌خود را درآن سهیم میدانند.

یکنوع رمز و کنایه‌ای درصندلی خالی کنارمن وجود داشت... ناگهان سکوت درفضای سالن حکمفرما شد چه دربازشد واودرمیان در ایستاده ما را نگاه میکرد. کلاه برسر نداشت بالاپوشش‌ازروی شانه‌اش آویزان بودازموهای بلوطی‌که تاآن حد دوست داشتم خبری نمود کلاه گیس مشکی که تا پائین گوشهایش را می‌پوشانید قیافه شیطانی باو داده متناسب با لبخندش بود، گفت:

ـ چه جایزه خوبی برای کلانتر دوك نشین اگرشما هارا بعنوان خائن معرفی کند

آنها با نگاههای بدون معنا باوخیره شدند حتی گارترد برای اولین بار ازدرك مفهوم سخنان اوعاجزماند اما دیك را دیدم که شروع به جویدن ناخنهایش‌نموده است. آنگاه ریچارد کلاه وبالاپوشش را به طرف پیشخدمتی که درسالن ایستاده بود انداخت بسوی صندلی خالی که درطرف راست من‌بود پیش‌آمد. وبمن گفت:

ـ آیا مدتی است که درانتظارمن هستید؟ : جواب‌دادم:

ـ دوسال وسه‌ماه. او گیلاسش‌راازتنگی که درکنارمن بودپر کرده گفت:

ـ در ژانویه ۲۶ من قولی راکه بمیزبان فعلی خودمان داده بودم شکستم یکروزصبح درحالیکه باومیگفتم که صبحانه را پیش اومراجعت خواهم کرداورا درورینگتون‌ترك کردم. بدبختانه پرنس‌آف ولز تصمیم دیگری گرفت ودرعوض درقلعه لانسستون صبحانه خوردم من پیشنهاد میکنم که فردا صبح تلافی آنرا بکنیم.

او گیلاسش را بلندکرده لاجرعه سرکشید آنوقت دستش را روی دستم گذاشت ودر روی میزقرارداد وگفت:

ـ خدا عمر بدهدزنی‌راکه کوچکترین توجهی‌باین وقت شناسی نمیکند.

فصل سی و یکم

باردیگر برنامه ورینگتون تکرار میشد روش وتصادفات دیرین شبها و روزهای مارا مشترك میکرد بمحض اینکه صبحانه را می‌خوردم ناگهان وارد اطاق من میشدهنوز توالت نکرده بودم بیکوتیهابسرم بود درحالیکه درطول اطاق قدم میزدلاینقطع‌صحبت میکرد. شانه‌ها برسها ودستبندهای مراکه‌روی میز بود دست میزد ودرتمام مدت برای خاطرلحظه‌ای درنك‌که در اجرای نقشه‌ای رخ داده بود خود را مذمت مینمود. تروانیون اعمالش خیلی بطی‌بود. ترلانی بیش‌از اندازه احتیاط میکرد. وآنهائیکه میبایستی عملیات جنگی را درنقاط دور دست مغرب انجام دهند اشخاص مشهوری نبودند بلکـه گروهی بی دست وپا وفاقدکیفیت حقیقی یکنفر رهبر بودند.

ریچارد میگفت:

ـغالب اشخاصیکه‌الان بایدازوجودآنهااستفاده بکنم‌درسال ۴۶ نتوانسته بودند ازسروانی ترفیع یابند وهرگز نفرات را درجنك رهبری نکرده‌اند. اشکال اینجاست‌که من درآن واحد نمیتوانستم درپنجاه جا بجنگم.

باردیگر مانند ورینگتون قطعات هیزم در بخاری روباز اطاق ناهـار خوری میسوخت توده‌ای ازکاغذ روی میز پخش شده نقشه بزرگی در وسط قرارداشت. ریچـارد روی صندلی خود نشسته بودوبانی بجای جك دربغل‌دست

جا میگرفت وعلامتهای قرمز روی سواحل برای پیادشدن قوا گذاشته میشد. برادرم روبن کناردرجائیکه سرهنگ‌راسکاریك میبایستی‌میایستادوپیتر کورنتی سواره وارد حیاط‌شده اخباری‌ازجانب ترلانی میآورد.

ـ ازتالند چه خبر؟.

ـ همه‌کارها بخوبی جریان دارد آنها فقط منتظرعلامتی از جانب ما هستند بندرلورامیتوانیم بآسانی بگیریم هیچگونه مقاوتی بعمل نخواهدآمد.

اخبار جسته و گریخته بدست میرسیدآنهائیکه درسال۴۶شکست خورده ودرگوشه‌ای منزوی شده بودند اکنون بیش ازهمه مشتاق انقلاب و شورش بودند. هلستون... پنرنس... سنت ایوس همه اعتمادکامل داشتند چه فرمانده حالی انقلاب گرنویل بود آنها همه منتظراشاره‌ای بودند. من درکنار آتش روی صندلی خود نشسته بهمه‌آنها گوش‌میدادم. من دیگردراطاق ناهارخوری مقابلی حضورنداشتم بلکه درورینگتون... دراوتری سنت ماری واکستیربودم همان مسائل همان بحثها همان تردید فرماندهان همان تصمیمات فوری وقلم ریچاردکه سبیل را نشان میدهد.

ـ اینجاپایگاه اصلی قشون پرنس خواهدبودگرفتن جزایرهیچ‌اشکالی ندارد برادر توجك میتواند با دومرد ویك پسر بچه اینکار را بکند. وبانی درحالیکه با سربلوطی رنك خودش اشاره میکند وپوزخند میزند میگوید:

ـ آنوقت مرکزاصلی‌پیاده شدن‌باید جائی باشدکه ما استحکامات‌زیادی آنجا داریم روی خطی بین‌اینجا وفال ماوت فکرمیکنم سنت ماومرکزاینکار باشد هاپتون‌پیغامهای اعتراض‌آمیزی برای من‌ازگارسنی فرستاده وپیشنهادات مرا پاره‌کرده است اگراو روش‌کار را بلد بود عده‌ای را هم آنجا نگـاه میداشت بقول خودش برای اغفال دشمن چند نفربی دست وپارا در اطـراف کرنوال پخش‌کرده است هابتون میتواند باپشتیبانی ماکه مرکز باین مهمی را دردست داریم درعرض بیست وچهارساعت قوای خودرا پیاده‌کند...

کنفرانسهای بزرك شب هنگام تشکیل میشد چه حرکت در جاده‌ها در تاریکی آسانتر بود همه سران قوم جمع میشدند من دراطـاق خودم دراز میکشیدم وبه‌همهمه‌آنهادراطاق ناهار خوری پائین گوش‌میدادم. لحن مشخص و واضح ریچارد همواره بلندتر ازصدای دیگران بود. موضوعیکه مورد بحث

همه آنها بود ودرآن مجمع راجع به آن گفتگو میشد این بود که آیا فرانسه دراین امردخالت خواهدکرد. وریچارد با بیعلاقگی این مطلب را نشنیده میگرفت.

ـ لعنت برفرانسه . اگرهمراهی نکنند چه تأثیری بحال ما داردبدون آنها هم میتوانیم بمقصود خود نائل شویم سرچارلز ترواین بسالحن مرددی میگفت:

ـ اما اگر بالاخره میتوانستیم ازآنها قول مساعدت وقوائی برای کمك پرنس درپیاده شدن بگیریم تأثیر روحی آن ارزنده‌تر از ده‌هنك سرباز بود.

ریچارد میگفت:

ـ باورنمی‌کنید که فرانسوی جزمملکت خود ازجنك کردن در سایر ممالك متنفراست . بیك قورباغه سرنیزه انگلیسی نشان بدهید او پشت بشما خواهدکرد فرانسویها را بحال خودشان بگذارید مادقتی سیسیل وقلاع کرنوال راگرفتیم بآنها احتیاجی نخواهیم داشت . ماونت . . پندیس . . هنك ماو . . بانی بادداشتهای من که وضع کنونی دشمن را نشان میدهد کجاست؟ عالا آقایان.... وباین ترتیب ادامه میبافت . نیمه‌شب . یك. دو . سه بعد ازنصف شب . آنها چه ساعتی آنجا راترك کرده وریچاردچه‌وقتی برختخواب رفته بود نمیدانم. چه خستگی ممتدروزانه باعث میشدکه بخواب سنگینی بروم .

روبن که لیاقت خودرا درعرض پنج هفته‌درپندیس ثابت کرده بود مسئولیت بیشتری را عهده‌دار بود حادثه پل فراموش شده بود یانه نمیدانم چه وقتی بعضی اوقات متوجه نگاههای ریچاردکه باومیکردمیشدم میدیدم که بدون‌دلیل میخندد وقلم خودرا زیرچانه اومیزند .

ـ آیا آخرین اخباررا ازهلستون دریافت کرده‌اید ؟

ـ بلی قربان دردسترس شما است .

ـ شما مأموریت داریدکه ازجانب من به‌پنریهی برویدوازدشمن دوشب اقامت خوددر آنجا آمارصحیح افرادیراکه باید درعرض راه بین هلستون وپنزاین گمارده شوند بدست بیاورید .

ـ بلی قربان .

روبن لحظه‌ای درنگ کرده چشم بدریکه بسالن‌منتهی میشد دوخته‌بود

صدای خنده‌گارتر دبطوروضوح‌ازآنجابگوش :یرسید سپس صورت برافروخته وچشمان خون‌گرفته‌اش افسانه‌های خود را بیان میکردند . . . بعد از شام ریچارد گفت :

ـ روبن بیا ما باید باردیگر شمع نیمه شب را روشن کنیم پیتر اخبار تازه‌ای ازپنزیس آورده است وشما متخصص من هستید .

اگر من با چهار ساعت خواب میتوانم بکارم ادامه دهم‌سلماهمه‌شماها خواهید توانست .

ریچارد . روبن پیتروبانی دورمیزی در اطاق ناهار خوری جمع‌شدند دیك بعنوان قراول دم درایستاده بانگاههای خسته ونفرت انگیز چشم بآنها دوخته بود آمبروس ماناتون درکنار آتش ایستاده رقم بزرگی از اعداد را بررسی میکرد .

ریچارد گفت :

ـ آمبروس من‌بکمك‌شمادراین مسئله‌احتیاجی‌نخواهم‌داشت شمامیتوانید بروید ودرسالن با خانمها راجمع بامورمالی صحبت‌کنید .

ماناتون لبخندی زده تعظیمی از روی تشکر وقدردانی کرده از اطاق خارج شد .

بریچارد گفتم :

ـ آیا شما دیر خواهید آمد ؟ بی‌اراده‌گفت :

ـ هیم . . . هیم . . . بانی آن‌کاغذهارابمن بده سپس ناگهان نگاهی به دیك‌کرده باخشونت‌گفت :

ـ راست بایست روپاها بجلوخم نشو . نمیتوانی ؟

چشمان سیاهش را بهم زدبا دست باریکش لبه‌کتش را گرفت و دررا برای عبور صندلی من‌بازنمودکاریکه من میتوانستم برای دلداری او انجام بدهم این بودکه لبخندی زده دستش را لمس‌کنم . دیگر بسالن نرفتم چه‌بیش ازسه نفرآنجا نبودند .

مستقیما بالا باطاق خودم رفتم میدانستم‌که این سروصدای اطاق پائین اقلا چهار ساعت‌دیگر ادامه خواهد داشت .

شاید یکساعت‌گذشت . من‌مشغول‌مطالعه‌توی رختخوابم‌بودم‌سپس صدای

خش‌خش دامنی شنیده شد مثل اینکه گارترد باطاق خودش رفت . سکوت . سپس جیرجیر پله‌های سخن چین وبسته شدن‌آرام یك در . اما دراطاق‌پائین صدا تا بعد از نیمه شب‌شنیده میشد .

یکشب که کنفرانس‌زودتر ازمعمول‌تمام شده‌بودوریچارد قبل ازاستراحت لحظه‌ای با من نشسته بود من‌آنچه راکه شنیده بودم بی‌پرده باو گفتم‌خندید وانگشتش را بچارچوبه پنجره‌ایکه بازبودکشید . و گفت :

ـ عزیزم آیادرنیمه‌های عمرت زن بی‌عفتی شده‌ای؟

جواب دادم .

ـ لعنت بربی عفتی . امابرادرم امیدواراست‌که با او ازدواج کند از اشارات و کنایه‌هائیکه میزند مبنی براینکه خیال دارد بار دیگر در املاك لانرست شروع بفعالیت بکند باین موضوع پی‌برده‌ام .

ریچارد گفت :

ـاماچشمم آب نمیخورد . گارترد هرگز وقت خودرا با سرهنگی‌که یکدینار ندارد تلف نمیکند . او ماهی دیگری برای سرخ کردن دارد قابل سرزنش هم نیست پرسیدم :

ـ منظورتان این است‌که این ماهی درشرف سرخ شدن است ؟

ـ چرا ؟ بلی . گمان میکنم اینطور باشد . اودرحالیکه شانه‌هایش را بالا میانداخت‌گفت :

ـ آمبروس علاوه برآنچه‌که بعد ازمرگ پدر باو خواهد رسید ثروت هنگفتی از مادرش بارث برده است ، گارترد اگر او را از دست بدهد زن احمقی است .

گرنویلهاچه آسان‌ثروتها را برای‌خودشان میگیرند .گفتم:

ـ دراین وضع فعلی‌کمك‌واقعی‌اوبشماچیست ؟

نگاهی بمن‌کرده پوز خندی زد و گفت :

ـ دماغ لعنتیت را بیش ازاین درکارهای من فرونکن من میدانم که چه‌کاری میکنم این راباید بدانی‌که مابدون اومشکل میتوانستیم برای‌اجرای نقشه خود پول تهیه‌کنیم . جواب دادم :

ـ من نیزهمینطورفکرمیکردم .

آمد ودرکنار من روی تخت نشست و گفت :

ـ چون حالا موهای من مشکی است لابد علاقهات بمن نیز طور دیگرشده .

ـ موهاقیافهترا عوض کردهاند نه حالات وروشترا .

ـ روباههای سیاه جا پائی پشت سرنمیگذارند .

ـ روباههای سرخ دوست داشتنیترهستند .

ـ وقتیکه مملکتی درخطراست احساسات بکنارگذاشته میشود .

ـ احساسات ولی نهاحترامات .

ـ آیا اینکنایه ایست ازاسم تو ؟ (اسم انور واحترام هردویکجور تلفظ میشود) .

ـ اگردوست دارید اینطور تصورکنید .

با خنده دستهای مرا توی دستش گرفت و بعقب فشار داد تا ببالش رسید . گفت :

ـ مقاومت تودرهیجده سالگی بیشتر بود .

ـ ونزدیك شدن تو نیز ظریفتر ازحالا بود .

ـ آن باید درروی درخت پرشاخ وبرگ سیب انجام گیرد .

سرش‌را روی شانهمن‌گذاشت صورتمرا بطرف‌خودش‌برگرداند. گفت:

ـ من‌حالا بایتالیائی بخوبی‌اسپانیولی میتوانم سوگند بخورم .

ـ «ترکی‌چطور؟»

ـ درحدود چندکلمه فقط باندازه احتیاجات روزمره.

باآرامش وخرسندی تمام درکنار من‌جاگرفت یك‌چشمش خوابیده با چشم‌دیگر مکارانه اززیربالش مرامی‌پائید.

ـ درناپل روزی بازنی‌مواجه شدم.

ـ همان‌زنیکه یکساعت بااو گذراندی؟

ـ برای‌اینکه حقیقت گفته‌شود سهساعت . گفتم:

ـ داستانرا برای‌پیتر بگوبرای من‌جالب نیست.

دستش‌را بموهای من‌رسانده بیگوتی رااز آن‌دورکرده گفت:

ـ اگراینها راروز بسرت‌بهبندی بنفع من‌وتو هردوخواهد بود راجع

بچه‌داشتم‌صحبت‌میکردم‌آه بلی، آن‌زن ناپلی.

ـ ریچارد بگذار اوبخوابد وهمچنین منهم.

ـ فقط‌میخواهم مطالبی راکه‌بین من‌واو هنگام حرکت من ردو بدل‌شد بگویم . او بمن گفت :

ـ پس‌آنچه‌که تاکنون راجع‌بمردان کرنی شنیده‌ام حقیقت دارد و آن اینکه آنهافقط ازیك‌لحاظ شهرت‌دارند که خوب‌با دیگران گلاویز میشوند جواب‌دادم :

ـ سینوریتازنی درکرنوال انتظار مرا میکشد که‌بصفات دیگرمن بیش ازاینها اهمیت قائل است.

پاهایش‌رادرازکرد وخمیازه‌ای کشید وسرخودراروی‌بالش جابجاکرد وشمع‌را خاموش‌نمود .وگفت:

ـ اما زنهای جنوب مانند گچ‌کودن بودند و حقه‌های من برای آنها زیادی بود .

شبها باین‌نحو وروزها چنانکه شرح‌داده‌ام میگذشت.

کم‌کم نقشه‌ها تدوین‌وطرحهاجدول‌بندی شدآخرین پیغام‌پرنس‌آف‌ولز که‌ازفرانسه رسیده‌مبنی براین‌بود که‌دولت فرانسه دسته‌کشتیهای جنگی خود رادر اختیار اوگذاشته استو نیروئی تحت فرماندهی لردهاپتون درکرنوال پیادخواهد شددرحالیکه خودپرنس باسرجان گرنویل‌در سیسیل خواهندبود پیاده شدن این نیرو مقارن خواهد بود باشورش سلطنت طلبان تحت رهبری سر ریچاردگرنویل که‌باید نقاط‌حساس رادردوك‌نشین اشغال‌نماید.

برای‌قیام سلطنت طلبان‌روز شنبه‌سیزدهم می انتخاب شده‌بود...

نرگسهای‌زرد همه‌غنچه‌کرده،غنچه‌هانیزشکفته و ریخته بودندروز اول می فرارسید،دریای‌گریبین صاف وآرام وآسمان آبی‌بدون لکه ابری بود . کارگران درمزارع کارمیکردند و قایقهای ماهیگیری روی آب بالا وپائین میرفتند .

درفاوی‌آرامش برقرار بودومردم‌بکارروزانه اشتغال داشتندنمایندگان طرفدار پارلمان هرروز پرونده‌های گردآلوده‌رابه‌هوایت‌هال میفرستادندکه بایگانی بشود. قراولان قلعه‌بدریا چشم‌دوخته خمیازه می‌کشیدند . من‌نیزدر

فضای آزاد نشسته بره‌های کوچك را تماشا میکردم . هنگامیکه آفتاب گرم تابستان بسرم میتابید فکر میکردم که درعرض یکهفته صلح و آرامش ازاین خطه رخت بربسته آشوب و بلوا جانشین آن خواهدشد. باردیگر جوانان خواه ناخواه در جنك شرکت کرده کشته خواهندشد. گله‌های گوسفندان پراکنده شده مردم بیخانمان درسراسر راههاسرگردان خواهند گشت، صدای تاختن اسبان و وسائط نقلیه‌ایکه سربازان زخمی‌را حمل خواهدکرد تمام فضارا پرخواهدنمود .

خوشه‌های گندم لگدکوب شده کلبه‌ها طعمه شعله‌های آتش خواهدشد . همه نگرانیهای قدیم و اضطرابها وترسهای کهنه بیدارمیشوند. دشمن پیشروی میکند ... دشمن عقب نشینی مینماید ... هاپتون نیروپیاده کرده ... هاپتون عقب‌زده‌شده ... کرنوالیها فاتح هستند ... کرنوالیها عقب نشینی میکنند.. شایعات ضدونقیض ... بوی‌متعفن خون‌آلودجنك .. اکنون نقشه‌ها طرح‌شده انتظار طولانی شروع‌شده بودهفته‌ایکه اعصاب همه‌ناراحت و چشم‌آنها بساعت دیواری مقابلی دوخته‌شده بود. ریچارد طبق‌معمول که‌قبل‌از جنك روحیه‌عالی دارد غالبا بابانی‌روی چمنها مشغول بازی‌بود . پیترنیز برای کوچك کردن شکم‌خود اسب‌سواری میکرد . روبن خیلی ساکت‌بود ساعات طولانی بگردش درجنگل میپرداخت ودرمراجعت‌مستقیما باطاق‌ناهار خوری جائیکه تنك‌شراب قرارداشت میرفت، غالبااورا آنجاغرق درافکار گوناگون میبافتم وقتی ازاو سئوالی میکردم جوابهای دوپهلو میدادو چشمانش اطراف را می‌پائید مانند سگی‌که باشنیدن‌صدای پای‌غریبه‌ای گوشهایش‌راتیز کند .. گارترد که‌معمولا خودرادر موضوعات عشقی‌فاتح‌میپنداشت‌این‌بار سردو بی‌تفاوت بود. ازوجناتش اینطور استنباط میشدکه دیگرآن‌اطمینان وتسلط‌سابق راندارد شایدباین‌دلیل بودکه آمبروس‌ماناتون پانزده‌سال جوانتر ازاو و احتمال ازدواجشان بسیار ضعیف بودنمیدانم. ولی‌یك حالت‌بی‌اعتنائی تازه‌ای بخودگرفته بودکه بعقیده من‌نشانه‌یك‌ناراحتی‌درونی‌بودچه‌ریچاردتااندازه‌ای‌راجع‌بقروض سنگین او در دربار اورلی‌بامن صحبت‌کرده بود. اوجوانی راپشت سرگذاشته بودو مواجه شدن باآینده‌ای بدون‌شوهر سوم‌که زندگی اوراتامین‌کند خیلی‌مشکل بود . وشاید بالاخره ناچار میشدکه باداماد خوددر یکجا زندگی کند. چه پایان نامطلوبی برای گارترد گرنویل، برای‌اینکه این‌بیم‌ازآینده‌مبهم‌خودرا مخفی

بدارد خودرانسبت بهمه‌چیز بی‌اعتنا نشان‌میداد. آشکارا به آمبروس‌ماناتون لبخندمیزد. سرمیز ناهاردستش‌را توی‌دست‌اومیگذاشت ازلبه گیلاسش‌باچشمان حریص اورا نگاه‌میکرد همان‌نگاهی که‌چندین سال‌قبل وقتیکه ازجای کلید اورامی‌پائیدم که‌چطور جواهراتش رادرداخل پیراهنش جابجا مینمود . در مقابل آمبروس‌ماناتون باحالتی‌که حاکی‌از چاپلوسی واعتماد بود گیلاسش را بسلامتی اوبلندمیکرد . بریچارد گفتم :

ـ اورا بفرست برود وجود اواینجا ایجاد ناراحتی میکند چه‌کاری‌از دست‌او درمنابلی ساخته‌است؟ جواب‌داد :

ـ اگر گارترد برود آمبروس‌هم‌بدنبال اوخواهدرفت‌و من‌ازعهده‌پرداخت مخارج این‌نهضت برنمی‌آیم تواورا مثل‌من‌نمی‌شناسی اومانند مارماهی‌لغزنده ومثل‌یك جهودمچ‌بسته است‌اگریکمرتبه بااوبه‌بدفورد برود ممکن است‌دیگر تن‌بکار ندهد .

ـ پس‌روبن‌رابفرست برود چه‌اگر اوباین ترتیب بمشروبخواری ادامه بدهد وجودش مثمرهیچ‌ثمری نخواهد بود.

ـ احمق محرك اومشروب است‌وقتی روز موعود رسید اورا از برندی سیراب‌خواهم‌نمود بحدیکه‌دست‌تنهاقلعه سنت‌ماورا بگیرد .

ـ من‌از اینکه بنشینم وناظر نابودی برادرم‌بشوم‌چندان خوشم‌نمی‌آید

ـ اوبرای دلخوشی‌شمادر اینجا نمانده است‌وجودش برای‌ما ضروریست اویکی ازافسران انگشت شماریست‌که خودرا درجنك نمی‌بازد. هراندازه‌که درمنابلی سروصدا راه‌بیاندازد بهمان نسبت دربیرون خوب‌خواهد جنگید.

اودرحالیکه حلقه‌بزرگی ازدودبهوا میفرستاد مرانگاه میکرد . گفتم:

ـ آه خدای من. تواصلا رحم‌نداری. گفت:

ـ درموضوعات نظامی بهیچوجه. گفتم:

ـ راستی‌توچطور میتوانی باخاطری آسوده اینجا به‌نشینی درحالیکه خواهرت درطبقه‌بالا مانند زن‌هرجائی بخودفروشی مشغول‌است‌یك‌نخ دیگرش راتوبچنك داری درحالیکه برادرمن عاشق اوست وبرای اینکه بی‌اعتنائیهای کشنده اورا فراموش‌کند دست‌بدامن مشروب زده‌است .

ـ موضوعات قلبی‌هیچ‌ربطی بمن‌ندارد تنها چیزیکه مورد توجه منست

شمشیر اووقدرت پایداری اودر مقابل‌دشمن‌است‌از پنجره‌خم‌شده برادرزاده‌اش بانی‌را برای بازی‌صداکرد . متوجه‌آنهابودم که‌چطور هردوباهم مانندوپسر مدرسه جست‌وخیز میکنند درحالیکه اعصابم کاملاخسته بودگفتم:

ـ لعنت‌برهمه‌گرنویل‌ها البته‌این جمله‌راآهسته اداکردم خیال‌میکردم کاملا تنهاهستم ناگهان‌حس کردم دست‌ظریفی بشانه‌ام‌خورد وصدای آهسته پسری‌را شنیدم که میگفت

ـ آن‌چیزیست که‌مادرم هیجده‌سال قبل گفت

این‌جمله ازدهان دیک‌که پشت‌سرمن ایستاده وچشمان سیاهش درصورت پریده رنگش برق‌میزد خارج‌شده بوداو متوجه پدر وعموزاده‌اش بودکه توی چمن‌مشغول بازی بودند .

فصل سی و دوم

روز پنجشنبه دوازدهم می هوا مانند روزهای دیگر گرم وچسبنده بود چهل‌وهشت ساعت‌قبل‌ازاینکه مشعل‌جنك در کرنوال برافروخته شود ... آنروز صبح‌حتی ریچارد نیز گوش بزنك‌بود حوالی‌ظهر خبری آوردند مبنی‌براینکه ازچند روزبه‌اینطرف بین‌فرمانده قوای‌طرفدارپارلمان درغرب سرهاردیس‌والر وچندتن ازاعضای پارلمان ملاقاتی رخ‌داده ودستوراتی برای ازدیاد نیروهای انتظامی درشهرهای مهم‌درتمام دوك‌نشینها صادرشده است‌بعضی ازاعضای‌کمیته کرنوال شخصا به‌هلستون رفته‌اند تااوضاع رادقیقا بررسی کنند .

ریچارد آهسته گفت:

ـ اکنون یك‌اشتباه کوچك سبب خواهدشد تمام‌نقشه‌های ماخراب‌شود.

خوب بخاطردارم‌که‌همه‌ما غیرازگارترد که دراطاق خودش‌بود دراطاق ناهارخوری‌جمع‌شده بودیم‌من‌اکنون‌قیافه‌های کشیده‌ومضطرب‌مردان‌راکه‌چشم‌به لیدرخوددوخته‌بودند میتوانم جلوی‌چشم‌خودمجسم‌کنم:روبن سنگین‌ومتفکر بود پیتر بادستش روی‌زانوی خودضرب گرفته‌بود،بانی باابروهای گره خورده و دیك‌مانند همیشه‌مشغول‌جویدن ناخنهایش بود ریچارد گفت:

تنها چیزیکه مرا ناراحت‌کرده این است‌که رفقای‌ماکه درغرب‌هستند نمیتوانند زبان خودشان را حفظ کنند مانند قوشهای قرمزی که تعلیم ندیده

باشند بمحض دیدن شکار کنترل خود را از دست میدهند من بآنها اخطار کرده‌ام که این هفته آخر را در منزلهایشان بمانند و با هم تبادل افکار کنند همان کاریکه ما کرده‌ایم. بدون شك آنها درجاده‌ها دیده خواهند شد ونجوا بسرعت برق منتشر میشود .

او دست به پشت زده جلوی پنجره ایستاده بود ما همگی از اینوضع نامعلوم ناراحت بودیم آمبروس ماناتون را میدیدم که از فرط خشم دستها را بهم میمالد وآرامش همیشگی خود را از دست داده است با لحن تردید آمیز بریچارد گفت :

ـ اگر اتفاقاً نقشه‌های ماعملی نشود برای حفظ جان ماچه ترتیبی داده خواهد شد وریچارد درحالیکه نگاهی حقارت آمیز باومینمود گفت:

ـ هیچ چیز .

سپس بطرف میز برگشت وکاغذهایش را جمع آوری نموده خطاب بآنها گفت :

ـ شما همگی دستورات خود را دریافت داشته و میدانید که چه کار باید بکنید بگذارید از دست این کاغذ پاره‌ها راحت شویم چه اگر جنگ شروع شود اینها اسباب زحمت خواهند شد . سپس بتدریج آن مدارك را در آتش انداخت درحالیکه دیگران با یك حالت حاکی از عدم اعتماد باو خیره شده بودند . ریچارد گفت :

ـ بیائید. همه شما لعنتی‌ها شبیه دسته کلاغهای قبل از مراسم تدفین هستید. روزشنبه پیشنهادی میکنم که همه برای شرکت در این امریا ترك کردن ما مختار هستید اگر میان شما کسی هست که بیم دارد هم اکنون بگوید و من طوقی بر گردن او میندازم که نشان خیانت اوبه پرنس آف ولز باشد .

هیچکس جوابی نداد ریچارد روبه روبن کرده گفت:

ـ شما باید به ترلان رفته و پیغام مرا به ترلانی و پسرش برسانید که نقشه‌ایکه میبایستی روزسیزدهم اجرا شود بایدامشب بموقع عمل دربیاید وخودت نیز آنها را همراهی کن.

روبن در حالیکه بلند میشد آهسته گفت:

ـ اطاعت میشود قربان :

من تنها کسی بودم که متوجه لغزش نگاه او به آمبروس شدم با رفتن او گوئی بار من سبکترشده بود میتوانستم بار دیگر نفس راحتی بکشم بگذار گارترد دراین چند ساعتی که فرصت دارندآزادانه بکارخود بپردازد .

ریچارد به بانی گفت:

ـ آیا شما در پریدموت قایق‌آماده‌ای دارید؟

بانی‌درحالیکه چشمان‌خاکستری‌رنگش میرقصیدند گفت:

ـ بلی قربان.

ـ پس قرار ملاقات ما روز سیزدهم هنگام سپیده دم درکارهیس خواهد بود چند ساعتی قـایق رانی در چنین هوائی ورزش خـوبی برای معده شما خواهد بود .

سپس لبخندی بجوانك زد او نیز باستایش کودکانه ای جوابی داد . متوجه دیك‌بودم که‌سرش را خم‌کرده‌با دست خطوطی خیالی روی میزمیکشید ریچارد گفت :

ـ پیتر ؟

شوهرالیس روی پایش جست وازعالم رؤیاانگیزیکه شراب فرانسه در او ایجادکرده بود بواقعیت خشن دنیای محیط خودکشیده شد .

ـ امری داشتید قربان ؟

ـ بکارهیس‌برو وبه تروانیون بگوکه نقشه‌ها عوض شده همچنین‌گوشزد بکن‌که ترلانیس و باست باوملحق خواهند شدآنوقت صبح‌به منابلی برگرد. پیترمطلب دیگری هم هست .

ـ چیه قربان ؟

ـ سر راهت چشم چرانی نکن چه‌ازتیواردریت تا دادمن هیچزن‌قابل توجهی نیست.

پیترتا بناگوش سرخ شد اما خودش راکنترل‌کرد که جواب بدهد با نزاکت تمام‌گفت:

ـ چشم قربان.

او و روبن باهم ازاطاق رفتند و بانی وآمبروس‌ماناتان نیزبدنبال‌آنها روانه شدند ریچارد خمیازه‌ای کشید و دستهایش رابـالای سرش‌برد و سپس

بطرف بخاری رفته کاغذهای نیمه سوخته‌را داخل خاکسترها بهم زد، دیك آهسته گفت :

ـ برای من امری ندارید ؟ ریچارد بدون اینکه سرش را برگرداند گفت :

ـ چرا ؟ بلی دخترهای الیس‌کورتنی ممکن است عروسکهایشان را جا گذاشته باشند برودرصند وقفخانه بگرد و آنها را پیداکن و لباسهای تازه‌ای برایشان درست کن .

دیك جوابی نداد بـارنگی پریده عقب‌گرد کرده از اطاق بیرون رفت گفتم :

ـ بالاخره روزی او را عصبانی خواهی‌کرد:ریچارد گفت:

ـ منظورم همانست؟ گفتم :

ـ آیا از اینکه او را دچار خشم و عذاب به‌بینی لذت میبری ؟

ـ امیدوارم روزی را به بینم‌که او درمقابل من ایستادگی‌کرده پرخاش بکند نه مانند اشخاص ترسوجابخورد گفتم:

ـ گاهی اوقات‌فکرمیکنم‌که اکنون بعداز بیست‌سال اطلاعات من‌راجع باخلاق و روحیه توکمتر اززمانیست‌که هیجده ساله بودم.

ـ خیلی احتمال دارد .

ـ هیچ‌پدری در دنیا مانندتوکه با دیك رفتار میکنی با پسرش خشونت نمیکند .

ـ باین دلیل‌با اوبدرفتاری میکنم‌که خون ناپاك مادرش‌که در رگهای او جریان دارد تصفیه شود .

ـ شما بیشتر آنرا آلوده خواهیدکرد.

شانه‌هایش را بالا انداخت و یك لحظه سکوت کردیم. متوجه صدای پای اسبهای پیترو روبن‌که هرکدام‌بطرف مقصد جداگانه روان بودندشدیم ـ ریچارد ناگهان‌گفت :

ـ مدتی را که مخفیانه درلندن بسرمیبردم موفق بدیدن دخترم شدم .

غم احمقانه‌ای قلبم را فراگرفت مانند زنبوری‌جواب دادم:

ـ لابد دختر بانشاط ودلربائی شده است ؟

ـ نه خیلی جدی وآرام و قابل اعتماد است طرز رفتار و حرکاتش مرا بیاد مادرم بس انداخت . باو گفتم آیا هنگام پیری و ناتوانی از من توجه خواهدکرد؟جواب داد بلی اگر بوجود او احتیاج پیداکنم. فکرمیکنم اوهم مثل من کوچکترین توجهی بآن زن ندارد گفتم:

ـ دختران هرگز با مادرشان میانه خوبی ندارند مخصوصاً وقتیکه بسن بلوغ برسند . او چند سال دارد؟ گفت :

ـ نزدیك هفده سال با تمام شکوفه‌های طبیعی که جوانان دارند...

او بدون توجهی برو بروی خود خیره شده بود، من‌درورای خشمی که وجودم‌را فراگرفته بود با یکنوع آرامش و وضوح حس می‌کردم که لحظات جدائی و دوری ما فرا رسیده است‌درحالیکه او ازاین موضوع اطلاعی ندارد اکنون دختر اوبزرگ شده و دیگراحتیاجی بکمك من ندارد.

بعد از لحظه‌ای افزود :

ـ اکنون حس میکنم‌که آثار چهل وهشت سالگی کم‌کم درمن ظاهر میشود پایم بشدت درد میکند در صورتیکه با این آفتاب‌گرم نبایستی اینطور باشد گفتم :

ـ همه اینهاناشی از بلاتکلیفی است. گفت

ـ وقتیکه این نهضت با موفقیت پایان یافت و ماتمام‌کرنوال را برای پرنس آف‌ولز اشغال‌کردیم آنوقت با زندگی سربازی وداع خواهم‌کرد ودر ساحل شمالی نزدیك ستوکاخی ساخته مانند نجیب زاده‌ای با آسودگی آنجا خواهم زیست.

گفتم :

ـ آسودگی برای تو مفهومی ندارد لابدآنوقت هم‌باهمسایگان منازعه خواهی‌کرد، گفت :

ـ من جزخانواده گرنویل همسایه‌ای نخواهم داشت من وجك و بانی تصفیه کاملی در دوك نشین بعمل خواهیم آورد. آیا فکرمیکنی‌که پرنس مرا ایرل لانسستون بکند ؟

یك لحظه‌دستش را روی سرم‌گذاشت سپس درحالیکه سوت میزد بطرف بانی رفت ومن تنها وافسرده در اطاق خالی ناهار خوری نشستم . غم‌عجیبی

سراسر وجودم را فرا گرفته بود. آنشب همه زود برختخواب رفتیم هواسخت منقلب بود، ریچارد دفتریوناتان راشلی‌را برای خود انتخاب کرده بانی ودیك نیزدراطاقهای رخت‌کن مجاور بودند. وروبن و پیتر رفته بودندیکی بکارهیس ودیگری به‌ترلان.

با یك نظرعیبجویانه راجع بگارترد و ماناتون فکرمیکردم‌که اکنون آنها تا صبح آزادند و میتوانند بآسودگی بکار خود مشغول شوند. فقط یك در بین اطاق آنها بود و من تنها همسایه آنها در طبقه بالا بودم اول صدای پای گارترد بگوشم خورد بعد آمبروس بدنبال او وارد اطاقش شد سپس سکوت همه جا را فرا گرفت .

درحالیکه شال پشمی را دور خودم می‌پیچیدم با خود فکر میکردم و شکر خدا را بجا میآوردم که چطور با انبساط خاطر باستقبال پیری میروم موهای سفید روز بروزبیشتر خواهند شد وخطوط و چینهای صورت‌هم‌عمیقتر خواهدگشت ولی هرگز تأثری برمن دست نخواهـد داد چه در صدد یافتن شوهر سوم نخواهم بود درحالیکه از داشتن شوهراول نیزمحروم بوده‌ام مرغ سیاه روی درخت‌کناراطاقم میخواند وقرص‌ماه ازداخل پنجره باطاقم می‌تابید وخوابیدن‌را برایم‌مشکل مینمود. صدای‌ساعت‌توی راهروبگوشم‌میرسید میبایستی نزدیك نیمه شب باشد وقتی از خواب سبکی‌که فرورفته بودم ناگهان بیدار شدم چنین بنظرم آمدکه چند دقیقه قبل صدای حرکت شخصی را در اطاق پائین شنیده‌ام بلی بطور واضح بگوش میرسید صدای‌آهسته پای‌کسی که‌راهش را گم کرده و به صندلی یا میزی سر راهش برخورده است روی رختخواب بلند شده گوش دادم باردیگر همه‌جا ساکت بود . اما من نمیتوانستم راحت باشم دستم را بطرف صندلی درازکرده آنرا پهلوی تختم‌کشیدم‌بار دیگر گوش فرا دادم آنوقت ناگهان صدای پای دزدکی روی پله های غماز بگوش رسید آنروز صبح گوئی وقوع یك بدبختی بمن الهام شده بود. دستگیره را آهسته پیچانده گفتم :

ـ کیست آنجا ؟

جوابی نیامد توی راهروآمده ازبالای پله نگاه کردم هیکل سیاهی‌را دیدم‌که پشت بدیوار قوزکرده شمشیرش در روشنائی مهتاب برق میزند کفش

بپا نداشت آستینها را بالا زده آنجا ایستاده بود.

او برادرم روبن بود آتش خشم و غضب در چشمانش برق میزد.

چیزی بمن نگفت فقط منتظر اقدام من بود آهسته گفتم:

ـ دوسال قبل ژانویه ۱۹۶۴ تواز اجرای دستوریکه از طرف فرماندهی صادر شده بود بعلت یك مشاجره خصوصی سرباز زدی آیادرنظرداری آن عمل را در ماه می ۱۹۴۸ تکرار بکنی؟

ازپله‌ها بالا خزیده درکنار من ایستاد و بطور عجیبی نفس نفس میزد بوی برندی از دهانش احساس میشد گفت :

ـ من از فرمان کسی سرپیچی نکرده‌ام پیغامم را داده در تپه پوکار ازترلانیس جداشدم گفتم:

ـ ریچارد بتو دستور دادکه آنها را تاکارهیس همراهی‌کنی.

ـ احتیاجی بآن‌کارنبود ترلانیس گفت‌که عبوردو سوار از سه نفرآسانتر خواهد بود. اونوربگذاربروم

ـ نه روبن . نه‌هنوز. اول شمشیرت را بده

جواب نداد ایستاده مرانگاه میکرد با موهای پریشان و چشمان رنج کشیده مانند روح برادر مرحوم من کیت‌حتی موقعی‌که دستش روی‌قبضه‌شمشیر حرکت میکرد . بحدیکه من‌لرزیدم . گفت:

ـ نمیتوانی مراگول بزنی حتی ریچارد گرنویل نیز نمیتواند چنین کاری را بکند دور کردن من از منزل فقط بهانه‌ای بودکه آنها بتوانند باهم باشند سپس نگاهی بسرسرا و در بسته‌ایکه در انتهای‌آن بودافکند. گفتم

ـ روبن برو بخواب یـا بیا و در اطاق من بنشین بگذار لحظه‌ای با هم صحبت‌کنیم. گفت :

ـ نه این بهترین موقعیت است آنها حتما باهم هستند اگر بخواهی جلوگیری بکنی تو نیز از خطرمصون نخواهی بود.صندلی مراکنار زده قدم بسرسرا گذاشت . باپاهای بدون‌کفش تك پاراه میرفت‌اینکه‌آیا او مست بود یا دیوانه نمیتوانستم تشخیص‌بدهم فقط میتوانستم منظورش را از چشمانش‌حدس بزنم . گفتم:

ـ روبن محض رضای‌خدا واردآن اطاق نشو اگر میخواهی‌صبح باآنها

مذاکره کن نه حالا در این لحظه.

در جواب من دستگیره در را پیچاند لبخندتر سناك و عجیبی بر لبانش نقش بسته بود صندلیم را بطرف اطاقم راندم بغض گلویم را مینشرد با مشت بدراطاق رخت کن که بانی و دیك خوابیده بودند کوبیده گفتم:

ـ ریچارد را صداکرده بگوئید زود بیاید. همین الان شما دو نفر هم بیائید وقتی باقی نیست.

صدای تهییج‌شده‌ایکه فکر میکنم صدای بانی‌بود جواب داد. شنیدم که از روی تخت بلند شد ولی من دو باره برگشته وارد سرسرا شدم هنوز همه جا ساکت و آرام بود چیزی جزمهتاب کاملی که از پنجره های شرقی‌میتابید آنجا نبود سپس صدائیکه در انتظارش بودم بلند شد صدای تیز و نازکی که با قوت تمام سکوت را میشکست.

نه‌سوگند ونه‌صدای خشمگین مردی بگوش‌رسیدبلکه فقط صدای وحشت زده فریادزنی شنیده شد.

فصل سی و سوم

فاصله بین سرسرا و اطاق خالی آمبروس که مجاور اطاق گارترد بود با نهایت سعی که میکردم چرخهای صندلی خیلی بکندی میگشت در تمام مدت با لحنی که برای خودم نیز ناشناس بود صدا میکردم ریچارد.. ریچارد... آه خدا صحنه عجیبی بود در زیر نور سفید مهتاب گارترد را دیدم با صورتی خون آلود پرده‌های اطراف تختخواب را گرفته بود، روی پیراهن خواب سفید ماناتون لکه‌های خون دیده میشد که بادست خالی درمقابل مشتهای روبن از خود دفاع مینمود بالاخره بافریادی مأیوسانه خود را بشمشیر رسانید شمشیری که بین لباسهای او که روی صندلی انباشته شده بود قرار داشت پاهای برهنه آنها روی تخته کف اطاق صدا میکرد نفسهایشان کوتاه وتند بود و در روشنائی مهتاب مانند دو هیکل خیالی بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند بیکدیگر حمله‌ور میشدند بار دیگر صدا کردم و ریچارد .. چه موضوع قتل در بین بود. گارترد همچنان روی تختخواب نشسته بود دستهایش را جلوی صورتش گرفته و خون از بین انگشتانش جاری بود .

بالاخره ریچارد در حالیکه شمشیر بر دست داشت و نیمه لباس پوشیده بود رسید بانی و دیك او را همراهی میکردند و شمعدانها را در دست داشتند او فریاد زد :

ـ احمقهای لعنتی باینکار ها خاتمه بدهید خودش را بین آن دو نفر انداخت شمشیرش تیغه شمشیرآنها را خوردکرد و دست راست روبن از مچ خم شد ریچارد او را گرفت وآمبروس ماناتون رابطرف دیوار مقابل عقب‌زد بانی را درکناراو گذاشت روبن وآمبروس ماناتون مانند دوحیوان‌جنگلی‌بهم میگریستند روبن وقتی چشمش بصورت گارترد افتاد دهانش را بازکرد که حرفی بزند ولی کلمه‌ای ازآن بیرون‌نیامد لرزشی‌اندام او را فراگرفت‌قدرت صحبت‌کردن ویاحرکت از اوسلب شده‌بود ریچارد او را بطرف صندلی پرتاب کرده وبمن گفت که متی را صدابکنم تاآب و باند بیاورد . باردیگر بطرف سرسرا رفتم همه اهل منزل بیدارشده با حالتی وحشتزده در راهروی پائین اجتماع کرده بودند ریچارد با لحنی تند بآنها گفت:

ـ همه‌بروید وبخوابیدوجز خدمتکار خانم‌اونور بوجودکسی احتیاجی نیست . تصادف جزئی بود خطری در بین نیست .

صدای‌پچ‌پچ‌آنهارا شنیدم همگی برای استراحت‌بقسمت خودشان‌رفتند . متی را دیدم که بالگنی پرازآب وباند بطرف گارتردروان است . اکنون اطاق باشش شمع روشن شده بود . صحنه خیالی انجام شده بود ولی حقیقت مبهم وتاریك هنوز باما بود .

لباسهای گارتردوآمبروس که‌ازروی صندلی ریخته بود هنوزروی زمین بود . ماناتون روی بازوی بانی خم شده و جای ضربه‌های شمشیر را بدقت بررسی میکرد . موهای قشنگش درهم وخیس ازعرق بود روبن روی صندلی نشسته سرش را میان دو دست گرفته بود ریچارد باقیافه‌ای گرفته و مصمم در کناراوایستاده بود . وماهمگی به‌گارترد که روی تخت‌نشسته وشکاف بزرگی راکه از ابروی راستش تا چانه ادامه داشت نگاه میکردیم .

برای اولین بارچشمم به‌دیك افتاد صورتش بی رنك وسفید وچشمانش وحشتزده بود ناگهان مانند خونیکه روی ملافهٔ سفید وتمیزچکیده بودبخود پیچیده روی دستهای متی‌افتاد .

ریچارد حرکتی نکرد بین دندانهای بهم فشرده‌اش گفت طوله سك را بیرون ببروبگذارتوی رختخوابش .

بانی اطاعت‌کرد وقتیکه او ازاطاق خارج میشد درحالیکه عموزاده‌اش

را درآغوش گرفته بود بایك خستگی مرگبار و سردی فکر کردم که همه چیز تمام شده واین پایان ماجرا است .

گمان میکنم بانی بود که درمراجعتش مقداری برندی آورد همه بقدر کافی نوشیدیم روبن که با دستی لرزان گیلاس را گرفته بود چند جرعه‌ای سر کشید آمبروس ماناتون نیز عصبانی و تند مینوشید رنك رفته او بصورتش باز آمد گارترد همچنان ناله میکرد و دستش راروی شانه متی گذاشته بود. موهای نقره‌اش بطور وحشتناك باخون آغشته شده بود .

ریچارد آهسته گفت :

ـ من معتقد نیستم که بیش از این راجع باین موضوع صحبت بکنیم چه کاریست که انجام شده اکنون کارهای مهمتری در پیش داریم . هنگامیکه آینده سلطنتی اینچنین در مخاطره باشد موقع آن نیست که اشخاص حسابهای شخصی خود را با هم تصفیه بکنند از آنهائیکه سوگند و فاداری خورده‌اند انتظاردارم که مطیع اوامرمن باشند .

هیچکس جوابی نداد روبن بی‌صداوخسته‌وساکت نشسته‌بکف اطاق‌چشم دوخته بود ریچاد گفت :

ـ ازحالا تا صبح هرچند ساعت هم که بخوابیم غنیمت‌است من دراطاق آمبروس خواهم ماند بانی وشما نیز پیش روبن خواهید بودوصبح بکارهیس خواهید رفت من نیز درآنجا بشما ملحق خواهم شد . متی میتوانم از شما خواهش کنم اینجا پیش خانم دنیس بمانید ؟ متی گفت :

ـ بلی آقا .

ـ نبضش چطوراست ؟ آیا خونریزی شدیدبود ؟

ـ سرریچارد ایشان‌حالشان حالا خوبست باندها محکم هستند خواب و استراحت تا صبح حالشانرا بهتر خواهدکرد .

ـ آیا خطری دربین نیست ؟

ـ نه‌خیرسرریچارد شکاف درازبود ولی‌عمیق نبود فقط زیبائی ایشان کمی آسیب دیده است .

لبهای متی آنطوریکه برایم آشنا بود بهم فشرده شد نمیدانستم که اوتا چه اندازه پی‌به حقیقت موضوع برده است .

آمبروس ماناتون اصلا نگاهی بطرف تختخواب نمیکرد گوئی زنیکه آنجا خوابیده بود شخص بیگانه‌ای بود واین پیشامد بمنزله پایان‌آشنائی‌آنان بود من فکر کردم که گارترد هرگز خانم ماناتون ومالك ترکارل نخواهد شد .

رویم را ازگارترد که بیرنك وآرام بود برگردانده دست ریچارد را روی صندلیم حس‌کردم آهسته گفت :

ـ توبقدرکافی‌برای یك شب‌ناراحتی داشتی .

صندلی‌مرا بطرف‌اطاقم برد سپس‌بلندکرده دررختخوابم جاداد وگفت:

ـ خواهی خوابید ؟ جواب دادم :

ـ فکرمیکنم نه .

ـ آسوده باش ما بزودی خواهیم رفت دیگر همه چیزتمام خواهدشد جنك جانشین خوبی برای مشاجرات خصوصی‌است .

ـ نمیدانم . . . اومرا ترك‌کرده دوباره‌باطاق آمبروس ماناتون رفت بانی نیز با روبن باطاقش رفته بود من حدس میزدم که ریچارد سعی میکند که جنبه احتیاط را از دست ندهد چه پشیمانی وبرندی خیلی مردان‌قویتر از روبن را بخودکشی واداشته است. امیدی برای خوابیدن نبود قرص‌کامل ماه دراوج آسمان میدرخشید . فکرمیکردم اوکه آنجا برفراز باغهای غرق درخاموشی وسکوت با صورتی سرد ورنك پریده بالای سایه‌ها میتابد امشب شاهد وقایع عجیبی در منابلی بود . ماخانواده‌های هاریس وگرنویل پاداش مهمان نوازی راشلی رابطورناشایستی اداکردیم . .

ساعتها پشت سرهم سپری میشد . ناگهان بیاد دیك افتادم‌که تنها در اطاق مجاوراطاق من خوابیده بود . بیچاره پسر مانند سابق با دیدن منظره خون‌از بیخود شده بود آیا اکنون اونیز مانند من بیدار وپیش وجدان خود خجل است ؟

فکرمیکردم که‌صدای تقلای اورامیشنوم آیا اونیزمثل‌من دچاربی‌خوابی شده ؟ آیا احتیاج بهم صحبتی دارد ؟ آهسته صداکردم :

ـ دیك . دیك دوباره صدازدم ولی جوابی نیامد پس از اندکی نسیم خنکی‌ازدریابرخاست‌وازپنجره بداخل اطاقم‌خزید وچفت بالای دررابحرکت

آورد . جلو وعقب میرفت هرلحظه مانندکرکرهایکه باز باشد صدا میکرد . اوبایستی خوابیده باشد اگراین صدا بیدارش نکند. ماه رفت وروشنائی صبح پدیدار شد وسایه‌هارا ازبین برد. هنوزدربین اطاق ماجیرجیرمیکرد وهمراهی سرزنش آمیزی با چرتهای کوتاه من مینمود. صدا ناراحتم میکرد بالاخره روی صندلیم نشستم تا بتوانم در را محکم کنم وقتی دستم برای محکم کردن چفت در بالا رفت ازلای شکاف دردیدم که تختخواب دیك خالیست اوتوی اطاق نبود . . خسته وکوفته خودم را روی تختخواب انداختم فکر کردم شاید رفته است تا بانی را پیداکند . او پیش بانی وروبن رفته بود . اماقیافه خشمگین وپریده رنك اوجلوی چشمم مجسم بود .

صبح روزبعد وقتی بیدار شدم که آفتاب سراسراطاقم را فراگرفته بود صحنه‌های ساعتهای قبل حالت رؤیای وحشتناکی به خود گرفته بودندانتظار داشتم که مانند رؤیائی نیزازبین برود ولی وقتی متی صبحانه‌ام راآوردپی بردم که همه آنها حقیقت داشته است .

درجواب سئوال من گفت :

ـ بلی خانم دنیس کمی خوابیدند و بعقیده من تا بازکردن باندهاشاید اندکی حالشان بدتر شود و متی این جملات را با لحنی آمیخته به ترحم میگفت : پرسیدم :

ـ آیا شکاف بموقع التیام نخواهد یافت ؟ گفت :

ـ ای . چرا خوب خواهد شد ولی جای آن مادام العمر باقی خواهد ماندآنوقت برای اومشکل خواهد بود که بازیبائی خود تجارت کند .

اما خانم دنیس استحقاق چنین سرنوشتی را داشت

آیا اوراست میگفت ؟ وآیا این حرکت مهره شطرنج بودکه ازمدتها قبل ازطرف خالق طرح ریزی‌شده بود یا ما همگی مسخره‌ای‌برای سرنوشت بوده‌ایم اکنون فقط یك موضوع برای‌من روشن شده که از وقتی‌که زیبائی گارترد آسیب دیده بود احساس نفرت ازاونمیکردم . ناگهان گفتم :

ـ آیا آقایان همه سرصبحانه بودند ؟

ـ گمان میکنم بلی .

ـ آقای دیك‌چطور ؟

ـ بلی او کمی دیرتر از دیگران آمد ولی یکساعت پیش‌او را دراطاق ناهار خوری دیدم .

احساس آرامش درخود کردم چه او را بار دیگر سالم در آن خانه میدیدم به مثی گفتم که کمك کنید تا لباس بپوشم .

جمعه دوازدهم می . یك تصادف غیر منتظره ممکن بود آنرا سیزدهم بکند یکنوع حس ظریفی مرا ازاطاق گارتر ددورنگاه میداشت . او حالا با زیبائی آسیب دیده خود با من افلیج در یك ردیف قرار داشت زنهای دیگر ممکن بود فاتحانه برای‌دلداری اوبروند ولی‌اونورهاریس هیچیك‌ازآنهانبود. وسیله مثی‌پیغام دادم‌که هرچه‌لازم داردمیتواند ازما بخواهد اورا با افکارش آزادگذاشتم. . روبن را در سالن دیدم که با قیافه متفکری درکنار پنجره ایستاده است دست راستش را بگردنش آویخته بود با ورودمن‌متوجه من‌شد ودوباره بدون‌اینکه کلمه‌ای اظهارکند بسمت دیگر نگاه‌کرد . باوگفتم :

ـ خیال کردم که توهم بابانی به‌کارهیس رفته‌ای .

بالحن گرفته‌ای گفت :

ـ ما منتظرپیترگورتنی هستیم‌اوهنوز برنگشته‌است .

با ملایمت پرسیدم .

ـ آیاهیچ توخیلی درد میکند ؟

او سرش رابعلامت نفی تکان داد وبار دیگر از پنجره متوجه بیرون شد گفتم :

ـ وقتی‌سروصداهاخوابید وآشوب و بلوابر طرف شد من وتوباردیگر مانند سابق باهم مسئول نگهداری خانه خواهیم شد .

پاسخی نداد ولی متوجه شدم‌که‌اشك درچشمانش حلقه زده است گفتم:

ـ هریك ازمابقدرکافی گرنویلها را دوست داشته‌ایم اکنون موقع آن رسیده است‌که آنها بدانندکـه میتوانند بدون ما زندگی بکنند. بـا صدای آهسته‌ای گفت :

ـ آنها قریب سیزده سال است‌که اینکار را کرده‌اند این ما هستیم‌که تابع آنها میباشیم .

اینها آخرین کلماتی بودندکه از آنروز تاکنون‌که من این‌سطور را

مینویسم بین من و روبن راجع باین موضوع ردوبدل‌شد .

اکنون مدت‌پنجسال است‌که مابا هم‌زندگی میکنیم ولی یکنوع‌احتیاط سبب شده‌است‌که سکوت‌کنم.

در باز و ریچارد وارد سالن شد بانی مانندسایه‌ای بدنبال اوبود.

در حالیکه باهیجان توی‌اطاق قدم برمیداشت‌گفت :

ـ من از این موضوع سردرنمی‌آورم اکنون نزدیك ظهراست و هنوز اثری از پیترنیست اگر او هنگام سپیده دم کارهیس را ترك میکرد اکنون میبایستی خیلی‌وقت‌پیش اینجا باشد . تصورمیکنم او نیز مانند احمقهای دیگر فکرکرده است‌که بهتراست‌از اجرای دستورات من سرپیچی‌کند.

البته ریشه این‌کنایه متوجه روبن بودکه درگوشه‌ای متفکرنشسته بود بافروتنی گفت :

ـ اگر اجازه بدهید سوارشده بجستجوی اوخواهم پرداخت او ممکن است‌برای صرف صبحانه باخانواده ساول درپنریس توقف‌کرده باشد ریچارد گفت :

ـ بنظرمن بیشتر احتمال داردکه اوبا زن هرزه‌ای پشت تل یونجه ها باشد پناه برخدا. این مرتبه‌که‌بجنگ رفتم تمام خواجه‌ها را بعضویت ستادم خواهم پذیرفت. اگر مایلی برو ولی مواظب باش من شنیده‌ام که عده‌ای از سنت بلزی عازم این قسمت هستند شایعه ممکن‌است دروغ باشد وهنوز..

جمله خودش را قطع‌کرده دو باره شروع بقدم زدن توی اطاق نمود. بلافاصله صدای پای اسب روبن بگوش رسیدکه سوار شده رفت دقایق بسرعت سپری میشدند ساعت‌توی راهرو دوازده را اعـلام کرد. سپس . خدمتکاران گوشت سرد وآشامیدنی‌آوردند همه بابی میلی‌ناهار خوردیم گوشمان بزنگ بود ساعت ۱/۵ صدای پائی درپله‌ها بگوش‌رسیدکه‌آهسته وخسته‌بود .

آمبروس ماناتون را دیدم که بی اراده باطاق بالائی نگاه کرد سپس متوجه پنجره شد . دستگیره در چرخید وگارترد در مقابل ما ظاهر شد در حالیکه لباس سفربتن‌کرده یکطرف صورتش‌را با نقابی پوشانده بالا پوشی‌بر روی شانه‌اش‌انداخته‌بود.

هیچکس با اوکه مانند روحی‌آنجا ایستاده بود سخنی‌نگفت بالاخره

شروع بصحبت کرد .

ـ من میخواهم بدرباراورلی برگردم باید وسیله نقلیه‌ای برای من پیدا شود. ریچارد باجمله کوتاهی گفت:

ـ شما تقاضای چیزغیر ممکنی میکنید هیچکس بهتر ازشما نمیداند که چندساعت دیگر راهها غیرقابل عبورخواهد شد گفت:

ـ مانعی ندارد من خواهم رفت اگر احیانا جنگی پیش آمد و من ناچار شدم با اشخاص بی سر وپا مبارزه کنم برایم مهم نیست من آنچه را که شما خواسته‌اید اجرا نموده رل خود را بازی کرده‌ام .

نگاه او درتمام مدت متوجه ریچارد بود نه آمبروس ماناتون ریچارد و گارترد . و من وروبن ... کدام یك ازخواهرها میبایستی بیشتراغماض کنند و بیشتر تاوان بدهند؟ خدامیداند پاسخی نداشتم ریچارد. باردیگر گفت:

ـ خیلی متأسفم کاری از دستم ساخته نیست شما فعلا باید باشید تاترتیب کارها داده شودکارهای مهمتر ازنقل و انتقال یك بیوه بیماردرپیش داریم.

بانی اولین کسی بودکه صدای پای اسبان‌را درپارك شنید بطرف پنجره کوچکی که بحیاط اندرون مشرف بود رفته آنرا بازکرد همچنانکه مادرحال انتظار و هیجان بودیم صدا نزدیکتر شد سوار و اسبش از دروازه پارك وارد حیاط شدند . پیتر کورتنی بودغبارآلود وپریشان کلاه ازسرش افتاده موهای مجعدش بابی‌نظمی روی پیشانی و شانه‌اش ریخته‌بود افسار را بدست مهتریکه حیران اورامینگریست داده مستقیماً بطرف‌سالن پیش‌آمدبمحض. ورودبالحنی آشفته گفت :

ـ محض رضای خدا خودتان را نجات بدهید رسواشده‌ایم .

فکر میکنم من آن ترس و وحشتی را که همه را فراگرفته بودنشان ندادم با وجود اینکه قلبم ازحرکت ایستاد ولی موضوعی‌بودکه بدبختانه‌تمام روز منتظر آن بودم پیترهمه را یکی بعد از دیگری نگاه میکرد و تند تند نفس میکشید گفت :

ـ همه‌آنها دستگیر شده‌اندترلانیس وپسرش. چارل‌تروانیون‌آرتورباست و بقیه. ساعت ده امروز آنها بمنزل آمده‌اند کلانترسرتوماس هرل و گروه زیادی سرباز ما باآنها جنگیدیم ولی‌عده‌آنها متجاوزازسی نفربود من‌توکل

بخداکرده ازپنجره طبقه بالا بیرون پریدم مچ پایم پیچ خورد ولی بازفرار کردم اولین اسبی که بدستم آمد سوار شده بدون ترحم مهمیز زدم و اگرمن بآن کوچه ها آشنائی کامل نداشتم هنوز هم نمیتوانستم بشما برسم سربازان همه جارا گرفته‌اند پل سنت‌بلزی اشغال ومحافظت میشود وهمچنین نگهبانانی درپالمیر بیل گذاشته‌اند. اوباطراف سالن نگاه‌کردگوئی در صدد پیداکردن شخصی بود ـ پرسید .

روبن رفته است ؟ پس او بودکه وقتی من‌ازتپه‌های شنی پائین میآمدم با پنج‌تن ازافراد دشمن مشغول نبرد بود ومن‌جرأت نکردم بکمکش بشتابم چه‌اولین وظیفه من این‌بودکه شما رادرجریان بگذارم. اکنون چه بایدکرد؟ آیا میتوانیم خود را نجات دهیم ؟

ما همگی بطرف فرمانده خود متوجه شدیم او ساکت و مردد و بدون کوچکترین‌تغیرحالتی که‌آنچه راکه رشته بود پنبه‌شده‌است درمقابل ماایستاده بود. پرسید .

ـ آیا شما رنگ‌انیفورم‌آنهارا دیدید.کدام دسته‌ای بود ؟ تحت‌فرمانده چه‌کسی؟ پیتر گفت :

ـ قربان عده‌ای از بود من بودند و بقیه پیش قراولان سرهاردس‌والر صفوف متعددی از دشمن سرتاسر راه سنت آستل را گرفته‌اند . قربان موقع مواجهه و زد و خورد نیست دشمن‌خیلی قویست.

ریچارد سرش را تکان داده بطرف بانی‌برگشت وگفت

ـ فوراً بطرف پریدموت حرکت‌کن وخودت را به‌کشتیهای فرانسوی برسان چه‌آنها فردا بطرف سیسیل خواهند رفت آنجا سراغ‌کشتی لردهاپتون رابگیرواین پیغام را باوبرسان :

و فوراً شروع بنوشتن سطوری روی‌کاغذ نمود

آمبروس ماناتون گفت:

ـ آیا میخواهید از آنها کمك بگیرید ؟ میتوانند بموقع بما برسند ؟ اوتالبهایش سفید شده و مشتهایش راگره‌کرده بود .

ریچارد درحالیکه تیکه کاغذ را تا میکردگفت:

ـ چرا نه. میخواهم که آنهامسیرشان را عوض کرده دوباره بفرانسه

برگردند دیگر قیامی نخواهد شد و پرنس آف ولز این ماه در کرنوال پیاده نخواهد شد .

کاغذ را ببرادر زاده‌اش داد و درحالیکه لبخندی میزد گفت:

ـ بانی من خدانگهدارت سلام مرا ببرادرت جك برسان واگراندکی شانس یاری کند خواهیددیدکه سیسیل مانندگوجه‌ای بدست شما خواهد افتاد البته در اواخرتابستان. ولی اکنون پرنس بایداز کرنوال خدا حافظی کند. بانی گفت ،

ـ و شما عموجان ؟ آیا بامن نخواهید آمد و اگر خانه اینطور تحت محاصره است نیائید حماقت کرده‌اید.

ریچارد گفت :

ـ من بموقع بشما ملحق خواهم شد اینمرتبه نیز میخواهم که حکم من اجرا شود بانی لحظه‌ای باو خیره شد و سپس برگشت ورفت سرش را بالا گرفته بود وازکسی خدا حافظی نکرد.

آمبروس ماناتون گفت :

ـ اماماچکار بایدبکنیم و کجا بایدبرویم؟اوه خدایاچه احمقی بودم که خودم راقاطی اینکارها کردم. آیا تمام راهها تحت کنترل است ؟ بطرف پیتر که متوجه فرماندهش بود برگشت چه کسی رابایدملامت کرد؟ خائن کیست. این مطلبی است که من میخواهم بدانم لحن آمبروس شك آلود بود. کسی جزما ازتغیروعده ملاقات با خبر نبود چطورکلانتر درست بموقع خودش را بآنجا رسانده و رهبران با ارزش ما را دستگیر کرده‌است .

ریچارد با ملایمت گفت:

ـ آیا اینکه خائن بود اهمیتی دارد ؟ کار ازکارگذشته است آمبروس ما ناتون گفت:

ـ چطوراهمیتی دارد؟ خدایاشما خیلی کارها راسهل گرفته‌ایدترواتیون. ترلانیس. ار اندل و باست همه وسیله کلانتر دستگیر شوند و شما بپرسید چه اهمیتی داردکه بدانیم کی خیانت کرده است؟حال ما افراد شکست‌خورده اینجا نشسته‌ایم و احتمال دارد که چند ساعت دیگر دستگیر شویم و شما آنجا ایستاده مانند روباهی بمن لبخند میزنید .

ریچارد آهسته گفت ،

ـ دشمنان من مرا روباه میخوانند نه دوستان بطرف پیتر برگشت و وگفت :

ـ بگواسبی برای آقای ماناتون و توزین بکنند من سلامتی شما را نمیتوانم تضمین بکنم. اما اقلا شما فرصت خوبی برای تفریح و ورزش خواهید داشت مانند بازی‌ایکه خرگوشها بادسته‌ای از کبوتران میکنند .

ـ قربان شما با ما نخواهید آمد؟

ـ نه با شما نخواهم آمد . پیتر اندکی مکث کرد اول باو و سپس بمن نگاه کرد .

ـ اگر آنها شما را پیدا کنند برایتان گران تمام خواهدشد.

ـ من اینرا خوب میدانم .

ـ کلانتر سرتوماس هرل حدس میزند که شما درکرنوال هستیداولین سئوالیکه او درکارهیس از تروانیون کرد این بود که شما ریچارد گرنویل را در اینجا مخفی کرده‌اید ؟ اگر اینطوراست او را در اختیار ما بگذارید و شما آزاد هستید .

ـ افسوس که من آنجا نبودم

ـ او گفت که کسی صبح زود یادداشتی درمنزل اوگذاشته و بآنهااطلاع داده است که تمام گروه ما باضافه شما درکارهیس جمع خواهند شد . شخص بدبختی‌شما را دیده و ازنقشه‌هایتان باخبرشده است ریچارد در حالیکه هنوز میخندید گفت :

ـ حقیقتاً شخص بدبختی که خیال کرده‌است تماس‌یافتن با یهودا شوخی است بگذار او را فراموش کنیم .

آیا برادر زاده اوجك بود که روزی دراکستیر مدتها قبل بمن گفت که وقتی عموی من لبخند میزند تو احتیاط بکن سپس آمبروس ماناتون درحالیکه انگشتش را حرکت میداد بطرف ریچارد آمد و گفت :

ـ خائن شماهستید . شما هستیدکه خیانت کردید شما که ما را رسوا کردید از اول تا آخرشما میدانستید که اینکار به نتیجه نخواهد رسید نیروی دریائی فرانسه هرگز بکمك ما نمیآمدند و قیامی وجود نداشت واین انتقامی

است که ازتو میگیرند بخاطر دستگیری آن عده که چهارسال قبل درلانسستون کردی. اوه خدایا چه‌خیانتی ؟

اودرمقابل ریچارد ایستاده میلرزید و صدایش ازفرط عصبانیت بلندبود پیتر را دیدم که یکقدم بعقب رفت رنگ ازصورتش پریده بود مات ومبهوت‌و وحشت ازچشمانش هویدا بود. ریچاردآنها رانگاه میکرد بدون‌اینکه‌حرکتی بکند سپس آهسته بطرف دراشاره‌کرد. اسبها بداخل حیاط آورده شده بودند و ماصدای دهنه وافسارآنها را می‌شنیدیم.

با لحن وحشیانه‌ای آهسته بیخ گوش اوگفتم:

ـ ساعت رابعقب‌برگردان به چهارسال قبل بیاد بیاورکه‌چطورکارترد جاسوسی‌لرد روبارت را میکرد بگذار او را سرزنش بکنند مقصرواقعی‌اوست و او تنهاکسی است که با وجود زیبائی‌آسیب دیده‌اش از این محاصره سالم بیرون خواهد آمد .

بطرف اونگاه کردم با کمال تعجب دیدم که او نمز مرا مینگرد شال گردن کنار رفته و زخم او بطور آشکار دیده میشد این منظره و خاطره شب قبل قلبم را نه از خشم یا ترحم بلکه ازیکنوع یأس مملوکرد اوهمچنان مرا نگاه میکرد متوجه لبخند مؤدبانه‌اش بودم... گفت :

ـ بیفایده است میدانم که راجع‌بچه چیز فکرمیکنی بی‌چاره اونوربار دیگر ترا اغفال کرده‌ام گارترد بتنهائی معصومیت‌کامل را بدست‌آورد.

اسبها بتاخت از حیاط بیرون رفتند اول آمبروس ماناتون در حالیکه کلاهش را پائین‌کشید وبالا پوشش بادکرده بود رفت پیتربا یك نگاه سریع بطرف پنجره بدنبال‌او روان شد. ساعت توی راهرو دورا اعلام میکردکبوتر سفیدی درآسمان پرسه میزدگارترد روی نیمکت درازکشیده بود لبخندی‌که برلبانش بود تضاد عجیبی باشکاف صورتش داشت ریچارد کنار پنجره ایستاد دستش را به پشت زده بود و دیك که در نیمساعت اخیر کوچکترین حرکتی نکرده بودمانند شیئی‌گنگی درگوشه‌ای نشسته بود آهسته گفتم :

ـ آیا سه‌فردگرنویل مایلند که بتنهائی شورائی بین خودشان بکنند؟

فصل سی و چهارم

ریچارد همچنان کنار پنجره ایستاده بود حالا که اسبها رفته و صدای پایشان نیز محوشده بود سکوت عجیبی سراسر خانه را فراگرفته بود خورشید روی باغچه با نور خیره کننده‌ای . میتابید . کبوتران تخم علفها را ازروی چمن برمیداشتندو گرمترین ساعت یکروز تابستان بود زنبورعسلها دورکندوها وزوز کرده پرندگان کوچك بیصدا در گوشه‌ای استراحت میکردند وقتی ریچارد شروع بسخن کرد همچنان پشت بما کرده صدایش آهسته و ملایم بود . گفت :

ـ پدر بزرك من نیز اسمش ریچارد بود اواولادخاندانی بود که پشت اندرپشت خدمتگزارشاه ومملکت بودند. دشمنان ودوستان فراوانی داشت ازبخت بدمن اونه سال قبل ازتولد من در جنگی درگذشت ولی خوب بخاطردارم که پسر بچه‌ای بودم وهمیشه طالب بودم که داستانهائی راکه ازجنگهای اوگفته میشد گوش کنم چشم به‌تصویر بزرك اوکه درسالن ستونصب شده میدوختم میگفتند که اوسرسخت ویکدنده بودوبندرت لبخند میزداما چشمان اوکه ازآن تصویر بمن مینگریستند مانند چشمان باز بود بدون ترس ومآل اندیش آنروزها اسم اشخاص بزرك برسرزبانها بود مانند درك . رالی . سیدنی وگرنویل هم جزو آنها بود . اوروی عرشه کشتی خودش که موسوم بانتقام بوده در نتیجه

زخم مهلکی که برداشته بود افتاد .

بتنهائی درآن کشتی علیه نیروی دریائی اسپانیامی جنگید وقتی ازاو خواستند که تسلیم شود همچنان بجنك ادامه داد دکلها خورد شده بادبانها درهم ریخته وعرشه‌زیرپایش شکسته بود اما گرنویل آنروز ترجیح میداد که کشتی او منفجر شود و حیاتش را در مقابل نقره بقبیله دزدان دریائی اسپانیا نفروشد .

اولحظه‌ای سکوت کرد بکبوترهائیکه روی چمنها بودند چشم دوخت سپس ادامه داد درحالیکه همچنان دستهارا به پشتش زده بود .

ـ عموی من جان با سرفرانسیس درك تمام هندوستان را کاوش کرد اونیز مرد شجاعی بود ضعف درآنها وجودنداشت مردان جوانیکه در مقابل طوفانهای زمستان‌اتلانتیك مقاومت کرده بجستجوی سرزمینهای‌وحشی‌درماورا دریاها پرداختند کشتیهای آنهابی دوام وشکننده بود وآنها هفته‌های متوالی روی امواج دریادستخوش باد وطوفان بودند اما چیزی درخون آنها وجود داشت که آنها را نترس ومتهورکرده بود اوآنجا درهندوستان کشته شدوپدرم که اورا بینهایت دوست داشت آرامگاهی برایش درستوبناکرد .

از هیچیك ازماکه درسالن بودیم صدائی برنمیخاست گارتر دستش را زیرسر گذاشته روی نیمکت درازکشیده بود و دیك بیحرکت درگوشه تاریکی ایستاده بود . ریچاردادامه داد.

ـ آنروزهاضرب‌المثلی بودکه میگفتند هیچ فرد گرنویل جزوفاداری بشاه خود فکری در سرندارد ما اینطور تربیت شده بودیم برادرانم و من و گارتردهم فکر میکنم خوب بیاد خواهند داشت شبهائی راکه دراطاق پدرم درستوجمع میشدیم و او با وجود اینکه مرد جنگی نبود چه در زمان صلح میزیست داستانهای جنگی روز گاران پیشین را برای ما میخواند و تشریح میکردکه اسلاف ما چگونه جنگیده‌اند .

مرغ ماهیخواری ازجلوی پنجره‌بالای سرماعبورکرد بالهای سفید او روی آسمان‌آبی پررنگ‌ناگهان مرابیادپرنده‌هائی انداخت که‌ازروی‌اتلانتیك کنارمنزل ریچارد درستوعبور میکردند .

ریچارد گفت :

ـ برادر من بویل مردی بود که بخانواده وخانه خود علاقه مند بود او برای جنك آفریده نشده بود درمدت عمر کوتاهش آرزوئی جز این نداشت که بچه‌هایش را زیرسرپرستی مادرشان تربیت کرده ودر کمال آرامش وصلح بین همسایگانش بسر برد . وقتی جنك شروع شد او میدانست که چه ببار خواهد آورد و پشت بجبهه نکرد. بالاخره درسال ۱۶۴۲ درجنك کشته شد ودرلحظات آخر نامه‌ای بیکی ازدوستان وهمسایگان ما جانی ترلانی که اکنون دستگیر شده نوشت ومن تصور میکنم این نامه بهترین اثراوست و ازترلانی خواستم رونوشتی‌ازآن برایم بدهد واکنون‌پیش منست مایل هستید که براینان بخوانم ما پاسخی ندادیم اوپی کاغذی درجیبهایش گشت ودرحالیکه آنراجلوی‌پنجره گرفته بودبلندبلند شروع به‌خواندن کرد سپس بار دیگرآنرا تاکرده درجیبش گذاشت وگفت :

ـ برادرم بویل در لانستون درگذشت درحالیکه رهبری افراد خود و پسر جوانش راکه فقط پانزده سال داشت بر عهده داشت اوبلافاصله اسب پدرش را سوارشد وبجنك با دشمن پرداخت بانی که چند لحظه پیش ازاینجا رفت پائیز گذشته از دست معلم خود ببهانه‌ای فرارکرد تا بمن ملحق شود و شمشیری‌را که پیش همه ماگرانبهاست دردست‌بگیرد ممکن است من درزندگی مرتکب اشتباهاتی بشوم ولی‌نه‌جنك ونه‌انتقام یعنی هیچ عاملی‌مرا ازوفاداری نسبت به میهن و پادشاهم منصرف نکرده ونخواهد کرد در تاریخ طولانی و شاید خونین خانواده گرنویل هیچیك از آنها تا امروز بخیانت منسوب نشده‌اند .

صدایش اکنون خفه‌وآرام بودکبوترها ازچمن پروار وزنبورهابطرف پارك رفته بودند . ریچارد گفت :

ـ ما امیدواریم که اعلیحضرت شاه باردیگر بسلطنت برگردد ویابجای ایشان پرنس آف ولز به نشیند درآنروزپرافتخار هریك ازماکه زنده باشد خواهد دیدکه اسم گرنویل با احترام برده میشود نه تنها درکرنوال بلکه درسراسرانگلستان من‌درباره رفتاروحرکات‌تمام‌اطرافیانم میتوانم‌قضاوت‌کنم. برادرزاده‌ام جك درعین اینکه برای صلح آفریده شده می‌تواند مرد جنگی شجاعی هم باشد بانی نیز دست‌کمی ازاونداردآنها در سالهای آینده باولاد

خودشان خواهند گفت که ما گرنویل‌ها جنگیدیم تا سلطنت را بشاه خودمان برگردانیم واسم آنهادرآن کتاب بزرگی که پدرم برای مادرستو میخواندودر کناراسم پدربزرگم ریچاردکه درکشتی‌انتقام جنگید ثبت خواهد شدلحظه‌ای مکث کرد سپس باهمان صدای آرام ادامه داد :

ـ من‌اهمیتی نمیدهم باینکه‌اسم من درآن‌کتاب‌باسجایای کمتری‌نوشته شود اوسربازی‌بود ممکن‌است‌بگویند ژنرال‌شاه درغرب‌نگهدارآن کتیبه‌قبرمن باشد ولی درآن کتابیکه درستوهست‌ریچارد دیگری‌نخواهدبود چه‌ژنرال‌شاه بدون پسرمرد

سکوت ممتدی بعد ازآخرین کلمات او برقرار شد اوهمچنان‌جلوی پنجره ایستاده بود من نیز درصندلی خودم قرار داشتم انتظار داشتم بلافاصله بغض و کلمات وحشتزده حاکی از خشم یا سیلابی از گریه وحشی بیرون بریزد . چه هیجده سال تمام جلوی طوفان بسته شده بود بیش از این دیگر نمی‌توان از موج هیجان جلوگیری‌کرد من پیش خود گفتم این خطای ما است نه او . اگرریچارد اغماض بیشتری داشت . اگرمن غرورکمتری داشتم اگر قلوب ما مملواز عشق بودنه نفرت واگر حس تفا هم بیشتری‌داشتیم .. خیلی دیرشده بود . بیست سال تمام . خیلی دیربود .

اما گریه‌ایکه من در انتظارش بودم هرگز دیده نشد حتی اشك هم ریخته نشد .

اولحظه‌ای از پناهگاه تاریك خود بیرون آمد وبتنهائی در وسط اطاق ایستاد اکنون دیگر وحشت ازچشمان سیاهش‌رفته بود دستهای باریکش دیگر نمیلرزید اوبزرگتراز سنش نشان میداد . بزرگتر وعاقلتر گوئی هنگامیکه پدرش مشغول‌صحبت بود سالیان درازی‌ازسن اوگذشته بود . ولی هنوزوقتی حرف میزد صدای پسربچه‌ای‌راداشت‌صدای‌باساده‌ای گفت :

ـ چکار باید بکنم ؟ آیا راهنمائی خواهی کرد یا من باید خود کشی‌کنم ؟ اولین‌کسی‌که حرکت‌کرد گارترد بود دشمن دیرینه من از روی نیمکت برخاست و نقاب را بصورتش کشید و نزدیك صندلی من آمد وبدون اینکه‌کلمه‌ای برزبان بیاورد صندلی مرابطرف بیرون راند . ما درزیرآفتاب گرم بباغچه آمدیم وپشتمان بطرف ساختمان بود کلمه‌ای با یکدیگرصحبت

نکردیم . چه مطلبی نبود بگوئیم . اما نه من نه او و نه هیچ زن ویا مرد زنده یامرده‌ای تا ابد نخواهد فهمید که چه مطالبی وسیله سر ریچارد گرنویل در آن سالن درازبه تنها پسرش گفته شد .

غروب آنروزشورش‌درغرب آغازشد. هیچ‌وسیله‌ای‌نبود که سلطنت طلبان هلستون وپنزنس را مطلع سازند که لیدرهای آنها در غرب دستگیر شده‌اند و آن قیام موفقیت آمیز اکنون منتهی بشکست شده است آنها همانطوریکه قبلا مقررشده بود درساعت موعود اقدام کردند ولی خود را با افرادی مسلح وآماده مواجه دیدند که همه برای مقابله با آنها به‌کرنوال آمده بودند .

نه‌نیروی دریائی فرانسه بدنبال سیسیلها در ساحل نیر وپیاده‌کرد ونه بیست هزارسر بازدربودمن ونیر بکمك آنهاشتافتند ورهبرانی که‌میبایستی‌سواره بغرب بیایند دستبند بدستشان زده شد . درپادگان پلیموت‌ازترلانیس وارانلل و باست خبری‌نبودآن مشعل فروزانی که‌میبایستی سرتاسر انگلستان راروشن کنداکنون‌جز شعله ضعیف ارزانی بیش نبود . واحتمال داشت که دریك‌لحظه درهوای مرطوب‌کرنوال خاموش شود .

چند دکان در پنزنس غارت . . درمالیون چند خانه دستخوش‌چپاول گردید اغتشاش وبی‌نظمی همه جارافراگرفت عده‌ای ازسلطنت‌طلبان وسیله شورشیان بساحل رودخانه هلفوردرانده شدند .

انقلاب سال ۴۸ . آخرین فرصتی بودکه مردان جنگی خود نمائی کنند در سرزمین ماکرنوال فقط یك هفته بطول انجامید اما برای آنهائی که مردند یاآسیب دیدند تاابدطول کشید.

جنگها درغرب ترورو انجام گرفت بنابراین ما که در منابلی بودیم بوئی‌ازآن نبردیم همه‌راههاتحت‌مراقبت بودحتی‌نوکرهاهم بیرون نمیرفتند .

غروب آنروزگروهی از سربازان تحت فرماندهی‌روبرت بنت‌همسایه سابق مادر لو بمنابلی‌آمده همه جارا بازرسی‌کردند وجز من وگارتردکسی را نیافتند اونمیدانست که اگرده دقیقه زودتر میآمد میتوانست بزرگترین و گرانبهاترین جایزه‌ها را بدست بیاورد .

اکنون میتوانم ریچارد رابه‌بینم که دستهارا زیر بغل زده روی صندلی در اطاق ناهارخوری‌تنهانشسته ودرمقابل تقاضاهاودرخواستهای من هیچگونه

عکس‌العملی ازخودنشان نمیدهد میگفت :

ـ وقتی آنها آمدند مرا همچنانکه هستم خواهند گرفت من قابل‌سرزنش هستم چه برای‌خاطرمنست که همه رفقادچاررنج وعذابند . بسیار خوب بگذار آنها بدترین اعمال رانسبت بمن انجام‌بدهند من باتسلیم خودم ممکن‌است‌از خرابی کرنوال جلوگیری کنم .

گارترد درحالیکه بازآن حالت سردی قدیمی ومتانت خودرا بازیافته بود با تبختر ونازشانه‌ها خودرا بالاانداخته گفت :

ـ آیاکمی دیرنشده است که شما خودرا فدای دیگران بکنید درحال فعلی‌تسلیم شماچه تأثیری‌دارد ؟ بیچاره ریچاردتو اشتباه میکنی که دستگیری یك فردگرنویل دیگرانرااززندان ومرك نجات خواهد داد . ازاین حرکت شما متنفرم مانندیکمردفرارکنید هردوشما. همان کاریکه بانی کرد اوبطرف دیك نگاه نکرد همچنین منهم . ولی او مانند همیشه ساکت در کنار پدرش نشسته بود . ریچاردگفت .

ـ مابالای داربست اعدام هیکلهای خوبی خواهیم داشت من ودیك . میدانم که گردن من کمی کلفتراز مال اوست و بجای یك ضربه احتیاج بدو ضربه تبردارد .

گارترد درحالیکه خمیازه میکشید گفت :

ـ تو نه لذت و نه جلوه اعدام یکنفر شهید را خواهی داشت بلکه در عوض یك طناب گره‌خورده درچاله مرطوب ونمورنصیبت خواهد شد ندپایانی که‌درانتظار یك گرنویل است .

ریچارد آهسته گفت :

ـ اگراین دوگرنویل بطور مبهمی بمیرند بهتر خواهد بود .

سپس سکوت ممتدی برقرار شدهرکسی درافکار خودش غوطه‌ور بود دیك برای اولین بار بعد از آن لحظه فراموش نشدنی در سالن بسخن در آمده گفت :

ـ اگرمن وپدرم وسیله دشمن دراین منزل‌پیدا شویم تکلیف خانواده راشلی چیست ؟ آیا میشود بآنها ثابت کرد که راشلی‌ها در این امر بی‌گناه هستند ؟

بریچارد گفتم :

ـ تو هرگز راجع باین امر فکر نکرده‌ای حتی یك لحظه هم که چه بسر آنها خواهد آمد غیبت یوناتان وجان ازمنزل تأثیری دروضع آنها نخواهد داشت. کی باور خواهد کرد که آنها در نقشه توسهیم نبودند. آنها و خواهرمن ماری خواه ناخواه آلوده خواهند شد بیچاره الیس درتر تفورث وجون درمدرکوم. همه آنها اریوناتان درلندن گرفته تا بچه شیرخواره جون در این معامله از زندان وشاید مرك برخوردار خواهند شد . اگر تواینجا دستگیر شوی . . دراین لحظه بود که نوکری باهیجان داخل شده گفت :

ـ پسر بچه‌ای دوان دوان خبر آورده که سربازان دراطراف پالمیرهیل جمع شده‌اند عده‌ای به‌پولکری رفته وبقیه بطرف پارك پیش میآیند .

ریچارد درحالیکه تعظیم میکرد گفت :

ـ متشکرم .

خدمتکار بیرون رفت ریچارد آهسته بلند شده بمن نگاه کرد گفت:

ـ پس برای خاطر خانواده راشلی بیمناکی ونمیخواهی که‌مرا بدهان گرگها بیندازی ؟ بسیار خوب پس برای اولین بارمی خواهم ثابت کنم که من شخص سازگاری هستم آن مخفیگاه مشهور که چهارسال قبل بثبوت‌رسانید که چقدربحال همه مفید بود کجاست .

دیدم که دیك شانه‌ها را بالا انداخت نگاهش را از من متوجه پدرش کرد . در جواب گفتم :

ـ دیك میداند . آیا قبول میکنی با او دراین مکان شرکت کنی ؟

ریچارد گفت :

ـ یك خرگوش شکارشده‌از خود اختیاری‌ندارد و بایستی این‌همراهی را بپذیرد .

نمیدانم آنجاپر ازتارعنکبوت وخزه وکفك بود یانه. نه‌من میدانم ونه اهمیتی بآن میدهم . بالاخره هنگامیکه افراد دشمن میآیند آنها را ازانظار مخفی خواهدکرد . وهیچکس حتی گارترد نیز از وجود آن مطلع نیست .

به دیك گفتم :

ـ آیا میدانی که‌آن راهروبکجامنتهی میشود؟ این رابابد بدانید که‌در

عرض این چهارسال هیچکس بآنجاراه نیافته است . درحالیکه مانند مرده‌ای رنگش را باخته بود با سراشاره کرد نمیدانستم که چه ترسی اکنون سراپای اورافرا گرفته بود در حالیکه‌فقط یکساعت قبل بود که اوخودرا مانند بره‌ای تسلیم مرك نموده بود

گفتم :

ـ پس تا وقت باقی است برو وپدرت راهم ببر .

اوبطرف من آمد درحالیکه شجاعت بازیافته‌اش تزلزل میبافت مانند همان پسربچه‌ای بود که زمانی مرا دوست داشت گفت :

ـ طناب. طنابیکه روی دستگیره بود اگر اکنون درنتیجه عدم استعمال پوسیده ودستگیره زنك زده باشد چطور ؟ گفتم :

ـ اهمیتی ندارد شما احتیاجی نخواهید داشت که حالاآنرا بکاربرید چمن در اطاق‌بالا درانتظار شما نخواهم بود .

او با نگاهی تیره ونا مفهوم لحظه‌ای بمن خیره شد ومن برای لحظه کوتاهی‌اورا بار دیگرمانند بچه‌ای فکرکردم . آنوقت ریچارد باصدای‌خشن و واضح خودطلسم را شکست وگفت .

ـ خوب ؟ اگراینکار بایستی بشود اکنون موقعش است وراه فراری جز این نیست .

دیك‌همچنان‌بمن خیره شده بودآنوقت حالت عجیب وتازه‌ای درنگاهش پیدا شدکه من تا آن لحظه ندیده بودم . چرا اینطور بمن خیره شده‌بود . یا شاید او من نبودم‌کس دیگری بود روح شخص مرده‌ای درزمان گذشته‌که اکنون دست بروی شانه اومیزند ؟ آهسته گفت .

ـ بلی اگر اینکار بایدعملی شوداکنون باید اقدام‌کرد . .

سپس بطرف پدرش برگشته اول درناهار خوری را بازکرده بریچارد گفت :

ـ قربان ممکن‌است‌دنبال من بیائید ؟

ریچارد لحظه‌ای درآستانه درمکث‌کرد اول بکارترد نگاه کرد سپس بمن‌چشم‌دوخت وگفت :

ـ وقتی سگهای شکاری بشدت پارس‌کرده همه جا را مراقبت میکنند

روباه سرخ بداخل زمین فرومیرود . لبخندی زده لحظه‌ای بچشمان من نگاه کرد. وبدنبال دیك روان شد .. وقتی آنها ناپدید شدند گارتردشانه‌هارا بالا انداخته گفت :

ـ من فکرمیکردم که مخفیگاه‌درداخل منزل است نزدیك اطاق قدیمی تو گفتم :

ـ اینطورفکر میکردی ؟ گفت :

ـ چهارسال پیش چقدر وقت صرف این موضوع کردم تمام را هروها راگشته پشت دراطاق تونوك پا راه رفته‌ام آئینه‌ای کنار پنجره روی دیوار آویزان بود بطرف آن رفته وخیره شد ونقابش را بیکـو کشید شکاف عمیق ارغوانی‌رنك ازگوشه‌ابروتاچانه‌اش‌ادامه داشت‌آن‌نرمی ولطافت صورتش‌برای ابدازبین رفته بود. مراقب چشمان‌اوبودم اونیزتوی آئینه مرا میدید . گفت: میدانیکه من میتوانستم از افتادن تو با اسبت توی‌چاله جلوگیری کنم؟ گفتم :

ـ بلی .

ـ تواز من راه راپرسیدی ومن جواب‌ندادم گفتم :

ـ بلی جواب ندادی .

درحالیکه بطرف من پیش میآمد گفت :

ـ اکنون مدت مدیدی ازآن موضوع گذشته‌است .

یکدست ورق که خوب برایم آشنا بوداز کیفش درآورد و سرمیزنزدیك صندلی چرخ دارمن نشست وشروع به تقسیم ورقها نمود و گفت :

ـ ما میتوانیم تـارسیدن سربازها بازی کنیم .

فصل سی و پنجم

وقتی سرهنگ بنت بآنجا آمدما هنوز مشغول بازی بودیم بدون شك می توانم بگویم که اگر او تمام کرنوال را میگشت جفتی آرامتر و ساکتتر از ما دو نفر زن پیدا نمیکرد یکی باشکافی درصورت و موهای نقره‌ای دیگر یك افلیج مایوس.

ما بآنها گفتیم که تا آنروز مهمان داشتیم دامادهای راشلی سرپیتر کوانتی و برادر خودم روبن هاریس ولی از حرکت آنها بی خبریم آنها با میل خودشان آمده و رفته بودند آقای ترلانی یکمرتبه اینجا آمده بود ولی ما ایشانرا ندیده بودیم واینکه چرا خانواده راشلی مرا در مقابلی تنها گذاشته بودند از روی اجبار بود نه میل، چه آقای سرهنگ بنت شاید شما فراموش کرده‌اید که خانه من در لانرست چهارسال پیش بدستور شما ویران شد واقعاً عمل عجیبی از جانب یك همسایه بود. وچرا خانم دنیس از دربار اورلی نزدیك بدفورد در این فصل مهمان منست؟ بلی او زمانی زن برادر من بود وما ازمدتها قبل باهم دوستیم ... میدانم که اشخاص سخن چین راجع به روابط من باریچارد گرنویل در گذشته بشما مطالبی گفته‌اند ولی اینرا باید بدانید که خانم دنیس هرگز روابط صمیمانه‌ای با برادرش نداشته است و ما اطلاعی از حرکت آنها نداریم ما تصور میکردیم که او در ناپل باشد بلی خانه را از زیر زمین تا بالای شیروانی جستجو کنید حتی داخل زیرزمینهارا کاوش بکنید کلیدها در اختیار

شماست هر کاری دلتان میخواهد بکنیدما نمیتوانیم ازاقدامات شماجلوگیری کنیم منابلی ملك ما نیست مافقط درغیاب آقای راشلی اینجا مهمان هستیم.

در پایان بمن گفت:

ـ بسیارخوب خانم‌هاریس مثل‌اینکه سخنان شما حقیقت دارد (اوزمانی مرا او نور میخواند وقتیکه در لوبا هم همسایه بودیم) و اما این حقیقت که برادر شما سرپیتر کورتنی در این قیام دخالت داشته‌اند اکنون کاملا آشکار شده است ودرهلستون وپنزیس نسبت باین‌خانه مشکوکند بعد ازرفتنم نگهبانی در اینجا خواهم گذاشت تا وقتی سرهاردس والربااین ناحیه‌آمد دنباله تجسس مرا بگیرد درعین حال ناگهان سخنش را قطع کرده نگاهش بطرف گارترد متوجه شد. گفت:

ـ خانم بی ادبی مرابببخشید صورتتان اخیراً اینطورشده؟

گارترد در حالیکه شانه‌هایش را بالا میانداخت گفت :

ـ تصادفی بیش نبود یك حرکت ناهنجار وگیلاس شکسته :

ـ حتماً عمدی نبود ؟

ـ چه‌چیزدیگری شما دس میزنید؟

ـ بیشتر بیك ضربه شمشیر شبیه است گستاخی مرا ببخشید میخواهم بگویم که شما مانند مردی دوئل کرده وازطرف معارض این ضربه بشما وارد شده است .

ـ آقای سرهنگ بنت من مرد نیستم اگر شك دارید چرا بالا باطاق من نمی‌آئیدتا بشما ثابت‌کنم.

روبرت بنت مرد مؤمنی بود یکقدم بعقب برداشت و تاگوشهایش‌سرخ شد بالحن سردی گفت:

ـ خانم متشکرم چشمان من بخوبی از ظاهر قضاوت میکند. گارترد گفت :

ـ اگر برای خاطر شجاعتتان بخواهند بشماترفیع بدهند باید درهمان درجه باقی بمانید میتوانم بگویم‌که هیچ افسری نه درکرنوال ونه در دون جرأت اینرا نداردکه باگارترد دنیس باطاق بالا بیاید.

او اینطور تظاهر کردکه میخواهد ورقهارا قسمت‌کند اما سرهنك بنت

دستش را حرکت داد. او گفت :

ـ متأسفم اما شما چه خانم دنیس یا خانم عاریس باشید اکنون برای ما اهمیتی ندارد آنچه که مورد توجه است این است که نام اصلی شما گرنویل میباشد .

گارترد درحالیکه ورقها را بهم میزد گفت :

ـ و بنا براین ؟

ـ بنابراین باید از شما تقاضا کنم که همراه من تاترورو بیائید آنجا از شما بازجوئی خواهند کرد وقتی راهها امن شد میتوانید از آنجا بدربار اورلی بروید:

گارترد ورقها را توی کیفش گذاشته آهسته بلند شد. درحالیکه شانه هایش را بالا میانداخت گفت:

ـ از قرار معلوم شما وسیله نقلیه‌ای دارید چه من لباس سواری ندارم.

ـ شما تمام وسائل راحتی را خواهید داشت:

سپس بطرف من برگشت و گفت:

ـ تا اخطار ثانوی و کسب دستورات جدید از طرف سرهاردیس والر میتوانید اینجا باشید اینکار ممکن است تا فردا صبح بطول بیانجامد ولی از شما میخواهم که آماده باشید تا بمحض رسیدن دستور حرکت کنید می‌فهمید ؟ جواب دادم .

ـ بلی من می‌فهمم.

ـ بسیار خوب من نگهبانی دم درخواهم گذاشت او حق دارد بطرف هر کس و یا هر چیزی که مظنون شد تیراندازی کند . شب بخیر خانم دنیس حاضرید ؟

ـ بلی حاضرم . گارترد بطرف من برگشت و با ملایمت به پشت من زد و گفت :

ـ متأسفم که بیش از این نمیتوانم پیش شما باشم وقتی خانواده راتلی را دیدید ازمن هم‌یادی بکنید و راجع بباغها با یوناتان صحبت بکنید که اگر میخواهد گلکاری کند اول باید کلك روباه ها را بکند .. جواب دادم

ـ باین آسانی نیست آنها مشکل گیر بیفتند مخصوصاً وقتیکه زیر زمین میروند گفت:

ـ جلوی سوراخشان دودبکنند تنها راه حلش اینست شبانه این کار را بکنید آنها کمتر اثری ازخود میگذارند ....

خدا حافظ اونور

ـ خدا حافظ گارترد.

او رفت درحالیکه نقاب را ازصورتش برداشته بود تا اینکه‌جای زخم بخوبی معلوم شود و من از روز وقوع تاآنساعت آنرا ندیده بودم

صدای پای سربازان که ازپارك دور میشدند بگوش رسید در مقابل در ورودی دو نفر قراول مسلح‌ایستاده بودند نگهبان دیگری دم دروازه بیرونی کشیك میداد من‌نشسته آنها را نگاه میکردم سپس طناب زنگی را کـه روی بخاری بودکشیده متی را احضارکردم وگفتم:

ـ از آنها بپرس آیا سرهنك بنت اجازه داده است‌که من روی‌صندلی بگردش روزانه خود درحیاط ادامه دهم.

اولحظه‌ای بعد باخبریاس آمیزی مراجعت‌کرد وجواب داد

ـ او متأسف است چه سرهنك بنت دستور داده است‌که شماحق خروج از منزل را ندارید .

من و متی بهمدیگر نگاه کردیم افـکار مغشوش و درهمی بمغزم راه یافت پرسیدم .

ـ چه ساعتی‌است؟ جواب داد.

ـ نزدیك ساعت ۵ گفتم:

ـ هنوز چهار ساعت بغروب مانده‌است گفت:

ـ بلی از پنجره قراول را میدیدم که در مقابل درجنوبی باغ بالا و پائین میرفت وگاه بیگاه ایستاده با رفیقش که‌درسمت دیگر کشیك میدادصحبت میکرد. آفتاب‌روی تفنگهای آنها میدرخشیدآهسته گفتم:

ـ متی مرا بالا ببر

ـ باطاق‌خودتان؟

ـ نه متی باطاق قدیمی من دربالای دروازه در دو سال اخیرا قامتم‌در

منابلی بآنجا نرفته بودم ضلع جنوبی هنوز خالی ودست نخورده بود. متروك و خالی مانند روزیکه درسال ۴۴ شورشیان آنجا را غارت کردند . کرکره پنجره شمالی اندکی بازشده نور ضعیفی بداخل اطاق میتابید بوی‌لاشه متعفنی بمشام میرسید درگوشه‌ای استخوانهای بیرنگ خرگوشی بچشم میخورد ضلع غربی ساکت و آرام بود هیچ صدائی از آشپزخانه های متروك پائین بگوش نمیرسید آهسته بمتی گفتم:

ـ بطرف تخته سنگ برو و دستت را روی آن بگذار

متی روی زمین زانوزده این عمل را انجام داد روی تخته سنك فشار داد اما حرکتی نکرد ..

زیر لب گفت :

ـ خوب نیست خیلی محکم شده آیا فراموش کردهٔ که این فقط از آن سمت باز میشود.؟

آیا من فراموش کرده بودم بیادجملات گارترد افتادم که گفت: جلوی سوراخشان دودبکن تا بیرون بیایند این تنها راه حلی است. بلی ولی اواز محل آنها بی‌خبر بود فکر میکرد شاید داخل جنگل باشد نمیدانست که در پناهگاه سنگی هستندکه قطر دیوارهایش نه فوت است. به متی گفتم:

ـ کمی کاغذ خورده و چوب جمع کن و در کنار دیوار اینجا آتش روشن کن.

باحتمال خیلی ضعیف ممکن بودکه دود از داخل شکافها نفوذ کرده و بمنزله خبری برای آنها باشد اگرچه ممکن بود آنها در آن حوالی نباشند و درسمت دیگر نقب زیرخانه تابستانی نشسته باشند .

متی خوب و وفا دار من چقدر آهسته و آرام چوبهای خشك را جمع کرده با مراقبت تمام آتش را روشن کرده و دانه دانه چوبها را روی آن میگذاشت گفتم :

ـ عجله کن چوب بیشتر بیاور شعله را زیادتر کن

آهسته گفت :

ـ حوصله داشته باش بموقع دود نفوذ خواهد کرد .

در وقت خودش . نه دروقت من ونه وقت ریچارد ...

اطاق پر از دود شده بود بطوریکه داخل موها و چشمان مانفوذ میکرد و جلوی پنجره را گرفته بود . ولـی اینکه آیا بداخل سنگها نفود میکرد نمیدانستم. متی بسمت پنجره رفته آنرا باندازه دواینچ بازکرد من چوب بلندی بدست گرفته آتشی را که با آرامی و کندی میسوخت بسمت دیوار پشت بند میراندم . ناگهان متی گفت:

ـ «چهار نفرسوار مانند گروهی که الان آمدند ازداخل پارك باین سمت میآیند . »

دستهایم خیس عرق بود چوب بیمصرف را دور انداخته چشمانم راکه از دود میسوخت وسرخ شده بود مالیدم. فکر میکنم در آنموقع بیش از هر موقع دیگر درطول عمر سی وهشت ساله‌ام دچارنگرانی واضطراب بودم زیر لب گفتم :

ـ اوه ، خدایا چکار باید بکنیم؟

متی پنجره را آهسته بست ودرحالیکه هیزمهای نیمسوخته را زیرپاله میکرد گفت :

ـ «بیا باطاق خـودت امشب دیر وقت دوباره اینکار را انجام خواهم داد ولی اکنون نبایدآنها ما را اینجا به بینند.»

او مرا روی بازوان قوی خود ازآن اطاق تاریك نمور از داخل اطاق روی دروازه به راهروی پشت آن وسپس پـائین باطاق خودم در ضلع شرقی آورد. و روی تختم گذاشت وآب آورد که صورت و دستهایم رابشوید.

ما صدای پای سربازان را در داخل حیاط و سپس پائین پنجره اطاق شنیدیم . ساعت بدون توجه بموقعیت و اشخاص با ضربه‌های خود۶ بعدازظهر را اعلام میکرد.متی دوده‌ها را ازصورتم پاك کرده لباسم را عوض نمود وقتی اینکار تمام شد ضربه‌ای بدر نواخته‌شد . خدمتکاری با قیافه وحشتزده آهسته گفت :

ـ«خانم هاریس درپائین احضار شده‌اند.»

آنها مرا در صندلیم جا داده از پله‌ها پائین بردند . متی گفته‌بود که چهارنفر سواره آمده‌اند درحالیکه‌اینك سه نفر درسالن پائین ایستاده بیرون را تماشا میکردند هنگامیکه خدمتکار و متی صندلی مرا زمین‌میگذاشتند آنها

با کنجکاوی نگاهی بمن کردند. نفرچهارم درحالیکه بعصائی تکیه داده بود درکنار بخاری ایستاده بود. و او سربازی مانندآنها نبود بلکه شوهرخواهر من یوناتان راضلی بود

برای یك لحظه قدرت حرف زدن از من سلب شد. بعد رهائی، گیجی و چیزی شبیه درماندگی بمن دست داد شروع بگریستن کردم. اودست مرا در دستش گرفت درحالیکه چیزی نمیگفت . یکی دودقیقه بعد بخودم مسلط شدم وقتی باونگاه کردم متوجه شدم که سالها چه کرده‌اند آیا دوسال نبود که او دور از لندن بود؟

شاید بیست سال باشد موهایش بکلی سفید شده شانه هائی کـه زمانی محکم و پهن بودخمیده شده چشمانش فرورفته بود پرسیدم

ـ چه اتفاقی افتاده؟

چرا برگشته‌اید ؟

او گفت :

ـ «قروض تأدیه شده» حتی صدایش نیز مانند اشخاص کهنسال بودخسته و آهسته .

ـ قروض تادیه‌شده وباردیگر من آزادانه میتوانم بکرنوال برگردم.

درجواب گفتم :

ـ لحظه نامناسبی را برای اینکار انتخاب کرده‌اید » آهسته گفت :

ـ «آنها مراخبر کرده‌اند » نگاهی بمن کرد . من میدانستم. فکرمیکنم او هم در این نقشه اخیر سهمی دارد چه ورود مهمانانی که مانند خرگوش بخانه او خزیدند ، با اطلاع او بوده و او در حـالیکه درلندن محبوس بود زندگیش را بخاطر آنها بمخاطره انداخته است . از او پرسیدم «آیا شما از راه خشکی آمدید ؟»

ـ نه باکشتی. باکشتی خودم فرانسیس حتماً بخاطر داری که بین‌فاوی و اروپا رفت و آمدمیکند .

ـ بلی بخاطر دارم.

ـ کالای تجارتی آن کمك کرد که من قروضم را بپردازم. یك هفته قبل وقتی بمن اجازه داده شد که از لندن به فاوی بیایم آن مرا از گراویسند بمقصد

رساند ولی چند ساعت پیش باسکله رسیدیم.»

ـ آیا ماری با شماست ؟ »

ـ نه‌اودرپلیموت پیاده شد تا جون را در مدرکومب به بیند . نگهبانی که درپلیموت بود بما خبرداد که‌احتمال قیام دیگری در کرنوال میرود . نیروها برای این منظورتقویت شده‌اند من برای اینکه درچنین موقعیتی تنها نباشید خودم را با عجله باینجا رساندم .

ـ پس شما میدانستیدکه جان اینجانیست ومیدانستیدکه من تنها .... هستم »

ـ من میدانستم شما تنها...هستیدما هردوسکوت کرده‌چشم بدر داشتیم آهسته گفتم :

ـ آنها روبن را دستگیرکردند و همچنین میترسم پیتر رانهم دستگیر کرده باشند.»

او گفت :

ـ بلی محافظین من بمن خبر دادند:

آیاخود شما مورد سوء ظن‌نیستید؟ بالحن عجیبی گفت :

ـ نه هنوز. » او از پنجره منظره بیرون را تماشا میکرد . بعدآرام نامه تا شده‌ای از جیبش درآورد وقتی آنرا بازکرد چشمم باعلامیه‌ای افتاد مانند عکس اشخاص که‌بدیوارهامیزنند وبرای پیداکردنشان‌جایزه‌تعین‌میکنند اوآنرا برایم خواند .

« هرکس شخص شروری‌بنام ریچاردگرنویل را پناه داده ویا درصدد پناه دادنش درهرزمانی باشد وخیانت اوکشف‌شود بلافاصله دستگیر واموالش برای همیشه مصادره وخانوده‌اش نیززندانی خواهندشد...» بعد دو باره کاغذ را تا کرده

گفت روی هردیواری در سراسرشهرهای‌کرنوال چسبانده شده‌است » یك‌لحظه‌سکوت کرده‌بعدگفتم :

ـ آنها دو ساعت قبل‌این‌خانه‌را بازرسی کرده‌چیزی دستگیرشان نشده است. جواب داد .

ـ آنها هنگام صبح دوباره باز میگردند . »

باردیگر بسمت بخاری برگشته غرق درافکار خود بچوبدستی‌اش تکیه داده آهسته گفت :

کشتی من فرانسیس امشب در فاوی لنگر می‌اندازد و فردا اول وقت بسمت هلندحرکت میکند .

ـ بسمت هلند ؟

ـ و محموله سبکی را تا فلاشینك‌میبرد. ناخدا شخص قابل‌اعتمادیست اینك خانم جوانی که میتوانم بگویم از اقوام منست در این‌کشتی میباشد. او ممکن بود با من اینجا پیاده شود ولی پیش‌آمدها و سرنوشت طور دیگری خواسته بود .

بنابراین او نیز با کشتی من فرانسیس به هلند خواهد رفت . بعد از لحظه‌ای درك گفتم :

ـ نمیدانم این خانم با من چه ارتباطی دارد . بگذارید بهلند برود یوناتان گفت :

ـ اگر پدرش همراه او باشدآسایش فکری بیشتری خواهد داشت.

من هنوز مقصوداو را درك‌نکرده بودم تااینکه یاد داشتی ازجیب بغلی خود درآورده بمن دادآنرا بازکرده خواندم‌باخط‌نپخته بچگانه‌ای نوشته‌بود. اگر هنوز درروزهای ناتوانی‌احتیاج‌بدختری دارید این پیغام را انجام‌بدهید او درعرشه‌کشتی باربری فرانسیس منتظرشما است میگویندکه هلندسالمتر از انگستان است. همراه من‌آب وهوای‌آنجا را امتحان خواهیدکرد مادرم مرا بنام الیزابت تعمیدکرد اما من ترجیح میدهم که امضای خودم را دختر شما پس بکنم .

یك لحظه چیزی نگفتم . یادداشت همچنان در دستم بود . میتوانستم صدها سوال بکنم. آیا وقت یا توانائی چنین‌کاری را داشتم؟

سوالات زنانه ! ممکن بود خواهرم ماری بآنها جواب بدهد و شاید درك کند .

آیا قشنك‌بود ؟ مهربان بود؟ آیاچشمها. دهان و موهای‌خرمائی‌پدرش را داشت ؟

آیا حالات‌تنهائی اورا میتوانست درك کند ؟ آیا میتوانست با اوبخندد

هنگامیکه اوخوشحال بود ؟ ولی هیچکدام ازاین سوالات موردتوجه ومتناسب با آن وضع نبود چه من نمیتوانستم او را به بینم و بمن‌هم مربوط نبود. به یوناتان گفتم شما این نامه را بمن داده‌اید بامیداینکه آنرا بپدرش برسانم.

در جواب گفت بلی .

باردیگر از پنجره منظره بیرون را تماشاکرده گفت :

ـ بتوگفتم که فرانسیس صبح زودفاوی را ترك میکند و قایقی برای جمع آوری سبدهای خرچنك وحلزون مابین ساحل وکنیس‌راك به پریدموت خواهد رفت بنابراین میتواند یك مسافر را خیلی ساده درهوای نیمه تاریك صبح با خود ببرد.

گفتم ،

بطور ساده اگرمسافری درآنجا باشد درجواب گفت:

ـ دیگر این بعهده شماست او حدس میزدکه ریچارد درداخل‌پشت بند مخفی شده است این را ازچشمان ونگاه اوکه بمن دوخته شده بود میتوانستم حدس بزنم

گفتم :

محافظین مراقب‌آن کوره راه هستند .

آهسته گفت « فقط در این‌طرف نه درآن قسمت.

گفتم :

اقدام خطرناکی‌است. حتی‌درشب حتی‌درصبح‌خیلی زود. جواب‌داد.

ـ میدانم ولی شخصی که ما درباره‌اش حرف میزنیم تن باین مخاطره بزرك خواهد داد. بار دیگر آن‌اعلامیه را از جیبش درآورد وآهسته گفت:

اگر یادداشت راتسلیم‌کنی این را هم‌بخوبی میتوانی باوبدهی‌درسکوت کاغذ را از اوگرفته داخل پیراهنم جا دادم سپس اضافه‌کرد. کاردیگری هم هست که باید برایم انجام دهی .

ـ چه کاری! آثارآن چه‌را که بوده از بین‌ببری افرادیکه فردامیآیند دقیقتر وکنجکاوتر از امروزخواهند بودآنها سگهائی هستندکه برای اینکار تعلیم یافته‌اند ، گفتم :

ـ آنها در داخل بنا چیزی‌نخواهند یافت. پدرشما هنگامیکه این‌پشت

بند را بنا میکرد همه‌نکات را دقیقاً مراعات کرده است

ـ امااین مخفی‌گاه ازبیرون زیاد قابل اطمینان نیست . من اینکار را که پارلمان درسال ۴۴ شروع کرد بعهده‌تومیگذارم که پایانش دهی من دیگر در صدد استفاده از اطاق تابستانی بر نخواهم‌آمد .»

مقصود او را که تکیه بعصای خـود داده مرا منیگریست حدس زدم . گفت :

ـ تیرهای سقف در هوای خشك بآسانی میسوزند وآجر وخاك وخشت دیوارهای فرو ریخته‌رویهم انباشته میشوند وگزنه‌وعلفهای خودرو درنیمه‌های تابستان روی آنها فرامیگیرند در تمام عمر من و حتی در طول حیات جان احتیاجی بپاك‌کردن آنها نخواهیم داشت. »آهسته گفتم :

ـ چرا خود شما اینجانمی‌مانید که‌اینکار را انجام دهید ؟

در اثنای گفتگوی ما در اطاق ناهارخوری باز شده‌سردسته سه‌سوارکه‌درسالن منتظر بود واردشدوگفت

ـ متاسفم قربان ولی شما بجای ده دقیقه‌که اجازه داشتید پانزده دقیقه مذاکره کردیدمن‌برخلاف دستوراتیکه‌صادر شده نمیتوانم رفتارکنم‌خواهشمندم خداحافظی‌کرده همراه من به فاوی مراجعت نمائید»

نگاه بدون معنائی باوکرده قلبم دوباره فروریخت

ـ فکرکردم آقای راشلی اکنون آزاد هستند؟

یوناتان بآرامی گفت :

ـ اونورعزیز . بعلت وخامت اوضاع مسئولین امور چنین صلاح میدانند که من بطور موقت اگر هم زندانی نباشم تحت نظر قراربگیرم بنابراین من امشب را در خانه شهری خود در فاوی بسرمیبرم »

اوبطرف سواران برگشته‌گفت :

ـ متاسفم ازاینکه نتوانسته‌ام از شما رفع شبهه بکنم و متشکرم ازاینکه اجازه مصاحبه با خواهرزنم را بمن دادید او ازبیماری رنج میبرد و ما همه نگرانش هستیم» بدون یك‌کلمه دیگرازمن دور شد ومرابا‌آن یادداشت‌دردستم و اعلامیه داخل پیراهنم تنهاگذاشت . نه تنها زندگی ریچاردوپسرش بلکه

زندگی تمام افراد خانواده راشلی به عقل‌وتدبیرمن بستگی داشت‌منتظر متی شدم ولی نیامد . درحالیکه حوصله‌ام سررفته بود زنگی راکه کنار بخاری بود بصدا درآوردم . خدمتکار مضطربی که بصدای زنگ‌من‌واردشده بود گفت.متی پیدا نشده اوآشپزخانه واطاق خواب اوراگشته‌ولی جوابی نشنیده است . در حالیکه کتابی برداشته وصفحات آنراورق میزدم گفتم:

ـ مانعی ندارد . اوگفت :

خانم حالاشام میخورید ؟نزدیك‌ساعت ۷ است‌واز ساعت مقرر شما گذشته است » گفتم:

«اگرممکن است بیاورید» صفحات کتاب را ورق میزدم و بابیصبری‌در انتظار تاریك شدن هوا بودم و با قلبی مشوش میخواستم بدانم چه بسر متی آمده است

گوشتی راکه‌آورده‌بود خوردم‌وشراب رانوشیدم درحالیکه‌مزه‌هیچکدام را نمی‌فهمیدم . درحالیکه در اطاق ناهارخوری تاریك با تصویرجان راشلی کهنسال وزن اوکه با قیافه‌گرفته بمن خیره شده بودند نشسته بودم سایه‌هارا نگاه میکردم‌که درازتر میشدند . غروب تیره بداخل خزید و قطعات بزرك ابر غروب درآسمان محوشد نزدیك ساعت نه بودکه صدای باز شدن در را شنیدم درحالیکه روی صندلیم بعقب برمیگشتم متی را دیدم که آنجا ایستاده روی لباسش لکه‌های سبز وقهوهٔ خزه و خاك بچشم میخورد : انگشتش‌را بلب برد و چیزی نگفت بطرف پنجره رفته‌کرکره‌ها را بست وقتی‌آخرین‌آنها را می‌بست گفت :

ـ نگهبان آن‌کوره راه‌آدم بدی بنظر نمیرسد . اوبازن پسرعموی من درلیسکارد آشناست .

چفت کرکره‌ها را محکم کرده پرده‌های سنگین‌را کشیدو گفت.

ـ درپارك گرنه هوا خیلی مرطوب بوده» جواب دادم «من‌میدانستم»

اما اوپناهگاهی درزیریك بوته پیداکرد جائیکه ما توانستیم‌راجع‌بزن پسرعمویم صحبت‌کنیم . . در مدتیکه او بدنبال چنین جائی میگشت من‌دراطاق تابستانی منتظراو بودم.» گفتم«کاملاقابل فهم است»پرده جلوی کرکره‌ها کشیده شده بودند اطاق ناهارخوری غرق در تاریکی بود متی آمدودرکنارصندلی‌من

ایستادو گفت:

ـ من تخته سنگ را بلند کرده نامه‌ای روی پله‌ها گذاشتم.» گفتم:

ـ اگر هنوز طناب روی تولا باشد آنها ساعت ۱۲ امشب‌درورودی پشت بند را باز خواهندکرد. منتظر آنها خواهیم بود. بدنبال دستهای‌قوی وآداءش بخش او گشته آنها را میان دودستم گرفتم آهسته گفت.

ـ دعا میکنم که آنها آنرا پیدا کنند چه‌بعداز آخرین بار که آنجامخفی شدند مقداری خاك ریزش کرده بوی مقبره میداد مادر تاریکی همدیگر رادر آغوش‌کشیدیم وقتی گوش کردم صدای ضربان قلب اورا شنیدم.

فصل سی و ششم

از ساعت ۹٫۵ تا یکربع به دوازده روی تختم دراز کشیدم . خدمتکاران باطاق خود رفته خوابیده بودند و نگهبانان سر پست خود بودند صدای پای یکی از آنها را پائین پنجره اطاق خودم می‌شنیدم . ماه خیانتکار که هرگز راهی برای یك فراری نمیدهد از پشت درختان پارك گز نه بالا آمد. هیچ شمعی روشن نکردیم . متی بطرف در خزید و گوش کرد بعد مرا روی بازوان خود بلند کرده ازداخل راهروی پیچ در پیچ بطرف اطاق تابستانی برد. اطاقها عریان وغرق درسکوت بودند . اینجا در قسمت غربی خبری ازمهتاب نبود که اشعه خودرا روی دربیندازد . داخل اطاق که مقصد ما بود خاکستر آتش ضعیفی که در آن بعدازظهر روشن کرده بودیم هنوز گرم بود دود تمام اطاق‌رافرا گرفته بود . ما درگوشه از اطاق نشسته منتظرشدیم...

سکوت مرموزی بود.

سکوت محلی که برای سالیان دراز صدای کسی و یا قدم کسی را بخود ندیده است . آرامش زندان فراموش شده که هرگز آفتاب بآن نتابید و تمام فصول یکسان بنظر میآید .

زمستان ، تابستان ، بهار و پائیز همه خواهند آمد و خواهندرفت‌ولی نه در اینجا . و نه در این اطاق هرگز اینجا شب ابدی بود من در حالیکه

کنار دیوار آن پشت بند نشسته بودم فکر میکردم که بایستی این تاریکی باعث ترس بیچاره عموجان دیوانه که مدتها قبل در ابتدای بنای این ساختمان در اینجا بسر میبرد باشد شاید درهمین نقطه‌ای که الان من نشسته‌ام او میخوابید. دستهایش هوا را لمس میکرد چشمانش دنبال چیزی میگشت ...

بعد دست متی را روی شانه خودم حس کردم بمحض اینکه او اینکار را کرد تخته سنگ بحرکت درآمد وقتی برگشتم دخمه‌ای را که دهان باز کرده بود و پله‌های باریك پشت آن را دیدم و صدای طناب را که روی لولای زنگ زده کشیده میشد شنیدم.

اگر چه این صدا بهترین چیزی بود که در دنیا میخواستم ولی ترس مبهمی در من ایجاد کرد . مانند فرمانی که ازداخل گوری صادرشود.

حال متی شمعش را روشن کرد ونور آنرا متوجه پله‌ها نمود . او را دیدم که آنجا ایستاده صورت و دست وشانه‌های خاك آلودش درآن نورضعیف حالت جسدی را که تازه ازگور برخاسته باشد باومیداد.

او لبخند میزد لبخندیکه حاکی از یکنوع قساوت وترس بود .

گفت :

ـ میترسیدم شما نیائید .

چند ساعت دیگر خیلی دیر میشد.»

پرسیدم .

«منظورت چیست ؟»

گفت :

ـهوائی وجود ندارد داخل تونل فقط جا برای راه رفتن یك سك وجود دارد . من نسبت بآقای راشلی بانی اینجا خیلی خوش بین نیستم»

بسمت جلو خم شده بداخل پله‌ها چشم دوختم . آنجا دیك را پائین پله‌ها دیدم که مانند پدرش شبیه ارواح شده بود .

گفتم :

«چهارسال قبل اینجا اینطورنبود»

ریچارد گفت :

همراه من بیابتو نشان خواهم داد زندانبان باید اززندان خودش اطلاع

کافی داشته باشد وقتی که زندانی را بآنجا میفرستند.»

اومرا روی بازوان خودگرفته از مدخل کوچك وپله‌های باریك به‌سلول پائین برد. من این مخفی گاه زیرپشت بند را برای‌اولین وآخرین‌باردیدم. بمساحت چهارمترمربع و ارتفاع ۶ پا ازیك قفسه بزرگتر نبود دیوارهای سنگی راکه لمس کردم سردویخ زده‌بود دریك گوشه صندلی بلندی‌بچشم‌میخورد درکنارش کاسه چوبی خالی ویك قاشق قرارداشت خزه وتارعنکبوت‌ضخیمی روی‌آنهاراپوشانده بود . راجع بآخرین وعده غذائی که‌وسیله عموجان‌دیوانه که یك ربع قرن قبل درآنجا خورده شده بود فکرکردم بالای صندلی طنابی که روی لولای زنگ زده آویزان بود قرارداشت وپشت آن راه خروجی‌نقب بودکه منتهی بسوراخی‌که هیجده اینچ ارتفاع داشت میشد و انسان میبایستی چهار دست‌وپا بخزد تابآنجا برسد . گفتم :

«نمی‌فهمم اینجا نمیتوانست قبلا اینطور باشدوگرنه یوناتان نمیتوانست از آن استفاده کند »

ریچارد گفت :

«بایستی این سنگها و خاکها ازپی بناریزش کرده باشد چه راه را بند آورده‌اند و جز راه عبور باریکی باقی نمانده است گمان میکنم‌قبلااینجامرتبا با بیل وغیره پاك میشده‌واکنون سالیان متمادی است‌که مورد استفاده قرار نگرفته است . طبیعت باردیگر ادعای تصاحب آنرا دارد دشمنانم اسم تازه‌ای برای من پیدا خواهندکرد بعدازاین من خوکچه هندی نامیده خواهم شد نه روباه ؟

صورت سفید دیك راکه چشم بمن دوخته بود دیدم نمیدانستم باچشمان سیاهش چه میگوید ؟

سعی میکند چه بگوید ؟

بریچارد گفتم :

«مرابرگردان باید با تو حرف بزنم»

او دوباره مرا باطاقم برد وقتی آنجا نشسته نفس عمیقی کشیدم‌آن‌اطاق دود زده عریان درمقایسه باآن‌دخمه‌سیاهی که ازآنجا درآمده بودم‌مانندبهشت بود .

آیا این من بودم که چهارسال پیش دیك را مجبور کردم که ساعتها آنجا بسر ببرد ؟ آیا بهمین دلیل بود که اکنون چشمان او مرا محکوم میکردند؟ خدایا مرا ببخش. من میخواستم زندگی اورا نجات دهم . من وریچاردودیك در روشنائی شمع آنجا نشستیم در حالیکه متی مراقب در بود. گفتم:

ـ یوناتان راشلی مراجعت کرده است»

دیك نگاه پرسش‌آمیزی بمن کرد ولی ریچاردجوابی نداد . گفتم:

ـ جریمه پرداخت شده و اعضای کمیته باو اجازه داده‌اند که بخانه‌اش برگردد و او منبعد خواهد توانست آزادانه درکرنوال زندگی بکند بشرط اینکه باردیگر بدگمانی پارلمان را برعلیه خود تحریك نکند.»

ریچارد گفت :

ـ خیلی خوبست آرزوی خوشبختی برایش‌میکنم .» گفتم:

ـ یوناتان راشلی مرد صلح‌است اگر چه‌بشاه خودعلاقه‌منداست‌ولی‌خانه خودش را بیشتر دوست دارد او دو سال دوری و تبعید را تحمل کرده‌واکنون آرزوئی جز زندگی‌بدون دغدغه در میان خانواده و در خانه خودش ندارد.»

ریچارد گفت :

«تقریباً این آرزوی هر مردیست .» گفتم:

ـ اگر ثابت شودکه او در ایـن رستاخیز دست داشته است این آرزو هرگز برآورده نخواهد شد»

ریچارد بمن خیره شده شانه‌هایش را بالا انداخت .

ـ او دو سال درلندن بود مشکل باو ظنین شوند.»

در جوابش اعلامیه‌ای راکه صبح راشلی بمن داده بود ازداخل پیراهنم درآورده روی زمین گذاشتم شمعدان را روی آن قـرار داده با صدای بلند همانطوریکه شوهر خواهرم آنروز بعدازظهر برایم خوانده بود خواندم:هر کسی شخص شروری بنام‌ریچارد گرنویل راپناه‌داده‌یا در صددفراردادنش‌درهر زمانی باشد و خیانت اوکشف شود بلافاصله دستگیر و اموالش بـرای همیشه مصادره‌وخانواده‌اش زندانی خواهد شد لحظه‌ای تأمل کرده بعد گفتم:

یوناتان میگفت آنهافرداصبح‌دوباره برای جستجو خواهندآمد»قطره‌ای از شمع روی کاغذ ریخت‌اطرافش چین خورد ریچارد کاغذ را روی‌شمع گرفت

کاغذ شعله‌ور شده قطعات سوخته‌اش روی زمین پخش شد . ریچارد به پسرش گفت :

ـ می‌بینی زندگی مثل اینست شعله گرفتن . خاکستر شدن. و بعد همه‌چیز تمام است اثری باقی نمیماند .

بنظرم آمد که دیك مانند سگ گنگی که بصاحبش خیره شود بپدرش نگاه میکرد . چشمانش میگفت . از من چه میخواهی که انجام بدهم ؟

ـ آه خوب. ریچارد آهی کشید و گفت چاره‌ای نیست جز اینکه گردنمان را تسلیم فولاد سرد بکنیم . پایان وحشتناکی. کشمکش در جاده . گروهی اطراف ما . دستبند و طناب . سپس قدم زدن در خیابانهای لندن در حالیکه فریاد مردم از هر طرف بلند است . دیك ؟ آیا حاضری ! این دست تقدیر بود که ما را باینجا کشاند بر خاسته دستهایش را بالای سرش برد و گفت .

ـ بالاخره آنها تیر تیزی در هوایت هال نگهداشته‌اند . من بخاطر دارم که در گذشته مامور اعدام عادلانه رفتار میکرد آخرین بار که اورا دیدم مرد کودن کوتاه قدی بود عضلات بازوانش مانند گلوله توپ بود فقط یك حرکت کوچك . لحظه‌ای بفکر فرو رفت و مکث کرد ـ اما آهسته گفت . خون بطور زیبائی گاه را رنگین میکند »

دیك را دیدم که با دستش مچ پایش را گرفته بود . با خشم فراوان بطرف مردیکه عاشقش بودم برگشته گفتم :

میتوانی ساکت باشی آیا او در عرض این هیجده سال بقدر کافی رنج نکشیده ؟»

ریچارد درحالیکه یك ابرویش را بالا برده بود بمن خیره شد درحالیکه لبخند میزد گفت:

ـ چه ؟ آیا توهم برعلیه من قیام کردی؟»

در جواب یادداشتی را که در دستم مچاله شده بود بطرفش انداختم کاغذ کثیف شده بسختی قابل خواندن بود. گفتم:

ـ احتیاجی بسرزنش تو نیست که روی تخته قصابی بیفتد ، این را بخوان ولحنت را عوض کن.»

ـ او بطرف شمع خم شد دیدم که چشمانش از حالت شرارت آمیز بتعجب

برگشت آهسته جواب داد :

ـ بهرحال من یك گرنویل زاده شده‌ام. گفتم:

ـ فرانسیس صبح‌فاوی را بقصد فلاشینك ترك میکند و جا برای‌مسافرین دارد ناخدا مرد مورد اعتمادیست و مسافرت سریع خواهد بود.»

ریچارد پرسید :

ـ آیا مسافرین بخارج میروند ؟ گفتم :

یك کشتی برای بارگیری حلزون نه روباه در پریدموت است مسافرین باید منتظر آن باشند .و من پیشنهاد میکنم که صبح زود روز بعد نزدیك تپه گریبین خودشان‌را پنهان کنند وقتی که کشتی درروشنائی صبح زود بمحل‌خود میخزد علامتی آنرا بساحل خواهد آورد »

ریچارد گفت :

ـ همه اینها خیلی ساده بنظرمیرسند . پس تو با این نوع فرارموافقی اکنون با قهرمانان محصور خودت خداحافظی کن گمان میکنم همه اینها را فراموش کرده بود چه‌چشمانش در ماوراءافکار من بدنبال نقشه‌ها وطرحهائی میگشت که من هیچگونه دخالتی درآن نداشتم . زیرلب گفت:

ـ از هلند بفرانسه یکبار دیگر دیدن پرنس . یك نقشه تازهٔ بهتر از این . پیاده شدن در ایرلند . بعداز ایرلند باسکاتلند ....»

بعد چشمانش بکاغذیکه دردستش بود افتاد و اینطور خواند.

«مادرم مرا باسم الیزابت تعمیدکرد . اما من ترجیح میدهم که امضاء خودرا دختر شما بس بکنم»

سوتی زده نامه را بطرف دیك پرتاب کرد . پسرآنرا خوانده‌درسکوت بپدرش ردکرد .

ریچارد گفت :

ـ آیا من خواهر ترا دوست خواهم داشت ؟»

دیك آهسته گفت :

ـ فکر میکنم قربان شما خیلی اورا دوست خواهید داشت»

ـ مستلزم جرأت و شجاعت است که کسی خانه‌اش را رها کرده بدنبال پدرش آماده پیاده شدن در هلند شود بدون هیچ دوست وآشنا و سرمایه‌ای.»

گفتم «بلی»

ـ علاوه برجرأت مستلزم چیزدیگریست . وفاداری نسبت بمردی که‌او را پدر خودمینامد . اعتماد باینکه هرگز اورا رها نخواهدکرد.»

پدر و پسر نگاههائی باهم ردوبدل کردند که گوئی رازتیره‌ای‌درآن‌نهفته بودکه برای من که زنی بیش نبودم دخالت درآن بی‌ثمربود . بعد ریچارد یادداشت را در جیبش گذاشت وبطرف مدخل نقب برگشت وگفت :

«آیا ازراهی‌که آمده‌ایم برمیگردیم ؟» گفتم :

همه‌جا تحت نظر است و این تنها راه شما است» گفت

ـ هنگامی‌که صبح سگهای نگهبان برای جستجوآمدند ورد پای‌مارا بوکردند با آنها چه معامله‌ای‌خواهی‌کرد ؟

جواب دادم : «همانطوریکه یوناتان راشلی پیشنهادکردتیرهای خشك سقف در نیمه تابستان بآسانی‌وسرعت‌میسوزندگمان میکنم خانواده راشلی‌بار دیگر این خانه تابستانی راموردداستفاده قرار نخواهندداد.»

ـ در ورودی‌که دراین‌سمت است؟

ـ تخته سنك را ازاین طرف نمیتوانند فشار بدهند آن طناب «لولا را نگاه‌کن».

هر سه بآن گودال تیره چشم دوختیم ناگهان دیك خودش را بطناب رسانده باسه‌حرکت محکم‌آن را پاره وبرای همیشه بیمصرف‌کرد. درحالیکه خنده عجیبی برلبانش نقش بسته بودگفت.

ـ هیچکس دیگر نخواهد توانست این تخته‌سنك را بلندکند وقتی‌که از این طرف بسته شد. ریچاردگفت.

ـ روزی یك فرد راشلی خواهدآمد واین نقب را خراب خواهد کرد چه میراثی برای او میگذاریم چشمانش بیك مشت استخوان درگوشه‌ای‌افتاد وگفت:

«اسکلت یك خرگوش» و با لبخندی آنرا بپائین پله‌ها پرتاب کرد. گفت:

ـ دیك اول توبرو من بدنبال تو خواهم‌آمد دیك دستش را بطرف‌من درازکرد آنرا برای یك لحظه در دست گرفتم وگفتم:

« شجاع باش مسافرت خیلی سریع خواهد بود بسلامتی بهلند رسیده دوستان خوبی پیدا خواهی کرد جوابی نداد و باچشمان سیاه و درشتش بمن خیره‌شدسپس بطرف پله‌های باریك برگشت. من با ریچارد تنها بودم بکرات ازهم جدا شده بودیم هر دفعه بخودم گفته بودم که این آخرین دیدار است وهر دفعه دوباره همدیگر را پیدا کرده بودیم گفتم:

این مرتبه چه مدتی طول خواهد کشید؟ گفت

ـ دوسال. شاید تاابد.

صورتم را درمیان دستانش گرفته بوسید وگفت:

ـ وقتی برگشتم خانه‌ای راکه در ستو داشتم دوباره میسازیم. بالاخره تو غرورت را سرکوب کرده یك فردگرنویل خواهی شد.» لبخندی زده‌سرم را تکان دادم و گفتم:

ـ با دخترت خوش باش. بار دیگر در مدخل نقب مکث کرد وگفت:

ـ مطلبی را بتو میگویم روزی درهلند قلم بروی کاغذ آورده حقایقی درباره جنگلهای داخلی نوشته پوست دوستان ژنرالم را خواهم کند و بآنها نشان خواهم دادکه چه اشخاص مزخرفی هستند. شاید بعد ازاینکه این کار را انجام دادم پرنس آف ولز بحقیقت پی‌برده مرا فرمانده عالی قوای خود بکند »گفتم:

ـ بیشتر احتمال داردکه ترا خلع درجه بکند.»

او وارد نقب شده روی پله‌ها جائی‌که دیك منتظر او بود زانوزد و گفت:

ـ بجای تو من اینجا راویران خواهم کرد. از اطاقت بضلع‌شرقی‌نگاه کن خواهی دیدکه خانه تابستانی خانواده راشلی آخرین تعظیم خود را به کرنوال وخانواده‌گرنویل میکند.

ـ متوجه نگهبان باش او در انتهای آن‌کوره راه ایستاده است.

ـ اونور هنوز مرا دوست‌داری؟

ـ سوگند بگناهانم ریچارد.

ـ آیا آنها زیاد هستند »

ـ تو ازهمه‌آنها باخبری.» در حالیکه دستش روی سنك آنجاایستاده

منتظر بود.

آخرین تقاضایم را از او کردم.

ـ میدانی که چرا دیك ترا لوداد؟

ـ گمان میکنم.

ـ نه بعلت نفرت یا انتقام. بلکه او روی گونه گارترد خون دید...»

متفکرانه بمن خیره شد آهسته باو گفتم:

ـ اگر برای خاطر خودت هم نباشد برای خاطر من اورا ببخش.

باصدای ملایم گفت: من او را بخشیده‌ام ولی گرنویلها خلقت عجیبی دارند خواهی دید که او خود رانخواهد بخشید.»

من پدر و پسر هردورا دیدم که روی پله‌های نقب ایستاده بودند بعد ریچارد در سنگی دخمه را بست وآن بسرای همیشه بسته شد. یك لحظه در کنارآن در ایستادم بعد متی را صداکردم و گفتم:

ـ همه چیز تمام شد.» او بسمت من آمده مرا روی دستهای خود بلند کرد باو گفتم:

ـ که دیگر کسی دراین محل مخفی نخواهد شد. دستم را روی گونه‌هایم گذاشتم خیس بود.

بدون اینکه بدانم گریه میکردم. بمتی گفتم، «مرا باطاق خودم ببر.»

ومتی جلوی پنجره نشسته باغچه‌ها را تماشا میکردم اکنون ماه نه‌مانندیشب نقره‌نام بلکه با هاله‌ای زرد رنك دراوج آسمان بود. ابرهاکه‌هنگام غروب جمع میشدند اکنون بهم‌فشرده و تیره سراسر آسمان را فراگرفته بودند. نگهبان از پله‌کوره‌راه خم‌شده بناهای مقابل را تماشا میکرد وپنجره‌ها را تحت‌نظر داشت متوجه‌من نشدکه آنجادرتاریکی نشسته بودم.

بنظرم آمدکه ساعتهای طولانی آنجا نشسته چشم بمشرق دوخته بودم درحالیکه متی‌درکنار من کز کرده بود بالاخره متوجه شعله‌ای درپارك گزنه شدم بادیکه از غرب میآمد دود را باخود میبرد ونگهبانیکه آنجـا ایستاده بود نمیتوانست آنرا ببیند.

باخود گفتم: اینك تاصبح بآرامی خواهد سوخت وسحرگاه همه تصور خواهندکردکه آتشی که چوپانها روشن کرده‌اند بآن اطاق تابستانی سرایت

کرده است وکسی باید پیش یوناتان در فاوی رفته از این قصور عذرخواهی بکند. اکنون باز بخود گفتم که دونفر درپناه صخره‌ها دور ازهرنوع خطری منتظرند. آنها باهم‌هستند. میتوانم برختخواب رفته بخوابم وآنها رافراموش کنم و هنوز درکنار پنجره اطاق خوابم نشسته بودم . از روی چمنها بیرون را تماشا میکردم نه ازماه نه از درختان ونه‌از دود خبری‌نبود. بلکه‌درتمام مدت چشمان دیك بودندکه هنگامیکه ریچارد برای آخرین‌بار درپشت‌بندرا بست بمن نگاه میکردند

فصل سی و هفتم

در ساعت ۹ صبح دسته‌ای از سواران وارد پارك شدند افسر مسئول از طرف ستاد سرهاردی والر در سالناش پیغامی برای من آورد مبنی براینکه باید هرچه زودتر لباس پوشیده پائین بروم وآماده شوم که همراه اوبه‌قاوی مسافرت کنم. من‌لباس پوشیدم وقتی‌خدمتکاران مرا پائین آوردند سربازان را دیدم که در سراسر راهرو مشغول قدم زدن بودند . سگهای نگهبان وارد شده بودند . . .

خطاب بافسر مسئول گفتم:

ـ این خانه یك مرتبه بطور کامل بازرسی وویران شده است. چهارسال طول کشیدتا شوهرخواهرم تعمیرات لازمه را بعمل آورد. آیا دوباره بـاید اینکار انجام شود؟

در جواب گفت. « متاسفم پارلمان فرصتی برای شخصی مانند ریچارد گرنویل نمیتواند بدهد»

ـ فکر میکنید اورا اینجا پیدا خواهید کرد؟

ـ منازل زیادی درکرنوال وجود داردکه میتوانند مخفی گاه‌اوشوندو منابلی فقط یکی از آنهاست . برای آسایش خاطر ساکنین اینجا مجبورم سراسر این منزل را بازرسی‌کنم تصور میکنم منابلی حتی برای یك‌لحظه‌نیز

قابل سکونت نباشد بهمین دلیل از شما میخواهم باما به فاوی بیائید

باطراف محلی که چهارسال اقامتگاه من بود نظر افکندم یکبار ناظر ویرانی آن بودم دلم نمیخواست باردیگر چنین منظره‌ای را به‌بینم. بـافسر گفتم: حاضرم

وقتی که بامتی درکجاوه جابجاشدیم صدای مأنوس تبرهاراکه‌تخته‌های کف اطاقها را می‌شکستند شنیدم وهمچنین صدای شمشیرهـا راکه همه‌جا را سوراخ میکرد وصدای یکنواخت زنگ ساعت که طنابش باطراف کشیده میشد. در واقع این بمنزله تودیعی از منابلی بـود . من بار دیگر اینجا زندگی نخواهم‌کرد. افسر گفت

ـ راه ما ازکنار دریاست وجاده مملو ازسواره نظام است. پرسیدم

ـ آیا باین قدر نیرو نیازمندید؟ که‌یك قیام جزئی را سرکوب کنید. جواب داد این شورش درعرض یکی دوروز پایان می‌یابد اما اینها آمده‌اند که دراینجا مستقرشوند دیگر هیچ نوع قیامی از امروز ببعد درکرنوال ، شرق یاغرب نخواهد بود.

درخلال صحبت او زنگ منابلی همچنان عقب و جلو میرفت وکلمات خود را با لحن غم انگیزی بازگو میکرد از توی جـاده نظر بآن کوره راه افکندم از خانه تابستانی بابرج کوچك وپنجره‌اش جز توده‌ای آجر و خاك و خشت چیزی بچشم نمیخورد. افسر گفت:

ـ بدستورچه‌کسی‌درآنجا آتش روشن‌کردند؟

این سئوال را از افرادش نمود. وبآنها دستور میداد که هنگامیکه‌وارد آن‌کوره راه‌شوند توده‌های سنك وآجر وخاك را بازرسی‌کنند. اینکارانجام شد در حالیکه من ومتی درکجاوه منتظر بودیم. افسر مراجعت‌کرد واز من پرسید.

ـ چه بنائی درآنجا قرارداشت ازآن توده انبوه چیزی تشخیص داده نمیشودولی آتش تازه است وهنوز میسوزدگفتم:

ـ یك خانه‌تابستانی. خواهرم‌خانم‌راشلی‌خیلی‌بآن علاقمندبودهنگامیکه او درمنزل بود غالباً درآنجا می‌نشستیم این‌خبر اورا بشدت ناراحت خواهد کرد. تصور میکنم سرهنك بنت‌که دیروز اینجا آمده بود دستور خرابی‌آنرا

صادر کرد.

افسر با قیافه گرفته‌ای گفت:

ـ سرهنك بنت بدون دستور کلانتر سرتـوماس هرل چنین اجازه‌ای را نداشت شانه‌ها را بالا انداخته گفتم: شاید اجازه داشته. چه او عضو کمیته دوك نشین است وهرچه دلش بخواهد میکند.» افسر گفت:

ـ اعضای کمیته دوك نشین خیلی بخودشان حق قائلند و روزی اینکار باعث‌زحمت ما افسران خواهدشد. او سوار بر اسب شده باصدای بلنددستوری بنفراتش صادر کرد . جنك داخلی توام باجنك داخلی دیگر آیا هرگز چنین افرادقادربه برقراری صلح بین خودشان‌خواهند شد؟ بگذار قشون‌وپارلمان‌با هم بجنگند بالاخره همه اینهاکمکی برای رسیدن بهدف خواهدشد

وقتی برای آخرین بار برگشته‌نگاهی به آثار خرابه اطاق تابستانی و درختان بلند پارك گزنه نمودم بیادکلماتی‌که دو سال پیش در۴۶ آهسته در گوشم گفته شده بود افتادم. هنگامیکه برف‌آب میشود . هنگامیکه‌یخبندان می‌شکند . هنگامیکه بهار فرا میرسد .

ماجاده سرازیری پریده‌موت راطی‌کردیم‌دریا آرام و صخره‌های‌کنیس بطور واضح دیده میشد بادبان قایقی درافق دور دست مانند نقط سیاهی بچشم میخورد آب‌کف آلودآسیاب از روی سنگهامی‌غلطید و بسرعت بطرف ساحل سرازیرمیشد. ازمرداب دور دست ناگهان قوئی برخاست از میان آب‌گذشته چرخی درهوا زد و راه خود را بسمت دریا درپیش‌گرفت.

از تپه بالا آمده ازکومب مانور جائیکه پسر عموهای خانواده راشلی زندگی میکردند گذشته بالاخره بخانه شهری شوهرخواهرم یوناتان راشلی در فاوی رسیدیم . بلافاصله بدنبال‌کشتی که میبایستی درآنجا لنگرانداخته باشد گشتم ولی اثری‌ازآن نبود .

آب‌اسکله‌خاکستری وآرام‌بودوجزقایق‌کوچك‌ماهیگیری‌کشتی دیگری در آنجا نبود .

مردم‌آن حوالی مراکه‌ازداخل‌کجاوه بمنزل برده میشدم باکنجکاوی نگاه میکردند .

شوهر خواهرم در اطاق پذیرائی منتظر من بود . رنگ حاشیه اطاق

مانند ناهار خوری منابلی تیره و پنجره های بزرك آن مشرف بدریا بود . ماکت یك کشتی درگوشه‌ای از اطاق بچشم میخورد همان کشتی که پدر او ۴۰ سال پیش ساخت اسم آنهم فرانسیس بود .

افسر گفت :

ـ متأسفم از اینکه یکی دو روز تا زمانیکه آرامش برقرار شود باید این خانه تحت نظر باشد ازشما و این خانم خواهش میکنم که از اینجا خارج نشوید.

بوناتان گفت :

ـ می‌فهمم مدتیست که باین نوع مراقبتها عادت کرده‌ام بنابراین حالا دو روز آن زیاد ناراحتم نخواهد کرد.

افسر از اطاق خارج شد و دیدم که محافظی دم در گذاشته شد همچنانکه در منابلی گذاشته شده بود.

شوهرخواهرم گفت :

ـ اخباری راجع به روبن دارم او درپلیموت گرفتار شده ولی گمان میکنم نتوانند اتهامی باو وارد کنند بمحض اینکه قضیه کشف شود او آزاد خواهد شد مشروط براینکه سوگند همکاری با پارلمان را بخورد همچنانکه من وادار باینکار شدم .

پرسیدم ؟

ـ و بعد ؟

ـ چرا بعد او ارباب خودش بوده در صلح و آرامش بسرمیبرد خانه کوچکی در تیواردیت دارم که مناسب اوست و همچنین تو اونور اگر مایل بزندگی مشترك با اوباشی . اگر.... نقشه دیگری نداشته باشی»

گفتم :

ـ نه نقشه دیگری ندارم .

از روی صندلی بلند شده آهسته بطرف پنجره رفت چشم بیار انداز دوخت . مردکهنسالی با موهای سفید و قدخمیده که بعصای خودش تکیه داده بود صدای مرغان دریائی بگوش میرسید.

آهسته گفت :

ـ فرانسیس امروز ساعت ۵ حرکت کرد.

جوابی ندادم .

ـ پسر ماهیگیر که برای جمع‌آوری سبدهای حلزون رفته بود ابتدا برای سوار کردن مسافر خود به پریدموت رفت او را منتظر در ساحل پیدا کرده بود خیلی خسته وناتوان بنظر میرسیده

گفتم :

ـ یك مسافر؟

یوناتان درحالیکه بمن خیره شده بود گفت :

ـ چرا ؟ بلی جزیکنفر کسی نبوده . آیا چیزی‌باعث ناراحتیت شده مضطرب و عجیب بنظر میآئی .

گوش بصدای مرغان دریائی‌که درحال پرواز بودند دادم سپس صدای بچه‌ها و خنده وگریه آنها که روی بار انداز بازی میکردند با آن در هم آمیخت .

گفتم :

ـ نه‌موضوعی نیست . مطلب دیگری برای گفتن ندارید ؟ بطرف میز تحریرش درانتهای دیگر اطاق رفت یك قطعه طناب با لولای زنك زده را از کشو بیرون‌آورد شوهرخواهرم گفت:

ـ وقتی‌مسافر پیاده میشده‌این طناب را به‌پسرماهیگیرداده وگفته موقع مراجعت بآقای راشلی بده والان موقع صرف صبحانه‌آن پسرطناب راآورد. قطعه‌ای‌کاغذ بآن پیچیده شده‌بودکه روی‌آن این‌کلمات نوشته شده بود. باونور بگوئید آخرین فرد گرنویل روش مخصوص خـودش را برای فرار انتخاب کرد .

او کاغذ پاره را بمن داده پرسید.

ـ چه معنی میدهد . آیا منظور او را میفهمی؟

چندلحظه جواب‌ندادم. نامه در دست‌نشسته‌بودم بار دیگرخاکسترهای خانه تابستانی‌را دیدم‌که برای ابدآن نقب را می‌پوشاند و همچنین آن‌سلول ساکت راکه مانند گور تاریکی در داخل دیوارهای پشت بندبود دیدم .

گفتم :

ـ بلی یوناتان من میفهمم .

لحظه‌ای بمن نگاه کرده بطرف میز تحریر رفته طناب ولولا را باردیگر درکشوجا داد .

گفت :

ـ بسیار خوب . شکر خدا . اینك همه چیز تمام و خدار برطرف شده دیگر چیزی از دست ما ساخته نیست .

جواب دادم .

ـ بلی چیزی از دست ما بر نمیآید . دولیوان از قفسه بر داشته پر از شراب کرد . یکی را بمن داد درحالیکه دستش را روی بازوی من گذاشته بود با لحن محبت‌آمیزی گفت :

ـ بخور . تو از اضطراب و تشویش بزرگی نجات یافته‌ای . اولیوان خود را بطرف ماکت کشتی که پدر او را بـه آرمادا برده بوده بلند کرده گفت :

ـ بسلامتی فرانسیس دیگر و ژنرال شاه در غرب شاید او آرامش و شادمانی در هلند بدست بیاورد. من نیز در سکوت بسلامتی خوردم و لیوان را روی میز گذاشتم. گفت.

تو تمام نکردهٔ و اینکار برای کسی که ما بسلامتیش خورده‌ایم بدشانسی میآورد .

بار دیگر لیوان را برداشتم و بطرف روشنائی گرفتم شراب قرمز و درخشان بنظر میرسید .

گفتم :

ـ آیا هرگز کلماتی راکه بویل به یوناتان ترلانی نوشته بود شنیدید؟

ـ چه کلماتی بودند ؟

یکبار دیگر ۲۴ ساعت قبل همه ما در سالن بزرگ مقابلی جمع‌شده بودیم ریچارد کنارپنجره گارترد روی نیمکت. و دیك درگوشه‌تاریك خودش با چشمانی که بپدرش دوخته شده بود.

آهسته گفتم :

من بسهم خودم یك اسم قابل اعتماد یا گور قابل احترامی‌آرزو میکنم هرگز زندگی و آسایش خودم را تا این حد دوست نداشتم که از یك چنین

موقعیتی اجتناب نمایم اگر چنین بود شایستگی کاربرا که بعهده گرفته بودم ویا جانشینی اسلافم‌را که‌سالهازندگی‌شان‌رافدای مملکتشان کرده بودندنداشتم.

گیلاسم را تاته سرکشیده به یوناتان دادم برادرشوهرم گفت :

ـ کلمات بزرگی و گرنویلها همه اشخاص بزرگی بودند و ما تا ابد باسم آنها درکرنوال.افتخار خواهیم‌کرد .اما بویل بهترین آنها بود او در پایان عمرش شجاعت بزرگی ازخودشان داد . »

گفتم :

ـ آخرین آنها نیز شجاعتی بزرك نشان داد .

پرسید .

ـ اوکدامیك ازآنها بود ؟ .

گفتم :

ـ فقط یك پسر. پسریکه اسم او هرگز درتاریخچه بزرك گرنویلها در سقو نوشته نخواهدشد و نه‌گوری ازاودرگورستان کلیسای کیهامپتون وجود خواهد داشت .

یوناتان آهسته گفت :

ـ تو داری گریه میکنی. این مدت برای توسخت وطولانی بود . بالا تختخوابی برای تو آماده شده بگذار متی ترا بآنجابرد. بیاقوت قلب‌داشته باش سختترین پیشامدها راپشت سرگذاشته‌ایم و روزهای خوشی درپیش‌داریم روزی شاه باردیگر مقام خود را بدست میآورد و روزی ریچارد تو مراجعت میکند .

به ماکت کشتی روی بخاری نگاه‌کردم‌وازپشت‌دگلهای آن‌دریائی‌آبی اسکله را دیدم که کشتیهای ماهیگیری روی آن حرکت میکردند و مرغان دریائی بابالهای سفید خودروی آسمان‌آبی رنگ بالای قایقها درحال پرواز بودند گفتم :

ـ یك روز هنگامیکه برفها آب میشود. هنگامیکه‌یخبندان می‌شکند و هنگامیکه بهار فرامیرسد .

قهرمانان این داستان چه سرنوشتی پیدا کردند :

سر ریچارد گرنویل . ژنرال شاه هرگز باردیگر بانگلستان بازنگشت اوخانه‌ای‌درهلند خریداری‌کرده تاهنگام مرگش سال ۱۶۵۹ درآنجا زندگی کرد درست یکسال قبل از بازگشت شاه بسلطنت. او تقاضای‌خدمت دردستگاه پرنس ولز (بعدها چارلز دوم) رانمود ولی بعلت روابط غیر دوستانه‌ایکه با سرادواردهاید (بعدها ایرل کلارنیدون) داشت مورد قبول واقع نشد. تاریخ دقیق مرگ اونامعلوم است بنا بقولی درگنت در حالیکه تنها و بی‌کس بوده اتفاق افتاده است این عبارت روی سنك قبر او بچشم میخورد.

سر ریچارد گرنویل ژنرال شاه درغرب

سرجان گرنویل (جك) برنارد گرنویل (بانی) . این دو برادر از عوامل موثر بازگشت چارلز دوم بسلطنت درسال ۱۶۶۰ بودندهر دوازدواج کرده زندگی خوشی داشته و مورد توجه فوق‌العاده شاه بودند جان ایرل بث شد.

گارترد دنیس. اوهرگز دوباره ازدواج نکرد اما دربار اورلی‌راترك کرده پیش یکی از دخترانش ملقب به‌لیدی هامپسون در تاپلو رفت و در ۸۵ سالگی درهمانجا بدرود زندگی گفت.

یوناتان راشلی. بعلت قروضی‌که بپارلمان داشت مدتها در زندان بسر برد ولی تا بازگشت شاه بسلطنت زنده بود ۵ سال بعد از مرك زنش ماری در سال ۱۶۷۵ وفات یافت.

جان راشلی. هنگامیکه بعداز رسیدگی بکارهای پدرش درلندن بمنابلی بازمیگشت درسن ۳۰ سالگی بسال ۱۶۵۱ در دون بدرود حیات گفت. بیوه‌او جون تا سال ۱۶۶۸ در فاوی بسر برد و در ۴۸ سالگی وفات یافت پسر او یوناتان راشلی بجـای پدر بزرگش عهده‌دار اداره املاك او درمنابلی شد.

سرپتیر کورتنی. زن خود را ترك کرده بعلت قروضی که داشت‌مایوسانه برای بار دوم ازدواج نمود ودرسال ۱۶۷۰ فوت کرد.

الیس کورتنی. تا پایان عمر در منابلی بسربرد درسن ۴۰ سالگی بسال ۱۶۵۹ درهمانجا بدرود حیات گفت وسنك‌یادبودی‌از اودر کلیسای‌تیواردریث بجا مانده است.

امبروس ماناتون اطلاع کمی ازاو دردست است درسال۱۶۶۸ازکمفولد بنمایندگی مجلس انتخاب شد و املاکش درتر کارل روبویرانی گذاشت.

روبن واونورهاریس. برادر وخواهر دوران پیری خود را در خانه‌ای که ازطرف یوناتان راشلی درتیواردریث در اختیارشان‌گذاشته بود بسربردند مرك اونور در هفده نوامبر ۱۶۵۳ وروبن در ژوئن ۱۶۵۵ اتفاق افتادباین ترتیب آنها موفق بدیدن بازگشت سلطنت بانگلستان نشدند.

روی سنك یاد بود آنها این عبارت بچشم میخورد.

بیادبود روبرت هاریس. ژنرال نیروهای اعلیحضرت در پلیموت که‌روز ۲۹ ژوئن‌سال ۱۶۵۵ در اینجا بخاك سپرده شده است.

وانورهاریس خواهر او. که مانند برادرش درهمین محل در۱۷نوامبر ۱۶۵۳ مدفون شده‌است.

سالها بعد ..

در سال ۱۸۲۴ آقای ویلیام‌راشلی‌در صدد برمیاید تعمیرات‌وتغییراتی در خانه خود در بخش تیوا دیث در کرنوال بعمل بیاورد . باین ترتیب کـه حیاط بیرونی برداشته شد بجایش‌آشپزخانه ومحلی برای فراهم‌کردن لبنیات ساخته شود دیوار پشت بند درگوشه شمالغربی بنا توجه معماری را که مامور اینکار بود جلب میکند و دستور میدهد تاآنرا خراب کنند هنگامیکه مشغول اینکار میشوند وسنگهای متعددی را بیرون میاورند به پلکانی برمیخورندکه منتهی به اطاق‌کوچك یا سلولی‌درپایه پشت‌بند میشد.

اینجااسکلت مردجوانی‌راکه ملبس باونیفورم سواره‌نظام‌زمان‌جنگلهای داخلی در دوقرون پیش بود وبمرور زمان‌کهنه وفرسوده شده بود برمیخورند که‌روی صندلی نشسته وکاسه‌چوبی‌پائین پای‌او قرار داشت وقتی آقای‌راشلی ازاین‌کشف اطلاع حاصل میکند دستورمیدهدکه بقایای جسد با احترام‌کامل در حیاط‌کلیسای تیواردیث بخاك سپرده شود. چون او و خانواده‌اش از این موضوع سخت‌تحت‌تاثیر قرارمیگیرند.

مقرر میشودکه جلوی سلول باآجرگرفته شود تا هرگزکسی در آینده بوجود چنین جائی‌پی‌نبرد. راز مربوط بان سلول وسایر موضوعات برای‌ابد بین آقای راشلی ومعمار او پوشیده می‌ماند.

هنگامیکه آقای راشلی یاد داشتهای خانوادگی را مطالعه میکند باین مطلب پی‌میبرد که قبل از قیام ۱۶۴۸ افراد دیگری از خانواده گرنویل‌این مخفی‌گاه را مورد استفاده قرار داده ویکی ازآنها در نتیجه پیشامدی بدست فراموشی سپرده‌شد ودرهمان محل جان سپرده‌است.

این‌سنت باین ترتیب سینه بسینه تا بامروز نقل قول شده است

دافینه دوموریه